کلّیات قهرمان

سروده‌ی میرزا قهرمان پاک‌بین ملایری

با دیباچه‌ای از: دکتر میرجلال‌الدّین کزّازی

ویراسته‌ی: محمد حسین فروغی

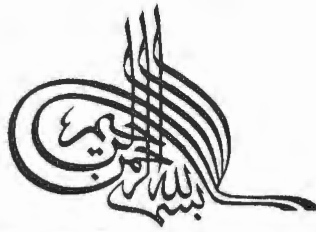
« ... یکی از این سخنوران که سزاوار ارج و ارزشش در سخن پارسی، شناخته نیامده است میرزا قهرمان خان پاک‌بین ملایری است. قهرمان یکی از چند قهرمان سخن پارسی است، در اوان مشروطیت.
سروده های او با آنکه به زبانی روشن و روان سروده شده‌اند که گاه بسیار به زبان گفتاری نزدیک می‌شود و حتی واژه هایی از آن را به وام می‌گیرد هرگز آنچنان فرو نمی‌افتد و از سختگی و ستواری زبان و ادب نمی‌گسلند که بر«عامیانگی» دچار آیند.
سروده‌های قهرمان در روانی و «گفتارینگی» با سروده‌های ایرج میرزا پهلو می‌زنند و از دیگر سوی، در پختگی و پیراستگی، سروده های ملک الشعرای بهار را فرا یاد می‌آورند. هر سخن آشنا با نگاهی به دیوان میرزا قهرمان ملایری، در این دید و داوری با نگارنده همرأی و هم‌داستان می‌تواند شد. »
از دیباچه‌ی دکتر میرجلال‌الدّین کزّازی بر همین کلیّات



انتشارات کیان‌مهر

قیمت : شومیز ۳۵۰۰ تومان
گالینگور ۴۵۰۰ تومان

شابک : ۵- ۹ -۹۶۱۰۹- ۹۶۴
ISBN : 964 -96109- 9 - 5





الا ای که خوانی بیان مرا — نبینی از این پس نشان مرا

مگر از سخن پی به حالم بری — به حالم کنی از سخن داوری

کلیّات قهرمان

سروده‌ی میرزا قهرمان پاک بین ملایری

با مقدمه : دکتر میر جلال‌الدّین کزّازی

تصحیح و تحقیق:

محمد حسین فروغی

تهران-۱۳۸۴

پاک بین، قهرمان، ۱۲۵۴ – ۱۳۲۶.
کلیات قهرمان / سروده‌ی میرزاقهرمان پاک بین ملایری؛ تصحیح و تحقیق محمدحسین فروغی.— تهران : کیان مهر ، ۱۳۸۴ .
چهل و دو، ۳۹۷ ص.: مصور، نمونه، عکس.
ISBN 964-96109-9-5

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
واژه‌نامه.
کتابنامه ص. ۳۷۷ – ۳۸۴؛ همچنین بصورت زیرنویس.
نمایه.

۱. شعر فارسی — قرن ۱۴ . ۲. پاک بین، قهرمان، ۱۲۵۴ – ۱۳۲۶ — نقد و تفسیر. الف.فروغی، محمدحسین ، مصحح. ب.عنوان.
۸ک۷۳الف/ PIR ۷۹۸۱ ۱۳۸۴
۸فا۱ /۶۲
کتابخانه ملی ایران ۱۶۸۳۰–۸۴م

نام کتاب: کلیّات قهرمان
تحقیق و تصحیح:محمد حسین فروغی
ویراستار: هادی حاتمی
ناشر: کیان مهر
نوبت چاپ:اول ۱۳۸۴
شمارگان: ۳۰۰۰
چاپ:دالاهو
صحافی: کهنمویی
قیمت: ۴۵۰۰ تومان
شماره شابک:۵-۹-۹۶۱۰۹-۹۶۴ ISBN:964-96109-9-5

فهرست مطالب

عنوان — صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

فهرست اختصارات

اح: امثال و حکم دهخدا
دف: دایرة المعارف فارسی
دم: دوازده هزار مثل فارسی
فا: فرهنگ دانشگاهی انگلیسی فارسی آریانپور
فب: فرهنگ بزرگ سخن
فک: فرهنگنامه کنایه‌ها
فم: فرهنگ فارسی معین
لد: لغت نامه دهخدا

سروده‌ی سیاسی: زودگیری زودمیر

نوشته‌ی: دکتر میر جلال الدین کزّازی

آنچه آن را «سروده‌ی سیاسی و اجتماعی» می‌نامیم، در دو ویژگی بنیادین و ساختاری، از دیگر سروده‌ها جدایی می‌گیرد و باز شناخته می‌آید: یکی ویژگی است که آن را زودگیری می‌توانیم نامید. سروده‌ی سیاسی، در زمانی بسیار اندک، سخت گیر است و هنگامه‌ای بر می‌تواند انگیخت؛ زیرا زمینه و پیام آن، به یکبارگی و به گونه‌ای راست و روشن و برهنه، پرسمانها و نیازهای روز جامعه را در بر می‌گیرد و باز می‌تابد و به نمود می‌آورد. انگیزندگی و گیرایی این سروده‌ها گاه تا بدان پایه است که کودکان نیز در کوی، به هنگام بازی، آنها را بر زبان می‌توانند راند. این سروده‌ها، بدان سان که در دستانی پارسی گفته می‌شود: تبی هستند تند و فراگیر که تن بیمار را زود به عرق می‌نشانند. تب، در تن، هنگامه‌ای بر می‌انگیزد و آن را از رفتار و هنجار همواره‌اش بدور می‌دارد؛ اما، به پاسِ همین هنگامه انگیزیِ و تندی و تیزی در کار و کردار است که تب دیری نمی‌پاید و هنگامی که به فرازنای چیرگی خود رسید و تن را به یکبارگی تافت و به عرق در فشاند، به ناگاهان، فرو می‌نشیند و آرام می‌گیرد. سروده‌ی سیاسی تب آلوده و شور آفرین‌است؛ اما بِدُرُست، از همین روی، دیری نمی‌پاید و به زودی از تب و تاب می‌افتد و فرو می‌افسرد و ویژگی بنیادین دیگر را فرا دید می‌آورد: زود میری. فرایند و فرجام زودگیری در سروده‌ی سیاسی، به ناچار و بـه شـیوه‌ای گوهرین و نهادین، زودمیری است. در هر پدیده‌ای پویا و کار آمد، دو نیرو درکارند؛ دو نـیروی ناساز و واگرای: زمان و توانِ کار یا کار مایه (= انرژی): هر چه از زمان کاسته شود، بر توان افزوده می‌آید و به وارونگی، هر چه توان کاسته آید، بر زمان افزوده می‌شود. اگر از نگاره و انگاره‌ای اختر

شناسانه یاری بجوییم، می‌توانم گفت که سروده‌ی سیاسی ستاره‌ای است که به ناگهان اَبَر نواختر (=super nova) گردیده است: ستاره‌ای که هزاران هزار سال می‌تواند تافت و کار مایه‌ی خویش را اندک اندک به پرتو دیگرگون کرد و پیرامون خویش را افروخت، ناگاه با گونه‌ای آسیمگی و لگام گسیختگی، همه‌ی توان درونی و کارمایه‌اش را در زمانی بسیار کوتاه بر می‌افشاند و اگر از آن پیش ستاره‌ای کم فروغ و «قدرِ» چندم بوده است، به یکبارگی، ستاره‌ای بسیار پر فروغ و «قدرِ» نخست می‌گردد و به مرگی بی هنگام و زودرس دچار می‌آید و تیرگی می‌پذیرد.

بر پایه‌ی آنچه نوشته آمد، هر آنچه زودگیر است به ناچار زودمیر نیز خواهد بود. سروده‌ی سیاسی زودگیرترین سروده هاست؛ پس، به ناگزیر، زودمیرترین آنها نیز. سروده‌های سیاسی و اجتماعی، در روزگار مشروطیّت نمونه‌هایی بر جسته و گواهانی بی چند و چون از این گونه سروده‌هایند. در زمان خویش، بسیار اثر گذار بوده‌اند؛ اما امروز برترین نمونه‌های سخن سرود فرو مرده‌اند که به یکبارگی، از تاب و تب و شور و شرار تهی شده‌اند و بی بهره مانده‌اند. امروز کسی آنها را، به خواست دل خویش وبه آهنگ آنکه از آنها کامه‌ی هنری بر گیرد و جان را بشکفاند و بر افروزد، نمی‌خواند. تنها پژوهندگان ادبی و نویسندگان تاریخ ادبند که به ناچار، چونان بخشی از کار پژوهشی و تاریخی خویش، آنها را می‌خوانند و در آنها می‌اندیشند. سر نوشت و سرانجام تلخ این سروده‌ها از آنجاست که آنها بیش شعار بوده‌اند تا شعر. وارونه‌ی سروده‌های سیاسی که پرسمانها و نیازهای جامعه خام و برهنه در آنها بازتاب یافته است، سروده هایی دیگر که گونه هایی از «ادب پرخاش»اند و این نیازها و پرسمانها در آنها چونان بسترهای پندار شاعرانه و مایه‌های آفرینش هنری به کار گرفته شده است، سروده هایی‌اند که همواره شورانگیز و شرر خیزند و هر سخندوست در هر زمان، آنها را به شرار و شور می‌خواند و بدانها جان را بر می‌افروزد و دل را بر می‌افروزد. نمونه را، بیتهای پر خاش خواجه‌ی بزرگ که در آنها پلیدها و پلشتیهای جامعه‌ی روزگار خویش را باز نموده است، تا بدان پایه انگیزنده و تپنده‌اند که می‌توان گفت جامعه‌ی ایران سده‌ی هشتم را به روزگار ما آورده‌اند و آن را اکنونی و روز آمد گردانیده‌اند؛ آنچنانکه ما می‌انگاریم که آنچه بر ایرانیان آن روزگار رفته است، امروز بر ما می‌رود.

نیازها و پر سمانهای اجتماعی روز یکی از سر چشمه‌های پندار شاعرانه است و می‌تواند در شعر بازتابد؛ آنچه سروده‌های سیاسی را از سروده‌های ناب و هنری و «پرخاشگرانه» جدا می‌دارد و باز می‌گسلد، این است که آن بازتابش، در سروده‌های سیاسی، خام و برهنه است و در

رُویه می‌ماند؛ لیک در آن سروده‌های دیگر، راه به ژرفا می‌برد و به بـن مـایه‌های ادبـی و پـندار شناختی دیگرگون می‌شود. شعر آن پر سمانها و نیازها را در خویش می‌گوارد و مـی‌گذارد و بـه شیوه‌ای کیمیاگرانه و جادوانه، از آنِ خود می‌گرداند. در پی این دگردیسی جادوانه و کیمیاگرانه است که آن نیازها و پرسمانها به پدیده هایی «فرازمان» و «فراجای» دیگرگون می‌شوند و شعری که آنها را در خویش بازتافته است، از ماندن و فرسودن و پوسیدن در بند زمان و جای مـی‌رهد و جاودانه می‌شود.

با این همه، در میانه‌ی این دوگونه سروده که یکی زمانمند است و در بند جای و دیگری بی زمان و فراتر از جای و از همین روی، یکی زودمیر است و دیگری همواره زنده و پر دار و گیر، به گونه‌ای سومین نیز می‌توانیم اندیشید. این گونه که گونه‌ای است میانین و بـرزخـی نـه هـمانند سروده‌های ناب پرخاشگرانه، به یکبارگی، از بند زمان و جای رسته است نه همچون سروده‌های سیاسی مُهرِ جای و زمان را همواره پرپیشانی دارد و این مُهرِ بندگی مایه‌ی فسردگی و فرو مردگی آن شـده است. نـیازها و پـرسمانهای اجـتماعی، در ایـن گـونه‌ی سـومین، کـمابیش پـرورده و پندارینه‌اند، اما هنوز نتوانسته‌اند به بُن مایه‌های ناب پندار شناختی دیگرگون بشوند و کارکردی فراجای و فرازمان بیابند.

شمار این سروده‌های میانین، در شعر مشروطیت که سویمندی و ساختاری سیاسی دارد، بسیار نیست؛ با این همه، نمونه هایی از آن را در دیوان سخنوران بزرگ این زمان می‌توان یافت. یکی از این سخنوران که سزاوار ارج و ارزشش در سخن پارسی، شناخته نـیامده است و آوازه نیافته است، میرزا قهرمان خان پاک بین ملایری است که به سال ۱۲۵۸ خورشیـدی در آور زمان، یکی از روستاهای ملایر، دیده به دیدار جهان گشـوده است، هـفده سـال پـیش از کشـته شـدن ناصرالدین شاه؛ و به سال ۱۳۲۶ دیده از دیدار جهان در پوشیده است، سه سـال پس از مـرگ پهلوی نخستین. قهرمان یکی از چند قهرمان سخن پارسی است، در اوان مشروطیّت. سروده‌های او با آنکه به زبانی روشن و روان سروده شده‌اند که گاه بسیار به زبان گفتاری نزدیک می‌شود و حتی واژه هایی از آن را نیز به وام می‌گیرد، هرگز آنچنان فرو نمی‌افتند و از سختگی و سُتواری زبان ادب نمی‌گسلند که به «عـامیانگی» دچـار آیـند. سـروده‌های قـهرمان، در روانـی و «گـفتارینگی»، بـا سروده‌های ایرج میرزا پهلو می‌زنند و از دیگر سوی، در پختگی و پیراستگی، سروده‌های ملک الشعرای بهار را فرایاد می‌آورند. هر سخن آشنا، با نگاهی به دیوان میرزا قهرمان ملایری، در این

دید و داوری با نگارنده همرای و همداستان می‌تواند شد.

با این همه، بدان سان که از این پیش نوشته آمد، این سخنور آتشین زبان نتوانسته است از «گردنه‌ی آتش» بگذرد و راهی به دیگر شهرهای ایران که همواره سرزمین اهورایی و سپند سرود و سَرواد بوده است و هست، ببرد و در آنها، شناخته آید و آوازه یابد. از این روی به پژوهنده‌ی جوان و پر توان محمّد حسین فروغی فرّخباد ودست مریزاد می‌باید گفت که آستین تلاش در نوشته است و دیوان قهرمان را از پرده‌ی نهفتگی و ناشناختگی بدر آورده است و در سایه‌ی پیگیری و پایداری بسیارش در کار، فروغی فرخنده بر آن در افکنده است. نیز کوشیده است، با نوشتن دیباچه‌ای دراز دامان بر دیوان قهرمان، زندگانی و شعر او را به دوستداران سخن پارسی بشناساند. بی گمانم که روان میرزا قهرمان هم در مینو، از تلاش ارزشمند او که نشان از دلبستگی و باورمندیش به این سخنور ناشناخته دارد، خشنود و شادمان است. برای این سخن سنج پر شور، از درگاه دادار دادگر، آرزوی کامگاری و بختیاری روز افزون در تلاشهای ادبی و فرهنگی دارم.

دکتر میر جلال الدین کزّازی

آبان ماه ۱۳۸۴

مقدمه

«بهـــر آزادی این قـــوم بـــه قبـــرم چو نهند
دیده‌ام تا به قیامت نگران خواهد بود»(۱۰۰)*

مجموعه‌ای که اینک با نام «کلیّات تهرمان» به پیشگاه اهل نظر و ارباب فهم و ادب تقدیم می‌شود حاوی اشعار، حکمت‌ها و مقالات میرزا تهرمان خان پاک بین آورزمانی است. در این مقدمه از جهت ضرورت، نخست به مرور تاریخی و شرایط بسترسازی رشد روشنفکری در ایران خواهم پرداخت، آن‌گاه با تهرمان و شعر و اندیشه‌ی او آشنا می‌شویم و سپس به بیان مشکلات و روش کار خود می‌پردازم.

الف) مروری بر تاریخ روشنفکری

شادروان میرزا تهرمان خان پاک بین آورزمانی از شاعران بزرگ - امّا ناشناخته‌ی - معاصر است. او در سال ۱۲۵۸ شمسی در آورزمان ملایر چشم به جهان گشود و تمام عمر ۶۸ ساله‌ی خود را در همان روستا گذراند و در همان جا دیده از جهان فرو بست. دوران زندگی تهرمان را به جرأت می‌توان از پر حادثه‌ترین دوره‌های تاریخ ایران دانست بی تردید آن دوران را عصر روشنگری در ایران با وقوع حوادث مهمی چون: حادثه‌ی تنباکو، انقلاب مشروطه، جنگ اوّل،

---

*- شماره‌ای که از این پس در دنبال ابیات در مقدمه می‌آید شماره صفحه‌ای است که این بیت در آن است.

سقوط قاجار، ظهور و سقوط رضاشاه و جنگ دوم می‌دانند.

روشنگری در ایران از مدتها پیش و در پی تماسهای اروپاییان و ایرانیان آغاز شده بود. در آن زمان، اروپا سالهای پایانی عصر روشنگری را سپری می‌کرد و در سایه‌ی پشت پا زدن به فرهنگ قرون وسطایی خود و جدا کردن تفسیر مذهبی از تاریخ و سیاست، اکتشافات جغرافیایی خود را به حداکثر رسانده و استعمار خود را به دورترین نقاط جهان شناخته شده‌ی آن روز برده بود. آمد و رفت اروپاییان به این نواحی -که از دوران صفوی آغاز شده بود - در اوایل دوران قاجار به سبب اهمّیّت هند و همسایگی ایران با آنجا، شدّت بیشتری یافت. در سایه‌ی این ارتباطها، آشنایی میان ایرانیان و تمدّن غربی به شکل گسترده‌تری رشد نمود و آثار تمدّن دو رویه‌ی بورژوازی غرب در ایران، در قالبهای گوناگون چهره نمود. رویه‌ی استعماری تمدّن غرب به لطایف الحیل می‌کوشید تا ملل مختلف را از ارزشهای ملّی و مذهبی خود جدا و با فرهنگ استعماری خود همسو کند.[1] این ارتباط استعماری به طور طبیعی زمینه‌ی آشنایی و گسترش علوم و فنون غربی را در مشرق زمین هموار کرد و از سویی در این کشورها نیازهای جدیدی ایجاد نمود که در پرتو آن، شخصیّتهایی از میان این جوامع نیاز به تغییرات را جهت پر کردن شکاف میان کشور خود و دنیای پیشرفته ضروری دانستند.

در چنین شرایطی، روشنفکری در ایران متولد شد و رشد کرد. این جریان در مسیر پر تحوّل خود، در حوادث مشروطه و پس از آن، تأثیرات شگرفی نهاد. هر چند برخی از این روشنفکران، خواهان پذیرش مطلق فرهنگ غرب بودند، امّا در برابر آن، جمع بیشتری هم طرفدار پذیرش نسبی تمدّن غرب و حفظ ابعاد مثبت فرهنگ ملّی و دینی ایران بودند. در جمع گروه دوم کسانی بودند که حساسیّت دینی داشتند و با احتیاط بیشتری به فرهنگ و تمدّن غربی می‌نگریستند، امّا بی‌گمان شکستهای ایران از روس درآغاز حکومت قاجار و تاثیرات انقلاب فرانسه -که اکنون دامنه‌های آن به ایران رسیده بود - جمع دیگری را هوادار ملّی‌گرایی به سبک و سیاق غربی نموده بود و البته در میان این گروه، مزدور نیز وجود داشت.

در فاصله‌ی صفوی تا اواسط قاجار روحانیّت پیشرو نیز به تدریج پایگاه خود را از حکومت

۱-ر.ک: عبدالهادی حایری، نخستین رویارویی‌های اندیشه گران ایران با تمدن دو رویه بورژوازی غرب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۲.

به میان مردم منتقل کرده بود و رفته رفته مرجعیّت تمرکز یافت[۱] و دستگاه مرجعیّت و روحانیّت پیشرو، به پناهگاه مردم در برابر ستم حکومتیان بدل شد. این موضوع نیز زمینه را برای آشنایی مردم با حقوق خود، پیشرفت دموکراسی، نوگرایی و رهایی از سلطه‌ی استبداد فراهم نمود. تلاشهای سیّد جمال الدّین اسدآبادی در این زمینه قابل توجه است.

روشنفکری در دستگاه حکومتی قاجار از دوران «عباس میرزا» و «قائم مقام فراهانی» شروع شده بود. مرگ، عباس میرزا را در رسیدن به مقصودش ناکام گذاشت و توطئه داخلی و بیگانه مانع شد تا قائم مقام هم به اهداف خود برسد. «امیر کبیر» از تجربه‌ی قائم مقام استفاده کرد و شاید همین تجربه ی تاریخی و ازدواج باخانواده شاهی سبب شد تا او بیش از چهار سال در برابر توطئه درباریان و فشار خارجی مقاومت کند. «میرزا حسین خان سپهسالار»، امّا روش دیگری برگزید، او معتقدبود: بایست شاه را به خارج برد تا خودش فاصله‌ی میان غرب وایران را احساس کرده اقدامات اصلاحی را آغاز کند؛ این موضوع نیز نتیجه نداد، امّا بی‌گمان تمام این جریانات در جای خود زمینه را برای ورود صنعت چاپ و فراگیر شدن استفاده از کتاب و چاپ روزنامه فراهم نمود. تأسیس دارالفنون ارتباط علمی گسترده‌تری ایجاد کرد و نهضت ترجمه در کنار دو مورد گذشته در رشد نوگرایی موثر افتاد. دانشجویان اعزامی به خارج و روزنامه‌هایی که در داخل و خارج چاپ می‌شدند نیز در تنویر افکار نقش مؤثری ایفا نمودند. مجموعه مسائل ذکر شده سبب شد تا افکار روشنگرانه‌ی غربی که بویژه پس از انقلاب فرانسه مانند موجی به تمام صفحات شناخته‌شده‌ی دنیای آن روز در حال انتشار بود، زمینه‌ی آزادی خواهی و تقاضای برابری و قانون را در ایران گسترش داد.

روسها و انگلیسی‌ها به عنوان استعمارگران صاحب نفوذ در ایران، کوشیدند تا در چنین شرایطی از جریان روشنفکری به سود خود استفاده نموده، با روحانیّت پیشرو مبارزه و از سویی نیز جریان روشنفکری درون حکومت را با شکست مواجه کنند. این جریان هولناک استعماری در اواخر قاجار، رفته رفته کار را به جایی رساند که امان از حکومت مرکزی برید. همین زمان بود که

۱-آقای «حمید عنایت» این تمرکز را از زمان «شیخ مرتضی انصاری» -که از برجسته‌ترین نوابغ فقهی شیعه بود- می‌داند. (ر.ک: حمید عنایت، اندیشه سیاسی در اسلام معاصر، ترجمه بهاء الدین خرمشاهی، تهران، خوارزمی، ۱۳۷۲، ص ۲۷۹). اما آقای مرتضی مطهری آن را از زمان شاگرد شیخ مرتضی یعنی میرزا حسن شیرازی دانسته است. (ر.ک: مرتضی مطهری و دیگران، بحثی درباره مرجعیت، تهران، شرکت سهامی انتشار، بی تا، ص ۱۷۱).

ناصرالدین شاه -شاید از سر استیصال - آن جمله‌ی معروف را گفته بود که: «... ای مرده شوی این سلطنت را ببرد که شاه حق ندارد به شمال و جنوب مملکتش سفر کند!».

مجموعه شرایط ذکر شده، در کنار زمینه‌های تاریخی‌ای که در دوران مظفرالدین شاه ایجاد شد انقلاب مشروطه را در ایران به وجود آورد. از آن پس واژه‌های قانون، عدالت، آزادی، برابری و امثال آن معانی حقیقی خود را یافت. مردم با حقوق خود آشناتر شده، مقام ویژه‌ی «سایه‌ی خدا بودن شاه» تخطئه شد.

پس از انقلاب مشروطه، به مرور زمان از یک سو تعدّد رهبری و اختلاف میان غربگرایان و اسلام گرایان و اختلافات حزبی آنها و از سوی دیگر نقش استعمار به عنوان مهمترین عامل اثر گذار، سبب شد تا انقلاب مشروطه از مسیر اصلی منحرف شود اما اذهان مردم تغییری نکـرد. حوادث جنگ جهانی اول و بحرانهای هولناک اقتصادی و سیاسی که در ایران ایجاد شد و نیز پیروزی بلشویکها در روسیه و تغییر در سیاست انگلیس درایران و بالاخره آمدن رضـاشاه هـم نتوانست این آتش اندیشه را خاموش کند. در این فاصله، تجربه‌ی قیامهای شکست خـورده‌ی دوران جنگ اول نظیر جنگلی‌ها و قیامهای جنوب هم بر مجموعه‌ی تجربیّات متفکّرین آن دوره افزوده شد. در این زمان انگلیسی‌ها برای جلوگیری از نفوذ کمونیسم به ایران، کوشیدند تا ایران را تحت الحمایه‌ی خود کنند. قرار داد ۱۹۱۹ با عنوان «تحت الحمایگی» شکست خورد و برنامه‌ی بعدی آنها برای تغییر سلطنت اجرا شد.

رضاخان در آغاز برای جلب افکار عمومی - طبق برنامه‌ی از پیش تعیین شده - کوشید تا خود را ضد انگلیسی، طرفدار مذهب و دوستدار امنیّت ایران جلوه دهد. این موارد نیازهایی بودند که توسّل به آنها نظر افکار عمومی را جلب می‌کردند. او در این مسیر توانست حتی روسها را نیز فریب دهد و در داخل نیز جریان روشنفکری را با خود همراه نماید. از این رو غالب روشنفکران، رضاخان را همراهی نمودند و او را «فرشته‌ی نجات» خواندند.

با شروع نخست وزیری رضاخان، احمد شاه از راه قصرشیرین به بهانه‌ی معالجه به اروپا رفت و در فرانسه ساکن شد. به مرور زمان اقدامات رضاخان و همراهی یارانش سبب شد تا احمد شاه - علیرغم تلاشهای شادروان مدرس برای اعاده‌ی حیثیت و پادشاهی‌اش - از خاطره‌ها برود. رضاخان در این راه، ضمن اینکه خود را مذهبی و معتقد نشان می‌داد- تلاش می‌کرد تا احمد شاه را به رفتارهای خلاف دراروپا متهم کند. بنا به تحقیقات شفاهی نگارنده از شاهدان وقایع آن زمان،

رضاخان با برپایی دسته‌های عزاداری در مخالفت با وهابیون -که آن زمان کربلا و نجف را مورد هجوم قرار داده بودند- این دسته‌ها را تظاهرکنندگان علیه احمدشاه و مخالفان سلطنت او معرفی نمود. مجموعه‌ی این اقدامات، همراه شدن مجلس پنجم و پشتیبانیهای دیگر، راه را برای سلطنت رضاخان هموار ساخت.

رضاشاه طی پانزده سال سلطنت خود، در کنار اقداماتی که برای پیشرفت ورفاه کشور ضروری می‌نمود، اقدامات ستمگرانه‌ای انجام داد که علیرغم خفقان و دیکتاتوری وحشتناک وی، از دیده‌ی مورخان پنهان نماند. او هر مخالفی را حذف کرد، با طبقات مذهبی و روحانی و نیز با مذهب و اعتقادات مردم جنگید و در راه غصب املاک مردم از هیچ کوششی دریغ نورزید. همین امور سبب شد تا جریان روشنفکری کم کم از وی کناره گرفته یا اینکه پس از سقوط وی زبان به ملامتش گشود.

پس از سقوط رضاشاه، درگیر بودن ایران با جنگ جهانی دوم و اشغال آن از یک سو، و از سوی دیگر بی‌تجربگی شاه جوان و مردمی که تازه از بند دیکتاتور رها شده بودند، در کنار تبلیغات گسترده‌ی کمونیست‌ها (حزب توده)، شرایطی را ایجاد نمود که هرگز نمونه‌ای برای آن در طول تاریخ ایران یافت نمی‌شود. در این زمان جریان روشنفکری به تفکر چپ متمایل شد و حزب توده در میان نویسندگان، شاعران و ارتشیان طرفداران زیادی پیدا کرد که آثار آن در اشعار و نوشته‌های آن دوران موجود است. پس از کودتای ۲۸ مرداد شرایط جدیدی حاکم شد که از حوزه‌ی این مقدمه خارج است.

شرایطی که به تفصیل و در حدّ لازم به آن پرداختیم، زمینه ساز سبک نویی در شعر و ادبیات بود که سبک شناسان واهل ادبیات به آن «سبک مشروطه» و «شعر دوره‌ی بیداری» می‌گویند زیرا در حقیقت مشروطه نقطه‌ی عطفی در آن است. شعر دوره بیداری ویژگیهای خاصی دارد که عبارتند از[۱]:

۱ - دایره‌ی شمول شعر عمومیّت یافت و به عنوان زبان انتقاد در اختیار روزنامه‌ها قرار گرفت.

۲ - جهان بینی شاعران نسبت به گذشته دگرگون شد و «قضا و قدر» جای خود را به اراده‌ی

۱- در نوشتن برخی از این ویژگیها از کتاب «چون سبوی تشنه» وام گرفته‌ام. (ر.ک: محمد جعفر یاحقی، چون سبوی تشنه، تهران، جامی، ۱۳۷۴، ص ۱۸ و بعد).

انسانها داد.

۳ - جهان بینی شاعران از مقتضیّات زمان الهام گرفته از قیاس به استقراء بدل شد. شاعران گذشته، بر ایستایی عالم گمان داشتند امّا اکنون زیر تأثیر تحوّلات و اندیشه‌های نو، عکس آن شد.

۴ - شعر مشروطه با الهام از ارتباطات با غرب، از چارچوب سنتی عدول کرد و نسبت به اطراف خود مستقل نگریست.

۵ - زبان کوچه و بازار با واژگان خاص خود که پر از تمثیلات بود وارد شعر شد.

۶ - واژه‌های فرنگی و اندیشه‌های اندیشمندان اروپایی در اشعار مورد استفاده قرار گرفت.

۷ - مدیحه سرایی، توصیف کلّی و اخلاقیات انتزاعی و عارفانه در غزل و قصیده جای خود را به موضوعات اجتماعی داد، به عبارت دیگر مفهوم و مضامین غزل از عارفانه به اجتماعی و سیاسی مبدّل شد.

۸ - اشعار، ساده همراه با طنزهای نیش دار شده، عامه فهم گردید، از این رو در کوچه و بازار خوانده می‌شدند.

۹ - شاعران پایگاه حکومتی خود را ترک و میان مردم برای خود جا باز کردند از این رو دیگر «قاآنی» و امثال او کمتر پیدا شدند و شاعرانِ مردمیِ فراوانی پا به عرصه‌ی ادب گذاشتند.

در شعر مشروطه مفهوم آزادی به دموکراسی غربی و رعایت حقوق اساسی نزدیک شد در حالی که پیش از آن آزادی به معنی اختیار در برابر جبر بود. قانون و اندیشه‌ی قانون گرایی، موضوعی بود که در آن آزادی‌های فردی و حقوق متقابل دولت و ملّت معنی شده بود. وطن پرستی موضوع مهم دیگری است که نمودها و مصادیق فراوانی در شعر مشروطه دارد. وطن پرستی به سیاق غربی آن در اندیشه‌ی شاعران آشکار شده و در عین حال برخی از شاعران اندیشه‌ی «اتحاد اسلامی» و «وطن اسلامی» را تبلیغ نمودند. در شعر مشروطه به تعلیم و تربیت نوین توجه می‌شود؛ حقوق مساوی زن و مرد در این آموزشها مورد توجه قرار می‌گیرد. شاعران مشروطه جملگی خواهان پیشرفت و ترقّی صنعت و پر شدن شکاف عقب ماندگی میان ایران و غرب بودند. بالاخره اینکه شاعران از اندیشه‌های متافیزیکی و عارفانه، علاقه به قضا و قدر و توجیه عقب ماندگی به خواست خدا، دوری جستند و عقب ماندگی را ناشی از بی دانشی ونبود اندیشه‌ی صحیح دانستند.

ب – آشنایی با قهرمان

پس از بررسی شرایط تاریخی که قهرمان و اندیشه شاعرانه‌اش در آن رشدکرد اکنون فرصت آن رسیده که با محیط زندگی و زندگی‌نامه‌ی قهرمان آشنا شویم.

دشت ملایر در حدود جنوب شرقی همدان منطقه‌ای با استعداد طبیعی کشاورزی است که آثار زندگی انسانهای پیش از آریاییان و مادها در آن یافت شده است. این منطقه در طول دوره‌های مختلف تاریخی مورد توجه حاکمان بوده است ولی از دوران صفویّه و پس از آن چون اهمّیّت مسیر زیارتی کربلا بیشتر شد و از طرفی، چون راههای شمال و شرق در این دشت به هم می‌پیوست و از طریق تنگه‌ی جنوبی «ده سرخه» به طرف کرمانشاه و عراق می‌رفت، منطقه‌ی ملایر مورد توجه قرارگرفت. از دوران قاجار با آمدن شاهزاده دولتشاه و تأسیس «دولت آباد» در محل شهر ملایر کنونی، این منطقه مورد توجه ویژه واقع شد و رفت و آمد مسافران و استعداد طبیعی منطقه رونق بسزایی به آن داد.

«آورزمان» – زادگاه قهرمان – در منتها الیه جنوبی دشت ملایر، یکی از حاصلخیزترین مناطق این دشت است که از گذشته، مالکان متعدّدی در آن سکونت داشتند. روستای آورزمان «مجمع الخوانین» منطقه بود و خانها و مالکان بزرگ آنجا بسیاری از روستاهای اطراف را نیز مالک بودند. حضور خانها و آداب مخصوص آنها و رفت و آمد مسافران کربلا در دوران قاجار روستای آورزمان را از سایر مناطق اطراف ممتاز کرده بود.

میرزا قهرمان پاک بین در همین روستا متولد شد. زندگی‌نامه‌ی او به قلم خودش در بخش «مقالات» همین کلیّات آمده است.[1] او فرزند «حسینقلی بیک ترکمان» است. با توجه به شهرت «ترکمان» به نظر می‌رسد این طایفه از مردم بومی آورزمان نبوده و در دوران پس از صفوی به آنجا مهاجرت کرده باشند. قهرمان در سال ۱۲۹۶ ق. برابر ۱۲۵۸ ش. دیده به جهان گشود. پس از خردسالی به مکتب رفت و اندکی تحصیلات قدیمه فراگرفت امّا شاید به سبب نیاز اقتصادی و یا بی توجهی پدر نسبت به استعدادش، به زودی خود را در جمع کارگزاران خانها یافت. وقتی قدم به دوران جوانی گذاشت بنا به آداب و رسوم آن زمان ازدواج کرد. مسئولیّت زندگی مانعی برای پیشرفت او می‌شد امّا به قول خودش: «... به مقتضای ذهن سرشار و قریحه‌ی خداداد از هر گوشه

۱-ر.ک: ص ۳۷۲ همین کلیّات.

توشه و از هر خرمن خوشه‌ای برداشت نمود[1]» تا اینکه قریحه‌ی خوش و انشای روان و مرتّبش سبب شد که به زُمره‌ی نویسندگان و منشیان مخصوص خانها وارد شود. از این رو لقب «میرزا» به معنی دفتردار و حساب دار -که لقب منشیان خاصه بود[2] - به وی داده شد.

شغل «میرزایی» و نیز قریحه‌ی خوش قهرمان که عمدتاً به همان سبب مجلس آرا و مطلوب بود، سبب شد تا به راحتی با بزرگان اهل دین و دانش و نیز مسافران و مهمانان ویژه‌ای که به منازل خانها رفت و آمد داشتند حشر و نشر داشته باشد. قهرمان از این راه، هم از دانش دینی بیشتر بهره‌مند شد و هم از شرایط جهانی آگاهی فزون‌تری یافت. در این زمان از ستم و اجحاف خانها نسبت به رعایا آگاه می‌شد و این در رشد اندیشه‌ی او مؤثر بود. شغل و شرایط زندگی قهرمان خود به خود پای میرزا قهرمان را به مجالس شهر «دولت آباد» (ملایر قدیم) باز نمود. در سایه‌ی این نشست و برخاستها بود که اندیشه‌ی وی تکوین یافت. روزنامه‌ها، مجلاّت و کتب علمی و اخلاقی قدیم و جدید -که در منازل اهل علم فراوان بود - به دست قهرمان می‌افتاد و رفته رفته «قهرمان قدیم» به «قهرمان اندیشه» مبدّل شد.

آنچه در کتاب‌ها، روزنامه‌ها و مجلاّت یافت می‌شد همان اندیشه‌هایی بود که ساختار تاریخی تحوّل آن را در بخش مرور تاریخی مورد اشاره قرار دادیم. معنای این اندیشه‌ها و نوشته‌ها برای قهرمان -که پرورش یافته‌ی مکتب قدیم و ذهنش با قضا و قدر و افکار سنتی آشنا بود - فرق می‌کرد. قهرمان، افکار قدیم را خوب می‌شناخت او در میان توده‌ها زندگی می‌کرد. شغل او ایجاب می‌نمود که از وضع طبقات فقیر و میزان درآمد آنها آگاه باشد، او اختلاف طبقاتی موجود را درک می‌کرد و از حقوق اساسی مردم نیز آگاه بود. قهرمان از عمق خرافات موجود و عوامل تشدید کننده‌ی آن آگاه بود. ستم مالکان و سایر دردهای اجتماع را خوب می‌شناخت به همین سبب مصادیق بهتری برای استفاده در شعر، در کشکول فکری خود داشت. به عبارت دیگر آشنایی دو سویه‌ی قهرمان با افکار نوین و شرایط آن روز ایران موقعیّت او را از سایر شاعران معاصر، ممتاز می‌سازد، چرا که برخی از شاعران از طبقات مرفّه بوده، فقر را نچشیده بودند و جمعی دیگر هم اگر از طبقات متوسط بودند مثل قهرمان در میان فقیران زندگی نمی‌کردند و درک ملموسی از وضع فقیران و عمق خرافات نداشتند.

۱-ر.ک: بخش مقالات در همین کلیّات، «زندگی نامه قهرمان به قلم خودش».

۲-ر.ک: لغت نامه دهخدا، ذیل «میرزا».

بنابراین، اندوخته‌های دانشی قهرمان علاوه بر کتب دینی و اخلاقی قدیم و نیز دواوین شاعران بزرگ، روزنامه‌ها و مجلاّت دوران مشروطه هم بوده است. تعدادی از مطبوعات دوران مشروطه نظیر: حبل المتین(۱)، مظفری(۲)، ارمغان(۳)، تعلیم و تربیت(۴)، کاوه(۵)، ترقّی(۶) و غیر از آن به ملایر فرستاده می‌شدند. بنا به تحقیقات شخصی نگارنده، نمونه‌های ذکر شده از مطبوعات و حتی غیر از آنها، در ملایر مشترکین فراوانی داشته‌اند و اکنون قسمتهایی از باقیمانده‌ی آنها به صورت صحافی شده در «کتابخانه مرکزی فرهنگیان»، «کتابخانه دبیرستان شریعتی (پهلوی قدیم)» و «کتابخانه شهید بهشتی» شهر ملایر موجود است.(۷) البتّه بی گمان منابع اطلاعاتی قهرمان از این بیشتر بوده و بسیاری از آنها بر ما ناشناخته است. در این مجلاّت و روزنامه‌ها مقالات ارزشمندی از بزرگان علم و روشنفکران آن زمان نوشته می‌شد که هر کدام از آنها را می‌توان استادان با واسطه‌ی قهرمان دانست. اساتید بزرگی چون: وحید دستگردی، کاظم زاده ایرانشهر، عباس اقبال، محمد علی فروغی، علاّمه‌ی قزوینی، تقی زاده، علی اصغر حکمت، حسن پیرنیا و رشید یاسمی از جمله‌ی نویسندگان این مقالات بودند که اکنون حقّ آنها بر ادبیات و فرهنگ ایران شناخته شده است و قهرمان در مدرسه‌ی اندیشه‌ی آنها با فرهنگ و ادب ایران آشنا شد. از این گذشته قهرمان دوستان دانشمندی هم در شهر ملایر داشته است که هر کدام بعدها به عنوان شخصیّتهای درجه اوّل فرهنگی شناخته شدند. ابوتراب هدایی و ابراهیم صفایی از جمله‌ی این دوستان هستند که قهرمان با آن دو، مجالسه و مکاتبه داشته و شرح احوال آنان در این کلیّات آمده است.

۱-روزنامه‌ای بود که توسط «مؤید الاسلام» در کلکته‌ی هند منتشر و شماره‌های آن به ایران فرستاده می‌شد. چاپ این روزنامه از ۱۳۱۱ ق. شروع شد و چهل سال ادامه یافت.

۲-روزنامه‌ی «مظفری» که در بوشهر منتشر می‌شد. مدیریت این روزنامه با «متین السلطنه» بود و از ۱۳۱۹ تا اندکی پس از انقلاب مشروطه منتشر می‌شد. این روزنامه در رشد افکار عمومی نقش مؤثر داشت.

۳-مجلّه ادبی ارمغان توسط «وحید دستگردی» در تهران از ۱۲۹۸ به مدت بیست سال منتشر می‌شد.

۴- مجلّه ادبی «تعلیم و تربیت» توسط وزارت فرهنگ به سردبیری «علی اصغر حکمت» در تهران منتشر می‌شد. اوّلین دوره‌ی آن ۱۳۰۴ منتشر می‌شد و تا ۱۳۰۷ ادامه یافت و دور دوم آن از ۱۳۱۳ به بعد منتشر شد.

۵-روزنامه «کاوه» توسط «تقی زاده» در دو دوره دو ساله به صورت پانزده روزی در آلمان منتشر می‌شد.

۶- مجلّه‌ی «ترقّی» توسط «لطف اله ترقّی» در دو دور ۱۳۰۸ و ۱۳۲۰ به بعد در تهران منتشر می‌شد.

۷- البته برخی از بی توجهی‌ها، حوادث ویژه و سود جویی افراد در طول زمان سبب شده است بخشی از این ذخایر ارزشمند به کتابخانه‌های شخصی و بازار راه پیدا کند.

میرزا قهرمان خان در کنار مشاغل میرزایی به کشاورزی نیز اشتغال داشت. او کشاورز متوسطی بود و لقب خان در دنبال نام وی به معنی «دارندهٔ املاک عمده» نیست و صرفاً جنبه‌ی تشریفاتی داشته است. قهرمان مدتی نیز سمت منشی امور خیریه‌ی «فخرالحاجیه سهرابی»، همسر «حاج حسین خان سهرابی»، واقف مجموعه‌ی بیمارستان و مدارس فخریه ملایر، را به عهده داشت. میرزا قهرمان در اواخر عمر به سبب ناتوانی، زمینهای زراعتی خود را به رعیّت سپرده بود. او - جز یک مرتبه که در سال ۱۳۰۷ به تهران رفته بود - مسافرت قابل توجهی نرفت و تقریباً تمام عمر خود را در آورزمان سپری نمود.

از این شاعر گرانمایه پنج پسر با نامهای جعفر، اصغر، عبدالحسین، هوشنگ و سیامک و ۳ دختر به جا مانده است. او سه زن اختیار نمود اوّلین همسرش در سال وبایی -که دانسته نشد - جوانمرگ شد و جعفر از این زن بود. همسران دوم و سوم قهرمان هردو بعد از وی فوت نمودند. هوشنگ، سیامک و هرسه دختر قهرمان از همسر سوم قهرمان به نام «گوهر ملوک» نوه‌ی شیخ الملوک معروف هستند. مادر اصغر و عبدالحسین در شهر ساکن بود و گوهر ملوک در آورزمان منزل داشت. فرزندان قهرمان همه تحصیل کرده و فرهنگی بودند. اکنون که این مقدمه تحریر می‌شود (اردیبهشت ۱۳۸۴) جعفر و اصغر فوت کرده‌اند امّا عبدالحسین در تهران، هوشنگ در کرج و سیامک در ملایر ساکن هستند.

سرانجام قهرمان در روز جمعه دهم مهر ۱۳۲۶ مهر از جهان برکند و جان به جان آفرین تسلیم نمود؛ او را در گورستان آورزمان به خاک سپردند و دنیای ادبیات و شعر و روشنفکری ایران یکی از شاعران بزرگ خود را -که خوب نشناخته بود - در گمنامی از دست داد. از قهرمان دفتر دیگری جز همان دیوان خطی او -که در این چاپ مورد استفاده قرار گرفته - باقی نماند که البته این دفتر هم چنان که از صفحات سفید انتهای آن بر می‌آید کامل نشده بود. شاید این شعر که در نسخه‌ی خطی، تاریخ ۱۳۲۶/۵/۱ را دارد، از آخرین اشعار او باشد که گفته است:

ای جهان! با دل تنگ از تو سفر خواهم کرد   با دل تنگ سفر جای دگر خواهم کرد
ای جهان! از ستم و جور تو در دفتر عمر   بی چه و چون همه جا ثبت اثر خواهم کرد(۷۳)

ج - شعر قهرمان

اندیشه‌ی قهرمان پیرو اندیشه‌ی «عصر بیداری» است. تمامی ویژگیهای شعر مشـروطه در اشعار قهرمان موجود است. شاعران دوران بیداری دو گروه‌اند: گروه نخست سنت گرا بودند که ادیب الممالک فراهانی و ملک الشعرای بهار از این گروه‌اند. آنها قالبهای شعری قدیم را با اندیشه‌ی جدید همسو نمودند اما گروه دوم مانند عشقی، ایرج میرزا و نسیم شمال قالب شکنی هم کردند. این گروه با قالب‌های سنتی چندان انسی نشان ندادند و اشعار خود را در قالب مستزاد، مخمس و ترانه و تصنیف سرودند.

میرزا قهرمان از گروه نخست بود او در قالب، سنتگرا امّا در مفهوم نوگرا بود، زیرا با حفظ سنت‌های ادبی گذشته و تأثیر پذیری از شاعران قدیم، از زبان فاخر و پر صلابت آنها که به عروض و طنین شعر فارسی تکیه داشت بهره برد و اندیشه‌های نو را در قالب قدیم ارائه نمود. چنان که در ویژگیهای شعر شاعران این دوره گفتیم بنای آنها بر کوشش در بیداری مردم، برانگیختن احساس وطن دوستی، رواج آزادی، طرد خرافات، بیگانه ستیزی و انتقاد از اوضاع اجتماعی استوار است. شعر قهرمان متعهدانه و پرخاشگرانه است از آن رو که یقین داشت: «انتقاد، گندزدایی می‌کند امّا تملّق گندستایی».

قهرمان در قالبهای مختلف شعری، طبع آزمایی کرده و الحق که از پس آن برآمده است. غزلیّات قهرمان، اجتماعی است. اگر فرخی یزدی را شروع کننده‌ی غزلهای اجتماعی در ایران بدانیم باید اعتراف کنیم که راه فرخی در کلیّات قهرمان پی گرفته شده است.[1] گر چه در غزلیّات قهرمان از کلمات عارفانه و عاشقانه‌ی قدیم به وفور یافت می‌شود، امّا او این کلمات را به عنوان ابزاری در راه رسیدن به مقصود و انتقاد از شرایط اجتماعی به کار گرفته است، چنان که در غزل او می‌خوانیم:

قهرمان کشور جم را چو پریشان بیند　　　می‌کند با سرزلفین بتان تعبیرش(۱۱۸)

قصاید قهرمان استوار و فخیم اند و محتوای آنها مشحون از پند و اندرز است. او نه تنها قصیده‌ای در مدح کسی نسروده است بلکه همواره بر آزادگی خود افتخار می‌کند. مثنویات قهرمان نیز سخت دلپذیر و استوار است او چنان در مقام حماسه تند و کوبنده سروده است که ناخودآگاه،

۱-ر.ک: عبداله نصرتی، قهرمان پاک بین شاعر دردمند روستا، فصلنامه فرهنگ همدان، سال هفتم، بهار ۱۳۸۰، ش ۲۵.

گمان می‌کنی شاهنامه می‌خوانی. رباعیات قهرمان اما سایه‌ی تفکّر خیّام را بر خود دارد. ترکیب بندهایش بسیار زیبا و دل‌انگیز است و قطعاتش نیز تند و نیش دارکه در هر قالبی مسایل جامعه را به نقد می‌کشاند.

نظامی عروضی در چهار مقاله آورده است: «شاعر باید سلیم الفطره، عظیم الفکره، صحیح الطبع و دقیق النّظر باشد و در انواع علوم متنوّع باشد. همچنین باید در مجلس محاورت خوشگوی و در معاشرت خوشروی باشد و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه‌ی روزگار مسطور باشد و چون شعر بدین درجه نباشد شعر او پیش از خداوندِ آن بمیرد و شاعر به این درجه نرسد الاّ آن که در روزگار جوانی بیست هزار بیت از شعر متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه از متأخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان را همی خواند.»[1] تفحّص در دیوان قهرمان تمام این صفات را در شعر قهرمان هویدا می‌سازد. حلاوت و زیبایی اشعار قهرمان در مجموعه‌ی دیوان اوست و هر گزینشی می‌تواند بر حساب سلیقه‌ی فرد باشد. ما در این قسمت - نه به انگیزه‌ی گزینش و نشان دادن «شاه بیتها» بلکه به انگیزه‌ی نشان دادن افکار قهرمان - مصادیقی از اشعار او را ذیل هر عنوان می‌آوریم و خوانندگان این مقدمه را به اصل اشعار در شماره‌ی صفحه‌ای که داده‌ایم ارجاع می‌دهیم. آوردن این نمونه‌ها در این قسمت ضمن آشنایی با اندیشه‌ی قهرمان، زمینه‌ی آگاهی بیشتری از زندگی او را نیز فراهم می‌کند لذا به دنبال این پاراگراف با عناوینی از اندیشه‌ها و مواضع او آشنا می‌شویم.

۱ - دین داری قهرمان

مهم‌ترین موضوع در شناخت اندیشه‌ی قهرمان، تلقی وی از دین و موضع او درباره‌ی این مهم است. بارها شنیده شده و البتّه به کرّات در دیوان هم آمده است که به او تهمت بی دینی زده‌اند. ما فراموش نمی‌کنیم که اغلب شعرا و اندیشمندان از زمانه‌ی خود جلوترند همیشه کسانی که حضور روشنفکرانی مانند قهرمان را اسباب کسادی بازار خود می‌دیده‌اند به او تهمت کفر زده‌اند. در اینجا ذکر این نکته خالی از لطف نیست که در آن زمان بعضی روضه خوانهای تویسرکان، «آیة الله خالصی زاده» را تکفیر نمودند.[2] حال آنکه آیة الله خالصی زاده و پدرش از روحانیون

۱-ر.ک:نظامی عروضی، چهار مقاله، به اهتمام دکتر محمد معین، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۹، ص ۴۷.

۲-این مطلب را آقای فوزی تویسرکانی که مدتی در درس آیة الله خالصی زاده شرکت کرده است با واسطه‌ی آقای

روشنفکر و پیشرو شیعه در عراق بوده‌اند و نقش آنها در انقلاب ۱۹۲۰ عراق بر اهل تحقیق و تاریخ پوشیده نیست. بی گمان انگلیسی‌ها برای اینکه اندیشه‌ی روشنگرانه‌ی خالصی زاده در میان افکار عمومی طرفدار پیدا نکند می‌کوشیدند تا به وسیله‌ی روضه خوانها و درویشان و دعا نویسان اشخاصی چون او را کافر یا طرفدار کمونیسم خطاب کنند. البته جالب است که شما در غزل قهرمان می‌بینید شخص «آیة الله خالصی‌زاده» سخت مورد احترام قهرمان بوده و قهرمان وی را «آیة الله بزرگ» خطاب کرده است. در این مورد قهرمان و آیة الله خالصی زاده همدرد بوده‌اند در غزل قهرمان می‌خوانیم:

عزم دارم یک سفر سوی تویسرکان کنم چندروزی سیر در «رود آور» و «سرکان» کنم
از حضور خالصی آن آیة الله بزرگ درک فیض و اقتباس رحمت واحسان‌کنم(۱۳۷)

در شرایطی که بازار خرافات گرم بود، نگاه قهرمان به دنیای آن روز از حدّ تصوّر درویشان، دعا نویسها، روضه خوانها و قشریون -که حسابشان از روحانیون جدا بوده - بالاتر بود. آنها در اوج خرافات درآمد بیشتری داشتند و حرف قهرمان می‌توانست آن بازار را کساد کند از این رو بارها فقط از سوی این کسان تکفیر شده است و ما هیچ شخصیت روحانی شناخته شده‌ای را نمی‌شناسیم که قهرمان را تکفیر نموده باشد. قهرمان از تکفیر خود بارها گله کرده است:

اگر شیخم نویسد حکم تکفیر بگو زحمت مکش ضیق مجال است
من از راه حقیقت می‌زنم دم تو را بیهوده با من قیل و قال است(۱۷۶)

نیز:

قهرمان راهدف طعنه مفرما ای شیخ! جانب حزم نگهدار که صید حرم است(۳۷)

از این رو قهرمان گاهی با احتیاط شعر می‌گوید، این احتیاط او، در اشعارش چنین آمده است:

آبرو را حفظ کن تا وارهی زاتّهام کافری و گمرهی(۲۱۸)

شاید قهرمان پرسشهای خود را از بیم تکفیر نمی‌پرسیده است:

قهرمان! مفتی شهر گر نکند تکفیرم کاش این مسأله زان ناحیه می‌پرسیدم(۱۳۰)

نگارنده‌ی این سطور هرگز در مقام توجیه قهرمان بر نمی‌آید زیرا سخنان قهرمان هم مثل هر

قاسمی [از فرهنگیان تویسرکان]، برای من نقل کرده است. برای شرح حال آقای خالصی زاده ر.ک: توضیحات مندرج در پاورقی ص ۱۳۷ از همین کلیّات.

ادیب دیگری قابل نقد و بررسی است. من فقط کوشیده‌ام تا حقایق را روشن کنم که این حق تهرمان بر ذمّه‌ی این جانب است، امّا بی گمان شما نیز با مطالعه‌ی این کلیّات به این نتیجه خواهید رسید که: تهرمان با خرافات مخالف و با دین داری موافق است. در غزلی از او در دفاع از دین می‌خوانیم:

از پی دفع تهاجمات طبیعت دین به نفوس شریره سدّ سدید است
گر به حقیقت نظر به طبع نمایی یکسره مقهور کردگار مجید است
هر که بتابد سر از اصول دیانت از ره انصاف در ضلال بعید است
ای که زاسرار شرع بی خبر استی! با تو مرا کی مجال گفت و شنید است؟
لفظ تمدّن که شایع است در افواه بی مدد دین درخت بی بر بید است(۲۳)

تهرمان در مقدمه‌ی غزل فوق چنین آورده است که: «وقتی راجع به لزوم دیانت بر ضد طبیعیّون گفته شد و حقیقت این است که اگر دیانت را از دنیا بردارند تمدّن بدل به توحّش صرف خواهد شد و بشر اگر پابند دیانت از روی عقیده و ایمان باشد از جاده‌ی انسانیّت منحرف نخواهد شد». در غزل دیگری از تهرمان می‌خوانیم:

قضاوت گر کنم از روی انصاف ز بی دینی جهان روزش سیاه است(۴۷)

تهرمان در سال ۱۳۰۷ش. به زیارت حضرت معصومه در قم مشرّف شده و غزل گونه‌ی زیبایی در مدح آن حضرت سروده است که مطلع آن این است:

این بارگاه قدس که با خلد همسر است آرامگاه دختر موسی بن جعفر(ع) است (۲۶)

از آنچه درباره‌ی دین داری تهرمان گفته شد نمونه‌های فراوانی در سراسر این کلیّات یافت می‌شود و طالبین می‌توانند در آن تحقیق کنند. از این رو تهرمان از این که وی را مشرک و بی دین خوانده یا تکفیر کرده‌اند رنجیده و گله می‌کند:

نباید تهرمان را خواند مشرک که حقّاً مذهب توحید دارم(۱۳۰)

تهرمان به زبان و ادبیات عرب و تفسیر قرآن کریم و احادیث و اخبار ائمه آشنا بود. در شعر تهرمان مضامین و مفاهیم مکرری از آیات و روایات آمده است که برخی از آنها صریح و روشن است و برخی اشاره دارد که ذیل شعر به مورد آیه و روایت اشاره نموده‌ایم برای مثال نگاه کنید به شعر تهرمان و برای آیات و روایات آن به صفحه مربوط مراجعه کنید:

گر به واد قدس وحدت سالکی رو زپا نعلین کثّرت را بکن(۲۱۲)

یا:

همچو موسی خویشتن بین چون شدی — پاسخ از «ارنی» نگیری غیر «لن»(۲۱۲)

و:

خدا زخلقت تو گوییا نمی‌دانست — که این لطیفه‌ی «کن» آفت بشر گردد(۶۰)

در مورد روایات هم برای مثال نگاه کنید به قطعه‌ای که در مورد فرمایش امام حسین (ع) گفته است:

گرفتم دین ندارید، از چه روآزادی خود را — در این دنیا زکف دادید ای خلق این چنین آسان؟(۳۲۱)

و:

گر شنیدی فقر، فخر مصطفی‌ست — فرق دارد این حسن با آن حسن(۲۱۱)

او به اصول و مبادی اسلام اعتقاد داشت و معتقد بود اگر ما زکات خود را طبق دستور شرع بپردازیم در جامعه فقیر نخواهیم داشت:

شرط خداپرستی رحم است ورنه هرگز — اسلام ما مسلّم با ادّعا نباشد

تنها زکات خود را روزی دهیم اگر ما — در هیچ کوی و برزن اسم از گدا نباشد(۸۰)

یا مثلاً بر نماز سحرگاهان تأکید دارد:

اذان خروسم بمالید گوش — که برخیز ای رند پشمینه پوش

پی طاعت دوست رخ برفروز — که پیدا شد از شرق آثار روز

چه خُسبی؟ نه هنگام خوابیدن است — گه طاعت و وقت گل چیدن است(۲۱۹)

او فقط با خرافات و تعصّب مخالف بود و می‌گفت:

تعصّب را مبر زاندازه بیرون — مده ما را فریب و مکر و افسون

تعصّب ضدّ صلح و اتّفاق است — تعصّب مایه‌ی جنگ و نفاق است

اگر باریک بین و تیز هوشی — چرا در دین تعصّب می‌فروشی(۱)

او همچنین در قطعه‌ای با نام «به شیخ سامن» می‌گوید:

شیخ سامن شنیده‌ام روزی — به گمان خوانده نا مسلمانم

ای هدایی به حضرتش برگو — پاک از این تهمت است دامانم

۱-این مثنوی در نسخه خطی موجود است.

مذعنم بر خدا و احمد و آل(ع) نیست یک جو خلل به ایمانم
کافر ار خوانده‌اند داعی را علّتش آن بود که انسانم
بارها گفته باز می‌گویم دوستدار علی عمرانم
همچو سقراط مردم این شهر جای شکّر دهند شوکرانم
لاف دانایی ار زنم شاید زانکه دانسته‌ام که نادانم(۳۱۸)

در خصوص موضوع حجاب نیز قهرمان البته در دنباله‌ی جریان روشنفکری آن زمان، اقدام رضاشاه را در محدود کردن حجاب ستوده است. امّا او هرگز با برداشتن حجاب موافق نبوده و فقط افراط در حجاب و نقاب زدن را نکوهش کرده است. در غزل او می‌خوانیم:

آن کاو حجاب را نکند از نقاب فرق گوید فلان مخالف حکم حجاب شد
امّا چنان نبود و چنین نیست ای عجب! از بخت بد حسابی ما ناحساب شد(۸۴)

البته در این موضوعات ممکن است گزینشهای من اشتباه باشد امّا یقین دارم اگر شما هم به قصیده‌ی «ارزش زن» مراجعه کنید با بنده هم عقیده خواهید شد.

درباره‌ی موضع قهرمان در خصوص کمونیسم هم ذکر نکاتی لازم است. در «مرور تاریخی» آوردیم که: جریان غالب روشنفکری در اواسط کار رضاشاه و بعد گرایش به چپ پیدا نمود و در دهه ۱۳۲۰ یکه تاز میدان بود. حزب توده در شرایط پس از سقوط رضاشاه تا کودتای ۲۸ مرداد توانسته بود میان طبقات روشنفکر و صاحب نفوذ و نیز میان ارتشیان تبلیغات گسترده‌ای به راه اندازد و آنها را به اندیشه‌ی اقتصادی خود جذب نماید. البته سخت‌گیریهای مذهبی رضاشاه در موفقیّت مقطعی این حزب، بی تأثیر نبود. تبلیغات کمونیستها با ماهیّت دین و مذهب مردم دشمنی نداشت از این رو بسیاری از روشنفکران با نسبت‌های متفاوت نسبت به لنین اظهار علاقه کرده و او را ستوده‌اند. برای مثال عارف قزوینی هم در شعر خود لنین را فرشته رحمت خوانده و می‌گوید:

بالشویک است خضرِ راهِ نجات بر محمد و آل او صلوات[1]

دیدگاه عارف قزوینی در میان شاعران و نویسندگان دیگر نیز وجود داشت. در شعر بالا خواندیم که عارف بلشویک را خضر راه نجات می‌خواند امّا «شعار مسلمانی» را در دنبال آن

۱-عارف قزوینی، دیوان کامل عارف، تدوین محمد علی سپانلو و مهدی اخوت، تهران، نگاه، ۱۳۸۱، ص ۱۳۰.

می‌آورد در شعر قهرمان هم با همین موضوع برخورد می‌کنیم این نشان می‌دهد آنها فقط به سیاستهای اقتصادی حزب توده و کمونیسم علاقمند بودند و آن را در شرایط آن روز ایران برای مردم مفید می‌دانستند. از این رو در شعر قهرمان در عین اینکه اشعار فراوانی علیه طبیعیون داریم - و ما نمونه هایی از آن را در همین بخش از مقدمه ذکر کردیم - طرفداری از لنین هم داریم. ذکر این نمونه ضروری است که قهرمان علیه «نظام اشتراکی» شعر گفته است چنان که در قصیده‌ی او می‌خوانیم:

گـرفتم اشـتراکـی گشت دنـیا ‌‌‌ ‌ چـه گـوییم امـتیاز عـقلها را؟

طـبیعت شـیر را شـیر آفـریده ‌ ‌ چـه تـقصیر آن شـغال بـینوا را؟

غرض! این کوچه بن بست است وباید ‌ ‌ ز حـدّ خـود بـرون نـنهاد پـا را(۲۸۵)

البتّه لازم است یادآوری کنم که اصغر و عبدالحسین (فرزندان قهرمان) همدرس «خسرو روزبه» بودند که این خسرو روزبه بعدها از اعضای فعّال حزب توده شد. شرحی از خسرو روزبه در پاورقی غزل با مطلع:

هر سلحشور کـه بـازوی تـوانـا دارد ‌ ‌ گهر و سیرت پاک و دل دانا دارد(۶۰)

آمده است، که قهرمان این غزل را در وصف «روزبه» سروده. ارتباط میان فرزندان قهرمان با «خسرو روزبه» و رفتن وی به منزل قهرمان[1] سبب شد که بعضی گمانها پدید آید. بعدها فرزندان قهرمان متهم به طرفداری از کمونسیم (حزب توده) شدند. ممکن است این ارتباط با روزبه و یا اتهامات فرزندان قهرمان به طرفداری از جریان چپ در متهم کـردن قـهرمان بـه طـرفداری از کمونیسم بی تأثیر نبوده باشد. بنابراین به گمان من اتهام کمونیسم به قهرمان دور از انصاف است.

۲ - وطن پرستی و بیگانه ستیزی

یکی از وجوه شعری قهرمان «حبّ وطن» در اشعار اوست این موضوع در شعر قهرمان بسیار مورد توجّه است که خود نیز به آن اعتراف دارد و آن را هنر خود می‌داند:

قهرمان را هنری غیر وطن خواهی نیست ‌ ‌ لاجرم در نظر بی هنران خوار شده(۱۵۶)

یا:

۱-به نقل از هوشنگ پاک بین.

قـــهرمان! حبِّ وطـن را مکـن از دل بـیرون		کاین زمین مدفن اجساد نیاکانی ماست(۳۹)

قهرمان در یکی از غزلهایش با صراحت بیشتری به این موضوع اشاره کرده است:

تا زبیگانه در این مـلک نشـان خـواهـد بـود		خود مرا خون دل از دیده روان خواهـد بـود

قــهرمان! هـر کـه وطـن را نـپرستد از جـان		مورد سرزنش پیر و جوان خواهد بـود(۱۰۰)

در غزل دیگر می‌خوانیم:

پــرستشگهِ قــهرمان است ایــران		اگر فتنه جـویی تـهران گـذارد(۶۸)

قهرمان در غزلی که مطلع آن را ذیلاً خواهیم آورد به شکل زیباتری وطن دوستی خـود را نشان داده است:

ای فلک! کاش که بنیاد تو ویران مـی‌شد		کارت آشفته‌تر از کشور ایران می‌شد(۹۲)

شاعر همچنین وطن دوستی را به دیگران توصیه می‌کند:

سـرمایه‌ی سـعادت حسّ وطـن پـرستی‌ست		ای دوستان! بکوشید در اخذ این سعاده(۱۵۵)

همچنین او در مثنوی بلندی -که در نقد نظامی و اسکندر نامه‌اش سروده - می‌گوید:

سکندر کـه ویـران کـن کـاخ مـاست		از او مدح و توصیف گفتن خطاست

نــدارم ز تــنقید بـیجا هــراس		که ایران پـرستم نـه دشـمن شـناس

گـر ایـران‌پـرستی گـناه مـن است		گنهکار بـخت سـیاه مـن است(۲۲۸)

و در ادامه می‌گوید:

سـتم پـیشگان را نکـوهش نکـوست		که می‌باید از دشمنان کند پوست(۲۲۸)

قهرمان در رسالت شاعری خود به شاعران دیگر نیز سفارش می‌کند که دیگر از عشق قدیم نگویند عشقِ امروز، عشقِ وطن است:

عشق، حب وطن و خدمت نوع است آری		این بنایی‌ست که او را غم ویرانـی نـیست

نــازم آن عــاشق دل‌داده کـه در راه وطـن		هوسی در سر او غیر سرافشانی نیست(۵۴)

تا اینجا به دوستی و علاقه‌ی قهرمان به وطن پرداختیم و برخی از ابیات وی را به عـنوان شاهد آوردیم و اکنون به صورت دیگری از وطن دوستی، یعنی «بیگانه ستیزی» شاعر می‌پردازیم. او اعتماد به بیگانه را خطا می‌داند زیرا هر کس در پی حفظ کلاه خود است:

ســـر وطـــن نــپذیرد زاجــنبی ســامان		که هرکسی پی حفظ کلاه خویشتن است(۴۲)

تقلید کامل از غرب را جایز نمی‌داند و می‌گوید خودمان باید از راه علم عقب ماندگی وطن را

جبران کنیم در مخمس او می‌خوانیم:

به آبادی وطن، بکوشید ای مهان! ز راه فنون و علم نه تقلید این و آن

یگانه علاجتان همین است در جهان کسی آفرین کند به اشعار قهرمان

که داند اساس ملک زعلم است پایدار(۳۴۳)

او که از نفوذ روس و انگلیس و سفارتخانه‌هایشان آگاه بود به طعنه گفته است:

در نیل به رتبه‌ی وزارت چندان مکش ای پسر مرارت

بی دغدغه پادشاه گردی با جلب توجه سفارت(۱۶)

او می‌دانست که استعمارگران نادانی ما را می‌خواهند. می‌گوید استعمارگران تفرقه می‌اندازند:

گر رقیب بدمنش خواهان استعمار ماست بهترین طرز عمل تعمیم استحمار ماست(۳۷)

و:

زآن‌تریک اجانب دمیده خارنفاق به جای لاله‌ی وحدت به لاله‌زار وطن(۱۴۶)

و:

هزار دام حِیَل بین که از جنوب و شمال نهاده‌است مخالف پی شکار وطن(۱۴۶)

قهرمان اعتقاد داشت این تقصیر بیگانه نیست که ما پیشرفته نیستیم بلکه غفلت ما علت آن است.

زلف معشوق پریشان ز پریشانی ماست خانه مخروبه و ویرانه زویرانی ماست

نقشه‌ها گر غلط افتاد نرنجیم از کس کاین عمل منبعث از غفلت و نادانی ماست

شکوه تا چند نماییم ز بیداد رقیب؟ درد اینجاست که جانانه‌ی ما جانی ماست

زاهدی مست به میخانه سحرگه می‌گفت: «رونق کفر ز تفریق مسلمانی ماست»(۳۸)

نیز در بیت دیگری می‌خوانیم:

تو اگر بی هنری جرم هنرمندان چیست؟ تیره روزی کشد آن مرد که نبود هنرش(۱۱۷)

قهرمان به فلسفه‌ی خودی معتقد است و به بیگانه اعتماد ندارد از این رو حتی آوردن مستشار بیگانه را هم مکرراً مورد انتقاد قرار می‌دهد و معتقد است ما خودمان باید متّحد باشیم:

مستشاری دلم را به اجانب مپسند حیف از این خانه که بیگانه کند تعمیرش(۱۱۷)

و:

در این جهان پر آشوب زندگی کردن عزیز من نظری عاقلانه می‌خواهد!

به دست دشمن بدخو بهانه کمتر ده که خصم چالش ما را بهانه می‌خواهد(۱۰۸)

۳ - انتقاد قهرمان از اوضاع اجتماعی

پیش از این ذکر کردیم که در دوران زندگی قهرمان، خانهامالک زمینهای کشاورزی بودند و بر طبقات رعیّت اجحاف و ستم روا می‌داشتند این رویّه مورد انتقاد قهرمان بود.

زمانه نو شد و ما ول نمی‌کنیم هنوز رویّه‌ی کهن عهد باستانی را
جهان به دیده‌ی نفرت نظر کند امروز اصول بردگی و رسم خان خانی را(۱۱)

و:

تا محیط وطن اشراف پرستی دارد رنجبر خسته‌ی سرپنجه‌ی استبداد است(۲۱)

در این مورد شما هم به مثنوی قهرمان با عنوان «روز مرا زور تو کرده سیاه» نظری بیندازید تا در موضوع انتقاد قهرمان از اوضاع اجتماعی با ما هم عقیده شوید. قهرمان، کشاورز فقیری بود که زندگانی خود را از نوکری آغاز کرده بود. او فقر را می‌فهمید چنان که در شعر خود می‌گوید:

من تجربه کرده‌ام، تهیدستی دردی‌ست که بی علاج و درمان است(۱۷۸)

او به طبقات فقیر سفارش می‌کند تملّق گو و ظالم پرور نباشند زیرا تا مظلومی نباشد ظالم نمی‌تواند ستم کند و اصولاً آسیاب ظلم با خون مظلومین می‌چرخد. بسیار زیباست مثالی که قهرمان برای این موضوع دارد. شاعر ما این معنا را در مثنوی «علاجی کن که دیگر خر نباشی» با تمثیلی زیبا بیان نموده است. همچنین در غزلی جامعه‌ی خود را این چنین نقد کرده است:

سرمایه دار نادان غافل بود که پولش مدیونِ دستِ زور و مرهونِ احتکار است
قومی که کار و کوشش کردش عزیز چندی از تنبلی هم اکنون بین تا چه پایه خوار است
هر تنبل و لشی را اشراف نام دادیم این خوی پست یارب‌امارا‌چرا‌شعاراست؟(۲۴)

۴ - انتقاد قهرمان از وکلا و وزرا

یکی از موضوعات مهم، وسیع و جالب در شعر قهرمان برخورد او با مجلس و وکیلان است. در بخشهای گذشته آوردیم که قهرمان شاعری متعهد و پرخاشگر بود. بیشترین پرخاش قهرمان نسبت به مجلسیان است، گو اینکه استراتژی جریان روشنفکری پس از سقوط رضاشاه هم ستیز با مجلسیان است. امّا مجالس مشروطه به سبب وابستگی به اجانب از همان آغاز هم با

خواسته‌های ملّت هماهنگ نبود. در شرح حال «مدرّس» خوانده یا شنیده‌ام که شادروان مدرّس درباره‌ی مجالس دوم تا پنجم گفته بود که: «اگر در مجلس ما یک مسلمان پیدا شود آن نیز ارباب کیخسرو گبر است!». این مجالس همانهایی هستند که شاعران دیگر نظیر: فرخی یزدی و میرزاده عشقی هم در سرزنش آن شعر گفته‌اند. در شعر قهرمان هم یکی از مهم‌ترین موضوعات مطرح شده، نقد و ملامت مجلسیان است. او از سستی وزیران نیز گله دارد. قهرمان نمایندگان مجلس را نمایندگان حقیقی ملّت نمی‌داند:

آن مردمی که خوانند خود را وکیل ملّت زیشان خبر ندارند یک ذرّه‌ای اهالی(۱۶۴)

یا اینکه آنها را تاجر و تجمّل پرست می‌داند:

وکلا محو ریال و وزرا مست جلال جیبشان یکسره پردرهم و دینار شده(۱۵۶)

یا:

نالایقان به مجلس شورا کشند رخت هر چند جِد کنیم به تجدید انتخاب
این انتخاب بهر وطن سمّ قاتل است عاقل کند ز شربت مسموم اجتناب(۱۲)

او حتی شور و غوغای داخل مجلس را حیله می‌داند وآن مجلس را هجو می‌کند:

بهر تمدید جلوس است نه اصلاح وطن آنچه در مجلس ما غلغله و فریاد است(۲۲)

نیز:

مکن ای دوست به من این همه جور و بیداد ورنه در مجلس شورا زنم از دست تو داد(۵۸)

و:

هر که را کیسه و مخزن تهی از سیم و زر است بانگ و فریاد برآرد که وطن درخطر است(۲۷)

و به کنایه می‌گوید:

قهرمان بار وطن گر زخر افتاد چه باک این قدر هست که بار وکلامان بار است(۲۵)

یا:

مرکز فتنه و شر، لانه‌ی دزدی و فساد در همه روی زمین مثل بهارستان نیست(۳)

از این نکات قابل توجّه‌تر آن است که قهرمان اساس خرابی مملکت را از تهران و تهران نشینان می‌داند این موضوع در بسیاری از شعرهای او تکرار شده است مثلاً:

هر فسادی که در این ملک به پاشد ز اوّل همه دیدند که سرچشمه زتهران دارد(۶۵)

و:

مـلّت ار مـصلحت خـویش زتـهران طـلبد　　　گوسپندی‌ست که اصلاح زگـرگان طـلبد(۵۹)

نیز:

دزد درگــردنه رســواست ولی در مـرکز　　　جامه صابون زده،صددزدبه‌هررهگذراست(۲۷)

یا:

تـهران مـحیط فـاسد و یـاللعجب کـه بـاز　　　ما را از آن طـویله بسـی انـتظارهاست(۴۸)

همچنین در غزل کاملی که برای تهران سروده، می‌گوید مملکت ویران شد تا تهران، تهران شد. مطلع آن غزل این است:

تا زخون سرخ نگردد در و بـام تـهران　　　روز روشن نشود شام ظلام تهران(۱۴۵)

و بالاخره اینکه: در مثنوی «زتهران آمدن در عین رنجم» نـیز مـطالب ظـریف و تـعبیرات دلنشینی از تهران دارد که شما را به خواندن آن در کلیّات دعوت می‌نمایم.

۵ - قضاوت درباره‌ی رضاشاه

یکی دیگر از مسائل پر اهمیت در شعر تهرمان قضاوت وی درباره‌ی رضاشاه است. بی‌گمان رضاشاه در آغاز کار خود - البتّه با برنامه‌ی انگلیسی - حتی حاکمان شوروی را هم فریفت، چه رسد به اینکه در داخل کشور افرادی او را فرشته‌ی نجات می‌دانستند. برخی از طرفداران داخلی رضاشاه البتّه آگاهانه و از سر صدق در آن بی سر و سامانی وی را حلاّل مشکـلات مـملکت و فرشته‌ی نجات می‌خواندند.[۱] فقط معدودی از سیاسیون نظیر شادروان مدرس از عمق توطئه‌ی انگلیس آگاه بودند. از این رو تهرمان نیز همسو با جریان روشنفکری زمان، رضاخان را ستایش می‌کند و حتی از مدرس - به خاطر دفاعیاتی که از احمد شاه دارد - انتقاد می‌کند و ما توضیح هر کدام را ذیل شعر آن آورده‌ایم. چنان که از شعر او مستفاد می‌شود دفاع تهرمان از رضاشاه تا اواسط کار رضاشاه ادامه می‌یابد و بعدها تقریباً قطع شده یا در پرده، انتقاد می‌کند مثلاً نگاه کنید به غزل با مطلع:

فاش می‌گویم و این مسأله پنهانی نیست　　　که نگون بخت‌تر از ملّت ایرانـی نـیست

که در آن اقدامات رضاشاه را ذکر کرده است:

۱-در این مورد نگاه کنید به قصیده‌ی بلند ملک الشعرای بهار در مدح رضاشاه که در سلام نوروز ۱۳۰۵ خوانده شد. (ر.ک: شمس لنگرودی، تاریخ تحلیلی شعر نو، ج۱، تهران، ، ص ۱۷۱).

بـردن مـلک کسـان، خـوردن مـال دگـران رسم دیـن داری و آیـین مسـلمانی نـیست
مـملکت یکسـره آبـاد زعـدل است آری زور تنها همه جا شرط مسلمانی نیست(۵۶)

این اشعار در حالی آمده که پیش از آن چند جا از رضاشاه ستایش کرده و از امنیت و نظام آموزش رایگان مدارس شاه سخن گفته است. تهرمان حق مطلب را دربـارهٔی رضـاشاه پس از سقوط او در غزلی ادا کرد که مطلعش این است:

شاه دیوانهٔی ما بس کـه سـتمکاری کـرد خون دل از بصر اهل هنر جاری کرد(۷۵)

او همچنین در غزل دیگری به دزدیدن طلاها و سفر تبعید رضاشاه اشاره می‌کند:

ویـرانـه‌تر از کـلبهٔی مـا هـیچ کـجا نـیست پیداست کـه در خـانهٔی‌ما خـانه‌خدا نـیست
گـویند چـو بـیداد کـند شـاه بـه مـلکی در سـلطنت شـوم وی امکـان بـقا نـیست
دیـدیم رضـا بـرد طـلاهای رضـا را بادافره‌اش این شد که نشانی ز رضـا نـیست
بـیدادگـری شـیوهٔی زشـتی است بـه عـالم ظـالم خـطرش هرگز کمتر ز وبـا نـیست
تـهری! زجـنایات و خـطا بـاک نـدارد هر دل که در او واهمهٔی روز جزا نیست(۴۹)

٦ - رسالت شاعری از دید قهرمان

رسالت شاعر از دیدگاه تهرمان، ادامهٔی شعر قدیم نیست بلکه وی اعتقاد دارد وضع امروز غیر از دیروز است و چنان که در همین مقدمه خواندیم عشق امروزی را وطن پرستی می‌دانـد. تهرمان می‌گوید شاعر باید انتقاد کند. تهرمان خودش به معنی بیش از لفظ اهمّیّت داده و معتقد است شاعران باید اشعارشان رعد آسا و کلماتشان معناً رسا باشد، جمجمهٔی افسردگان را تکان دهد و ملّت خوابیده را بیدار، چشم جادو و خال هندو دردی برای کسی دوا نمی‌کند. تهرمان این معانی را در زندگی‌نامهٔی خود -که در بخش مقالات همین کلیّات آمده است - و نیز مثنوی «سخن را حکیمانه بنیاد کن» به تفصیل تمام گفته است.او می‌گوید:

زبس در پـی عشـق خـوبان شـدیم چو گیسوی خوبان پریشان شدیم(۲۸۰)

او استفاده از کلمات قدیم در غزلهای خود را چنین توجیه نموده است:

تهرمان کشـور جـم را چـو پـریشان بـیند مـی‌کند بـا سـرزلفین بـتان تـعبیرش(۱۱۸)

او به شاعران سفارش می‌کند که محتوای شعرهای مدحی و عاشقانهٔی قدیم برای شاعر امروز زشت و نالازم است.

این گفته‌های بارد و وین حرفهای خام   زشت است زشت خاصه در این قرن‌بیستمین
گر با کمند خواندن گیسو مخالفم   به تاادیب ما نشود تند و خشمگین(۱۵۴)

قهرمان شاعر بودن را، با صادق و بی تعصب بودن همراه می‌داند و در این راه حتی «سعدی» را به خاطر نقض شعر خود و تعصّب ورزیدن مورد انتقاد قرار می‌دهد؛ این موضوعی است که دوستداران قهرمان می‌توانند همراه با توضیحات آن در مثنوی «تعصب زسعدی قبیح است و زشت» مطالعه کنند. از میان شاعران گذشته «نظامی» هم به دلیل آنکه «اسکندر» را ستوده مورد سرزنش قهرمان واقع شده که این موضوع به تفصیل در مثنوی «ستم پیشگان را نکوهش نکوست» آمده است. همچنین قهرمان، «قاآنی» را استاد سخن می‌داند امّا هیچ گاه رویّه‌ی شاعری او را نپسندیده، در قطعه‌ای به نام «گله از قاآنی» او را نیز متملّق و چاپلوس می‌داند. منوچهری را نیز به سبب گله از جهان سرزنش کرده است؛ چنان که در غزل زیبایی می‌گوید:

اگر از جهان شکوه‌ها می‌نماید   منوچهری آن شاعر دامغانی
مرانساله پیوسته از جهل باشد   نه از گردش اختر و دهرفانی
تو را جهل بیچاره و خوار کرده   مرو بی جهت در پی بدگمانی(۱۶۶)

قهرمان خود قناعت پیشه بود و می‌گفت: «شاعر باید زندگی خود را وقف مردم کند، شاعر باید صفات پسندیده را وصف کند نه شاهان را.» از این رو شاعران مدّاح که برای صِله شعر می‌گویند نزد قهرمان احترام ندارند چنان که در غزل او می‌خوانیم:

آن ادیبی که برای صله می‌گوید مدح   خوی بسیار بد و طبع گدایی دارد(۶۷)

از این روست که به آزادگی خود افتخار می‌کند. درمثنوی او می‌خوانیم:

مرا فخر این بس که اندر جهان   ستایش نکردم زکس بهرنان
به دریوزه پیش خداوند جاه   رخ سرخ خود را نکردم سیاه(۲۴۴)

نیز در غزل او می‌خوانیم:

آزادگی زهر چه به عالم نکوتر است   نامَردم ار تملّق نوع بشر کنم(۲۰۴)

قهرمان اعتقاد دارد شاعر باید زمانه‌ی خود را بشناسد. او شاعران را به شناخت روزگار و اوضاع جهان سفارش کرده و از بیهوده گویی برحذر می‌دارد. او معتقد است شاعر باید تأثیر خود را بر خرد و عقل افراد به جا بگذارد:

سخن را زحکمت چنان سر کنند   که مغز خرد را معطّر کنند(۲۷۹)

غزل قهرمان با مطلع زیر بازتاب اندیشه‌های نوین اوست:

شعر خوب است به شرطی که ادیبانه بود   نه همه قصّه‌ی لاطایل و افسانه بود(۱۰۱)

نیز در غزلی با این مطلع، عقاید خود را ابراز می‌کند:

فصل گل بلبل اگر شور و نوایی دارد   از پی جوجه کشی زمزمه‌هایی دارد(۶۷)

او شعردوستان را نیز سفارش می‌کند به بیان اصیل و دردمندانه گوش دهند نه آنکه:

هر بیانی که دروغش بود افزون گوییم   که فلان شاعر عجب فکر رسایی دارد

سخنانش همه بِدع است و بیانش همه بِکر   خوش بر آن قوم کزین سان ادبایی دارد(۶۷)

و در غزلی دیگر با مطلع:

مرا از این چه که گیسوش عنبر افشان است   از آن چه که جمعیتش پریشان است؟(۴۰)

به شاعران روزگار سفارش می‌کند، به واقعیات جامعه توجه داشته باشند. از میان شاعران گذشته نام منوچهری، مسعود سعد، نظامی، سعدی، حافظ و فردوسی در اشعار قهرمان به تکرار آمده است و ابیاتی از آنان تضمین شده است، امّا از میان تمام این شاعران در برابر فردوسی سر ارادت فرود آورده و او را سخت ستوده است او اقدام فردوسی را در سرودن شاهنامه ستایش می‌کند و نشان داده است که خوب شاهنامه را می‌داند. نگاه کنید به مثنوی «بیانات شهنامه جان می‌دهد» که در آن گفته است:

تو گویی که شهنامه از آسمان   فرود آمد از بهر ایرانیان(۲۶۷)

۷ - علّت عقب ماندگی ایران از دید قهرمان

بی مقدمه وارد موضوع شده و از شعر قهرمان شاهد می‌آوریم:

قهرمان! تا نشود ملّت ایران عالِم   شرف و هستی و ناموس وطن بر باد است(۲۲)

او به دانایی اهمّیّت داده و علّت عقب ماندگی را قضا و قدر نمی‌داند:

مرا ناله پیوسته از جهل باشد   نه از گردش اختر و دهر فانی(۱۶۶)

و:

چو خواهیم قومی توانا شویم   توانا شویم ار که دانا شویم(۱۴۴)

او در غزلی حرف کسانی را که بیگانه را عامل عقب ماندگی می‌دانند رد می‌کند، مطلع آن غزل این است:

هیچ دانی که چرا ملّت ایران خوار است؟ یاسبب چیست که این جامعه بی‌مقداراست؟(۲۴)

و در غزل دیگر گوید:

زجهل و خرافات اگر وارهیم به اصلاح کشور مُهیّا شویم(۱۴۴)

نیز:

تا جهل از میانه‌ی ما نبسته رخت آشفته‌تر زطرّه‌ی پیچان دلبریم(۱۴۲)

به کار کردن و تلاش اهمّیّت می‌دهد:

قومی به جد و جهد گرفتند وصل دوست ما دلخوش از حواله‌ی حکم مقدّریم(۱۴۲)

از نظر تهرمان، این عقب ماندگی سبب مسخره کردن ما میان مردم جهان شده است:

ما که در باغ جهان شاخه‌ی بی‌بر شده‌ایم آلت مسخره‌ی مومن و کافر شده‌ایم (۱۳۹)

همچنین شاعر دل‌سوخته‌ی ما در آخرین مثنوی خود با نام «زعیب و نقص خود کورند مردم» به این موضوع در قالب مثالی اشاره کرده است که ما باید خود را اصلاح کنیم.

۸ - بیش فهمی و تیزهوشی

حجم آگاهیهای تهرمان بسیار بالا بوده است. خودتان تصوّر کنید در آن زمان و آن مکان طرح موضوعاتی که در اشعار تهرمان نمونه‌های آن آمده است باور کردنی است یا نه؟ طرح موضوعات علمی، فلسفی، آشنایی با فلسفه‌ی شرق و غرب و براهین فلسفی، آشنایی با شاعران بزرگ و نقل و تضمین و نقد اشعار آنها از کشاورزی ساده در اواخر دوران قاجار بعید بلکه ابعد است.

از این رو تهرمان میان مردم خود بیگانه بود که ما آن را در قسمت بعدبررسی می‌کنیم. در اینجا ذکر این نکات ضروری است که او خود می‌دانست بعدها شناخته می‌شود.

در شعر او می‌خوانیم:

الا ای که خوانی بیان مرا نبینی از این پس نشان مرا

مگر از سخن پی به حالم بری به حالم کنی از سخن داوری(۲۴۵)

و:

سخن سنجان روشنفکر ایران برای او زحق خواهند غفران(۲۶۱)

نیز:

روزی عــزیز مــصر جـهان گــردم		امروز اگر چه سُخرەی اِخوانم(۲۱۱)

یا:

شکر از بس که می‌ریزد زشـعر قـهرمان آخـر		ملایر رشک هند و غبطه‌ی اهواز می‌گردد(۶۱)

حجم فراوانی از کلمات دشوار در دیوان قهرمان یافت می‌شود که جز از طریق ممارست و خواندن اشعار اسلاف حاصل نمی‌شده است. گمان دارم او در روش کار خود از سعدی، حافظ، فردوسی و نظامی بهره‌ها برده است. امّا از توصیفات او پیداست که دیوان قاآنی را هـم خـوب خوانده است ما آگاهیهای تاریخی و آشنایی فلسفی او را جداگانه به صورت ویژه بررسی می‌کنیم، البتّه چنان که خواهید دید در دیوان او اشعاری است که مأخذ آیه و روایت دارنـد آنـها را هـم جداگانه بررسی می‌کنیم تا خوانندگان او بدانند که این شاعر تا چه مایه آگاهی داشته است. [در قسمت بررسی مشکلات خواهم آورد که برای یافتن معانی بعضی کلمات او یا مَأخذ روایات او در برخی موارد ماهها پرس و جو کرده‌ام.]

۹ - بیگانگی میان مردم و همّت بلند

شخصیّتهایی چون «میرزا قهرمان» از زمانه‌ی خود پیش‌ترند و به همین سبب میان مـردم خود خوب درک نمی‌شوند نیاز به ذکر نمونه نیست چرا که با نگاهی به پشت سر، در خسـتگی تاریخ، خواهیم دید تمامی کسانی که بعدها معروف شده‌اند در زمان خود میان مردم بیگانه بوده‌اند و شاید مورد تمسخر هم واقع شده‌اند در شعر قهرمان هم داریم:

روزی عــزیز مــصر جـهان گــردم		امروز اگر چه سُخرەی اِخوانم(۲۱۱)

حتماً در کشکول ضرب المثلهای فارسی به «پس از مرگ سـهراب و نـوشدارو» بـرخـورد کرده‌اید، قهرمان هم گر چه امروز شناخته شده و اشعار او با اقبال مردم و اهل فرهنگ مواجه شده است امّا در زمان خود واقعاً احساس تنهایی می‌کرده، در شعر او می‌خوانیم که عمدتاً درویشان و روضه خوانها مردم را از گرایش به میرزا قهرمان بر حذر می‌داشتند و او را کافر می‌دانستند از این رو برای رعایت افکار عمومی گه گاه حفظ شرایط می‌نموده است:

قهری! چو دل واعظ از حـرف تـو مـی‌رنجد		پیچیده و یک سو نِه این دفتر هذیان را(۱۷۲)

یا:

ســخن را کــودکانه بــندم آیــین		چو اندر شهرما قحط الرّجال است(۱۷۷)

و:

زیـن بـیش دم نـیارم زد کـاین خـلق گــویند کـج مگــرشده پـالانم(۲۱۰)

میرزا تهرمان پس از پنجاه سال زندگی در چنان شرایطی، بالاخره یک هم زبان پیدا می‌کند که حرفش را می‌فهمد. راست می‌گویند که: «شعر گویان جان فدای شعر فهمان می‌کنند.» تهرمان این همزبان را رها نکرد. وحید دستگردی که در حدود ۱۳۰۷ ش. شخصاً در آورزمان به ملاقات تهرمان رفته است از آن پس با افتخار و علاقه اشعار تهرمان را در مجلّه‌ی ادبی ارمغان چـاپ می‌کرد. تهرمان در یکی از نامه هایش در قالب شعر، زبان حال خود را برای ارمغان نوشته است:

تـو شـاد بِـران کـه ایـن پیاده با محنت و غـصه هـم عـنان است

هــر وقت چکـامه‌ای سـرایـم ناخوش بـه سـماع ایـن و آن است

بــا ایــن هـمه کـوته آسـتینی عــالیم زهــمّت آسـتان است

نـاگشـته سـرم بـه درگـهی خـم هر چند که قامتم کـمان است(۱۷۹)

همچنین در جای دیگر گوید:

اسـرارهـای بـی حـد، جـانا نگـفته دارم چون محرمی نیابم آن را نهفته دارم(۳۴۰)

و:

ظنین چـنانم از ایـن مـردمان کـه تـا امروز تــنی نـیافته تـا بـا وی اسـتشاره کـنم(۱۳۸)

و بالاخره این که ناامیدانه‌تر می‌گوید:

قــهرمان! بــهر جــاهلان پـندت بی اثر همچو مشت و سندان است(۱۳۸)

یا:

تهرمان! چون محنت آباد است این دیر خراب این‌قدر نالان مشو از سردی بازار خویش(۱۱۹)

نیز در این راستا می‌گوید:

بـا تـهرمان بگـویید چـون در مـحیط ایـران یک جـو بـها نـدارد افکـار شـاعرانـه(۳۳۶)

و در نهایت اینکه تهرمان همّت عالی داشت و در این سردی بازار هرگز گرمی اندیشه‌اش را نباخت:

شیخ ار ملامت می‌کند، هرگز نـرنجد تـهرمان در عاشقی پروای جان خود کی بود پروانه‌را(۸)

امّا در عین این بیگانگی همّت عالی داشته است شرح احوال خود را در زندگی‌نامه‌اش گفته است ولی به این شعرها هم دقّت کنید:

گر چه حالی نژند دارم من		خاطری مستمند دارم من
با همه مفلسی و بی چیزی		همّتی ارجمند دارم من (۳۲۳)

یا:

هر چه دشوار در نظر آید		چون به همّت گراید آسان است (۱۸۱)

و:

هر که را همّت بلند بود		در همه حال ارجمند بود(۳۰۳)

۱۰ - مباحث فلسفی در شعر قهرمان

فلسفه از موضوعاتی است که تقریباً در همه‌ی اشعار قهرمان به نوعی مورد اشاره قرار گرفته است به مثنوی «هست تویی جز تو کسی نیست هست» نگاه کنید و طرح برهان نظم برای اثبات وجود خدا را با بیان شیرین قهرمان بخوانید یا اینکه نام فلاسفه‌ای را که قهرمان در این کتاب برده و به نوعی از زندگی آنها یادکرده بخوانید تا آشنایی او را با فلاسفه‌ی غرب ببینید از اینها گذشته به غزل با مطلع زیر نگاه کنید:

بیش از این دم مزن ای شیخ ز اسرار وجود		که کسی این گره بسته نیارست گشود(۱۰۵)

و در دنبال آن بخوانید که:

غیر لالایی و افسانه سرایی چیزی		نیست در دفتر افکار حکیمان موجود
گر چنین نیست «دکارت» از چه به ترکستان‌برد		آن رهی را که ارسطوش به منطق پیمود(۱۰۶)

و:

آن «اپیکور»شنیدم که در ایّام حیات		از همه ملک جهان بود به باغی خشنود(۱۰۶)

البته توضیح آن را در پاورقی همان شعر آورده‌ام که شاعر به دو روش قیاس و استقراء در منطق اشاره می‌کند اکنون برای جلوگیری از اطناب مملّ به لحاظ حساسیّت کمتری که در موضوع هست دوستداران مباحث فلسفی در شعر قهرمان را به بررسی این مباحث در دیوان حوالت می‌دهم. در اینجا یک نکته‌ی لازم را مورد اشاره قرار می‌دهم، گاهی در شعر قهرمان به مسائلی برخورد می‌کنیم که اگر طرح آن از سر مزاح نباشد یا باید آن را سفسطه نامید و یا اینکه شاید آنها سؤالاتی بوده‌اند که قهرمان برای آنها پاسخ مناسبی نیافته است چنان که مثلا شاعر در یک رباعی گوید:

گـــویند بـــهشت جـــایگاه بُـــلَهاست　　　این گفته به زعم عاقلان عین خـطاست(۳۴۹)

البته ما هر کدام را در پاورقی نقد و بررسی کرده‌ایم.

۱۱ - اندیشه‌ها و موضوعات تاریخی در شعر قهرمان

برای ذکر آشنایی شاعر با تاریخ، اندیشه‌های تاریخی و شرایط سیاسی زمانه‌ی خودش مصادیق فراوانی در دیوان موجود است و اصولاً دیوان قهرمان حاوی اشعاری است که موضعگیری‌های شاعر را در شرایط مختلف سیاسی مطرح کرده است. اصلی‌ترین انگیزه‌ی من نیز برای تصحیح و توضیح این دیوان همین موضوعات بود. اطلاعاتی از تاریخ یونان قدیم، جنگهای ایران و یونان، عظمت ایران در گذشته، بحثهایی در علل عقب ماندگی ایران، آشنایی با انقلاب فرانسه، آلمان، ادبیات اروپا، جنگ اوّل، جنگ دوم، استعمار و امثال آن موضوعاتی است که در این مجموعه به آنها پرداخته شده است. اگر شما اسامی کسانی چون: لنین، هیتلر، استالین، موسولینی، کلچاک، دینکین، میکادو، برونو، سقراط، ورسای، سروکشمر و مثل آنها را در فهرست اعلام جستجو کنید، به اشعار زیبایی خواهید رسید و تحلیل‌های زیباتری را می‌بینید که امروزه مورّخین این تحلیلها را کاملاً صحیح و علمی می‌خوانند. از این رو حتماً شما هم اجازه نمی‌دهید که نمونه‌های شعر او درباره تاریخ را بیاوریم، زیرا باید قسمت بزرگی از کلیّات را در مقدمه ذکر کنیم ولی به عنوان نمونه آشنایی او با انقلاب فرانسه را در این شعر می‌خوانیم:

پـاریسیان تـمدّن زیـبای خـویش را　　　با نـقد جـان و قـیمت دانش خـریده‌انـد
آنها به عکس مردم این ملک سـالهاست　　　در مهد علم و فضل و هنر آرمیده‌اند (۹۳)

یا در این شعر، حجرالاسود را یک سنگ آسمانی می‌داند:

شـنیده‌ام کـه بـه هـر سـال سـنگهای زیـاد　　　کنند جا زفـلک انـدرین خـراب آبـاد(۵۸)

یا اینکه در ترکیب بند خود با مطلع ذیل، به کشف لوح حمورابی در شوش، اشاره می‌کند:

شـبی از عشـق آن تـرک حـصاری　　　کشیدم رخت را زی مـرغزاری(۳۳۳)

قهرمان از اساطیر و افسانه‌های ایرانی نیک آگاه بود و مکرر از آنـها نـام بـرده است مـثلاً می‌گوید:

مگـر افـراسیابت زیـر حکـم است　　　که یادآوردی از خون سیاوش؟(۳۳۴)

برای تاریخ معاصر جهان هم لازم است این نمونه‌ها را ذکر کنیم:

سیاست‌مدارانِ نوعِ بشر به «وِرسای» اگر عقل می‌داشتند
نمی‌گشت عالم گرفتار جنگ عجب خاک در دیده انباشتند!(۲۹۸)

یا:

دیدی چها گذشت به احوال «ویلهلم» دیدی چه روی داد به کابینه‌ی «تزار»؟(۱۸۹)

نگارنده معتقد است: بی‌گمان اندیشه و شعر قهرمان یک منبع تاریخی برای مطالعات تاریخ اجتماعی و سیاسی دوران معاصر مورد توجه مورخین قرار خواهد گرفت. در این مجموعه (کلیات قهرمان) علاوه بر موضوعات ذکر شده، حوادث و اثرات جنگ جهانی، مجلس، رضاشاه، مستشاران آمریکایی، قوام، سقوط قاجار و شرایط اجتماعی و فرهنگی دوران معاصر مطالب فراوانی خواهید یافت و کوشش ما در معرفی مواضع تاریخی قهرمان در پاورقی صفحات، تا حدودی نشان دهنده‌ی این موضوع است. البته ما از قهرمان پوزش می‌طلبیم زیرا که بدون اغراق، نتوانسته‌ایم حق مطلب را درباره‌ی اندیشه‌ی او کامل ادا کنیم.

۱۲ - اعتقاد به بقای انسب

قهرمان به بقای انسب اعتقاد دارد او می‌گوید هر قومی ضعیف‌تر از خود را می‌خورد و این قانون خلقت است. ما در بخش حکمت‌های قهرمان کلامهای قهرمان و عبارات وی را در این زمینه دسته بندی کرده‌ایم. او این جنگ و آشوب را لازمه‌ی پیشرفت می‌داند.

قهرمان شکوه مکن هیچ چو خود می‌دانی جنگ و آشوب و جدل لازمه‌ی تکوین است(۴۵)

او صراحتاً در مثنوی «حق بود در دهن توپ کروپ» می‌گوید عدالت در پناه زور است:

هر که بی زور عدالت خواهد به خطا رفته و جان می‌کاهد(۲۷۳)

در غزل او می‌خوانیم:

پلنگی گوسفندی را اگر کشت به روز داوری حق با پلنگ است(۳۴)

و:

آن کسی را که به بازو نبود قدرت و زور به که از عالم اموات بگیری خبرش(۱۱۷)

میرزا قهرمان حیات انسانی را وابسته به قدرت می‌داند و این موضوعات در اشعار او به تکرار آمده است.

۱۳ - زبان شعر و حلاوت گفتار

زبان قهرمان ساده و با الهام از طبیعت است او از مردم و برای مردم می‌گوید بنابراین لزومی نداشته است که مثل برخی از اسلاف خود چنان شعر بگوید که حضور خودش برای توضیح لازم باشد. ذهن سرشارش این توان را داشت که مانند قاآنی، نظامی و مانند آنها کلمات را صید کرده استادانه در کنار هم بچیند امّا او به مفهوم و معنی و استفاده‌ی شعر اهمیّت بیشتری می‌داد. ناگفته نماند که: در «کلیّات قهرمان» اشعار ناموزون یا نمی‌یابیم یا اگر باشد انگشت شمار است. شعر او سرشار از تشبیهات دلربا و خیال‌انگیز است که در آن معانی اخلاقی و فلسفی و عبرتی فراوان نهفته است.برای مثال به این شعر که از واژه‌های کشاورزی سرشار است توجه فرمایید:

از بیل باغبان است باغ این چنین مصفّا   آثار کوشش آن پیدا ز لاله زار است
دهقان اگر نکارد خرمن نمی‌شود جمع   گر خرمنش بزرگ است از خوبی‌شیاراست(۳۴)

مثال دیگری می‌زنیم، شما به مثنوی «علاجی کن که دیگر خر نباشی» نگاه کنید تا ببینید چه منظور بزرگی را با چه کلمات ساده‌ای بیان کرده است. قهرمان قدرت شاعری فراوانی دارد او علاوه بر این که آهنگین، فخیم و عروضی شعر گفته، از قدرت توصیف بالایی هم برخوردار است دارد وقتی طبیعت را وصف می‌کند چنان شیفته‌ی شعر او می‌شوی که گمان می‌کنی شعر منوچهری دامغانی است نگاه کنید به قصیده‌ی «زود است که نو بهار باز آید»

از حمله‌ی لشکر زمستانی   بگذاشت چمن چو رو به ویرانی(۲۱۵)

یا غزل:

هنگام صبح و فصل گل و موسم بهار   یار جوان، شراب کهن ابر ژاله بار(۱۱۰)

همچنین وقتی حماسه‌ی «چراغ خود را برافروختم» را می‌خوانی انگار شاهنامه می‌خوانی. شاعر در این شعر اوج حماسه سرایی درباره‌ی خویش را نشان داده است. نیز به این بیت دقت کنید که در وصف خال معشوق می‌گوید:

همه جا دانه پدید آمده و دام نهان   زیر زلف تو چرا خال سیه پنهان است؟(۳۹)

همچنین برای اینکه نمونه‌های غزل عارفانه‌ی او را ببینید نگاه کنید به:

آه زبی مهری دلدار من   وز ستم یار دلازار من(۱۴۸)

و نیز:

شکوه پیشت هله آیا بکنم یا نکنم؟   خون ز چشمان یله آیا بکنم یا نکنم؟(۱۳۶)

البته سر تا سر دیوان او مشحون از تشبیهات این چنینی است اگر کسی گمان برده است که شعر قهرمان فخیم نیست می‌تواند به همین کلیّات مراجعه کرده و آن را با اشعار شاعران شناخته شده مقایسه کند. این از قدرت شاعری است که مثلاً در بیت ذیل تمام اصطلاحات شطرنج را بیاورد، آنجا که در مورد رضاخان و تلاش برای برکناری احمدشاه می‌گوید:

وزیر مات کند شاه را به خانه‌ی خود　　　رخ پیاده‌ی ما تا به اسب پیلتن است(۴۳)

۱۴ - عشق و امید در شعر قهرمان

یکی از ویژگیهای خاص قهرمان امیدواری اوست؛ او با همین امید از نوکری و کارگزاری به مقامی رسید که اکنون ما اندیشه‌ی او را می‌ستاییم. امید در شعر قهرمان همّت دهنده و محرّک است امّا او بیش از امید به عشق، اهمّیّت می‌دهد و عشق را محرّک انسان می‌داند، زیرا امید به دنبال عشق می‌آید در یکی از غزلهای او می‌خوانیم:

قهرمان! عشق ار نبودی در جهان　　　با عدم همرنگ می‌بودی وجود(۱۰۰)

زیباترین تعبیرات قهرمان از امید و عشق در مثنوی زیبایی با عنوان «دل زامید آید اندر اهتزاز» آمده است که در آن می‌گوید:

زندگی خوب است امّا با امید　　　می‌دهد امید بر جانها نوید
بخشد امیدت به دل روح نشاط　　　دل ز امّید آید اندر انبساط
گر نبودی این امید اندر بشر　　　لغو می‌شد زندگیشان سربه سر
خوش‌تر از امید چیزی در جهان　　　نیست هرگز ای رفیق نکته دان!
انبیا این اصل رادر زندگی　　　برگزیدند از طریق بندگی
مغزها را از امید انباشتند　　　تخم آرامش به دلها کاشتند(۲۲۰)

نمونه‌ی دیگری از موضوع امید در مثنوی قهرمان با موضوع «امید است این که عالم زنده از اوست» آمده است که آن را در تمثیل زیبایی با قصه‌ی «مجنون و صیاد» آورده است.

۱۵ - پند و اندرز در بیان قهرمان

شاعر نیک نفس و خیر اندیش‌ما زندگی خود را وقف اصلاح جامعه کرده است او همه‌ی مصیبت غریبی، تکفیر و بی کسی را پذیرفته است امّا از هدف خود یعنی انتقال دادن آنچه می‌فهمد

به دیگران ابایی ندارد از این رو سرتاسر دیوان قهرمان مملو از اشعار و سخنان پندآموز است. رسالت شاعری قهرمان هم این موضوع را ایجاب می‌نموذ، زیرا از دید برخی شاعران، شاعری جزئی از پیامبری است[1] و هدایت جامعه با همین صاحبان اندیشه است. ذیلاً به مواردی از نصیحت‌های او اشاره می‌کنیم. در غزل قهرمان می‌خوانیم:

به علم و هنر شهره‌ی شهر شو　　　　نه درجمع مال و ضیاع و عقار(۱۸۷)

و:

زعلم و هنر آدمی آدمی است　　　　وگرنه ندارد تمیز ازدواب(۱۳)

او به آموزش در دوران جوانی اهمّیّت داده است:

به دانش گر نکوشی در جوانی　　　　به پیری مستمند و خوار باشی(۱۶۳)

اعتدال رویّه را حتی در بخشش، توصیه می‌کند:

سخاوت را مبر زاندازه بیرون　　　　مده رونق به بازار گدایی(۱۶۸)

شما قطعه‌ی «رشته‌ی عزم» رااز همین کلیّات بخوانید تا ببینید او چقدر کار کردن را ستوده است همچنین در مثنوی «پند مرا گوش کن و کار بند» نصیحت‌های زیادی را می‌بینید از جمله آنکه:

کار کن و بار مشو بر کسی　　　　تا نکشی منّت هر ناکسی(۲۵۱)

از موضوعات پانزده گانه‌ی فوق که بگذریم دو مورد دیگر در شعر قهرمان قابل بررسی است؛ نخست آنکه - چنان که خواهید دید - قهرمان دو تخلص شعری داشته است در برخی اشعار «قهری» و در تعداد دیگری از اشعار، «قهرمان» تخلص کرده است. نکته‌ی دوم ایرادی است که برخی بر قهرمان گرفته‌اند و آن اینکه قهرمان در افکار و آراء خود تناقض گویی کرده است. بنده این موضوع را می‌پذیرم ولی از باب آنکه می‌گویند:

گر حکم شود که مست گیرند　　　　در شهر هر آن که هست گیرند

باید ما از انصاف نگذریم و ببینیم که در شعر بسیاری از شاعران بزرگ هم مانند این تناقض

۱-در این مورد نگاه کنید به شعر نظامی:

«پرده‌ی رازی که سخن پروری‌ست　　　　سایه‌ای از پرده‌ی پیغمبری‌ست

پیش و پسی ساخت صف کبریا　　　　پس شعرا آمد و پیش انبیا»

(ر.ک: برات زنجانی، احوال و آثار و شرح مخزن الاسرار نظامی گنجه‌ای، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۴، ص ۲۴۱)

گویی‌ها وجود دارد. البتّه ما شریک جرم پیدا نمی‌کنیم ولی به مثنوی «تعصب زسعدی قبیح است و زشت» از همین کلیّات نگاه کنید تا تناقض گویی سعدی را ببینید، امّا در عین حال قابل ملاحظه است که قهرمان خود در غزلی می‌گوید:

قهرمان! خود چو پریشان و پریشان گـویی ‌‌‌‌‌‌ ‌ ‌ با پریشان سخن آن به که پریشان گذرد(۶۹)

د) روش کار ما در این کلیّات

می‌گویند: ایرانیان همه شاعرند امّا صحیح‌تر آن است که بگـوییم هـمه‌ی ایـرانـیان «شـعر دوست» هستند. نشانه‌ی این علاقه‌ی مشترک را در ضرب المثل‌های فارسی به خوبی می‌توان دید چرا که تمامی اقشار جامعه از آنها استفاده می‌کنند بی آنکه انحصاری در کار باشد. جوانه‌های این علاقه‌ی مشترک بر سرشاخه‌های نهال وجود من نیز روییده بود. در خاطر دارم دفتر شعر کوچکی از سروده‌های پدر بزرگم «شادروان محمد علی فروغی»[1] را چندین بار خوانده بودم. آن دفتر گم شد، امّا رشته‌ی علاقه‌ی من گسسته نشد. بعدها با پیدا کردن دوستان شاعری که سراینده‌ی زیباییها بودند، در ذهن من ریشه قوی ساخت چنان که شاعر گفته است:

چنان از سخن گشته‌ام غرق‌لذّت ‌‌ ‌ ‌ غذا طـعم مـعنی دهـد در دهـانم

گر چه مطالعات ادبی نگارنده‌ی این سطور، هیچ گاه منظم و دانشگاهی نبوده است. امّا به سبب نیاز به ادبیات، برای اهل تاریخ - به عنوان یک منبع تاریخی - مطالعات من در زمینه‌ی ادبیات همچنان ادامه یافت. لذّت من از ادبیات و فرهنگ در محضر شادروان دکتر عبدالحسین نوایی -که در چندین درس افتخار شاگردی ایشان را داشتم - بیشتر شد و به همان سبب بود که اغلب دیوان اشعاری را که می‌دیدم مورد استفاده قرار می‌دادم.

دیوان میرزا قهرمان پاک بین را سه سال پیش بود که بر پیشخوان کتابفروشی دیدم. گر چه ناپیراسته بود، امّا مرا حیرت زده کرد زیرا مملو از مطالب تاریخی و اجتماعی معاصر بود. دیدن و خواندن این مطالب از کسی که حتی یک بار هم نامش را نشنیده بودم، باور کردنی نبود. شیفته‌ی اشعارش شدم زیرا حرف دلم بود؛ زبانش شیرین بود. گر چه خـود در گـذشته بـود ولی مـرا از

۱-این «فروغی» با «محمد علی فروغی ذکاء الملک» سیاستمدار، ادیب، حکیم، مورخ و محقق یکی نیست.

گذشته‌ی دورتر بازداشته به خود می‌خواند، چنان که گویند:

شیرین زبان تویی به تحقیق		بگذار حدیث ما تقدّم

مطالعه‌ی بیشتر و تورّق و تعمّق در این دیوان مرا بر آن داشت که می‌بایست اشعار با این فخامت در دیوانی ویراسته‌تر گردد، از این رو با پرس و جوی فراوان آقای هوشنگ پاک بین -که اولین چاپ کتاب به همّت ایشان است و اکنون در کرج زندگی می‌کند - را ملاقات کرده، در نشستی اجازه‌ی تصحیح و چاپ و کلیّه‌ی حقوق قانونی آن را دریافت نمودم. این اجازه بعدها به امضای فرزندان دیگر میرزا تهرمان هم رسید و من مطالعات قدیم را با روند پیوسته و فشرده‌ای از تحقیقات جدید همراه نمودم

در آغاز، ظاهراً کار سهل می‌نمود زیرا به توضیح تاریخی و یافتن معانی لغات و مآخذ آیات، ضرب المثلها و روایات محدود می‌شد و این به کمک نرم افزارهای متعددی که در تمام این زمینه‌ها داشتم خوب پیش می‌رفت. بعدها امّا برای توضیح و اطمینان در صحّت تحریر بعضی کلمات مغلق نیاز به تطبیق شد و هیچ نسخه‌ی دیگر جز نسخه‌ی چاپی نداشتم. دوست فرهیخته‌ام جناب آقای رضایی جواهری -که از ابتدا مشوّق و همراه من بود - نسخه‌ی کامل رونویسی شده‌ای از دیوان تهرمان را مرحمت فرمود و بسیاری از مشکلات حل شد، امّا نیاز به نسخه‌ی اصل همچنان برقرار بود. بستگان تهرمان گمان داشتند اصل نسخه توسط یکی از نوادگان تهرمان به کانادا برده شده است. از این رو جست و جوی ما برای یافتن نسخه‌ی اصل به بن بست رسیده بود که باز هم یاری آقای رضایی جواهری مؤثّر افتاد و با پی‌گیری معظم له نشانی نسخه‌ی اصل در تهران یافته شد و به اعتبار ایشان نسخه را برای مدّت کوتاهی از سرکار خانم کتایون پاک بین فرزند آقای عبدالحسین پاک بین به امانت گرفتم ولی افتاد مشکلها...

تطبیق دیوان کار طاقت فرسایی شد که هم خط ناخوانا بود و هم اوراق فرسوده. کلمات و اشعاری در چاپ یکم به دلیل ملاحظات سیاسی حذف و جایگزین شده بود و نیز کلماتی هم بد خوانده شده بود که همه باید با اصل برابر می‌شدند و همه‌ی اینها برای من که بی تجربه بودم چنان بود که گویند:

به دریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم		کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم

انگار گردابی چرخ زنان و دست افشان مرا به خود می‌کشید و اگر این پایان را می‌دانستم هرگز در اندیشه‌ی آغاز نبودم. یکی از مشکلات این اشعار آن است که دیوان پس از شصت و سه سالگی

جمع آوری و تحریر شده است و ناتوانیهای عمومی شاعر در آن سالهای پایانی عمرش مانع از جمع آوری دیوان به شکل مطلوب و دسته بندی شده یا به ترتیب تاریخی و یا هر ترتیب دیگر شده است.

کار تصحیح سخت شد و امکانات موجود پاسخگو نبود، امّا یاری دوستان و صبر خانواده روز به روز از شدّت مشکلات کم کرد. خواندن برخی لغات و یافتن معانی برخی دیگر، رعایت امانت در بازنویسی و یافتن مآخذ احادیث کار مشکلی بود و در برخی موارد هفته‌ها وقت، صرف مشکل یک بیت می‌شد. بعدها با مراجعه به مجلّه‌ی ارمغان -که اشعار تهرمان در آن چاپ شده بود - برخی از نوشته‌ها و اشعار یافت شد که در نسخه خطی هم موجود نبود و من تصویر آنها را از کتابخانه مجلس شورا تهیه کردم و پس از تنقیح و پیراستگی ضمیمه نمودم. بجز معدودی از اشعار که از نزاکت اجتماعی و اخلاق سیاسی حاضر دور بود - و من از آوردن آن پرهیز کردم- بقیه‌ی اشعار عیناً برابر با نسخه‌ی خطی آورده شده است.

پس از فراهم شدن شرایط مقدماتی، اقدام به نام گذاری قصاید و مثنوی‌ها و قطعات نمودم. عمده‌ی نامهای قبلی راکه توسط آقای هوشنگ پاک بین انتخاب شده بود به سبب ناهمخوانی با موضوع شعر و نارسایی آن، کنار گذاشته نامی مناسب با متن ابیات و مصرعها انتخاب شد. در چاپ نخست، غزلها بعضاً - نه توسط شاعر - نام گذاری شده بودند که نام گذاری غزلیات حذف شد و با شماره مشخص گردید.

ترتیب چینش مطالب دیوان قصاید، غزلیات، قطعات، مثنوی‌ها، رباعی و دوبیتی بود که در چاپ حاضر عوض شد همچنین ترتیب غزلها، قصاید، قطعات، رباعیات و دوبیتی‌ها الفبایی از قافیه نبود در چاپ حاضر تمام موارد با ترتیب دقیق بویژه در غزلیات رعایت شده است.

بخش نهم و دهم از کلیّات حاضر به عبارات نغز و مقالات تهرمان اختصاص یافته است حال آنکه از این بخشها فقط قسمتهایی به شکل پر غلط و ناپیراسته در چاپ نخست آمده بود. ترکیب بندها در چاپ نخست نبودند. حکمت‌ها هم در این چاپ کامل شده، دسته بندی و عنوان بندی گردید و بخشهای مختلف را تکمیل کرده تا ترتیب حاضر در فهرست تهیه شود. با وجود دو بخش آخر می‌بایست نام «دیوان» برداشته می‌شد از این رو من نام «کلیّات تهرمان» را برای آن انتخاب نمودم.

درباره‌ی پانویس‌ها، توضیحات شاعر را به پانویس برده با علامت ستاره مشخص کردم و اگر

توضیح تکمیلی نیاز بود با افزودن حرف «م» در آخر مشخص کرده توضیحات خود را با شماره آوردم.

ملاک انتخاب لغات برای توضیح، «دشوار به نظر رسیدن آنها» بود. در این مورد روش علمی آن است که فرهنگ لغات در آخر آورده شود یا آنکه پس از اوّلین توضیح معنی دوم به قبلی ارجاع شود - چنان که دکتر غلامحسین یوسفی در چاپ بوستان و گلستان آورده است - امّا من در اینجا به سبب معدود بودن لغات، همان روش قدیم را برگزیدم که تکرار معنی هر لغت در هر صفحه بود و چه بسا معنی دوم یک لغت در جای دوم مورد نظر بود لذا مشاهده خواهید نمود که تعدادی از لغات چند بار معنی شده‌اند. حتی الامکان کوشیدم انشای معنی را تغییر دهم تا چنانچه کسی یک صفحه‌ی خاص را برگزید و اتفاقاً معنی لغتی را خواست ناچار نباشم او را به صفحات قبل حواله کنم مضافاً حجم کلمات ارجاع به لغت قبلی به مراتب از معنی همان لغت بیشتر بود.

در مورد گزینش کلمات و موضوعات ارجاع به آیه، حدیث، ضرب المثل و توضیحات تاریخی، ملاک من مفاهیم و مضامین اشعار بود و آنچه از خواندن آن به ذهن متبادر می‌شد بنابراین چه بسا مواردی از قلم افتاده باشد در حالی که اشاره به موضوع تاریخی یا آیات و روایات و مثلها باشد.

قصد داشتم منابع فرهنگ لغات را به صورت کلّی در مقدمه ذکر کنم و از آوردن مرجع هر معنی در انتهای آن خودداری کنم ولی سفارش یکی از دوستان که فرمایش علامه‌ی قزوینی را - مبنی بر این که اگر خواستید «بسم الله الرحمن الرحیم» را هم بنویسید قرآن را باز کرده و از روی آن بنویسید - یاد آور نمود، سبب شد منابع لغات و ضرب المثلها را هم به اختصار در پرانتزی در انتهای معنی یا مثل بیاورم و فرهنگ اختصارات آن را در آغاز کلیّات ذکر کنم.

پاورقیهای مربوط به آیات، روایات، مثل‌ها و توضیحات تاریخی حتی الامکان تکرار نشده است در این مورد تا آنجا که دانش و امکانات من اجازه می‌داد مآخذ آیات و روایات یافته شد و برای برخی از اشعار هم که نظیر در اشعار شاعران قبل داشت نیز نظیر آوردم. داستانهایی که سابقه‌ی ادبی داشت سوابق آن را آورده و تلاش کردم تا اشعاری که به آیات و روایات و مثلها مرتبط بود بیاورم. معانی آیات و روایات را - علیرغم سفارش یکی از دوستان - نیاوردم. زیرا مضمون آن در شعرمشخص و درک آن برای اهل نظر آسان است. از سویی نیز آوردن معانی بر حجم کتاب می‌افزود. برای توضیحات تاریخی هم - که بخش عمده‌ای

از توضیحات را در برگرفته است - به فراخور موضوع شعر کوشیدم تا به صورت دقیق‌تری موضوع را مشخص و با ارجاع به منابع معتبر برای آن توضیح بیاورم [در این موارد نظرات دوست گرانقدرم آقای دکتر رحمتی فارغ التحصیل تاریخ، کار ساز بود].

درباره‌ی ارجاع به کتب در پانویس‌ها مشکل وجود داشت. میان نویسندگان و محققین هم وحدت رویّه نبود تا آن را ملاک قرار داده شود. لذا کتابهایی را که برای بار اوّل مورد استفاده واقع شده بودند، در بار دوم نام نویسنده و در صورت لزوم نام کتاب و کلمه‌ی «پیشین» را آورده برای ارجاعات به دیوان حافظ و کلیّات سعدی هم تمام ارجاعات به چاپهای آقای خرمشاهی ارجاع و هماهنگ شد که حافظ آقای خرمشاهی بر اساس نسخه خلخالی و کلیّات سعدی او نیز با چاپ فروغی هماهنگ است.

ارجاعات مکرر با علامت اختصاری در پرانتز آورده شد. درارجاعات به نهج البلاغه فقط نام کتاب را آورده و بحارالانوار، غررالحکم، کلیّات سعدی و حافظ را به نوع ویژه‌ای که شکل آن را در اوّلین ارجاع مشخص شده است آورده شد. در کتابنامه هم آنچه در کتاب «آیین نگارش مرتضی کاخی» آمده بود ملاک عمل قرار گرفت. برای نام کتابهایی که چند جلد آن استفاده شده شماره‌ی جلدهای مجزا را نیاوردم و فقط به ذکر عنوان‌ها اکتفا شد. لذا اگر چه درکتابنامه نام حدود یکصد و پنجاه عنوان منبع آمده است ولی در اصل بیش از سیصد جلد کتاب و مجلّه مورد مراجعه‌ی مستقیم من بوده است و بیش از آن در طی این تحقیق بازبینی شده است.

در اینجا ذکر دو نکته لازم است. نخست در خصوص استفاده از واژه‌ی «نوکر»[1] برای دوران نوجوانی قهرمان، که این موضوع با استناد به «زندگینامه‌ی قهرمان به قلم خودش» در فصل مقالات همین کلیّات، نوشته شده است. هر چند به نظر می‌رسد قهرمان آن را به طنز به کار برده، امّا این واژه از شأن قهرمان نمی‌کاهد و نشان از ترقّی شاعر است امّا با توجه به بار معنایی ویژه‌ی «نوکر» در آن دوران، هیچ واژه‌ی معادلی برای آن یافت نشد لذا بنده در این مورد ناگزیر بودم. نکته‌ی دوم آنکه اصطلاح «روضه خوان» -که در مقدمه و پاورقی‌ها مورد استفاده قرار گرفته است - در گذشته به کسی اطلاق می‌شد که به ذکر مصیبت امام حسین و ائمه (ع) می‌پرداخت و الزامی به داشتن سواد خواندن و نوشتن هم نداشت پس هر روضه خوانی روحانی نبود؛ موضوع روضه

۱-قهرمان در زندگی نامه‌ی خود به طنز از این موضوع یاد کرده است و به نظر می‌رسد در اوان جوانی کارگزار و منشی بوده است.

خوانی برای بسیاری از آنها شغل بود و آن را با خرافات می‌آمیختند تا بازارگرم‌تری بیابند. از این رو چه بسا برخی از روضه خوانها برای حفظ موقعیت و درآمد خود از دادن نسبت بی اعتقادی و کفر به افرادی که اقدام به روشنگری می‌نمودند ابا نداشتند. این اصطلاح هم در ظرف زمان خود قابل جایگزینی به «روحانی درباری» یا غیر از آن نیست و اصولاً نباید اسباب سوءِ تفاهم شود.

در پایان سخن با کمال خرسندی سپاسگزاری می‌کنم از دوست عزیزم جناب آقای هادی حاتمی که زحمت ویراستاری این کلیّات را پذیرفتند و الحق که همواره با گشاده رویی قدم فراتر نهاده، ضعف دانش ادبی مرا جبران و پاره‌ای از مشکلات را نیز رفع نمودند.سپاسگزاری ویژه دارم ازآقای سید علی محمد رضایی جواهری که با دلسوزی،در مراحل بازخوانی و مقابله تذکرات مفیدی ارائه کرده در حل بسیاری از مشکلات مرا یاری نمودند،همچنین ایشان به همراه آقای دکتر محسن رحمتی همواره مرا از مشاورت خود بهره‌مند ساختند و در محاسن این کار با من شریکند خداوند بر توفیقاتشان بیفزاید. در طول دوران تحقیق و تصحیح این مجموعه آقایان حاج شیخ عبدالکریم ترابی، دکتر محمد شعبانی، دکتر کرم سیاوشی از سر مهربانی مرا یاری نمودند و آقای سید مصطفی موسوی فارغ التحصیل علوم قرآنی نیز با علاقه‌مندی فراوان در مراحل تصحیح و تحقیق یاور من بود. همچنین برای آقایان مهندس علیرضا غفوری، محمود خلیلی، محمد رضا نبیئی، فرامرز جعفر منش و مسعود ابراهیمی نیز بیش از دوستانی دیگر -که نامشان رانبرده‌ام - ایجاد مزاحمت نمودم. خانم الهام باقری نیزکه تایپ کامپیوتری این مجموعه را به عهده داشت با حوصله‌ی فراوان و دقت نظر، وسواسهای مرا در اعمال تصحیح و جابه جایی پذیرفتند. از خدای بزرگ توفیق همگان را خواستارم.همچنین از آقایان الهی تبار فرماندار محترم، محمودی رئیس اداره ارشاد اسلامی ،اعضای شورای شهرملایر و قیاسوند مدیر انتشارات کیان مهر، برای مساعدت در راه چاپ این اثر قدردانی می‌کنم.

از اساتید گرانقدر آقایان دکترمحمدعلی اسلامی‌ندوشن، دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی،دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی و دکتر میرجلال الدین کزّازی به خاطر حسن نظرشان درباره‌ی این اثر سپاسگزارم، نیز بزرگداشت خاطری دارم از شادروان مسعود علیشاهی که نخستین بار اقدام به معرفی این شاعر نمود. او در سال ۱۳۴۰ طی چهل و هشت قسمت به شکلی محققانه در روزنامه‌ی «مرد مبارز» مقالاتی در معرفی قهرمان نوشت و من از نوشته‌های او در این مقدمه وام گرفته‌ام. همچنین از بانیان چاپ نخست که زمینه‌ی آشنایی بنده را با این اثر ارزشمند

فراهم نمودند بویژه آقای هوشنگ پاک بین که باگشاده رویی از پیشنهاد چاپ دوم استقبال کرد و با علاقه‌مندی مرا همراهی نمود و در خصوص خانواده قهرمان منبع تحقیق من بود سپاسگزارم. از خانواده‌ی آقای عبدالحسین پاک بین و سرکار خانم کتایون ولیان (پاک بین) هم به خاطر در اختیار گذاشتن نسخه خطی نهایت سپاس خود را ابراز می‌نمایم.

در طول این سالها همواره یاری و تشویق همسر شایسته‌ام -که اگر او نبود شاید آشنایی من با قهرمان ایجاد نمی‌شد - یار و مددکار من بود او وسایل آسایش مرا فراهم نمود تا من به این کار توفیق یابم.دستانِ‌گرمِ پدر و مادر مهربانم را می‌بوسم که در انتظار چاپ این کتاب بودند. فرزندان عزیزم فرزاد و فریدون نیز در این سالها با بردباری کودکانه‌ی خود به من صبوری را آموختند امیدوارم آنها نیز راهیان پرتوش و توان حقیقت شوند.

در این گرفتاری سرسام‌آورِ زمان که برقِ بازار، رنگ را از چهره‌ی ادب و معرفت می‌پراند و جمعی سخت در اندیشه‌ی دنیایند، بنده سرگرم این تحقیق بودم اگر این خدمت فرهنگی، نظر اهل ادب و روشنفکران را جلب کند من هم ضرر نکرده‌ام و با معرفی این شاعر والا تبار هم به کشورم خدمت کرده‌ام و هم سپاسی از مردم ملایر داشته‌ام که بهترین سالهای عمر خود را در این شهر از مهربانی آنان بهره‌مند بوده‌ام.

اکنون که این کلیّات را به پیشگاه صاحب نظران پیشکش می‌کنم از ناتوانی و نادانی خود شرمسارم امّا نیک آگاهم که بزرگان در آن به عین رضا خواهند نگریست و از لغزشهای آن کریمانه درخواهند گذشت، امیدوارم مرا نیز از راهنمایی خود بهره‌مند سازند که: «دراز است ره مقصد و من نوسفرم.»

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی تو ای تو سلطان سخن(مولوی)

محمد حسین فروغی

ملایر، اردی بهشت ۱۳۸۴ ش.

اولین صفحه نسخه خطی قهرمان

گفتم بنام بزرگ میخواستم

چو عمرم درآمد به هفتاد و سه سال — به یکباره ام واژگون گشت حال

نشاط و سرور از دلم رخت بست — به پیش هم و نا امیدی نشست

غرور جوانی ز سر دور شد — تنم خسته و دیده کم نور شد

نه در پای قوت نه در مغز هوش — نه در جان توان و نه در چشم و گوش

رخم زرد گردید چون شنبلید — سر و موی من گشت یکسر سپید

بپیمودن کام ایام چو دادن آشت — که مرگ آوازها در افکند بهشت جان

زمان وداع است و هنگام بار — رها کی نگشت زبد روزگار

مرا لب نشگفته به ز لبت — مرا بیش از این فرصت زیست نیست

بخود گفتم ای مرد شوریده رنگ — چو قاروره عمرت آمد به سنگ

برآنچه گفتار را جمع کن — در این بزم روشن یکی شمع کن

سخن هر چه گفتی ز خوب و ز زشت — کنون آن به دفتر بباید نوشت

ز نظم و ز نثر آنچه آید بکار — به دفتر نگارا از بهر یادگار

مگر بعد مرگت در این کهنه دیر — بگویند یاد فلانی بخیر

مرا فخر از این پس که اندر جهان — ستایش نکردم ز هر کس به نان

قناعت نمودم بقرص جوین — نخوردم ز خوان کسی انگبین

به هر روزه پیش خدا او نهاده — نبردم حسد زانکه هم سیاه

ز مال جهان گرچه دستم تهی است — روانم پر از دانش و فرهی است

دگر دوازده را نشستم بر — همیشه نخوردم و بیشتر

تمام من اما سخنهای من — بجا ماند پس از من اندر انجمن

از این روی از رنج جان کاستم — بگفتم همان را که میخواستم

سخن مایه افتخار من است — سخن یادگار من است

سخن آیت آسمانی بود — سخن زنده جاودانی بود

بگیرد از آنکس که دارد خرد — سخن را به گنج روان میخرد

اوّل: غزلیّات



۱

دلبـــرا! مـــپوش از مـــن، روی عــالم آرا را | پیچ و تاب و خم کم ده، طرّه‌ی سمن‌سا را*

چشـــم مـــوج خـیزم را، حـالیا تـصرّف کـن | گـر بـرای خـود خـواهـی، انـحصار دریـا را

خـیز و قـد مـوزون را، در خـرام و نـاز آور | تـا بـه پـا کـنی هـر سـو، انـقلاب و غـوغا را

در سـیاست زلـفت، داشـت عـالمی شـورش | چشـم فـتنه انگـیزت، تـازه کـرده بـلوا را

ای گل! این همه نخوت، سوی بلبلان مفروش | مــا زبــعد امــروزت، دیــده‌ایـم فـردا را

تــا کــی از طـمع ورزی، ای بت اروپـایی! | در نـفوذ خـودخواهـی، کشـور دل مـا را [1]

ترک مست مـن یک ره، خـنجر مـژه بـرکش | پـیش پـای خـود بـنشان، پـهلوان دنـیا را

تـیغ ابـروان داری، رزم را مـهیّا شـو | تـا بـه خـصم بـنمایی، بـازوی تـوانـا را

از حوادث دوران، سخت در غم است این دل | ســاقیا! بــه دور آور، بـاده‌ی مـصفّا را

قـهرمان! مـی‌نصرت، هـر کـسی نـمی‌نوشد | نوش‌جان باید گفت پس کمال پـاشا[2] را[3]

---

*- در پایان جنگ بین الملل و فتوحات مرحوم کمال پاشا و شکست اخیر یونان سروده شد.

۱- تمثیل برای غلبه‌ی سیاسی و استعماری اروپاییان بویژه روس و انگلیس در ایران دوران قاجار است.

۲- مصطفی کمال پاشا (۱۹۳۸-۱۸۸۱) بانی ترکیه‌ی جدید. ابتدا وارد مدرسه نظامی استامبول شد و خدماتی انجام داد که به لقب «پاشا» رسید. در جریان اعتراضات علیه پادشاهان عثمانی، با افسران جوان ترک همکاری کرد و با مشاهده

۲

لاف سکون بعد از این، ای دل شیدا چرا!؟ کار تو از دست رفت، دعوی بیجا چرا؟
عشق چو در خانه‌ات، رَحلِ اقامت نکند هیچ نماندت اثر، حرف من و ما چرا؟
این همه جور و جفا، ای بت مَرغوله موی[۴] با همه گر می‌کنی، با من رسوا چرا؟
گفته‌ای از بوسه‌ای، کام تو فردا دهم جان من آمد به لب، وعده به فردا چرا؟
من که بِحِل[۵] کرده‌ام، گر کُشی‌ام پس دگر موجب انکار چیست، علّت حاشا چرا؟
ما که خود افتاده‌ایم، جان به رهت داده‌ایم مردم افتاده را، سلسله در پا چرا؟
دین و دل قهرمان، یکسره تاراج شد این همه غارتگری، ای بت یغما[۶] چرا؟!

۳

یار از خویش مرا ساخته نومید چرا؟ ناامیدم کند از دولت جاوید چرا؟
ابروش آخته شمشیر به قتل من زار دانم این مسأله را، این همه تهدید چرا؟
کرسی دل همه وقت آنِ پری رویان است مدّعی نیست کسی، علّت تجدید چرا؟
انتخابش ز ازل تا به ابد همدوش است کشمکشهای تمدن کُشِ تمدید چرا؟
من که در کشور حسنش نزدم دم ز خلاف بی سبب از نظرم ساخته تبعید چرا؟
از پی کشتن من نیم نگاهی کافی‌ست آخر ای جان جهان! این همه تردید چرا؟
نیست گر قصد تو از حلّ معمای کسوف زلف را سایه کنی بر رخ خورشید چرا؟

ضعف عثمانی در جنگ اول جهانی، رهبری ملیّون ترک را عهده دار شد. او با شکست یونان در سال ۱۹۲۳ سلطان عثمانی را خلع کرده و تا پایان عمر رئیس جمهور ترکیه بود. او اصلاحات زیادی در ترکیه انجام داد که از جمله آنها تغییر الفبا و منسوخ کردن لباسهای قدیم می‌باشد. مجلس ملی ترکیه به وی لقب «آتاترک» داد. (لد)
به نظر می‌رسد قهرمان این شعر را برای پیروزی آتاترک در جنگ با یونان سروده است.

۳-این مصراع در نسخه خطی آمده است. در چاپ نخست شایدبه ملاحظاتی(؟) به: «نوش جان بباید گفت آن حریف زیبا را» تغییر یافته بود. ما در راستای حفظ امانت که وظیفه مصحح است، متن خطی راآورده یادآور می‌شویم کلمه جان نیز درچاپ‌اول اضافه شده است.

۴-پیچیده موی، زلف خوبان را نیز گویند. (لد)

۵-حلال کردن، بخشیدن.(لد)

۶- یغما: از قبایل ترک که مسکن آنها در ترکستان شرقی میان تبت و چین و قرقیز است. این قبیله و شهر، مردمانی زیبا و دلیر داشته و در ادبیات فارسی به غارتگری مشهور شده‌اند، بت یغما: خوبان یغمایی. (لد)

دل به عدلیّه ز هجرت به شکایت بردم — نپذیرفت، که این کهنه اسانید[۱] چرا؟
قهرمان! روزی‌ات از روز ازل حِرمان شد — پس ز احکام قضا شکوه و تنقید[۲] چرا؟

۴

دلا! ز دور زمان خوبی انتظار چرا؟ — امید عاطفه از چرخِ کج مدار چرا؟*
اگر نه قحط رجال است اندرین کشور — قوام سلطنه[۳] آمد به روی کار چرا؟
کسی که غیر خیانت به آب و خاک وطن — نکرده، دادن این مایه اعتبار چرا؟
چو مجلسِ دلِ ما آلت معطّله‌ای‌ست — از این طویله تقاضای اختیار چرا؟
به کشوری که نمانده‌ست هیچ ازو رمقی — بگو به مدّعیان این قدر فشار چرا؟
به کلبه‌ای که بود پر ز قاطعان طریق — ز خانه‌ی دگران جلب مستشار چرا؟
به ملّتی که به قانون و عدل می‌خندند — تظاهرات پی منع احتکار چرا؟
نبرده بوی ز انصاف، این همه فریاد — دروغکی پی تأمین خواروبار چرا؟
دسیسه بازی اگر نیست هر خس خائن — شده‌ست محرم اسرار شهریار چرا؟
تمامشان به خر آرزو سوار شدند — منِ پیاده، گرفتار و دل فکار چرا؟
در آن رهی که الاغ رونده بسیار است — نمی‌شوی تو هم ای قهرمان! سوار چرا؟

۱-اسانید جمع الجمع سند. (لد)
۲-این کلمه که در فارسی متداول گردیده. در عربی نیامده و استعمال آن را غیر فصیح دانند. (فم)
*-در موقع ریاست وزرایی آقای احمد قوام (قوام السلطنه) نظر به سوابق او گفته شد ۱۷ آذر ۱۳۲۱.
۳-احمد قوام (۱۳۳۴ - ۱۲۵۲ ش) از رجال سیاسی دوران معاصر ایران است. او بیست بار وزیر و هفت بار نخست وزیر شد. او در تخلیه‌ی قوای شوروی از ایران پس از جنگ دوم نقش ویژه داشت. در دوران رضا شاه از صحنه دور بود. وی در دور اول نخست وزیری باب مذاکره را با آمریکا گشود و تقاضای مستشار نیز نمود. (برای آگاهی بیشتر ر.ک: سید جلال الدین مدنی، تاریخ سیاسی معاصر ایران ج ۱، قم، دفتر انتشارات اسلامی، ۱۳۶۱، ص ۱۰۴) همچنین قوام در دوره مجلس سیزدهم سال ۱۳۲۱ نیز دکتر میلسپو را به عنوان مستشار دعوت کرد و این شعر مربوط به دور دوم یعنی سال ۱۳۲۱ است. (ر.ک: جامی، گذشته چراغ راه آینده، تهران: ققنوس، ۱۳۶۶، ص ۱۷۹)

۵

ساقی بیار آن قدح خوش گوار را کز سر به در کنیم بلای خمار را

دهقان فشرد خوشه‌ی انگور را اگر ما می‌خوریم خون دل این فشار را

فصل بهار گشت و گه تنبلی گذشت حالی خبر کنید حریفان کار را

هان ای رفیق! چند به دام غمی اسیر؟ آزاد باش و بنده مشو روزگار را

برخیز تا ز برق چکشهای کارگر آتش زنیم خرمن سرمایه‌دار را

قومی که بر بساط تنعّم نشسته‌اند آماده کرده سفره‌ی بی انتظار را

گو منتظر شوید که دلهای دردمند روزی رباید از کفتان اختیار را

ای محتشم! به حال فقیران تفقدّی چندین مدار رنجه، خرِ زیر بار را

بیچاره آن که چاره‌ی بیچارگان نکرد دل بسته این سراچه‌ی ناپایدار را

خوش بخت ملّتی که به اعلا قُلل زنند از بیل برزگر عَلَم افتخار را

زود است قهرمان که طبیعت نگون کند قصر مُشَیَّدِ[1] ستم و اقتدار را

۶

ای زورمند! آخر دمی، آگاه کن بی زور را

تا بهر خود پیش از اجل، آماده سازد گور را

صَرصَر کند هر جا گذر، از ریشه نگذارد اثر

آری به پای پیل نر، هستی نماند مور را

تنها نه ترک مست من، عاجز کشی آموخته

ناموس خلقت در جهان، آورده این دستور را

باری چه حاصل زین سخن، جز رنج و اندوه و مِحَن؟

ساقی! زصَهبای کهن، حالی به پا کن سور را

۱-برافراشته، محکم و استوار. اشاره است به «آیه ۴۵ سوره حج» که درباره‌ی نابودی ستمگران، می‌فرماید: «فکاین من قریة اهلکناها و هی ظالمه فهی خاویة علی عروشها و بئر معطله و قصر مشیّد».

بـــا دوســـتان در بـوستان، گـرساتکینی[۱] مـی‌زنم
تـقدیم واعـظ مـی‌کنم، یکـجا بـهشت و حـور را
ای قـهرمان! گـر مـی‌خوری، بـا عـاقلی فـرزانـه خـور
ره در حـــریم خـود مـده، هـر جـاهل مـغرور را

۷

مرغی شکسـته پـر گـفت، صیّاد بُـلهوس را:
«آمـد بـهار و بـر مـا، بگشـا درِ قـفس را»
هر چند خـوار و زاریـم، مـا نـیز امـیدواریـم
با کام دل بـرآریـم، چـون تـو دمـی نـفس را
تـــنها بـــرای عـــنقا، دنـیا نگشــته بـرپا
سهمی‌ست هم در اینجا، کوچکترین مگس را
گـــر هست کـــاروانـــی، در راه آدمـــیّت
مـا زان اثـر نـدیدیم، جـز نـاله‌ی جـرس را
تـرسم کـه از جـفایت، روزی خـبر رسـانند
مـــرغان اوج عـــزّت، دارای دادرس[۲] را
این توسنی سـمندت[۳] آخـر بـه سـر درآیـد
آهســـته‌تر هـمی ران، ای قـهرمان ! فـرس را
گـــویند نـقشهایی، در پـرده بـاشد امّـا
از نـــقش پـرده آگـه، نـنموده‌انـد کس را

۸

دیگر مـخوان حـدیث گـل و مُـل را
بگـــذار صـحبت گـل و بـلبل را
با آب و تاب وصف مکـن زیـن پس
بـوی بـنفشه، عـطر قـرنفل[۴] را
کـم گـو نسیم صبح بـه هـم بـرزد
جـعد نگـار و طـرّه‌ی سـنبل را
گـر زلف یـار پـیچ و شکـن دارد
ول کـن ز لطـف خـط تـرسّل[۵] را

۱-قدح بزرگ شراب. (لد)
۲- منظور از دارای دادرس در اینجا خداوند است نظیر:
«بـه دارای گـیتی و دانـای راز　　که دارم به بهبود دارا نیاز» (فب)
۳-اسب زرد وحشی. (لد)
۴- قَرَنْفُل: گلی زمینی، معمولاً به رنگ قرمز یا صورتی که به صورت یک دسته گل انتهای ساقه دیده می‌شود و کناره‌ی گلبرگ‌های آن دندانه دار است... از خانواده‌ی میخک است. (فب)
۵- خط نامه نوشتن و دبیری. در اینجا به معنی: خط شکسته نظیر بیت قاآنی:

جـهل و ظُـنون بـه عـلم مـبدّل شـد / بگـــزین تـــو نـــیز راه تـبدّل را
گـیتی مـحیط سـعی و عـمل آمـد / از کـــف بـنه اصـول تـعلّل[1] را
ز ابـرو بـه آفـتاب مکش شـمشیر / وز مـو بـه کـتفِ ماه منه غُـل را
مـی را بـه گـردش آورَد ار سـاقی / بـرهان مـباف دور و تسـلسل را
تا کـی تـوان خـرید چـو بی عـقلان / از چشـم یـار نـاز و تـدلّل[2] را
ایـن حـرفها نـتیجه نـمی‌بخشد / گـر واکـنیم چشـم تـعقّل را
هر لحظه روزگار بـه یک رنگ است / بـایـد پـذیره گشت تـحوّل را
با جور دوست چـند هـمی سازی؟ / انـدازه‌ای‌ست صـبر و تـحمّل را
ای قـهرمان! ز خـال مـده زیـنت / چـهرِ قـصیده، رویِ تـغزّل را

۹

ای بـاد صـبا! زود خـبر کـن پسـرم را / یـعنی پسـر ارشـد[3] والا گـهرم را
تـنها نـه پسـر، نـو گـل گـلزار امیدم / تـنها نـه پسـر، نـور دو چشمان ترم را
کای جان پدر! وقت رحیل[4] است بیا تا / بـر دامـن شـفقت نـهی از لطـف سرم را
تـرسم کـه بـه پـرسیدنم آن گـاه بـیایی / کـز هـیچ طـرف بـاز نـیابی اثـرم را
من عزم سفر دارم و خـواهـم کـه بخوانی / در گـوش مـن امـروز دعـای سـفرم را
آب آمـد[5] و بـرد از بـصرم فـرّ و بـها را / زان پـیش کـه پـوشند ز دنـیا بـصرم را
ارثی‌ست رسیده به مـن از مـاترکِ[6] جـد / زیـن ارث نـدادنـد نـصیبی پـدرم را
حق دارم اگـر غـصّه خـورم بـهر جـوانی / یکپارچـه خـون سـاخته پیری جگـرم را
هـنگام جـوانی قـد مـن بـود چـو تـیری / پـیری چـو کـمان کـرده بکـلّی کـمرم را*

«ای زلف تو پیچیده‌تر از خط ترسل! / بر دامن زلف تو مرا دست توسل». (فب)

۱-بهانه آوردن.(لد) ۲-نازکردن. (لد)

۳-جعفر، فرزند ارشد مرحوم قهرمان است. ۴-کوچ، سفر، کنایه از مرگ. (لد)

۵-نام بیماری چشمی که ازکدورت زجاجیه یا پرده‌های آن حاصل می‌شود و به آب مروارید مشهور است. (لد)

۶-میراث، آنچه از مرده بر جای مانده.(لد)

*-این شعر در هنگام پیری در تاریخ ۱۳۲۶/۴/۲۵ گفته شد./ با توجه به این که شاعر در ۱۳۲۶/۶/۱۰ رخت مرگ را بر سر کشیده، شاید این شعر جزء آخرین اشعار او باشد. م

۱۰

به باغ عیش مجو زین پس نشان مرا / که برق هجر تو برهم زد آشیان مرا
چنان زبار فراقت خمیده شد پشتم / که تیرِ چرخ به جان می‌خرد کمان مرا
اگر زسوز درونم به شک و تردیدی / بیا و تجزیه کن مغز استخوان مرا
زتند باد خزان گشت گلشنم ویران / خبر دهید از این قصّه باغبان مرا
نبود شیخ گر از علم به‌نیّتم[1] آگاه / به خواب جهل نمی‌کرد دیدگان مرا
به او زبنده بگویید: خانه آبادان! / که خوب می‌کنی از ریشه خاندان مرا
سمند کینه متاز این قدر که می‌ترسم / به دست مرگ دهی عاقبت عنان مرا
خدا کند که برآید زدودمانش دود! / کسی که دود برآورد دودمان مرا
کجاست مرگ که از دست زندگی سیرم / مگر رها کند از قید غصّه جان مرا
من این حیات پر از ننگ را نمی‌خواهم / تعلّل از چه بود پیکِ جان‌ستان مرا؟
به هیچ علّتی از قهرمان نمی‌رنجد / کسی که فهم کند معنی بیان مرا

۱۱

از دور هر کس بنگرد، این کلبه‌ی ویرانه[2] را
افسوس و حسرتها خورد، اهمال صاحب خانه را
بر ما ز دست آشنا، رفت این همه بیدادها
بیهوده تهمت میزنی، ای دل! چرا بیگانه را؟
چند از فسون این و آن، در خواب غفلت رفته‌ای؟
برخیز و از خود دور کن، این غفلت و افسانه را
از آتش جهل و عَمیٰ[3]، ای طایر قدس آشیان!
ترسم بسوزی عاقبت، هم بال و پر، هم لانه را

۱- آن چه در قصد دارم.
۲-کنایه از «ایران» است.
۳-کور گردیدن، کوری. کنایه از گمراهی. (لد)

حـفظ شـئون خـویش را، تـا از تکـلّف مـی‌کنی
دشمن رُبـاید از کـفت، هـم مـبل و هـم کـاشانه را
بـزم وفـاداری مچین، بـا هـر بت پـیمان شکـن
کاخر به مغزت بشکند، هـم شـیشه هـم پـیمانه را
هندو برای دیگـران، در هـند زحـمت مـی‌کشد[۱]
تو عـبد و مـولا گشته‌ای، خـال لب جـانانه را [۲]
تـوپ اروپـا مـی‌کند، بـنیاد مـا را زیـر و رو
زاهـد! ز بـازو بـاز کـن، حـرز ابـودجّانه را [۳]
ای بـنگه سـاسانیان!، دارالمـجانین گـرنه‌ای
بـرخـود پـذیرفتی چـرا، مـا مـردم دیـوانـه را؟
از بس چو زلف مهوشان، پیچان و درهم بر هـمی
حـالت پـریشان مـی‌کند، هـر عـاقل فـرزانـه را
شـیخ ار مـلامت مـی‌کند، هـرگز نـرنجد قـهرمان
در عاشقی پروای جان، خود کی بـود پـروانـه را؟

۱۲

هر آن کـه بُـرد ز حـد صـبر و بـردباری را
بـه خـود نـمود تـحمّل بـلای خـواری را*
مگـر بـه مشت جـواب حـریف را گـویی
کـه بـر دلش اثـری نـیست آه و زاری را
ز خـصم اگـر بگـریزی جسـورتر گـردد
فـرار صـید بـبین و سگ شکـاری را

۱-اشاره به استعمار هند توسط انگلیس در آن زمان است. انگلیسی‌ها از قرن هفدهم میلادی استعمار خود را در هندوستان رخنه و توسعه دادند و پس از سرکوب شورش بزرگ هندیان در سال ۱۸۵۶ رسماً هند را جزء امپراتوری بریتانیا خواندند. مبارزات مردم هند در قرن بیستم توسعه یافت تا اینکه در سال ۱۹۴۷ هندیان استقلال خود را بدست آوردند. (لد)

۲-در مذمّت گرایش شاعران ایرانی به خال وزلف معشوق و دوری از اشعار اجتماعی که سبب می‌شود ایران هم مانند هندوستان عقب مانده باشد.

۳- حرز ابودجانه، نوعی طلسم که در قالب دعا برخود آویزند. این ابودجانه از صحابی رسول خدا (ص) بود. (لد)

*-ایضاً در اوان هرج و مرج ایران و تسلط بیگانگان در آن زمان [گفته شد].

از آن به خانه‌ی ما اجنبی‌ست خانه خدا[۱] که داده‌ایم ز کف رسم خانه‌داری را
وطن خراب شد و قائدین خائن او خریده‌اند نشانهای افتخاری را
محیط کشور جم گشته آن چنان فاسد که تیره ساخته صبح امیدواری را
صبا به هیئت کابینه‌ی وزیران گوی بس است! ختم کنید این خرابکاری را
به حیرتم که وکیلان بی‌علاقه‌ی ما چه می‌دهند جواب، این ستم شعاری را
چو روزگارِ وطن، قهرمان! چنین گذرد بپوش بر تن خود برگِ سوگواری را

۱۳

نیافریده خدا چون تو تاکنون بشری را
نیاورد پس از این هم به خوبی‌ات نفری را
زِ کلکِ صنع برآنم که هیچ گه ننگارد
چو صورتت به جهان، صورت آفرین صُوَری را
هر آن که روی تو را دید، گفت خالق بیچون
نکرده خلق به هیچ آسمان چنین قمری را
بدین تناسب اندام و قد و قامت موزون
ندیده‌ام چو تو ای نازنین صنم! دگری را
هزار حیف که با این همه لطافت و خوبی
به جای دل به تو دادند پاره‌ی حجری را
اگر دلت نه ز سنگ است این قدر ز چه داری
اسیر کنج قفس ای پری! شکسته پری را؟
ترحّمی کن و یک ره بپرس حال دلش را
که عنقریب نیابی ز قهرمان اثری را

۱-صاحب خانه. (لد)

۱۴

ز حد برون بشر از بس که برده خیره سری را
برای خویش مسلّم نموده بی پدری را

اگر جهان همه پر گردد از مرکب و کاغذ
نمی‌دهند کفایت مَظالم بشری را

ز اشرفیّتِ این قوم بنده هیچ ندیدم
جز آنکه ساخته تکمیل فن فتنه گری را

کنند فخر که ماییم نسل آدم و حوا
ولی ز کف نگذارند اصل کره خری را

جهان خراب چنان زین تمدّن است که باید
درودها بفرستیم دوره‌ی حَجَری را

تظاهرات تمدّن برای توده‌ی دهقان
نموده است فراهم بلای دربه دری را

تراوش قلم قهرمان نکو بود امّا
نتیجه هیچ نبخشیده درد بی بصری را

۱۵

چشمت ار برده ز حد شیوه‌ی غمّازی را
ز ابرو آموخته این پشت هم اندازی را

جز تو در هیچ زمانی نشنیدم که خدای
داده باشد به اسیر این همه طنّازی را

سرو جان در رهت ایثار کنم تا افراد
یاد گیرند ز من خدمت سربازی را

نه عجب گر من و بلبل به سحر نالانیم
عشقِ گل داده به ما درس هم آوازی را

رفت منصور[1] ز عشق تو اگر بر سر دار
خواست اعلام کند، راه سرافرازی را

قهرمان! شعر تو شادان کند اندر فردوس
روح پر عاطفه‌ی حافظ شیرازی را

۱۶

ادامه خواهی اگر داد زندگانی را
ز خویش دور نما ضعف و ناتوانی را

که ناتوانی اگر چیره گشت بر شخصی
بگو پذیره شود مرگ ناگهانی را

یکی به کشور ایران نگر که از پیری
ز دست داده برومندی و جوانی را

۱-حسین بن منصور حلاج از عرفای بزرگ قرن سوم هجری است او همان است که کلام معروف «اناالحق» را گفته است. بعضی به استناد همین کلمات او را کافر دانستند و پس از سالها زندان به دستور وزیر مقتدر عباسی دست و پایش را بریدند یا به دار آویختند. (لد)

چو در مبارزه‌ی زندگی قدم هشتیم مــزیّتی بــود البتّه پهلوانی را
زمانه نو شد و ما ول نمی‌کنیم هنوز رویّــه‌ی کــهنِ عهد باستانی را
جهان به دیده‌ی نفرت نظر کند امروز اصول بردگی و رسم خان خانی را
ظفر نصیب کسانی شود که در دنیا بـرای خویش پسندند قهرمانی را

۱۷

ســنگی فکند سنگدلی بر سبوی ما بر خاک ریخت از ستمش آبروی ما
دست از گلوی شیشه‌ی صهبا نمی‌کنیم تـا پنجه‌ی اجل نفشارد گلوی ما
یک عمر صرف دوست نمودیم و عاقبت آن دوست همچو طالع ما شد عدوی ما
ما صلح محض و یار زابروی فتنه بار دارد خیال حمله‌ی سختی به سوی ما
بازوی خویش رنجه به تیغ آختن مکن کافی‌ست نیم خندی از آن لب به روی ما
در ملک دل چو منتخبی، پشت پامزن محضِ رقیبِ زشت به عهد نکوی ما
روزی به تهرمان سخن از خُمّ باده گوی تـا آب رفته باز درآید به جوی ما

۱۸

از فــراقِ روی گــلرخســارها واخــلیده بــر دل مــن خــارها
نـا امیدم از تـصادفهای بـخت زانکـــه او را آزمـــودم بــارها
ای دل! از مــهر بـتان بـردار دل تـــا نـــیاید بــر دلت آزارهــا
هان! چه می‌گویم مگر دیوانه‌ام؟ دل نـدارد گــوشِ ایـن گـفتارها
دلبران، دل را بـه یـغما بـرده‌انـد آه آه! از دست ایـن طـرارّهـا[1]
از خــدنگ غــمزه و تــیر مـژه مــی‌کنند انــدر جـهان کشـتارها
کس نـــمی‌پرسد جــنایتکار را خوش پریشان گشته نـظم کـارها

۱-دزدان، عیاران.(لد)

حال خود را هر چه پنهان‌تر کنم — گوشها هست از پس دیوارها[۱]
قهرمان! راز درونت عاقبت — گفته شد اندر سر بازارها

۱۹

تا مرتجع بود به وطن مالک الرّقاب[۲] — ایران دو اسبه سوی فنا می‌کند شتاب
نالایقان به مجلس شورا کشند رخت — هر چند جِدّ کنیم به تجدید انتخاب
این انتخاب[۳] بهر وطن سمّ قاتل است — عاقل کند ز شربت مسموم اجتناب
آزاد گشت عالمی و ما اسیر غم — بیدار شد جهانی و ما در بلای خواب
در این محیط تیره به هر کس نظر کنی — غیر از فساد و فتنه نبینی ز شیخ و شاب[۴]
تا رنجبر به جهل و عَمٰی سیر می‌کند — اشراف ما به مقصد خویشند کامیاب
از بهر درد مزمنِ این محتضر مریض — داروی بِتُرساعه[۵] ندانم جز انقلاب
آن کاو پی خرابی ما جهد می‌کند — دارم امید، خانه‌ی عمرش شود خراب
زرتشت اگر ز ملّت آرین[۶] کند سؤال — عاجز شوند یکسره از دادن جواب
در قرن بیست هر که به آمال خود رسید — بدبخت ما هنوز چو صفریم در حساب
روزی فقیه شهر ز میخانه می خرید — از ننگ قهرمان برِ اغیار گشت آب*

۲۰

چو از عمر خواهی شدن کامیاب — مشو منحرف از طریق صواب
تنی را مکن رنجه اندر حضور — دلی را میازار اندر غیاب

۱-اشاره به ضرب المثل معروف: «دیوار موش دارد، موش گوش دارد». (دم)
۲-خداوند گردنان، مهترافراد. (لد)
۳-اشاره به انتخابات دوران رضاشاه که نفوذ و اراده‌ی شاه بر رای مردم برتری داشت.
۴-پیر و جوان.(لد)
۵-در اصل این چنین (؟) ضبط شده و مضمون آن حکایت از داروی با اثر فوری دارد.
۶-آریایی، در فرهنگ‌ها نیست ولی منظور ایران و نژاد آریایی است.
*-این شعر در سال ۱۳۱۸ گفته شد.

به آبادی خویش اگر مایلی / مکن خانه‌ی دیگران را خراب
پس و پیش هر کار را ژرف بین / به کاری نسنجیده منما شتاب
به گرد طمع هیچ وقتی مگرد / از این خوی بد «احوط است اجتناب»[۱]
فُتد آتش البتّه در خرمنت / دهی کشت همسایه را گر به آب
مشو منقلب از بدِ حادثات / که هست این جهان مرکز انقلاب
پسندیده و راست گفتار باش / به نیکی بیامیز با شیخ و شاب
زبان را میالا به عیب کسان / بپرهیز از گفته‌ی نا حساب
ز علم و هنر، آدمی، آدمی است / وگرنه ندارد تمیز از دَواب[۲]
بیانات نغزِ تو ای قهرمان! / بود پیش دانا چو دُرِّ خوشاب[۳]

۲۱

اکنون سه هفته است که بیمارم ای طبیب! / از درد «سینه درد» در آزارم ای طبیب!*
جانم به لب رسید ز بس سرفه می‌کنم / درمان نما که سخت گرفتارم ای طبیب!
عمری که در مذّلت و محنت به سر رود / زان عمر پر مشقّت، بیزارم ای طبیب!
پیری و سینه تنگی و بیچارگی و فقر / افتاده در کشاکش این چارم ای طبیب!
هرگز رها نمی‌شوم از چنگ این بلا / لطف خدای اگر نشود یارم ای طبیب!
بهر عیادتِ منِ بیمار کاشکی / از در درآید آن بت فرخارم[۴] ای طبیب!
از بستر نقاهت پا می‌شوم اگر / آید برای پرسش، دلدارم ای طبیب!
رنجور از آن شدم که جدا مانده‌ام ز یار / زار از جفای یار ستمکارم ای طبیب!
از بهر سینه شربت عُنّاب را به جان / من از لبان یار، خریدارم ای طبیب!
آن چشم مست با همه زهدی که داشتم / پیمود چند ساغر سرشارم ای طبیب!

۱- حکم فقهی مترتب بر اینکه بهتر است دوری شود، با احتیاط. (لد)
۲-جمع دابه، چهارپایان، حیوانات بارکش.(لد)　　۳-دُرِّ صاف و آبدار.(لد)
*-به مناسبت سینه دردی که مبتلا شدم سرودم
۴-نام شهری است در ترکستان منسوب به زیبا رویان و اهل آن بت پرست بودند. بت فرخار استعاره از معشوق است.(لد)

گویند قهرمان! ز فراقش چه می‌کشی؟ گو بنگرند دیده‌ی خونبارم ای طبیب!

۲۲

یا رب! این جنگ جهانگیر که دنیا را سوخت
هستی عائله‌ی آدم و حوّا را سوخت
آسیا زو شده ویرانه‌تر از افریقا
شعله‌اش خرمن امریک و اروپا را سوخت
نه به تنها اثرش کرد هوا را مسموم
کز حقیقت شررِ آن، دل دریا را سوخت
بود آیا که مبدّل به محبّت گردد
این نفاقی که تن و جان مسیحا را سوخت؟
ثمر علم و تمدّن اگر این خونریزی‌ست
دانش نوع بشر خِطّه‌ی غبرا[1] را سوخت
موج خون از سر انصاف و عدالت بگذشت
برق بیدادگری صخره‌ی صمّا را سوخت
آرزوی بشر آبادی و آزادی بود
لیکن این فتنه سراپای تمنّا را سوخت
روی خودخواهی یک عده لجوج، آتش جنگ
بی تأمّل ز ثَری [2]تا به ثریّا[3] را سوخت
قهرمان! با همه‌ی بی طرفیها، دیدی؟
ظلم و کین تا به چه حد خانه‌ی کسرا[4] را سوخت[5]

۱-کره زمین. (لد)
۲-زمین. (لد)
۳- پروین، منزل سوم از منازل قمر. (لد)
۴-منظور سرزمین ایران.
۵-معلوم نیست این شعر برای جنگ اول یا دوم سروده شده است ولی به هر صورت در هر دو جنگ ایران بی طرف بود و در هر دو جنگ نیز متفقین بی طرفی را شکسته و وارد ایران شدند.

۲۳

شعله‌ی حسن تو ای دوست! دل ما را سوخت

نه به تنها دل ما، بل دل دنیا را سوخت

آخر ای ابر کرم! نم نم بارانت کو؟

کاتش عشق بتان، یکسره جانها را سوخت

چه شراری‌ست ندانم که ز یک تابش خویش

هستی پیر و جوان، جاهل و دانا را سوخت

این چه برقی‌ست خدایا! که چو جست از رخ یار

عاکفان حرم و دیر و کلیسا را سوخت

چه فروزنده چراغی‌ست که از پرتو خود!

پر و بال و تن پروانه‌ی رسوا را سوخت

این چه نوری‌ست درخشنده که در طور طلب

به شهاب قَبَسی[۱] خرمن موسا را سوخت [۲]

چه شرابی‌ست گلو سوز به میخانه عشق

کز تف نشئه[۳]، خم و ساغر و مینا را سوخت

چه لهیبی‌ست در این باده که در روضه خلد

روز اوّل جگر آدم و حوّا را سوخت[۴]

قهرمان! سوختن آدم و حوا سهل است

خوب اگر فکر کنی صخره‌ی صمّا[۵] را سوخت

۱-پاره آتش. (لد)

۲-اشاره به داستان طور سینا و رسیدن موسی به آتش مقدس. (ر.ک: قرآن کریم، سوره قصص)

۳-تف: حرارت، نشئه، حالت سرور، سرخوشی. (لد)

۴-اشاره دارد به داستان آدم و حوا و خوردن گندم که ناشی از حرص آنها بود این موضوع در آیات متعددی از قرآن مورد اشاره است از جمله نگاه کنید به سوره اعراف آیه ۱۹ به بعد.

۵- سنگ سخت و نیز سنگی است در بیت المقدس که گویند در هوا معلّق است و گرچه در زیر آن دیواری است اما دیوار به سنگ وصول نیافته است. (لد)

۲۴

آتش جنگ و جدل، هستی امکان را سوخت — خرمن نسل بنی آدم نادان را سوخت*

خاک و سنگ از تَف آن، توده‌ی خاکستر شد — نه به تنها دل غمدیده‌ی انسان را سوخت

شد چو این آتش سوزان به اروپا روشن — گرمی‌اش خشک وترِ ملّت ایران را سوخت

پیر و برنا و زن و مرد، ازو در رنجند — گبر(۱) و بودایی و ترسا و مسلمان را سوخت

دود ظلمش به سما رفت به چشم انجم — برق جورش به هوا قطره‌ی باران را سوخت

ما که در بی طرفی ناظر دوران بودیم(۲) — شررش جان و تن ناظر دوران را سوخت (۳)

تهرمان! لطف خدا گرنه مدد فرماید — سختی درد به حدّی‌ست که درمان را سوخت

۲۵

در نیل به رتبه‌ی وزارت — چندان مکش ای پسرا مرارت**

بی دغدغه پادشاه گردی — با جلب توجّه سفارت (۴)

---

*-به مناسبت جنگ جهانگیر در لیله ۷ مرداد ۱۳۲۲ در آورزمان.

۱-کافر، آتش پرست، زرتشتی و مغ. (لد)

۲-جنگ جهانی اول (۱۹۱۸ - ۱۹۱۴) در اروپا میان متفقین و متحدین درگرفت اما چون تمام جهان به نوعی زیر سلطه اروپاییان بود اکثر نواحی دنیا را تحت تأثیر قرار داد. ایران در این جنگ بی طرف بود اما به سبب حمله‌ی عثمانی به غرب ایران روسیه و انگلیس به بهانه قرارداد ۱۹۰۷ ایران را اشغال کردند. (ر.ک: ایرج ذوقی، تاریخ روابط سیاسی ایران و قدرت‌های بزرگ در جنگ اول، تهران، پاژنگ، ۱۳۶۸، ص ۱۳۹ تا ۱۴۵).

۳-اثرات جنگ اول در ایران قحطی و بیماریهای مسری و نیز تلفاتی بود که از طریق مقاومت مردم جنوب ایران علیه انگلیسی‌ها ایجاد شد. تلفات مستقیم و غیر مستقیم جنگ اول در ایران صدها هزار نفر است. طالبین به کتب مربوط و سازمان اسناد ملی مراجعه کنند. (نیز ر.ک: محمدحسین فروغی، تأثیرات سیاسی اجتماعی بیماریهای مسری شایع از دوره مظفر الدین شاه تا پایان قاجاریه، پایان نامه فوق لیسانس، دانشگاه آزاد شهر ری، ۱۳۷۲)

**-در زمان انقراض سلطنت قاجار و حکومت موقتی سردار سپه [رضاخان] که زمزمه‌ی جمهوری بلند بود و البته دست بیگانه خیلی دخیل بود گفته شد.

۴-شاید شنیده‌اید که ناصر الدین شاه گفته است می‌خواهم به شمال مملکت بروم سفیر انگلیس اعتراض می‌کند، می‌خواهم به جنوب مملکت بروم سفیر روس اعتراض می‌کند مرده‌شوی این سلطنت را ببرد که شاه حق ندارد به شمال و جنوب مملکت سفر کند.(ر.ک: پیترآوری، تاریخ معاصر ایران، ترجمه مهرآبادی، تهران، عطایی، ۱۳۶۹، ص ۳) دخالت روس و انگلیس در ایران دوران قاجار موضوع آشنایی است که نیاز به توضیح ندارد. بست نشینی در سفارت خارجی و پناهندگی به آنها نیز معروف است از جمله دخالتهای انگلیس و روسیه در عزل و نصب شاه و

گـر جـان دهی‌ام به رایگـانی — سهل است بـرای ایـن بشـارت!
ای شـیخ! تـو عـاقلی و دانـم — کـافی‌ست ز بـنده یک اشـارت
گـفتیم کـه در پـناه جـمهور[۱] — آزاد تـوان شـد از اسـارت
افسـوس کـه ایـن مـتاع را دزد — داد از ره مَـلعَنت[۲] بـه غـارت
تـعمیر مکـن دلا کـه از اصـل — پـوسیده بـنای ایـن عـمارت!
دوشیزگی از وطن چه خـواهـی؟ — ای پـیر سـفیه بـی بـصارت!
عـمری‌ست کـه زانـیان گـیتی — بـرداشـته‌انـد ازو بکـارت
گر نیست چنین، بـه خـانه‌ی مـا — بـیگانه چـرا کـند نـظارت؟
جـان در خـطر است قـهرمان را — از ایـن هـمه تـندی و جسـارت

۲۶

تا دیده‌ی این توده‌ی بدبخت به خـواب است — تـعمیر مکـن، خـانه زبـنیاد خـراب است[۳]
تـجدید سـتون فـایده و سـود نـدارد — کاین خیمه‌ی طوفان زده پوسیده طناب است
بـهبودی اوضـاع مُـحال است کـه ایـنجا — سرتاسر این رشته شکنج و خم و تـاب است
تـا کـوه و در و دشت زخـون سرخ نگـردد — انـدیشه‌ی آزادی مـا نـقش بـر آب است[۴]
نـیمی شـده در زنـدگی خـویش کـفن پـوش — بیچاره گمان کرده که عصمت به نقاب است[۵]

وزیران ایرانی را می‌توان به آوردن محمدشاه، حذف قائم مقام و امیرکبیر و آوردن جانشینان آنها ذکر کرد. (ر.ک: محمود محمود، تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس، ۸ جلد، تهران، اقبال، ۱۳۶۲ و نیز سایر کتب تاریخ معاصر بویژه جواد شیخ الاسلامی، افزایش نفوذ روس و انگلیس در ایران، تهران، کیهان، ۱۳۶۹، مقاله شماره یک).

۱-رضا خان در اواخر سال ۱۳۰۲ برای آماده کردن افکار عمومی مردم جهت تغییر سلطنت قاجار، لایحه جمهوری خواهی را به مجلس برد که با مخالفت مردم و مجلسیان مواجه شد و آن را پس گرفت. (ر.ک: پیتر آوری، پیشین، ص ۵۰۶)

۲-بدذاتی و شیطنت.(لد)

۳-اشاره به ضرب المثل:«خانه از پای بست ویران است — خواجه در فکر نقش ایوان است». (اح)

۴-کنایه از عبث و بیهوده. (لد)

۵-در اینجا قهرمان همگام به سایر روشنفکران عصر رضاشاهی از برنامه‌ی کشف حجاب طرفداری کرده است و آن را می‌ستاید اما به نظر می‌رسد منظور قهرمان نقاب و سایر اضافات حجاب است زیرا در اشعار دیگر خود تأکید نموده است که با برهنگی مخالف است و نیز بر وقار تاکید نموده است مثلاً در غزلی می‌گوید:

«آن کاو حجاب را نکند از نقاب فرق — گوید فلان مخالف حکم حجاب شد»

اُف بــادا! بـر ایـن شـیوه کـه در کشـور ایـران
هر مَفسده انگیخته زیـن گـونه حـجاب است

زاهــد کــه زصَــهبای ریــا مست فتادهست
پس دشمنی‌اش بهر چه باجام شـراب است؟

بــر خــون رزان[1] پــنجه نـیالوده ولیکــن
از خون کسانش سرانگشت خَـضاب است[2]

لذّت بَــرَد از نــاله و فــریاد یــتیمان
بــالعکس پـریشیده دل از تـار و ربـاب است

آبـی بـزن ای دیــده بـر ایـن آتش حـرمان!
کِم دل زتـفِ سـوزش آن شـعله کـباب است

قــهری! ز بـیانی کـه اثـر بـخش نـباشد
خــاموش شـدن در نـظر عـقل صـواب است

۲۷

ایـن پـرده کـه نـام آن نـقاب است
مــخفی کـن روی آفـتاب است

از رخ بــفکن کــه واعــظ شــهر
بـی دغـدغه مـنکر حـجاب است

عــید است و بـهار عــاشقان را
هــنگام دف و نـی و ربـاب است

در وقت ســحر پــیاله‌ی گــل
از نـم نـم ابـر، پـر گـلاب است

پــیمان شکـنا! بـیا کـه مـا را
پــیمانه لبـالب از شـراب است

خشکـی مـنما کـه سبزه در بـاغ
یکـپارچـه تـا گـلو در آب است

از صــحبت زاهــدان ســالوس
بگـریز کـه اَحـوَط اجـتناب است

صبح است و هـنوز چشـم نـرگس
چون طالع بیدلان به خـواب است

آن بــید بســان قــرض داران
از هــر وزشــی در انـقلاب است

مــانا ز فشــار تــنگدستی
آمــاده بــرای انــقلاب است

ای شـیخ! در ایـن بـهار بـا مـا
رنـدانـه قـدح زدن صـواب است

زین «خوش اُغُری»[3] غنیمتی گیر
کــاین دور زمـانه بـد لعاب است

فــرداست کــه از خـزان بـیداد
آبــادی ایــن چـمن خـراب است

حالی که جـهان جـوان شـد از نـو
پـیرانـه مـرا گـهِ شـراب است

۱-کنایه از شراب. (لد)

در این مورد در مقدمه مطالبی آمده است.

۲-نظیر شعر خیام:

تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خون خوارتریم؟

(ر.ک: ترانه‌های خیام، ص ۲۴۴)

۳-اُغُر: شگون، خجسته، مبارک و فرخنده. (لد)

خوشبخت کسی که در همه عمر / فارغ ز خیال شیخ و شاب است
هر چند چو زلف یار کارم / بالمرّه شکنج و پیچ و تاب است
از میکده روی بر نتابم / کانجا همه روزه فتح باب است
صد شکر که قهرمان در این فصل / از دولت وصل کامیاب است

۲۸

حسن تو ای ماهرو! به حد نصاب است / حقّ خدا را بیابده که صواب است
بنده در این شهر مستحِقّ زکاتم / گرندهی کیفرش نکال[1] و عذاب است
صحبت زاهد برای گول من و تو / در همه جا از حرامی میِ ناب است
لیک زاموال وقف در قدح او / شربت سرکنگبین به جای شراب است
از پی عُمرانِ کشورِ دلِ عاشق / هر چه کشیدیم نقشه، نقش بر آب است
زحمت بیجا مکش که دیده‌ی ملّت / در اثر جهل ای رفیق! به خواب است
این همه نقش و نگار سودندارد / خانه‌ی ما از اساس و ریشه خراب است
حال مرا باده منقلب ننموده / موجب آن ناله‌های چنگ و رباب است

۲۹

روزگاری‌ست که روزم ز فراق تو شب است
جان بی تابم ازین واقعه در تاب و تب است
به پزشکی ز غم هجر شکایت کردم
گفت: درمان دل غمزده ماءالعنب[2] است

۱- شکنجه، عقوبتی که بدان عبرت گیرند. (لد)
۲-کنایه از شراب. (لد) نظیر بیت حافظ:
دی پیر می فروش که ذکرش به خیرباد / گفتا: شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
(ر.ک: شمس الدین محمد حافظ، دیوان حافظ، تصحیح بهاء الدین خرمشاهی، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۳، ص ۱۰۰)
ارجاعات به این دیوان از این پس به «حافظ خرمشاهی» خواهد آمد.

وصـــل دور است و مـرا دسترسی بـر آن نـیست
آنچه لنگ است درین مـرحـله، پـای طـلب است
عـــجبی نـیست گـر آن شــوخ نــپرسید از مـا
که درین کهنه بنا، جـمله عـجب در عـجب است
چه عجب بـین جـمادی و رجب کـاین هـمه مـاه
نیمه ماهیش جمادی هـمه سـالش رجب[1] است
شــرط عــقل است کــه پـرهیز کـنیم از مکـرش
گلشنش خار و سرورش غم و لطفش غضب است
قــهرمان! زن جَـلَبان گــر بــه تـو نـازش دارنـد
چه توان کرد که از اصـل، جـهان زن جـلب است

۳۰

آمـد بـهار و بـر دلم از غـم مـلالت است
می می‌خورم که دافـع رنـج و کسـالت است*
ســاقی بـیا کـه دوره‌ی پـنجم [2] فـرا رسید
بـر سـر مـرا هـوایِ غـرورِ وکـالت است
طــرفی نـبسته‌ایـم ز چـارم[3] بـغیر عـار
بی شبهه پنجمین همه ننگ و خـجالت است
تـــا جــاهل است مـلّتِ آریـن نـژاد مـا
بی حس و بـی اراده بـه هـر دست آلت است

۱-مصراعی از مخمس «سید اشرف الدین نسیم شمال» که می‌گوید: «العجب ثم العجب بین جـمادی و رجب». (ر.ک: سید اشرف الدین حسینی، کلیّات باغ بهشت، تهران، مطبوعاتی حسینی، بی تا ص ۶۸) این بیت در عین حال ضرب المثل عامیانه است که به شوخی یا به طنز در هنگام مشاهده‌ی امور عجیب و غریب بر زبان رانند و اصل آن این است: «العجب ثم العجب یاللعجب بین الجمادی و الرجب». (دم)

*-در دوره‌ی پنجم مجلس گفته شد.

۲-مجلس پنجم از بهمن ۱۳۰۲ تا بهمن ۱۳۰۴ بر پا بود. (ر.ک: عبدالرحیم ذاکرحسین، مطبوعات سیاسی ایران در عصر مشروطه، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۰ ص ۹۷)

۳-مجلس چهارم از تیرماه ۱۳۰۰ تا خرداد ۱۳۰۲ انتخابات این مجلس به فرمان وثوق الدوله عامل قرارداد ۱۹۱۹ برگزار شد و در مورد آن حرف و حدیث فراوان گفته شد. مدرس آن را مطبوع ملّت نمی‌دانست و فشار بر ملی گراها زیاد بود. (ر.ک: عبدالرحیم ذاکر حسین، پیشین، ص ۸۳ به بعد). این مجلس همان است که میرزاده عشقی درباره‌ی آن می‌گوید: این مجلس چهارم به خدا ننگ بشر بود دیدی چه خبر بود؟.... (ر.ک: میرزاده عشقی، کلیّات میرزاده، بـه کوشش علی اکبر مشیر سلیمی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ص ۴۴۱)

ای دوست! از چه دم ز مساوات می‌زنی؟
کازار بیدلان نه طریق عدالت است
دام از پی فریب میفکن به راه ما
هر چند شیوه‌ی سر زلفت ضلالت است
دی زاهدی زباده سر از پا نمی‌شناخت
رندی به طعنه گفت:«رفیق!این چه حالت‌است»؟
داری هزار عیب و کنی عیب دیگران
این عیب دیدن تو، ز عین جهالت است
گر قهرمان به دُرد کشی[1] گشته است فاش
عیبش مکن که دُردی دَردش حوالت است

۳۱

اندرین لحنِ غم‌انگیز، دل شاد کجاست؟
حلّ این مسأله را لطف خداداد کجاست؟
ریخت بال و پرم اندر قفسِ وهم و خیال
آن که ما را کند از این قفس آزاد کجاست؟
زین خرابی که به ما می‌رسد از مرکز جهل
در همه کشور دل، یک ده آباد کجاست؟
جور ضحاک ز اندازه فزون شد یارب
قدرت و هیمَنه‌ی کاوه‌ی حدّاد کجاست؟
در محیطی که سراسر ستم و بیداد است
کرسی مَعدَلت و صندلی داد کجاست؟
خون این جامعه را جهل و عَمیٰ فاسد کرد
از پی ریختنش نشتر فصّاد[2] کجاست؟
مگر ای صید! خدا حفظ کند جانت را
ورنه این عاطفه اندر دل صیّاد کجاست؟
قهرمان! گوش وکیلان کَرِ مادرزاد است
خود تو را مقصد از این ناله و فریاد کجاست؟

۳۲

محتشم تا ز غم کارگران دلشاد است
حاصل خرمن دهقان ستم و بیداد است
تا محیط وطن اشراف پرستی دارد
رنجبر خسته‌ی سرپنجه‌ی استبداد است
خانه‌ای را که سر ریگ، گذاری بنیاد
شبهه‌ای نیست که کارش همه بی بنیاد است
حلِّ هر عقده توان ساختن از سعی و عمل
بیستون شاهد سعی و عمل فرهاد است
ملک بیگانه ز بی علمی ما معمور است
خانه‌ی غیر ز خونسردی ما آباد است

۱-کسی که شراب را تا ته پیاله، با «دُرد» می‌آشامد. «دُرد»: ته نشین، رسوب. (لد)

۲-رگ زن. (لد)

بهر تمدید جلوس است نه اصلاح وطن
آنچه در مجلس ما غلغله و فریاد است

هر که را حسّ جوانمردی و انسانی نیست
از غم نکبت و بدبختی خود آزاد است

بهر ویرانی بنگاه جم و کیکاووس
روزگاری‌ست که بیگانه بَدَل داماد است

قهرمان! تا نشود ملّت ایران عالِم
شرف و هستی ناموس وطن بر باد است

۳۳

امروز که از وصل دلم خرّم و شاد است
گویی که همه کار جهانم به مراد است

هی بوسه زنم بر رخ معشوقه و گویم
بازار رقیبان عجب امروز کساد است!

بیداد گری‌های فلک گر بگذارد
دلدار بنایش همه بر مِنهَج داد است

گر فتنه کند دشمن بدخوی عجب نیست
طبعی که دنی شد متمایل به فساد است

ساقی ز خُم عشق مرا سخت جوان کن
کاین پیر فلک عاقبتش سست نهاد است

زاهد! زتو ماراست بسی فرق و تفاوت
کاندر کف ما باده و دردست تو باد است

با همّت من تا چو رسد همّت صوفی؟
من طالب میعادم و او فکر معاد است

ای دوست! حسود ار سخنی گفت مپندار
کارباب غرض را سخن از بغض و عناد است

درعاشقی قهری اگر فَحص نمایی
ترکیب وجودش همه از مهر و وِداد است

۳۴

به گوشم از پدر، این طُرفه پند است
که در کامم گواراتر ز قند است

به من می‌گفت: «کای فرزند دلبند!
وفا از سفلگان حرفی چرند است

به هر کاری نباید گشت معتاد
که عادت، خصلتی ناسودمند است

برای نان مکش منت ز دونان
گرت همّت بلند و ارجمند است

تملّق گوی را بر خود مده راه
کزو بر جان تو را هر دم گزند است

نیایش گر کند مکر و فریب است
ستایش گر نماید ریشخند است»

۳۵

فـلسفه‌ی انـبیا بـه وعـد وعـید[۱] است — زانکه نظام جهان بـه بـیم و امـید است*

تـا نشود ایـن اصـول ساری و جـاری — نـوع بشـر را مـخاطراتِ شـدید است

آتش سـوزانِ جـنگِ بـینِ مـلل را — دامـنه زن، طـبعِ نـابکارِ پـلید است

گشت خـراب عـالم، از فساد طـبیعت — مـصلح و مـعمار، دیـنِ ربِّ فـرید است

حـرص جـهانگیری و اسـاس تـوحّش — عقل شناسد چقدر شوم و عنید[۲] است

از پـی رفـع تـهاجمات طـبیعت — دین به نفوس شریره سدِّ سَدید[۳] است

گـر بـه حـقیقت نـظر بـه طبع نـمایی — یکسـره مـقهور کـردگار مـجید است

هـر کـه بـتابد سـر از اصول دیـانت — از ره انـصاف در ضَـلالِ[۴] بـعید است

ای کـه ز اسرار شرع بی خبر استی! — با تو مرا کی مجال گفت و شـنید است؟

آنـچه طـبیعت بـنا نـهاده در آب است — وانچه خدا امر کرده قصر مَشید[۵] است

طـبع نـیارد اداره کـرد جـهان را — زانکه فسادش ز هـر کـرانـه پـدید است

نـظم امـور و صـلاح عـالم امکـان — در کـفِ فـرمانِ آن ولیِ حـمید است

لفظ «تمدّن» کـه شـایع است در افـواه[۶] — بـی مـددِ دیـن، درختِ بی‌برِ بـید است

دیـن خـدا وهـم صِـرف شـد بـرِ مـنکر — لیک تـو را قـهرمان! امـیدِ وحـید است

۳۶

در هـر کـجای دنـیا، عـزّ و شـرف بـه کـار است

کـار از بـرای مـردان اِکـلیلِ[۷] افـتخار است

۱-ترکیب عطفی و اسم مرکب به معنی: ترسانیدن کسی را از کردار و اعمال خودش و نوید خیر و شر. (لد)

*-وقتی راجع به لزوم دیانت بر ضد طبیعیون گفته شده و حقیقت این است که اگر دیانت را از دنیا بردارند تمدّن مبدّل به توحّش خواهد شد و بشر اگر پای بند دیانت از روی عقیده و ایمان باشد از جاده‌ی انسانیّت منحرف نخواهد شد.

۲-ناسازگار. (لد)

۳-محکم، استوار.(لد)

۴-گمراهی.(لد)

۵-استوار. (لد)

۶- دهانها.(لد)

۷-تاج مرصّع، افسر، دیهیم. (لد)

امــا بــه مــلک ایــران، عکسِ تـمامِ دنـیا
ایـن پـیشه‌ی مـقدّس، اسـباب نـنگ و عـار است
هــر تــنبل و لشـی را، اشـراف نـام دادیـم
این خـوی پست یـارب! مـا را چـرا شـعار است؟
از بـیل بـاغبان است، بـاغ ایـن چـنین مـصفّا
آثـار کـوشش آن، پـیدا ز لاله زار است
از دسـتمزد دهـقان، خـوش مـی‌کند حکـایت
ایـن گـوهری کـه اینک، در تـاج شـهریار است
دهـقان اگـر نکـارد، خـرمن نـمی‌شود جـمع
گـر خـرمنش بـزرگ است، از خـوبی شیار است
سـرمایه‌دار نـادان، غـافل بـود کـه پـولش
مـدیون دست زور و مـرهون احـتکار است
قـومی کـه کـار و کـوشش، کـردش عـزیز چـندی
از تنبلی هم اکنون، بین تا چه پایه خوار است [۱]
بـیماری وطـن را، دیگـر عـلاج نـتوان
کـاین مـلّت بـلاکش، در حـال احـتضار است
کـی هـرج و مـرج ایـران، اصـلاح مـی‌پذیرد؟
تـا هـر پـلید خـائن، آن را زمـامدار است
ای قـهرمان! جـهان را، گـر روزگـار گـویند
یـعنی بـرای زنـده، هـر روز روزِکـار است

۳۷

هیچ دانی کـه چـرا مـلّت ایـران خـوار است؟ یا سبب چیست که این‌جامعه‌بی‌مقداراست؟*

۱-اشاره به فراز و فرود تمدن ایرانی است.

*-این شعر با نام «می جهل» در زمان هرج و مرج و انقلاب مشروطه و خرابکاریهای دوران قاجار گفته شد.

بـخت و اقـبال نـصیب دگـران است امّـا / قسـمت مـا هـمه خـون جگـر و ادبـار است
نـیک اگـر فکـر کـنی عـلّت بدبختی ما / جهل، باشد که ازو چشم خـرد خـونبار است
جـهل مـا را بـه چـنین روز سیاه افکـنده / تـو مـپندار کـه بـیگانه جـنایتکار است
آن یکـی خـواب شـد و دزد گـلیمش را بـرد / نـالهها کـرد کـه هـمسایه چـرا بیدار است؟
چون تو مست از می‌جهلی چه گنه کرده رقیب؟ / که به حفظ کُلَه و جامه‌ی خـود هشـیار است
سرِ ما بی کُلَه از جـهل شـد و فکـرتِ شیخ / حَصر در زینت تحت الحنک [1] و دستاراست
مگـر از عـلم بـه سر مـنزل مقصود رسیم / ورنه ایـن راه بسـی پـر خـطر و دشـوار است
آن کـه یکـباره دریـن مـلک امینش گـفتیم / گشت ظـاهر کـه زبـردست‌ترین طـرّار است
هـر کـه را پـیشرو خـیل اطـبّا خـواندیم / رفـتم و دیـدم، بـیچاره خـودش بـیمار است
کـاش تـهران شـود از زلزله روزی ویـران! / کز چنین مـرکز شـرّ کشـور جـم بـیزار است
ای دل! از دوره‌ی چارت چـه شکـایت بـاشد / پنجمین دوره نگه کـن کـه بـتر از چـار است
گـذرت روزی اگـر بـر در مـجلس افـتد / زود بگـریز کـه آن نـاحیه خـر بـازار است
قهرمان! بار وطن گر ز خـر افـتاد چـه بـاک؟ / ایـن قـدر هست کـه بـار وکـلامان بـار است

۳۸

کـم گـوی کـه روزگـار غـدّار است / یـا چـرخ فـلک مُـحیل و مکّـار است
آن کس کـه ز روزگـار مـی‌نالد / بـیچاره اسـیر وهـم و پـندار است
تـقصیر زمـانه چـیست ای نـادان!؟ / زیـن حـرف مـرا بکـلّی انکـار است
تـو بـی هـنری و خـود نـمی‌دانی / هر بی هنری در این جهان خوار است
دانا همه وقت یـار خـوش بـختی‌ست / نـادان هـمه گـه دچـار ادبـار است
بـی رنـج نـصیب کس نگـردد گـنج / آسـایش مـا ز زحـمت وکـار است
در بـاغ نگـر کـه دیـده‌ی نـرگس / نـارفته بـه خـوابِ نـاز، بیمار است
بگـریز ز نکـبتِ تـن آسـایی / آن کن که ز چون تـویی سزاوار است
بـیکاره مـدام، بـنده‌ی نـنگ است / بـیکاره هـمیشه چـاکـر عـار است

۱-یک پیچ از عمامه که معمولاً زهاد آنرا از زیر گردن به روی شانه می‌اندازند.(لد)

آن گـاو نـرود بـه راه دانـایی — سـرگشته بسان گـاوِ عَـصّار[1] است
بی شـبهه ز قـهرمان پـذیرد پـند — آن کس که به کار خویش هشیار است

۳۹

در جنگ قوی، ضعیف بی بال و پر است — بیچاره‌تر آن کسی کـه بیچاره‌تر است
گنجشک همیشه طعمه‌ی شاهین است — آهـو هـمه وقت لقمه‌ی شـیر نـر است
حـقّی ز بـرای کشتگان ثـابت نیست — آنـجا کـه تنازع بـقا جـلوه‌گـر است
بـا کشـمکش زمـانه مـی‌باید سـاخت — کایّام حیات سر به سـر شـور و شـر است
زیـبنده‌ترین لبـاس بـر قـامت شـخص — ای جـان پـدرا لباس عـلم و هـنر است
از عـلم و هـنر بشـر مکـرّم گـردید — ورنه خور و خواب، عادت گاو و خر است
ز آموختن آن کـه تـن زنـد[2] بـاید گـفت: — «دون همّت و پست فکر و کوته نظر است»
بس تـجربه رفـته در حـوادث ایـن دنـیا — سودی که ز جهل بـرده بـاشی ضـرر است
البـتّه ز قـهرمان نـخواهـد رنـجید — آن گـاو بـه طـریق مـردمی رهسـپر است

۴۰

این بـارگاه قـدس کـه بـا خُـلد هـمسر است — آرامگـاه دخـتر مـوسی‌بن جـعفر(ع) است*
هـمشیره‌ی سـتوده‌ی سلطان هشتم است — نـو بـاوه‌ی رسـول و گـل بـاغ حـیدر است
ای بِضعة الرّسـول[3]! تـو دانـی کـه قـهرمان — عمری بـه آرزوی رسیدن بـه ایـن در است
حـالی کـه آسـتان تـوام سـجده گـاه شـد — ننگم ز افسرِ جم[4] و دیهیمِ قـیصر[5] است

۱-گاوی که چشم او را می‌بندند و همیشه در یک جا بر گرد سنگ عصّارخانه دور زنـد. کنایه از کسی کـه کـار بیهوده می‌کند.(لد)
۲-تن زدن کنایه از آسودن، امتناع کردن. (لد)
*- در سال ۱۳۰۷ شمسی که دست تقدیر نگارنده را عازم مسافرت قم و تهران کرد در ارض اقدس قم به زیارت آستان حضرت معصومه، علیها السلام، مشرف گشته این اشعار به همان مناسبت گفته شد.
۳- جگر گوشه. اشاره دارد به حدیث پیامبر اکرم (ص) که فرمود: «فاطمة بضعة منی». این جمله را پیامبر (ص) درباره‌ی فاطمه زهرا (س) گفته است.(ر.ک: شیخ حر عاملی، وسایل الشیعه، ج ۲۰، قم، موسسه آل بیت، ۱۴۰۹، ص ۶۷).
۴-تاج پادشاهان ایرانی. (لد)
۵-تاج قیصران روم.(لد)

اردیبهشت سیصد و هفت از پس هزار — این دولتم نصیب، ز الطاف داور است

۴۱

هر که را کیسه و مخزن تهی از سیم و زر است — بانگ و فریاد برآرد که وطن در خطر است!
این هیاهو نه ز احساس وطن خواهی اوست — بلکه در نقشه‌ی نیرنگ و فسون دگر است
آن که دیروز دم از عدل همی زد امروز — منکر حفظ قوانین و حقوق بشر است
مملکت زیر و زبر گشت و نپرسید کسی — کاخر این خانه‌ی ما بهر چه بی بام و در است؟
اُف بر این مجلس میشوم[1] که در دوره‌ی پنج — سرخ روییش ز آلودگی خون خر است
شیخ اگر قافیه را باخت بر او بحثی نیست — زانکه بیچاره در این مسأله کوته نظر است
هر چه اندیشه کند عقل به آبادی ملک — جهل از بهر خرابیش قوی دست‌تر است
دزد در گردنه رسواست ولی در مرکز — جامه صابون زده صد دزد به هر رهگذر است
شبهه‌ای نیست که محکوم به مرگیم و فنا — زین خرافات که در مردم این بوم و بر است
درد ما را نکنند هیچ طبیبی درمان — کار از کار چو بگذشت دوا بی ثمر است
ما ز نادانی خود بارکش دونانیم — تو مپندار که تقصیر قضا و قدر است
قهرمان! بهر وطن مرثیه خوانی کم کن — ناله در گوش چنین محتضری بی اثر است

۴۲

یار از حال من و عاشقی‌ام بی‌خبر است — من همه فکر وی و او به خیال دگر است
بعد از این کاش دل و دیده بدو نسپارم — که محبّت ز یکی سوی، همه دردسر است
ای دل! از عشق بتان طرف نخواهی بستن — کاین طریقی‌ست‌که‌درهرقدمش‌صدخطراست
دوست از عشوه‌ی چشم سیه و تیر مژه — فتنه‌ی دور زمان، آفت نوع بشر است
زلف پر پیچ و خمت سخت مرا کرده اسیر — هر چه کوشم به خلاصی، به خدا بی ثمر است!
ناله‌ها کردم و در گوش نیامد او را — این چه گوشی‌ست که فریاد در او بی‌اثراست؟

۱-نامبارک، بدشگون، منحوس. (لد)

از غـم فـرقت آن روی نکـو شب هـمه شب دیـده‌ام بـاز بـه اُمّـیدِ طـلوعِ سـحر است
مـن تـو را عـاشقم و هـر کـه نمـاید عـیبم عـلّت مسأله اینجاست کـه کـوته نـظر است
تهرمان! ایـن همه فـریاد ز هـجران تـا کـی؟ دل قـوی دار کـه بـنیاد جـهان در گـذر است

۴۳

سـاقی! مـی‌نابم ز خـم عشـق ضـرور است اهمال در ایـن مسأله ز انـصاف تـو دور است
پنهان چه خـورم بـاده؟ بـده فـاش، کـه زاهـد چشم دلش از دیدن ایـن شـعشعه، کـور است
مـا مست ز آب رَز و ایـن طُـرفه کـه صـوفی در صـومعه سـرمست ز مـینای غـرور است
گـر مـن نکـنم جـرم و نـبخشند گـناهم مـعلوم نگـردد کـه خـداونـد غـفور است
ای شـاهد شـنگول مـن، ای تـرک جـفا جـو! بـاز آکـه دلم تـنگ‌تر از دیـده‌ی مـور است
بـا قـد تـوام کـی طـمع جـنّت و طـوباست؟ با روی توام کی هوس حـور و قـصور است؟
در حـیـرتم از قـند لبت، ای بت شـیرین! کان، کانِ شکر از چه سبب این همه شوراست؟
تـا چـند کـنی جـور و ز پـاداش نـترسی؟ هشـدار کـه ایّـام در ایـن کـار غـیور است!
قـهری! ز قـد و قـامت دلدار مـزن دم کـان سـروِ روان آیـتی از یـومِ نُشور[۱] است

۴۴

قـدرت بـرای انسـان در زنـدگی ضـرور است آن را که نیست قدرت از عـزّ نـفس دور است
پـیل دمـان[۲] گـذارد در هـر رهـی قـدم را پامال پـای زورش آن مـی‌شود کـه مـور است
بـا ضـعف و نـاتوانـی سـخت است زنـدگانی زیـرا کـه کـامرانـی انـدر پـناه زور است
دنـیای بـی مـروّت بـا وسـعت و فـروغش در چشـم بـینوایـان تـاریک‌تر ز گـور است
البـتّه از بـیانم آزرده دل نگـردد آن را که حسّ غـیرت یـا انـدکی شـعور است
قومی به فقر و ذلّت جـمعی بـه نـاز و نـعمت این کاسه‌اش سفالین، آن ساغرش بـلور است
ظلم است یا عدالت روی کـدام اصـل است؟ کاین جفت غصّه و غم وان غرقه درسروراست

۱-روز رستاخیز، قیامت. (لد)
۲-فیل خشمگین. (لد)

نان معیّن این از قرصه‌ی جوینی‌ست رزق مقرر آن از سینه‌ی طیور است
از سرِّ آفرینش ای قهرمان! مزن دم کاین از چه روی بینا وان از چه راه کور است؟

۴۵

حیات ما، همه مرهون زور است تن بی زور، جایش قعر گور است
به هر جا بگذرد پیل قوی چنگ کسی پامال می‌گردد که مور است
بدین پندار تردیدی ندارد هر آن را اندکی فهم و شعور است
سزای آدم بی زور مرگ است که آن بیچاره در هر کار بور[1] است
زبانی کاو ز گفتن ماند، لال است وگر چشمی ز کار افتاد کور است
اصولاً زندگی را زور باید که گیتی جایگاه شر و شور است
چو زر سرمایه‌ی زور است از آن رو وجودش موجد وجد و سرور است
نمی‌بینی که شاهین را به گنجشک چه مایه افتخارات و غرور است؟
حقیقت قهرمان! جز این نباشد که بی زور از همه لذّات دور است

۴۶

درِ عشقت به روی هر که باز است بجز یار، از دو عالم بی نیاز است
نفوذ عشق را بنگر که محمود دل و دین داده‌ی حسن ایاز[2] است
رموزی چند باید دلبری را نه تنها حسن را سرمایه ناز است
چو ناز از حد فزون شد بد اداییست ز بدخو نیکخو را امتیاز است
ستم بر ما مکن جانا! که گیتی به هر گامش دو صد شیب و فراز است
درست است اینکه این دنیای بی مهر چو تو عاجزکش و ظالم نواز است
جهان بدمنش، مفسد پسند است سپهر کج روش، مُصلح گداز است

۱-دماغ سوخته، خجل.(لد)
۲-ایاز غلام سلطان محمود بود و محمود به واسطه‌ی عقل و تدبیرش به او علاقه داشت. (ر.ک: غزل شماره ۸۷)

ولی کاری‌ست زشت، ای خوش آن کاو ازیـن رفـتار زشـتش احـتراز است
ز خـوبی، هـیچ عـاقل بـد نـدیده مر این پندم به گوش، از اهل راز است
ز گندم، گـندم، از جـو، جـو بـروید[۱] حـقیقت ایـن بـود بـاقی مـجاز است
سـخن را قـهرمان حـالی، نـما خـتم! تو بیکاری و شب خیلی دراز است[۲]

۴۷

چشم تو ز بس کـه فـتنه‌انگـیز است تاریخچه‌ی حـیات چـنگیز[۳] است
آن قند لبت ز بس کـه شـیرین است شـوریده کـنِ هـزار پـرویز[۴] است
وان طـاق دو ابـروی عـرقناکت تـیغی کـج و آبـدار و خـونریز است
بـنشین صـنما کـه قـد و بـالایت هر جا که به پا شـود بـلا خـیز است
گـلشن ز رخت مگـر نشـان دارد؟ کِش نَفحِه[۵] چنین عـبیرآمـیز است
فـریاد ز هـیبت سـر زلفت کـاشفته از او عـراق و تـبریز است
اشـعار تـو قـهرمان! ز شـیرینی چون لعل پری‌رخان شکـرریز است

۴۸

ای دل! از غیر مکن ناله که نیش از خویش‌است بر دل از خویشِ ستم پیشه مدامت نیش است
گر خراب است وطن، شکوه ز بیگانه چـرا؟ کاین خرابی همه از خویشِ جفا اندیش است
رنجه از دزد مشو، کن حـذر از صـاحب مـال گِـله از گـرگ مـفرما کـه گـناه از مـیش است
پـی اصـلاح وطـن گـر قـدمی خـواهـی زد با خبر باش که صد خاطره‌ات در پـیش است

۱-ضرب المثل معروف که: «گندم ازگندم بروید جو ز جو، یا جزکشته ندروی». (دم) این ضرب المثل درگفتار امام علی چنین آمده: کماتدین تدان و کماتزرع تحصد و ما قدمت الیوم تقدم علیه غدا (ر.ک: نهج البلاغه خطبه ۱۵۳)

۲-اشاره به ضرب المثل: «شب دراز است و قلندر بیکار». (دم)

۳-چنگیز خان جهانگشای مغول که در ۶۱۷ ق به ایران یورش آورد و پس از خرابیها و کشتار فراوان در ۶۲۴ در مغولستان مرد. یورش او را فتنه چنگیزی نامیده‌اند. (لد)

۴-اشاره به داستان عشق خسرو پرویز شهریار ساسانی به معشوقه معروفش شیرین است. این عشق در ادبیات فارسی شهرت فراوان دارد. (ر.ک: توضیح غزل ۲۷۷)

۵-یک بار وزیدن باد، بوی خوش. (لد)

همه دارند ز بیداد اجانب فریاد / لیک با ما ستمِ دوست ز دشمن بیش است
من که یک روز زدم بوسه به چشمان حبیب / سینه‌ام تا ابد از ناوک مژگان ریش است
یار را گر سر پرسیدن ما نیست مرنج / محتشم بی خبر از دود دل درویش است
قهرمان! نیک حریفی تو ولیکن دلبر / سخت سنگین‌دل و سیمین‌بر و کافرکیش‌است

۴۹

آنچه زنان را نبود، آن وفاست / قلب زنان فاقد صدق و صفاست
حیله و نیرنگ و نفاق و دروغ / عادت این عنصر پر مدعاست
گفت علی(ع): «عهد و وفای زنان / زودگذر همچو نسیم صباست[1]»
زن که بود عَبهر[2] باغ وجود / گر چه دلاویز بود بی حیاست
تجربه‌ها رفته درین روزگار / چشم وفا داشتن از زن، خطاست
با همه‌ی این سخنان نوعِ زن / علّت اصلی وجود و بقاست
گنجِ روان است زنِ سازگار / دولت جاوید، زنِ پارساست
هست همه عیش جهانش به کام / هر که زن خوش منشش در سراست
زن که نجیب افتد و صاحب عفاف / آیتی از رحمت و فیض خداست
مرد که در خانه زنش یار اوست / گر همه درویش بود پادشاست
لیک زن کج روش ای قهرمان! / باعث بدبختی ما مردهاست

۵۰

مهر تا رخشان بود، مظلوم در رنج و عناست / ماه تا تابان بود، عاجز گرفتار جفاست
طعمه‌ی گرگ بیابان، ران میش و بره است / کبک در چنگال شاهین، لقمه‌ای پر اشتهاست

۱-اشاره به شعر معروف امام علی درباره زنان که فرمود:
«دع ذکرهن فما لهن وفاء / ریح الصبا و عهو دهن سواء»
(ر.ک: دیوان الامام علی (ع)، قم: پیام اسلام، ۱۳۶۹، ص۲۸).
۲-خوش اندام، نرگس، یاسمین، بستان افروز. (لد)

عنکبوت ار خورد، خونِ پشّه‌ی بیچاره را
گو بخور خونخوارگی، اصلاً شعار اقویاست

مرد ثروتمند را بستر بود از پرنیان
مفرش درویش، یا خاک سیه یا بوریاست

ناله‌های مستمندان، در کنار کوچه‌ها
شامگاهان، مایه‌ی وجد و سرور اغنیاست

آن یکی با ناز و نعمت برده عمری را به سر
وان یکی از بهر نانی سالها در ابتلاست

آن به زیر سر نهد پیوسته بالشهای پر
وین یکی را خشت خامی وقت خفتن‌متکّاست

شیوه‌ی عاجزکشی زشت است امّا در جهان
نیک اگر بینیم آن اسباب نشو وارتقاست

ما به روی پرده سطحی گر تماشا می‌کنیم
پرده دار غیب را، در پرده خیلی نقشهاست

فهمها چون قاصر است از درک اسرار وجود
گفته‌اند این کارها، ناشی ز احکام قضاست

قهرمان! مطلب ز بس باریک و درهم‌برهم‌است
بهتر آن باشد که گوییم:«این معمّا با خداست»

۵۱

هر چند جور در همه جا زشت و نارواست
اما بویژه با ضعفا بدترین خطاست[1]

فریادم از مَظالم بیگانه هیچ نیست
هر ناله‌ای که می‌کنم از دست آشناست

چشمت به یک اشاره برد صد هزار دل
آن شوخ دیده تا به چه اندازه دلرباست!

هر سال حسن روی تو افزون شود ز پار
این باغ تا چه مرتبه در نشو و ارتقاست؟

کوتاه دار دست ستم را ز بی‌کسان
کز غیب، دست مُنتَقِمی روی دستهاست[2]

این حسن را زوال سریعی‌ست از عقب
صبح صَبیح[3] را شب دیجور در قفاست[4]

چندان مباش غرّه، که دنیا به کام توست
بس فتنه‌ها نهفته، در این دِیر دیرپاست

نالان شدم ز هجر تو روزی برِطبیب
گفتا که: «همّت قوی، این درد را دواست»

ناز و کرشمه حسن تو را جلوه می‌دهند
ورنه مسلّم است که یک دست بی صداست

از قتل من تو را نرسد رنجشی به دل
مرگ فقیر باعث تفریح اغنیاست

آری کسی که بالش پر هشته زیر سر
غم نیستش که مفرش درویش بوریاست

۱- اشاره به حدیث امام علی (ع) که در وصیّت خود به فرزندش فرمود: «ظلم الضعیف افحش الظلم» (ر.ک: نهج البلاغه، نامه ۳۱).

۲-اشاره به ضرب المثل «دست بالای دست بسیار است». (اح)

۳-خوبرو و سفید چهره.(لد)

۴-اشاره به ضرب المثل «پایان شب سیه سپید است».(اح)

سرمایه دار شب همه در خواب راحت است / فارغ از این که کوچه پر از ناله‌ی گداست
خوش گشته‌ای به عاشقی‌اش قهرمان سَمَر[۱] / اما هزار حیف که یار تو بی وفاست!

۵۲

حالی که زمان، زمان جنگ است / ساقی! قدحی که وقت تنگ است
هان! باده خور و مزن دم از صلح / کاین حرف به زعم ما جفنگ است
هر چند کزین همه کشاکش / در گردن عقل پالهنگ[۲] است
اما چو خُم بقای انسب / آمیخته با کمی شرنگ[۳] است
پیوسته طبیعت سلحشور / دستش سر ماشه‌ی تفنگ است
دیگر گِله از کسی نداریم / کاین قافله تا به حشر لنگ است
غم از چه خورم که گوسفندی / صد پاره ز حمله‌ی پلنگ است
در بحر وجود، ماهی خُرد / حاضر پی لقمه‌ی نهنگ است
ایجاد پرندگان مسکین / از بهر عقاب تیز چنگ است
شاهین به کبوتر ار کند رحم / در زندگی‌اش هزار ننگ است
برخیز و بیار ساتکینی / زان باده که صاف و لعل رنگ است
زان باده که دشمن عُقول است / زان باده که ضد هوش و هنگ[۴] است
یک جرعه به قهرمان بده کز / بام فلکش به شیشه سنگ است[۵]

۱-افسانه. (لد)

۲-کمند، رشته‌ای که بر گوشه‌ی لجام اسب می‌بندند تا اسب را با آن بکشند و در روز جنگ دست دشمن را ببندند. در اینجا به معنی یوغ و ریسمان آمده. (لد)

۳-زهر، حنظل، خربزه‌ی تلخ، تلخک. (لد)

۴-هنگ به معنی هوش، وقار و توانایی آمده است. (لد)

۵-کنایه از شدت گرفتاری است. قهرمان در این شعر می‌گوید: از بام فلک هم به شیشه‌ی من سنگ پرتاب می‌شود. یعنی روزگار با ما سر ناسازگاری دارد. به کاربردن این تعبیر در شعر مسبوق است. آغامحمد خان برای یکی از دشمنانش به نام ابراهیم خلیل خان این شعر را -که از عرفی شیرازی است - نوشت:

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد / تو ابلهانه گریزی به آبگینه حصار

و او در پاسخ نوشت:

گر نگهدار من آن است که من می‌دانم / شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

(ر.ک: سعید نفیسی، تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران، ج۱، تهران، بنیاد، ۱۳۶۸، ص ۶۳).

۵۳

مـحیط زنـدگی مـیدان جـنگ است / کـبوتر صـید بـاز تـیز چـنگ است
حـدیث صـلح وعـنوان سـلامت / به زَعم این رهی، لاغ[۱] و جـفنگ است
ضـعیفان را ازیـن الفـاظ رنگـین / بـه گـردن صـد هـزاران پـالهنگ است
بـه جـانت ای نگـار عـنبرین مـوا! / تمام ایـن سـخنها ریـو[۲] و رنگ است
طـبیعت ایـن چـنین گـوید کـه: «مـاهی / بـه دریـا از پـی قـوت نـهنگ است»
پـلنگی گـوسفندی را اگـر کشت / بـه روز داوری حـق بـا پـلنگ است
بـقا را نـیست کـاری غـیر پـیکار / سلامت شیشه، کین و فـتنه سـنگ است
از ایـن خـمخانه، هـر جـامی کـه گـیریم / بـه جـای بـاده، لبـریز از شـرنگ است
نـباشد گـر جـدل در کـار تکـوین / کُـمیتِ[۳]ارتـقا را، پـای لنگ است
از ایـن اصـل مسلّم عـالم خـلق / هـمیشه نـغز و مـطبوع و قشـنگ است
حـقیقت تـهرمان! حـق گـفتی امّـا / دل جـمعی از ایـن پـندار تـنگ است

۵۴

چو از رقیب پیاپی به جـام مـا سـنگ است / کجاست مرگ؟ که این زندگی به ما ننگ است
کنم چه چاره؟ که این روزگار کـهنه پـرست / مـدام بـا مـن دلداده بـر سـر جـنگ است
مـن از دو رویـی بـیگانگان نـمی‌رنجم / شکـایتم هـمه از آشـنای صـد رنگ است[۴]
بـه حـیرتم کـه جـهان وسـیع را چـه کـند / کسی که از غم هجران یـار، دل‌تـنگ است؟
قسـم بـه قـامت رعـنایت، ای بت شـیرین! / که از فراق تو قدم خمیده چون چنگ[۵] است

۱-هزل، شوخی. (لد) ۲-فریب، مکر.(فم)
۳-اسب نیک سرخ فش دم سیاه. (لد)
۴-نظیر بیت حافظ:
مـن از بـیگانگان هـرگز نـنالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۱۳۰)
۵-نوعی سازکه سر آن خمیده است، امروزه اروپاییان به آن هارپ می‌گویند. (لد)

شکیبم از تو کجا می‌شود که سعدی گفت: «ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است»[۱]
وطن به اوج سعادت نمی‌رسد قهری! که پای همّت مردان مملکت لنگ است

۵۵

خسروا! مملکت امروز پریشان حال است حق مشروع وی اندر همه جا پامال است
گر علاجی نکنی، آنچه نبیند این ملک روی آزادی و آرامش و استقلال است
هر کسی گفت: «منم مهدی امّت»، مپذیر که سوار خر اگر شد بتر از دجّال[۲] است
هر که زد تکیه بر اورنگ وزارت دیدیم آن تهی مغز به سود رقبا دلّال است
نشنیدی تو مگر کانچه بماند از دزد همه‌اش ویژه‌ی حق العمل رمّال است[۳]
در چنین عصر، که دنیا شده ویران از جنگ ملّت جاهل، محکوم به اضمحلال است
رفته ناموس طبیعت به بقای انسب تا جهان هست بپا، کار بر این منوال است
یک نظر سوی اروپا بنما تا بینی خاکشان در اثر زور طرف اشغال است
کبک در پنجه‌ی شهباز به خون می‌غلتد زانکه آن دشمن خونخوار قوی چنگال است
قدرت و زور و جوانمردی و همّت باید شوربخت آن که از این موهبتش اهمال است
قهرمان! ملّتی ار صاحب این خصلتهاست صاحب مکنت و عزّ و شرف و اقبال است

۱-مصراعی از غزل سعدی با این مطلع که می‌فرماید:
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگست
(ر.ک: شیخ مصلح الدین سعدی، کلیّات سعدی، تصحیح بهاء الدین خرمشاهی، تهران، ناهید، ۱۳۷۵، ص۳۸۶) از این پس ارجاع به این دیوان «کلیّات سعدی خرمشاهی» خواهد آمد

۲-در روایات اسلامی نام شخصی است که پیش از ظهور حضرت مهدی (ع) ظاهر می‌شود و در یک دوره کوتاه دنیا را پر از ظلم می‌کند و به دست امام عصر (ع) کشته می‌شود ظهور دجّال یکی از علایم آخر زمان است. دجّال در وقت ظهور خود بر خری سوار است و گویند او مردی یک چشم است که از مادری یهودی به دنیا آمده. (ر.ک: علی فاطمیان، نشانه‌های پایان، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد، ۱۳۸۱، ص ۲۰۷ و بعد)

۳-اشاره به ضرب المثل: «از چنگ دزد درآمد به چنگ رمّال افتاد.» (اح) ر.ک: توضیحات غزل ۶۲ با مطلع «اگر به موی تو صد گونه عقده و شکن است»

۵۶

نه هر کس صاحب حسن و جمال است / رخش منظور ارباب کمال است
اصول دلبری صد شیوه دارد / یکی زان شیوه‌ها غَنج و دَلال است
دلم را برده شوخ عشوه سنجی / که زیبا صورت و نیکو خصال است
چنانم بسته با زنجیر گیسو / کزان بندم رها گشتن محال است
اگر مستند چشمانش عجب نیست / شراب از بهر بیماران حلال است
خوش استم با فراقت ای جفا جو! / که اندر هجرم امید وصال است
تو حق داری که خونم را بریزی / مرا خود نیز حقی در قبال است
ز حقّ من شود حقّ تو تعطیل / صلاح اینجا سکوت از مایُقال است
چو بیدادم کنی داد از که خواهم؟ / که اندر شهر ما قحط الرّجال است
من از عدلیّه مأیوسم که آنجا / حقوق بینوایان پایمال است
«امین صلح»[1] حرفم را نفهمید / عجب سنگین دل و دیر انتقال است!
همانا با چنین شُربالیهودی[2] / به حق نایل شدن صِرفِ خیال است
شکایت قهرمان کم کن! که دنیا / سراسر صحنه‌ی جنگ و جدال است
کسی با حق تواند شد هماغوش / که غالب بر حریف بد سگال[3] است

۵۷

گر چه ایران به صفا، غیرت باغِ اِرَم است / غیرت باغ ارم یعنی بُنگاه جم است *

۱-امین صلح مقامی بود در دادگاه‌های قدیم که وظیفه آشتی و مصالحه بین طرفین به عهده وی بود، شبیه شورای حل اختلاف در دادگاههای امروزی.

۲- شراب خوردن یهودی، چون آنها مخفی شراب می‌خورند. و نیز گفته‌اند آنها همه گونه شراب هم می‌خورند اما در اینجا منظور پنهانی شراب خوردن است.(لد) اطلاق جزء به کل است؛ جزء: شراب مخفی خوردن = خلاف شرع عمل کردن، کل: خلاف شرع و قانون به انجام کارها مبادرت ورزیدن دور از نظر مردم. در عین حال این موضوع ضرب المثل است و ریشه‌ی تاریخی دارد. (ر.ک: مهدی پرتوی آملی، ریشه‌های تاریخی امثال و حکم، تهران، سنایی، ۱۳۶۹، ص ۶۷۶.)

۳-بداندیش. (لد)

*-این شعر با نام «سرزمین مشهور» در هنگام هرج و مرج ایران و قتل و غارت آن سامان به دست عشایر بی ایمان و

سرزمینی‌ست که نامش همه جا مشهور است — مرز و بومی‌ست که نزد همگان محترم است
لیکن امروزه ز بی علمی ما، ملّت لش، — روزگارش سیه و چهره‌ی بختش دژم است
وقتی از فضل و هنر طعنه به کیهان می‌زد — حالیا بسته‌ی اندوه و اسیر الم است
حلّ این مسأله را پیش حکیمی بردم — گفت: «بی علمی ما باعث این درد و غم است»
نشود مملکت آباد مگر از ره علم — بسط تعلیم در این راه نخستین قدم است
در محیطی که زنان را ز بهایم خوانیم — سنگ اگر بر سرمان بارد البتّه کم است
زن بدخلق کجا بچه‌ی خوشخو زاید؟ — کاوّلین مدرسه‌ی طفل، کلاس رَحِم است
رَحِم از بهر جنین مدرسه‌ی تکوین است — عقل اینجا به میان من و مُنکِر حَکَم است
طفل از دست طبیعت شود آنجا تلقیح — وین سخن گفته‌ی مردان مَعالی شیَم[1] است
بجز از بددلی و جبن نگیرد تعلیم — آن که لالایی‌اش از قصّه‌ی «بئرالعلم»[2] است
راستی تا ز خرافات نشان در ما هست — کار چون طرّه‌ی مهرویان پر پیچ و خم است
قهرمان را هدف طعنه مفرما ای شیخ! — جانب حزم نگهدار که صید حرم است

۵۸

گر رقیب بدمنش خواهان استعمار ماست — بهترین طرز عمل، تعمیم استحمار ماست[3]

مسندنشینان بهارستان و اشراف بی مروّت تهران گفته شد.

۱-معالی شیم: دارای اخلاق نیکو. (لد)

۲-بئر العلم از جمله لولوهایی است که معمولاً یکدیگر و بویژه کودکان را با آن می‌ترساندند شبیه «آل»، «اُمّ صِبیان»، «بی بی سربی جان»، «ننه قاری» «سر سیاه دندان سفید». این «بئر العلم» چاهی پر خطر و محل تجمّع اجنّه بوده که عفریتی از آن چاه بیرون می‌آمده و افراد را می‌کشته. نوشته‌اند که در اطراف آن چاه، قریب بیست هزار نفر کشته شده‌اند. صاحب ریاض القدس در توضیح این چاه -که آن را «بئرذات العلم» خوانده است - شعری آورده است:

بیابان وسیع پر مخافت — به هر گامی درآن صد گونه آفت
هوایش آتش و آبش هوا بود — زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود

(نام لولوها از طریق تحقیق از فرهنگ مردم به دست آمد و توضیح بئر العلم از: صدرالدین واعظ قزوینی، ریاض القدس، ج۲، تهران، اسلامیه، ۱۳۴۸ ق، ص ۱۰۶).

۳- یکی از برنامه‌های استعمارگران در راه گسترش استعمار، رواج اندیشه‌ی خود کم بینی در ملّتهای تحت سلطه است تا در اندیشه‌ی پیشرفت نباشند، این بلایی است که ما هم به آن گرفتاریم. استحمار: «خر کردن» از ریشه‌ی حمار بر وزن استفعال.

بـاید اسـتحمار مـا را وجـهه‌ی هـمّت کـند هر کسی اندر جهان، در فکر استثمار ماست
این همه آشوب و هرج و مرجِ این ملک خراب ناشی از دون هـمتّی و پستیِ افکـار ماست
آیت مـحویّت و آثـار ادبـار و زوال واضح و پیدا به خوبی از در و دیوار ماست
دیگران از سعی و کوشش مالک دنیا شـدند عکس آن تن پروری و فقر و ذّلت، کار ماست
افـتخار مـردم دانـا بـه کـار و زحـمت است ای عجب! از کار و زحمت‌در زمانه عار ماست
ور بـه عشـق قـهرمان ایـمان نـدارد مـدّعی شاهد ایـن مـدّعا آن دیـده‌ی خـونبار مـاست

۵۹

از بـهر زنـدگانی مـا خـانه لازم است آری بـرای زلف بـتان شـانه لازم است
ای مـرغ! هـر چـه اوج بگـیری دریـن فـضا آخـر چـو بـازگشت کـنی لانـه لازم است
چـون لانـه بـاشد از پـی حـفظ حـدود آن بـا هـر وسـیله هـمّت مـردانـه لازم است
دشـمن بـه عـجز و لابـه امـانت نـمی‌دهد در جـنگ، حـمله‌های دلیـرانـه لازم است
خـود را بـه پـای یـار نـباید نـمود خـوار بـا عشـق هـم مَـناعتِ شاهانه لازم است
هنگام گل به ساحت بستان و طَـرْفِ جـوی هر صبح و شام یک دو سه پیمانه لازم است
تـا قـهرمان بـه خـواب کـند طـفل نـفس را لالایـی و سـرودن افسـانه لازم است

۶۰

زلف معشوقه پـریشان ز پـریشانی مـاست خانه مخروبه و ویرانـه ز ویـرانـی مـاست
نـقشه‌ها گـر غـلط افـتاد نـرنجیم از کس کاین عمل منبعث از غفلت و نادانی ماست
شکـوه تـا چـند نـماییم ز بـیداد رقـیب؟ درد اینجاست که جانانه‌ی ما جانی ماست
ای توانگر! مفروش این همه نخوت به فقیر کاین تفرعُن همه از حاصل دهقانی ماست
زاهدی مست به میخانه سـحرگه مـی‌گفت: «رونـق کـفر ز تـفریق مسـلمانی مـاست»
گله از گرگِ ستم پیشه اگـر نـقصان یـافت شبهه‌ای نیست که تقصیر ز چوپانی ماست
آخر از عشق بتان، بی سر و سامان گشـتیم عشـقبازی سـبب بـی‌سروسامانی مـاست

امـــتیازی کـه بـه کـابینه زلفت گـذرد سود او یکسره در کیسه‌ی کمپانی مـاست
تهرمان! حبّ وطـن را مکـن از دل بـیرون کاین زمین مدفن اجداد نـیاکـانی مـاست

۶۱

شب وصـال تـو ایّـام کـامرانـی مـاست گـوِ زوال غـم و روز شـادمانی مـاست
بگـو بـه سـاقی مـجلس، پـیاله را پـر کـن که وقت خوشدلی و دوره‌ی جوانی ماست
فـراق عـاقبت از صـبر مـا بـه تـنگ آمـد زمانه غرق تحیّر ز سـخت جـانی مـاست
اگـر ز سـوز دل مـا بـه شک و تـردیدی گـواه درد درون، رنگ زعـفرانـی مـاست
بـه روی آتش سـوزان بـرهنه خـوابیدن یگـانه آیـتی از طـرز زنـدگانی مـاست
به تـازگی نـه بـه روی تـو عـاشقیم، بـبین کـه بـیستون اثـر عشـق بـاستانی مـاست
رقـیب دیـومنش گـر ز حـال مـا پـرسد بسیط دهر پر از صیت [1]تهرمانی مـاست

۶۲

مگـر ای دوست جـمال تـو نگـارستان است! که روان‌بـخش جـهانی چـه بـهارستان است
از دهـان تـو بـه مـوهوم سـخنها گـفتم گـر چـه مـوهوم، ز آیـین خـردمندان است
وصف آن موی میان را چـه کـند فکـر دقـیق کـاندران مسأله عـقل عـقلا حـیران است
چشم و ابروی تـو را دیـدم و بـا خـود گـفتم: «ای عجب مسجد مـا جـایگه مسـتان است!»
هـمه جـا دانـه پـدید آمـده و دام نـهان زیـر زلف تـو چـرا خـال سـیه پـنهان است؟
من اگـر سـاجد بـتخانه شـدم بـاکـی نـیست غـمزه‌ی شـوخ تـو در راهـزنی شـیطان است
سست عهدیِ تو، ویـران کـن اقـلیم دل است دل عشّـاق مگـر مـملکت ایـران است!
از چـه بـندیم بـه کـابینه‌ی زلفت دل را؟ که شب و روز در آن سلسله، صد بحران است
تـهرمان! کـار وطـن گـر چـه زهـم پـاشیده غم مـخور زانکـه خـدا یـاور مـظلومان است

۱-آوازه. (لد)

۶۳

ای دل! ار کشور دیرینه‌ی ما ویران است
یا وطن دستخوش خائن بی وجدان است

ذلّت و پستی ما جمله ز بی علمی ماست
یا رب! این درد چه دردی‌ست که بی‌درمان است؟

بس که اوضاع وطن گشته پریشان از جهل
عقلش از چاره گری عاجز و سرگردان است

لعن ابلیس کن و شکوه مکن از وکلا
بحث با عاقله یعنی دیه بر شیطان است[۱]

نیست تقصیر ز بیگانه که از شومی بخت
آنچه بیداد به ما می‌رود از خویشان است

نتوان برد ز کالای شرافت سودی
دزد بد سابقه تا خادم این دکّان است

خانه‌ای کز طرف داخله ایمن باشد
دفع هر اجنبی از ناحیه‌اش آسان است

کاش چنگیز دگر باره به دنیا آید
کاین زمین لایق خون ریختن ترکان است

تا ز اشراف در این ملک نشانی باشد
مجلس ملّی ما مَلعَبه‌ی اعیان[۲] است

رنجبر روی سعادت نتواند دیدن
زین قوانین که مدوّن به بهارستان[۳] است

قهرمان! هر چه وطن خوار و زبون‌تر گردد
مرکز عمده‌ی بدبختی آن تهران است

۶۴

مرا از این چه که، گیسوش عنبر افشان است؟
مرا از آن چه که، جمعیتش پریشان است؟*

مرا که شب همه شب یک چراغ‌موشی[۴] نیست
چه سود اگر رخ جانانه ماه تابان است؟

۱- اشاره به ضرب المثل: «دیه بر عاقله است». (دم) (نیز ر.ک: توضیحات قطعه‌ی «غفلت» از همین کلیّات)

۲-بر اساس فرمان مشروطه مجلس شورای ملی مرکب از نمایندگان شاهزادگان علما اعیان و اشراف، ملاّکین، تجّار و اصناف تشکیل می‌شد. (ر.ک: غلامرضا ورهرام، تاریخ سیاسی ایران در عصر قاجار، تهران معین، ۱۳۶۹، ص ۳۱۹)
بر اساس قانون انتخابات سال ۱۲۸۵ ش انتخاب کنندگان باید مرد ایرانی و بالای ۲۵ سال و دارای شهرت محلی و نیز مالک که قیمت ملک آنها بیش از هزار تومان باشد و نیز تجّار باشند (ر.ک: ناظم الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳، ص ۵۱۵). بنابراین خوش نشین‌ها و خرده مالکان اجازه رأی نداشتند و مالکان هم افرادی را که نفع خودشان را برساند انتخاب می‌کردند عمر این مجالس هر دو سال به پایان می‌رسید.

۳-محل تشکیل جلسات مجلس شورای ملی کنونی عمارت بهارستان بود که جنب مدرسه‌ی سپهسالار و محل مجلس شورای اسلامی کنونی است.

*-در مجله ارمغان شماره‌ی نهم و دهم سال هجدهم درج شده.

۴-چراغ کوچک حلبی که شیشه نداشت و با نفت یا پیه می‌سوخت. (لد)

مـرا کـه چـارهٔی بـیچارگی‌ست در مـردن — چه منفعت که لبش چشمه سار حیوان است؟
خـمیده هـمچو کـمان پشـتم از تـهیدستی — خوشم کـه قـامت جـانانه سـرو بسـتان است
شکسـته پـایهٔی ایـن خـانه وز بـدبختی — ادیب مـا هـمه در فکـر نـقش ایـوان است
کسـی کـه بـاقلی[۱] از بـاقلا نـمی‌دانـد — گمان نموده که نایب مناب[۲]«سَحبان»[۳]است
ز اسـتعاره و تشـبیه خشک بـی مـعنی — بـه بـوستان ادب بـلبل خـوش الحـان است
جـنایتی کـه از ایـن قـوم رفته بـر ایـران — بـتر ز فـتنهٔی «چـنگیز» نـامسلمان است
نـه هـر کـه فـن بـدیع و عـروض را آمـوخت — توانش گفتن «مسـعود سـعد سـلمان»[۴] است
ز جان بلبل و گل ای عمو! چـه مـی‌خواهـی؟ — به کـار کـوش کـه در کـار راحت جـان است
قسـم بـه جـان عـزیز تـو، کـاندرین بـازار — هزار شعر و غزل پیش گِرده[۵] حـیران است

۶۵

گر چه سر در غم هجران تو، بی سامان است — عجب اینجاست که این درد مرا درمان است!
عـاشقان شکـوه ز هـجران تـو دارنـد ولی — من برآنم کـه خـوشیها هـمه در هـجران است
بـا فـراق تـو خـوشم گـر نکـنندم تـوبیخ — لذّت عـاشقی انـدر کـنف حـرمان است
گر چه خواهان وصال توام ای جـان جـهان! — لیک هـجران تـوام دولت جـاویدان است
پـرنیان است هـمه خـار بـیابان فـراق — داند آن کس که در این بـادیه سـرگردان است
بیستون، کنده ز هجر است نه از تیشه ی وصل — چون تـو فـرهاد شـوی کـوهکنی آسـان است
مـن بـه امـید وصـال تـو کشم ذلّت هـجر — آری امّـید، تسـلاّی دل پـژمان است
عـاشق آن است کـه مـهجور ز مـعشوق افـتد — ورنه با وصـل دم از عشـق زدن هـذیان است
قـهرمان! فـلسفه‌ات نـغز و مـلیح است امّـا، — پـیش کـوته نـظران دعـوی بـی بـرهان است

۱-گیاهی است که دانه ی آن کوچکتر از باقلا است. (لد) ۲-قایم مقام و جانشین. (لد)
۳-در این بیت شاعر از یک سو اشاره دارد به داستان دو شخصیت معروف عرب، «سحبان بن وائل» خطیب و شاعر مشهور عرب که مثال فصاحت و دانایی بود و نیز «باقل الایادی» آن عرب نادان جاهلی که مثال حماقت است. (لد) و از سوی دیگر با ظرافتی که دیده می‌شود آن را با مثال فارسی: «کسی که باقلی (ریزتر) را از باقلا (درشت‌تر) تشخیص نمی‌دهد» آورده است.
۴-شاعر معروف قرن پنجم و ششم هجری. (لد)
۵-نوعی از نان. (لد) در اینجا مجاز از مسائل مادّی زندگی.

۶۶

مرد قویدل ز خطر ایمن است / ترس گدازندهٔ جان و تن است
قیمتش ارزنده‌تر است از طلا / آن که دلش سخت‌تر از آهن است
مرد جبون را نتوان گفت مرد / مرد چرا؟ بل به حقیقت زن است
قلب قوی آیت لطف خداست / روح جبون زادهٔ اهریمن است
هر که دلیر است به میدان جنگ / سدّ سدیدی به ره دشمن است
هیچ نترسد ز نهیب عدو / مرد که خصم الکن و شیر اوژن[1] است
ترس کند صاحب خود را هلاک / لازمهٔ شخصِ چنین، مردن است
از صفت پردلی ای قهرمان! / دیدهٔ ناموس بقا روشن است
هر چه بگوییم ز توصیف او / باز در این رشته، زبان الکن است

۶۷

اگر به موی تو صدگونه عقده[2] و شکن است / همه نمونهٔ بخت سیاهکار من است
به روی خویش چرا زلف را پریشیدی؟ / مگر ندانی که این شیوه، قسمت وطن است
در این چمن که دمیده‌ست خارهای نفاق / منال بلبل بیدل که نوبت زغن است
برای دزدی ما مصرف «میلیسپو»[3] چیست / اگر نه قصهٔ رمّال و مرد راهزن[4] است
سر وطن نپذیرد ز اجنبی سامان / که هر کسی پی حفظ کلاه خویشتن است
چگونه کشتی اصلاح بی خطر ماند / در این محیط که بالمرّه لُجّه‌ی[5] لجن است

۱-شیر افکن. (لد) ۲-گره، پیچ. (لد)
۳-دکتر میلیسپو از سال ۱۳۰۱ در دوران نخست وزیری قوام السلطنه در رأس یک هیئت اقتصادی برای تنظیم امور مالیاتی به عنوان مستشار مالیاتی به تهران دعوت شد. دکتر میلیسپو قصد داشت منابع مالی لازم جهت افزایش درآمد مالیاتی و توسعه ارتش را فراهم سازد. او تا سال ۱۳۰۶ به رضا شاه خدمت کرد. (ر.ک: عزیزالله کاسب، منحنی قدرت در تاریخ ایران، تهران، مؤلف، ۱۳۶۸، ص ۶۸۲).
۴-اشاره به ضرب المثل «از چنگ دزد درآمد به چنگ رمال افتاد.» مثل: «از چاله به چاه». (اح) زیرا مالباخته معمولاً برای پیداکردن اموال خود به سراغ رمّال و جادوگر می‌رفت و با پرداخت مبالغی هنگفت می‌کوشید تا «آب رفته را به جوی بازگرداند».
۵-میان دریا. (لد)

قسم به روح تجدّد که درد مُزمِنِ ما علاج آخرش از قبر و تخته و کفن است
وزیر مات کند شاه را به خانه‌ی خود[۱] رخ پیاده‌ی ما تا به اسب پیلتن است[۲]
وطن فروش کجا حقّ سرزنش دارد؟ چنین وطن به خدا لایق فروختن است
اساس کلبه‌ی ما غیر بوریایی نیست کجا رویم؟ که اینجا نه جای زیستن است
هزار مرتبه مرگ است قهرمان اولیٰ بدین حیات که یکباره ذلّت و مِحَن است

۶۸

اگر چه زلف تو، همرنگ روزگار من است نگون و درهم و برهم، چو کار و بار من است
ولی به جان تو، با این همه پریشانی امیدواری قلب امیدوار من است
کسی که منع دلم می‌کند نمی‌داند اساس مسأله بیرون ز اختیار من است
به شیخ شهر بگو نشکنند خم‌می را که این رویّه، شکستی به اعتبار من است
اگر ز واقعه‌ی نوح سوءِ ظن داری یگانه مدرک او چشم اشکبار من است
ز ابروی تو ننالم که ریخت خون مرا که این گناه ز بخت سیاهکار من است
رقیب با تو به یک خوابگاه و من بر در به انتظار که جانانه باز یار من است
بیا و همّت پست مرا تماشا کن که تا چه پایه به لاقیدی افتخار من است
بنای خانه‌ی دل شد زاجنبی ویران دلم خوش است که بیگانه خانه دار من است
رسی ز عزم قوی قهرمان! به یار امّا اصول کار تو برعکس انتظار من است

۶۹

ویرانه‌تر ز کلبه دهقان دل من است بی حاصلی ز دور فلک حاصل من است

۱-در این زمان رضا خان وزیر جنگ بود و خود را به تمام کابینه‌ها تحمیل می‌کرد احمد شاه هم از او می‌ترسید و جرأت برخورد با او را نداشت. بالاخره هم احمد شاه به دست رضاخان فراری و برکنار شد. او کم کم قصد ایجاد جمهوری کرد ولی چون شکست خورد با جمع کردن نمایندگان در منزلش، عنوان والا حضرت را گرفت و مقدمات پادشاهی خود را فراهم کرد. (ر.ک: پیترآوری، پیشین،ص ۵۰۸)

۲-شاعر تمام اصطلاحات و نام مهره‌های شطرنج (وزیر، مات، شاه، خانه، رخ، پیاده و اسب)را به تناسب آورده است.

درد مـــرا عـــلاج نـــیارد نـــمود کس | کان عقده‌ای که حل نشود مشکل من است

دلبـــر خـطا نکـرده اگـر دلبـری کـند | دلدادگـــی گـــناه دل غـــافل مـن است

ای شیخ! سوی مسجدم از مرحمت مخوان | خـاک مغان و کـوی بـتان مـنزل مـن است

مـنعم مکـن ز عشق کـه در وادی جـنون! | مـجنون یگـانه هـمسفر عـاقل مـن است

دیـــوانگـــی نـــمی‌کنم از روی اخـتیار | نقص خرد سـرشته بـه آب و گـل مـن است

بـا قـهرمان نگـیرد اگـر روزگـار گـرم | خـونسردی‌اش ز طـالع نـامُقبل مـن است

۷۰

باز از خون بشـر روی زمـین رنگـین است* | نـام زیـبای تـمدّن هـمه جـا ننگین است

اشـرفیّت اگـر آدم کشـی و سـفّاکی‌ست | الحق این جنس دو پا در خور صد نفرین‌است

بـهر نـابودی هـم، بس کـه بـجدّ مـی‌کوشند | دیـده‌ی عـاطفه از نـوع بشـر بـدبین است

گاه لشکر بـه حـبش مـی‌رود از «ایـتالی»[۱] | گاه «ژاپون» پی بلعیدن خاک «چین»[۲] است

گه «لهستان» شده از ارتش «آلمان» ویـران[۳] | گـاه «اتـریش» قـتیل سـتم «بـرلین»[۴] است

اخــتیارات‌بشــرنیک‌چوبینیم‌امــروز | همه‌جادرکف«هرهیتلر»[۵]و«چمبرلین»[۶]است

هـر یکـی زیـن دو نـفر مـفسده جـوی دنـیا | طالب یاری و هـمکاری «اسـتالین»[۷] است

---

*-به مناسبت اعلان جنگ و حمله آلمان با لهستان و آغاز جنگ دوم جهانی در ۱۳۱۸ سروده شد.

۱-حمله موسولینی برای تصرف حبشه در مه ۱۹۳۶ که با مخالفت جامعه جهانی مواجه شد. (ر.ک: هربرت جرج ولز، کلیّات تاریخ، جلد دوم، ترجمه مسعود رجب نیا، تهران، سروش ۱۳۶۶، ص ۱۴۴)

۲-اشاره به تصرف چین توسط ژاپن در سال ۱۹۴۰.م (ر.ک: هربرت جرج ولز، پیشین، ص ۱۴۳۷)

۳-تصرف لهستان در سپتامبر ۱۹۳۹ / شهریور ۱۳۱۸، (ر.ک: هربرت جرج ولز، پیشین ص ۱۴۴۱)

۴-تصرف اتریش در مارس ۱۹۳۸/ اسفند ۱۳۱۶. (ر.ک: هربرت جرج ولز، پیشین، ص ۱۴۴۰)

۵-آدولف هیتلر (۱۹۴۵ - ۱۸۸۹) رهبر حزب ناسیونالیست سوسیالیست کارگران در آلمان که زیاده‌طلبی او سبب شروع جنگ دوم جهانی شد و پس از شکست در جنگ دوم خودکشی کرد. (لد) herr در زبان آلمانی به معنی «آقا».

۶-چمبرلین سیاستمدار معروف انگلیسی (۱۹۴۰-۱۸۶۹) نخست وزیر انگلیس هنگام شروع جنگ دوم جهانی که به سبب سیاست مسالمت‌آمیز در برابر هیتلر مورد اعتراض مجلس واقع شد و در ۱۹۴۰ برکنار شد و چرچیل به جای او نشست. (لد)

۷-جوزف استالین (۱۹۵۳ - ۱۸۷۹) که پس از لنین رهبر شوروی شد و در جنگ دوم جهانی رهبر شورویها بود و نیاز آنها درست است زیرا هم آلمان و هم انگلیس نیازمند دوستی با شوروی بودند و در نهایت، دوستی شوروی و انگلیس نیز جنگ را به سود متفقین تمام کرد.(لد)

صــــلح و امــنیّت و آرامش گـیتی یکـجا سلب از این دو سه لامذهب بـد آیین است

کار سخت است مگر لطف خـدا گـردد یـار ورنــه بـنیاد بشـر زیـر و زبـر از کـین است

تهرمان! شکوه مکن هیچ، چو خود مـی‌دانـی جنگ و آشوب و جدل لازمه‌ی‌تکوین‌است(۱)

۷۱

گر من فریب خـورده‌ام از سـهل بـاوری‌ست غافل کـه سـهل بـاوری از غـایت خـری‌ست

عـاقل هـمیشه از هـمه چیزی ظـنین بـود خر را نـظر هـماره بـه هـر کـار سـرسری‌ست

ای مســـتمند! فـتح نـصیب کسـی شـود کش بر حـریف در هـمه احـوال بـرتری‌ست

خود را قـوی نـما کـه دریـن عـرصه ی نـبرد مغلوب خصم دون شدن ازسست‌عنصری‌ست

آن کـــاو مـدام دم زنــد از عــدل عــاقبت دیــدیم عـادتش بـه ضـعیفان سـتمگری‌ست

دشــمن جســورتر شــود از لابــه‌ی طــرف عــجز و جَــزَع، مــخالف روح دلاوری‌ست

ژرف آن کــه بــنگرد بــه بـیانات قـهرمان بــر کــهترانش در هــمه اوقـات مـهتری‌ست

۷۲

هر بنایی کـه بـر آن دست جـهالت بـانی‌ست به خدای دو جهان حـاصل آن ویـرانـی‌ست!

۱-در توضیح این مصراع ذکر دو نکته ضروری است؛ نخست آنکه جنگ و جدال سبب کاهش جمعیت شده و زمینه‌ی کنترل جمیعت و توازن میان غذا و انسان را فراهم می‌کند. این نکته در نظریه‌ی «مالتوس» (۱۸۳۴-۱۷۶۶) اقتصاد دان انگلیسی در لغت نامه‌ی دهخدا به نقل از جامعه‌شناسی دکتر آریان پور صفحه ۲۵۵ آمده است. (لد) نکته‌ی دوم در این مورد اشاره به نظریه‌ی «ستیز و ارتقا» است که از تئوری‌های اساسی در جامعه‌شناسی بـه شـمار مـی‌رود. در جامعه‌شناسی دو مکتب اساسی وجود دارد؛ اول: مکتب وفاق یا کارکردگرایی و دوم: مکتب تـضاد کـه مـهمترین شاخه‌ی آن مارکسیسم است. جامعه شناسان ابن خلدون را با نظریه‌ی «غلبه‌ی بداوت بر حضارت» از پایه گذاران مکتب تضاد می‌دانند. این مکتب تضاد را موتور حرکت جامعه می‌دانند (ر.ک: مصطفی ازکیا، دیدگاههای نوین در جامعه‌شناسی، تهران، کیهان، ۱۳۶۶، فصل یکم) این نکته در قضایای مارکس به این گونه بیان شده است که: هر چه توزیع منابع کمیاب در یک جامعه، نابرابرتر باشد تضاد منافع بیشتری میان بخش‌های محروم و نظام حاکم وجود دارد و هر چه محرومین از منافع خود آگاه‌تر شوند احتمال به زیر سؤال رفتن مشروعیت الگوی توزیع موجود (نظام حاکم) بیشتر می‌شود. (ر.ک: جاناتان اچ ترنر، ساخت نظریه‌های جامعه‌شناسی، ترجمه عبدالعلی لهسایی زاده، شیراز، نوید، ۱۳۷۳، ص ۱۱۱)

از قضا شکوه مکن سر،گله از بخت مکن کاین همه ذلّت و ادبار تو از نادانی‌ست
عادت و خوی بهایم خور و خواب است امّا ادب و فضل و هنر لازمه‌ی انسانی‌ست
دانش‌آموز و مرو جز پی تحصیل شرف غیر از این هر چه کنی وسوسه‌ی شیطانی‌ست
آدم زنده به جان همه! نان می‌خواهد[1] به کثافت نتوان مرد که دنیا فانی‌ست!
نشود کشور جم همسر و همدوش ملل روح صوفی منشی تا به تن ایرانی‌ست
گرنه از بهر فریب است و فسون، زاهد را داغی از شاخ حجامت ز چه بر پیشانی‌ست؟
قهرمان! ناله‌ی بلبل نه زسودای گل است بلکه از حرص هوس‌جویی و شهوترانی‌ست

۷۳

توانگر تا به عیش و کامرانی‌ست اساس کارگر بر ناتوانی‌ست
چو عمری صرف گردد در اسیری خرد داند که ننگین زندگانی‌ست
شود چون سرد خونی در شراین[2] مسلّم ارتحال ناگهانی‌ست
اراذل گر به ملکی گشت حاکم افاضل را مقام پاسبانی‌ست
ولی خوش باش! کاخر رنجبر را به عالم نوبتی گیتی ستانی‌ست[3]
منال از پیری ای دهقان! که امروز جهان را موسم فصل جوانی‌ست
بسیط[4] باغ شد از سبزه مفروش هوا مشغول در گوهر فشانی‌ست
مهیّا باش! کز گاوآهن و داس تو را بر خلق دنیا حکمرانی‌ست
نمی‌دانی مگر ای عنصر پاک! بنای مجد را دست تو بانی‌ست
چو موسی قوم را آزاد گردان گرت فخریّه از نام شبانی[5]ست
تو خاک آلوده را تقدیس گویم که از خاکی و فیضت آسمانی‌ست
به کیهان تا توانی ناز می‌کن از آن نازی که چون جان جهانی‌ست

۱-اشاره به ضرب المثل: «آدم زنده نان می‌خواهد». (اح) ۲-جمع شریان، رگ‌ها. (لد)
۳-اشاره به آیه ۵ سوره قصص که می‌فرماید:«و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین» یعنی ما اراده کردیم که بر طایفه‌ی ضعیف در زمین منت بگذاریم و آنها را پیشوایان خلق قرار دهیم و وارث ملک فرعونیان گردانیم. ۴-گستره. (لد)
۵-اشاره به آزاد سازی بنی اسراییل از ستم فرعونیان توسط موسی است. (ر.ک: آیات ۱۲۷ تا ۱۴۰ سوره اعراف)

درفش پاره دوزی را به عالم | مزیّت بر درفش کاویانی[1]ست
کلاه برزگر را نزد دانا | شرافتها به تاج خسروانی‌ست
حقیقت گفتن از هر کس نیاید | جبون را کی شئون قهرمانی‌ست؟

۷۴

ز دین تا علم صد فرسنگ راه است | بشر در این میان حالش تباه است
بسا حرفا که دین خواندش مسلّم | چو دیدم، علم گفت این اشتباه است[2]
قضاوت گر کنم از روی انصاف | ز بی دینی جهان روزش سیاه است
برای انتظام امر دنیا | دیانت بهترین پشت و پناه است
نه تنها قهرمان پندارش این است | که دنیایی بر این مطلب گواه است

۷۵

آنچه بر آورده‌ی تقدیرهاست | عاجز آن، پنجه‌ی تدبیرهاست
کس نتوانسته بفهمد هنوز | در پس این پرده چه تصویر هاست؟
این قدری هست که دانسته‌ایم | گردن ما بسته‌ی زنجیرهاست
هر شب و روزی ز کماندار غیب | پیکر امکان هدف تیرهاست
هر نفس از دست توانای طبع | بر سر ما آخته شمشیرهاست

۱-پرچم معروف ایران عصر ساسانی که گفته‌اند از عهد فریدون باقی مانده بود و از پوست پلنگ بود. این علم ارزشمند در جنگ قادسیه به دست تازیان افتاد و عمر آن را قطعه قطعه کرده میان مسلمین تقسیم نمود. (ر.ک: کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۷، ص ۵۲۶.)

۲-البته ممکن است بسیاری از خرافات به نام دین عرضه شده باشند که علم و حقیقت دین با هر صورتی از خرافات، مخالف است. این موضوعات از سوی عوام طرح می‌شود و بارها دیده شده است که مراجع دینی با آن به شدّت برخورد کرده‌اند.

۷۶

گر نان ما ز خاک و شن رهگذارهاست
تنها همین نه در اثر احتکارهاست؟

بیچارگی کشور و درماندگی ملک
از غفلت و خیانت کشورمَدارهاست

هر خانه‌ای که دزد در آن کدخدا شود
اهلش دچار مسکنت و انکسارهاست

هر ملّتی که بسته‌ی زنجیر جهل شد
مستلزم عقوبت ظلم و فشارهاست

نیکوترین دلیل به بی‌عرضگی آن
از ملکِ‌غیرخواستن مستشارهاست [۱]

یعنی بیا تو کار مرا روبه‌راه کن
زیرا که رفته از کف من اختیارهاست

جمعی ز فقر و فاقه اگر می‌دهند جان
تقصیر آن به گردن سرمایه‌دارهاست

تهران محیط فاسد و یاللعجب! که باز
ما را از آن طویله بسی انتظارهاست

چشم صلاح داشتن از مرکزی چنین
انباشتن به دیده‌ی دانش غبارهاست

گر تهرمان! به کوی ترقّی نمی‌رسیم
در پای ما خلیده درین راه خارهاست

۷۷

ای دلِ جمعی به چین زلف تو پا بست!
دست مرا گیر تا نرفته‌ام از دست

عاشق روی تو، کفر و دین نشناسد
از همه ببرید هر کسی بَه تو پیوست

خلق ز می‌مست می‌شوند ولیکن
چشم تو ناخورده می، همیشه بود مست

هر طرفی بنگرم، برابر چشمی
غیر تو باور نمی‌کنم دگری هست

ناصح خودبین به هیچ وجه نداند
تیر غمت تا چه پایه قلب مرا خست

شیشه‌ی عمرش شکسته باد هر آن کاو
ساغر ما را ز سنگ تفرقه بشکست

مرتبه‌ی عشق، تهرمان! چو بلند است
حاصل یک عمر عشق را مشمر پست

۱-اشاره به استخدام دکتر میلسپو با تصویب مجلس سیزدهم به عنوان مستشار مالی. میلسپو قبل از این هم در سال ۱۳۰۱ به اشاره قوام السلطنه به ایران دعوت شده بود (برای شرح مفصل ر.ک: جامی، پیشین، ص ۱۷۹)

۷۸

کنون که دوره‌ی دورانم آمده‌ست به شصت　　فلک به ساغر عمرم ز کینه داد شکست
چو شصت سال ز روی جهان ندیدم خیر　　کجا به وقت رحیلم امیدواری هست؟
دلی ز دولت حسن تو کم نخواهد شد　　گرم در این دم آخر ز لطف‌گیری دست
ز روزگار نخستین خویش تا امروز　　به چین زلف تو همواره بوده‌ام پا بست
دل از زمانه و اهل زمانه ببریدم　　از آن زمان که دلم با محبّتت پیوست
ز دست ابرو و چشم تو جان نخواهم برد　　که تیغ تیز فتاده‌ست در کف بد مست
کسی ز حال دل قهرمان نمی‌پرسد　　که تا چه پایه نگارَش به تیغ هجران خست

۷۹

ویرانه‌تر از کلبه‌ی ما هیچ کجا نیست*　　پیداست که در خانه‌ی ما خانه خدا[1] نیست
چون زلف پریشان تو در کار من ای شوخ!　　اندر همه‌ی گیتی، بی چون و چرا نیست
بدبختی ما در همه آفاق سمر[2] شد　　آوَخ که کسی درصدد پرسش ما نیست
از سستی و بی حالی این کهنه وزیران　　در کشور جم غیر یکی مشت گدا نیست
مزمن شده بیماری این ملک به حدّی　　کز هیچ طرف بهر وی امید شفا نیست
جمعی همه دیوانه و قومی همه نادان　　یک تن پی اصلاح امور ضعفا نیست
جز حیله و تزویر و دورویی و تقلّب　　در مسلک این طایفه‌ی بی سر و پا نیست
یک جو کرم اندر کف اصحاب کرم نَه　　یک ذرّه وفا در دل ارباب وفا نیست
نادانی ما باعث بیچارگی ماست　　تقصیر، دلا! گردن دیوان قضا نیست
گویند چو بیداد کند شاه به ملکی　　در سلطنت شوم وی امکان بقا نیست[3]

---

*-به مناسبت تعدیهای شاه مستعفی پهلوی [رضا شاه] و مفاسدی که در اواخر سلطنت خود به بار آورد [گفته شد].

۱-صاحب خانه.(لد)　　۲-افسانه.(لد)

۳-اشاره به حدیث امام صادق (ع): «الملک یبقی مع الکفر و لایبقی مع الظلم». (ر.ک: علامه مجلسی، بحارالانوار، ج۷۲، بیروت، موسسه وفا، ۱۴۰۴، ص ۳۲۲) از این پس ارجاعات به «بحارالانوار» به سبب شهرت نام کتاب با عنوان «بحارلانوار» خواهد آمد و نیز حدیث پیامبر اکرم (ص) که فرمود: «الملک یبقی بالعدل مع الکفر و لا یبقی الجور مع

دیـــدیم رضـا بـرد طـلاهای رضـارا[۱] بادافره‌اش این شد که نشانی ز رضـا نـیست
بـیدادگـری شـیوه‌ی زشـتی‌ست بـه عـالم ظـالم خـطرش هـرگز، کـمتر ز وبـا نـیست
قـهری! ز جـنایات و خـطا پـاک نـدارد هـر دل کـه در او واهـمه‌ی روز جـزا نـیست

۸۰

روزگـــاری در جـــهان کـردیم زیست عـاقبت دیـدیم، جـای زیست نـیست
سـال عـمرم چـون گـذشت از اربـعین اربـعینی دیـده‌ام از غـم گـریست
چـون رهـایی نـیست از چـنگال مـرگ پس چـه حـاصل بـاشد از عـمر دویست؟
ای بــه دنـیا دیـن و دل را بـاخته! هـیچ مـی‌دانی کـه مـعشوق تـو کـیست؟
انـدر ایـن ویـرانـه‌ی پـر درد و غـم ایـن هـمه طـول امـل از بـهر چـیست؟
دل مـبند انـدر جـهان پـر مـحن کاین عجوزِ شوی کش، افسونگری‌ست[۲]
قـهرمان! در راه عـقل مـستطاب[۳] نـفس بـداندیش، غـول رهـزنی‌ست

۸۱

هر دل کـه پـای بند غم عشق یـار نـیست او را بـه نـزد اهـل خـرد اعـتبار نـیست

الایمان». (ر.ک: شعیری، جامع الاخبار، قم، رضی، ۱۳۶۳، ص ۱۱۹).

۱-اشاره به سقوط رضاشاه و خروج او از ایران در شهریور ۱۳۲۰ است که رضاشاه در راه تبعید مقدار زیادی طلا و جواهر با خود برداشت. منظور قهرمان از طلاهای رضا در اینجا، شاید طلاهای متعلق به ملّت ایران - که ملک «امام رضا(ع)» است - باشد. البته نوشته‌اند طلاها در بندرعباس توقیف شد. (ر.ک: محمد علی صفری، قلم سیاست، تهران، نامک، ۱۳۷۱، ص ۵۷) ولی طلاها را انگلیسی‌ها سوار بر کشتی باری خود کرده کشتی باری به طرف لندن و کشتی سواری به طرف بمبئی حرکت کرد.

۲-شبیه و هم مضمون با ابیاتی از خواجوی کرمانی و حافظ:

دل دریـن پـیرزن عشـوه گـر دهـر مـبند کاین عروسی‌ست که در عقد بسی داماد است

نیز از حافظ:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوز، عروس هزار داماد است

(ر.ک: بهاء الدین خرمشاهی، حافظ نامه، ج ۱، تهران، علمی فرهنگی، ۱۳۶۷، ص ۲۴۵)

۳-پاک و پاکیزه.(لد)

مـن دل بـه اخـتیار بـه خـوبان نـداده‌ام
بـیچاره زان شـدم کـه مـرا اخـتیار نـیست

مـختار اگـر بـه رد و قـبولم نـموده‌انـد
چون شد که غیر محنتم از روزگـار نـیست؟

مـرد فـقیر کـرده گـر اِفـلاس را قـبول
پس ناله‌اش ز چیست که سرمایه دار نیست؟

جانا به گیسوان، خـم و تـاب و شکـن مـده!
کاین صید پای بسته بـه قـصد فـرار نـیست

دانم طـریق عشـق تـو راهـی‌ست پـر خـطر
اما کـنم چـه چـاره کـه دل را قـرار نـیست؟

نـاچار صَـعْوه[1] صـید شـود شاهباز را
بـیچاره را چـو آلت صـید و شکـار نـیست

اسـرارهـا نـهفته در ایـن پـرده تـو بـه تـو
بیهوده جـدّ مکـن کـه سـبب آشکـار نـیست

تسـلیم پـیش امـر قـضا بـاش قـهرمان!
کـاگـه از ایـن مـعامله جـز کـردگار نـیست

۸۲

چون من به دام عشقت، مرغی شکسته‌پرنیست
مـانا ز حـال زارم، صـیّاد را خـبر نـیست

از نـاله‌ی درونـم، گـوش زمـانه کـر شـد
آوَخ کـه در دل او، فـریاد را اثـر نـیست!

عمری‌ست کز فراقت، خون از دو دیـده بـارم
این شام را خدایا، از پی مگر سحر نیست؟!

چون روی جان فزایت، مـاهی در آسـمان نـه
چون قامت رسایت، سروی به کاشمر[2] نیست

از عاشقان نـپرسی، ای شـوخ دیـده! گـر چـه
سـرمایه‌دار هـرگز، در فکـر رنـجبر نـیست

انـدر ره وصـالت، از جـان و سـر گـذشتم
هر چند عاشقان را، پروای جان و سر نیست

جـانا ز خـویش مـا را، ایـن قـدرها مـرنجان!
دانی که عمر دوران، پاینده ایـن قـدر نـیست

بگـذار تـا ز بـاغت، مـن هـم گـلی بـچینم
کاین بوستان همیشه، دارای زیب و فر نیست

زود است کـز طـراوت، در وی اثـر نـماند
حسن و لطافت آن، یک چـند بـیشتر نـیست

از گـلرخـان بـه عـالم، بسیار هست لیکـن
مانند او نگـاری، دل سـنگ و سـیمبر نـیست

گفتم کـه قـهرمان را، بـوسی کـرم نـما گـفت:
«با بوسه‌ام چه کار است،آن‌راکه‌سیم‌وزرنیست»

۱-مرغی بسیار کوچک، سنگانه.(لد)

۲-سرو معروفی که می‌گویند زرتشت آن را غرس کرده و متوکّل عباسی دستور قطع آنرا صادر کرد (ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «سرو کشمر» از این دیوان).

۸۳

دل که از عاشقی‌اش غیر جنون حاصل نیست
آنی از یاد تو ای مونس جان! غافل نیست

مهر جستن ز دل لاله عِذاران سخت است
ورنه دلدادگی دلشدگان مشکل نیست

گفتی آن ترک صنم، برده دلت را از کف
دل که از بهر عزیزان نبود، آن دل نیست

یارت ار تیغ کشد، خم به دو ابروی میار
گر تو را جز به سر کوی وفا منزل نیست

عاشق آن است که فانی شود اندر ره عشق
غیر ازین هر چه کند، عاشقی‌اش کامل نیست

شیخم از عشق اگر منع کند معذور است
زانکه بیچاره در این مسأله پا در گل نیست

قهرمان گر به جنون شهره‌ی شهر است چه باک؟
هر که شد عاشق و دلداده، دگر عاقل نیست

۸۴

هیچ دل چون دل ما سوخته و بریان نیست
هیچ کاشانه چو کاشانه‌ی ما ویران نیست

چون به اوضاع جهان نیک بدیدم دیدم
کشوری شله قلمکارتر از ایران نیست

بجز از حیله و تزویر و دورویی و نفاق
اندرین مملکت بی سر و بی سامان نیست

غیر بیچارگی و ذلّت و بدبختی و فقر
بهر این ملّت آواره و سرگردان نیست

سوخت از آتش بیداد و ستم هستی ما
خود تو گویی صفت عاطفه در تهران نیست

همه را ناله و فریاد بلند از درد است
عجبا! هیچ کسی درصدد درمان نیست

ای وزیران خطا پیشه! مگر این کشور
خانه‌ی معدلت و داد انوشروان نیست؟

حال ما بس که رقت بار و اسف‌انگیز است
دیده‌ای نیست که از سوز درون گریان نیست

بهر آبادی این خاک خدایا! ز چه رو
یک نفر مصلح دانا دل و با ایمان نیست؟

قهرمان! عزم قوی گر نه مدد فرماید
با چنین بزدلی اصلاح وطن آسان نیست؟

۸۵

هیچ کاشانه چو کاشانه‌ی ما ویران نیست
کشوری شله قلمکارتر از ایران نیست

غــیر ویــرانـی و بـدبختی و آثـار زوال
اندرین مملکت بی سر و بی سامان نیست

بــهر هــر درد، دوایـی‌ست مـقرّر، امّـا
درد نـادانی مـا را به جهان درمان نیست

کار را تـا نشده سخت، تـوان کـرد اصـلاح
چون مهم گشت، جلوگیری از آن آسان نیست

یا رب! از چیست که امروز بجز خـار نفاق
عوض نسترن و لاله در ایـن بستان نیست؟

عدل و انصاف و وطن خواهی و غیرت یک جو
در دل مـردم بـی عـاطفه‌ی تـهران نیست

مـرکز فـتنه و شـر لانـه‌ی دزدی و فسـاد
در هـمه روی زمین مـثل بهارستان نیست

حرف آبادی و اصلاح دریـن مـلک خـراب
نیک اگـر فکـر نـماییم بجز هـذیان نیست

قـهرمان! عـلّت بـدبختی مـا از جـهل است
ورنه کس دشمن این جـامعه‌ی نـادان نیست

۸۶

شه را که سوی ملک و رعیّت نگاه نیست
در انـقراض سـلطنتش اشتباه نیست *

سـرگرم شـاهدان اروپـاست شـاه مـا
در فکـر تـیره بختی و روز سیاه نیست

پاریس را به پارس چو ترجیح مـی‌دهد[۱]
تنقید[۲] او بـه مـذهب رنـدان گـناه نیست

نـاز از کـلاه مـی‌کند آن شـاه هیچ سر
در روزگار چون سر او بی کـلاه نیست

ویـرانـه گشت کشـور کسرا و داریـوش
رحمی به قـلب شاه رعـیّت پـناه نیست

در چـنگ فـقر و فـاقه اسیریم آن چـنان
کـاندر خـزانـه‌ی دل مـا غـیر آه نیست

فـریادها ز دخـمه‌ی سـیروس مـی‌رسد
کاین تـاج لایـق سر ایـن پـادشاه نیست

ای پـادشاه تکـیه بـه هـر اجـنبی مکـن!
بیگانه تخت و تاج تو را خیرخواه نیست

---

* -به مناسبت مسافرت‌های اخیر احمد شاه به فرنگ و خرابی مملکت سروده‌ام.

۱-با بالا گرفتن قدرت رضاخان پس از کودتای سیاه، احمدشاه چندبار قصد عزیمت به خارج و دور بودن از فضای متشنج داخلی را نمود اما با مخالفت سیاسیون مواجه شد او پس از امضای فرمان نخست وزیری رضاخان در آبان ۱۳۰۲ به بهانه معالجه از طریق قم و بغداد به اروپا رفت و تا پایان سلطنتش یعنی آبان ۱۳۰۴ در فرانسه بود او علیرغم تلاشهای مدرّس برای بازگشت، به ایران برنگشت احمدشاه در سال ۱۳۰۷ مرد. ر.ک: خاطرات رحیم زاده صفوی از آخرین روزهای احمدشاه. (رحیم زاده صفوی، اسرار سقوط احمدشاه، به کوشش احمد دهگان، تهران، فردوسی، ۱۳۶۸) رضاخان به بهانه بازنگشتن احمدشاه و بیٰ توجهی او به ایران لایحه تغییر سلطنت را به مجلس برد. (ر.ک: حسین مکی، زندگانی سیاسی احمدشاه، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰، ص ۲۲۱)

۲-تنقید: انتقاد. (فب)

حــفظ حــدود کشــور و تــنظیم مـملکت
جـز در پـناه قـدرت و نـظم سـپاه نـیست

آن شــاه را بــه قــدر پشــیزی نـمی‌خرند
کـاگـاهی‌اش ز حـال گـدایـان راه نـیست

زود است قـهرمان کـه جـهان داوری کـند
کاین خُرد مایه، در خورِ این پایگاه نیست

۸۷

ثـمر جـهل بـجز حـیف و پشـیمانی نـیست
هیچ دردی بـتر از عـلّت نـادانـی نـیست[1]

صــحبت عــاشقی و زمــزمه‌ی مـعشوقی
نیک اگر فکر کـنی، غـیر هـوسرانـی نـیست

معنی عشق اگر فسق و فـجور است، ای دل!
اثــری در وطــن مــا ز مســلمانی نــیست

ای کــه ســودا زده‌ی عشـق بـتانی هشـدار!
معنی عشق، چنانی کـه تـو مـی‌دانـی نـیست

قصّه‌ی بلبل و گل، غصّه‌ی محمود و ایـاز[2]
بهر این جامعه جز ننگ و پـریشانی نـیست

آتش عشــق بــتان، خـرمن جـان مـی‌سوزد
بــه جــوانـان وطـن، مسأله پـنهانی نـیست

عشق، حبّ وطن و خدمت نـوع است، آری
این بنایی‌ست کـه او را غـم ویـرانـی نـیست

نــازم آن عــاشق دلداده کــه در راه وطــن
هــوسی در سـر او غـیر سـرافشـانی نـیست

آخر ای مردم بـی عـاطفه، غـفلت تـا کـی؟!
مگر این خانه‌ی ما خانه‌ی سـامانی نـیست؟

از چه رو این هـمه اخـلاق شـما فـاسد شـد
مگر این ملک همان کشور ساسانی نـیست؟

قهرمان! هر که به صحرای جهالت گم گشت
در رهش بــدرقه جـز غـول بـیابانی نـیست

۸۸

چو مـن بـه سـلسله‌ی عشـق مـبتلایی نـیست
چو یار من بـه خـدا، یـار بـی وفـایی نـیست

۱-با کمی تفاوت مصراعی از سعدی
«داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمی را بتر از علت نادانی نیست»
(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۶۵۳)

۲-ایاز غلام سلطان محمود غزنوی است که سخت مورد علاقه‌ی سلطان بود. عشق محمود به او ضرب المثل شده و در دیوان شعرا نیز راه یافته است. این غلام به کثرت زیبایی، هوش و جنگجویی مشهور بود. در دوران مسعود غزنوی والی مکران شد و در ۴۴۹ مرد.
«دست مــــجنون و دامــــن لیــــلی
سر محمود و خاک پای ایاز»(سعدی). (لد)

بنازم آن خم گیسوی تابدارش را — که غیر او ز برایم گره گشایی نیست
به هر کجا که روم جلوه می‌کند رویش — برون ز مملکت حسنِ دوست، جایی نیست
مریض عشق به عُنّاب[۱] وخُرفه[۲] محتاج‌است — بیا که جز لب و خال تواش دوایی نیست
گرم ز تیر مژه کشتی ای کمان ابروا — ولیِّ خون[۳] مرا بر تو ادعایی نیست
رقیب محرم و عاشق به دوری‌ات دمساز — به جان دوست کزین سخت‌تر جفایی نیست
درین محیط غم‌انگیز غرق گردیدیم — مگر به کشتی امید ناخدایی نیست؟
بلای جان جهان است قد و بالایت — ولی خوشم که بلای تو را بلایی نیست
به کوی عشق اگر قهرمان سپارد جان — نگار را ز سر کبر، اعتنایی نیست

۸۹

چون منِ بی سر و پا، عاشق شیدایی نیست — دین و دل باخته دیوانه‌ی رسوایی نیست
هر کجا می‌نگرم آیتی از حسن آنجاست — خالی از جلوه‌ی جانان به جهان جایی نیست
ماده و قوه[۴] دو آیینه‌ی حسنند امّا — از پی دیدنشان دیده‌ی بینایی نیست
صورت و معنی هر چیز به عالم، عشق است — عشق چون نیست شود، صورت‌ومعنایی‌نیست
عشق اگر رخت از این کهنه سرا بر بندد — الحق انصاف توان داد که دنیایی نیست
همه ذرّات گواهند که در ملک وجود — چون تو ای سلسله موا شاهد یکتایی نیست
با چنین لطف و ملاحت که تو دلبر داری — سخت‌تر از دل تو صخره‌ی صمّایی[۵]نیست
به سر زلف سمن‌سای پریشت سوگندا — که مرا غیر وصال تو تمنایی نیست
در بیابان غمت چون منِ دلخسته‌ی زار — ای بت عربده جوا مرحله پیمایی نیست
من به پروانه حسد می‌برم ای مرغ سحرا — که به جانبازی‌اش از آتش، پروایی نیست
قهرمانا مثل تو امروز در اقلیم ادب — نکته پردازِ حکیمِ سخن‌آرایی نیست

۱-جیلان نوعی میوه سرخ شبیه سنجد که لب یار را به آن تشبیه می‌کنند. (لد)
۲-نام گیاهی است که دانه‌های آن ریز و سیاه است. خال مه رویان را به آن مثال زنند. (فم)
۳-ولیّ دم، نگهبان خون. در اصطلاح فقه، کسی که خویشاوند نزدیک مقتول است و حقّ قصاص دارد. (لد)
۴-انرژی، نیرو، توانایی؛ منظور همان قانون ماده و انرژی در طبیعت است.(لد)
۵- سنگ سخت. (لد)

۹۰

چون من کسی به دام غمت مبتلای نیست — دردی‌ست درد عشق که او را دوای نیست
بـا ایـن هـمه تـناسب اندام و دلبری — سنگین‌دلی و در دل سنگت وفـای نـیست
در چـار مـوج حـادثه گـردیده‌ام دچار — گـویی به کشـتی دل ما نـاخدای نـیست
ای مـرگ! وارهـان ز غـم زنـدگانی‌ام — دستی بغیر دست تو مشکل گشای نـیست
نبود عجب کـه نـنگری از مهر سوی ما — سـرمایه‌دار شـهر بـه فکـر گـدای نـیست
دیـوانـه نـیستم مـن و عـقلم بـجاستی — دیوانه آن کسی‌ست که عقلش بجای نیست
بـا قـهرمان سـتم مکـن ایـن قـدرها مگـر — اندیشه‌ات ز پـرسش روز جـزای نـیست؟

۹۱

فـاش مـی‌گویم و ایـن مسأله پـنهانی نـیست — که نگـون بـخت‌تر از ملّت ایـرانـی نـیست*
با چنین مجلس [۱]بی عاطفه و وضع خـراب — زنـدگی کـردن مـا غـیر گـرانـجانی نیست
سـر و سـامان ز کـجا دست تـوان آوردن؟ — در مـحیطی کـه بـجز بـی‌سروسامانی نـیست
بـردن مـلک کسـان، خـوردن مـال دگـران[۲] — رسـم دیـنداری و آیـین مسـلمانی نیست
پـادشاهی کـه بـه آزار رعـیّت کـوشد — در خـور خسـروی و لایـق سـلطانی نـیست
مـملکت یکسـره آبـاد ز عـدل است، آری — زور تـنها هـمه جـا شـرط جـهانبانی نـیست
یارب! این مسکنت از چیست مگر این کشور — جـایگاه پسـر زال سـجستانی نـیست؟
جهل و نادانی اگـر نـیست چـرا غـیر از مـا — هیچ قومی به چـنین حـال پـریشانی نـیست؟
قـهرمان! شـیخ اجـل نـیک بـیانی فـرمود: — «کـادمی را بـتر از عـلّت نـادانی نـیست»[۳]

---

*-این غزل را نیز در وقایع اخیر که از شهریور ۱۳۲۰ شروع شد سرودم بهمن ۱۳۲۰.

۱-مجلس سیزدهم (۲۲-۱۳۲۰) که در آن به اشاره رضاشاه نمایندگانی به مجلس راه یافتند ولی هنوز آغاز به کار نکرده بود که رضاشاه سقوط کرد. (ر.ک: عبدالرحیم ذاکر حسین، پیشین، ص ۱۲۹ به بعد).

۲-رضا شاه در طول دوران پادشاهی خود املاک زیادی را به مالکیت خود درآورد. او ۴۴۰۰۰ سند به نام خود ثبت نمود. بیشتر املاک او در شمال بود و سرلشکر «بوذر جمهری» آن را اداره می‌کرد. (ر.ک: فخر روحانی، اهرمها در سقوط شاه، جلد یکم، بی جا، بلیغ، ۱۳۷۰، ص ۳۷۷).

۳-ر.ک: توضیحات غزل ۸۷.

۹۲

شکوه کنم عمری از جفای طبیعت
بو[1] که ز من بشنود، خدای طبیعت

در بر من سر به سر کدورت محض است
آنچه تو می‌خوانی‌اش، صفای طبیعت

عالم امکان نهاده با همه قدرت
جبهه‌ی تسلیم پیش پای طبیعت

هیچ دلی نیست تا که ریش نباشد
در اثر تیر جان گزای طبیعت

فکر بشر ناتوان و عاجزِ صرف است
بهر جلوگیری از خطای طبیعت

در دل سنگش نه رحم هست و نه شَفْقَت
سخت شده‌ستیم مبتلای طبیعت

زلزله و جنگ و سیل و قحطی و طوفان
مژده دهانند از بلای طبیعت

غیر تبهکاری و جنایت و حرمان
نیست بجا وصفی از برای طبیعت

این همه ادبار و تنگدستی و ذلّت
هست ز کردار ناروای طبیعت

روی شقاوت نهاده روز نخستین
بانی اوّل مگر بنای طبیعت؟

مختصر ای قهرمان! کسی نبرد پی
از ره دانش به کارهای طبیعت

۹۳

چه فتنه‌ها که به پا کرده‌ای از آن قد و قامت
مگر که این قد و قامت بود نشان قیامت

کسی که روی تو را دیده، ای نگار پری رو!
نمی‌کند من دلداده را ز عشق ملامت

ز تیر غمزه اگر عالمی خراب نمایی
گمان نمی‌کنم آید، تو را ز کرده ندامت

من آن زمان طمع از شادی زمانه بریدم
که بر دلم غم هجرت فکند رحل اقامت

خدا نکرده قصوری اگر مراست به خدمت
تن و سر و دل و دین را فدا کنم به غرامت

به مردگان، لب لعل تو داد عمر مُؤَبّد[2]
در این عقیق ندانم چه معجز است و کرامت

قسم به روی تو کز عاشقان صادق کویت
نمانده غیر رخ زرد و آه سرد، علامت

اگر تو تیغ کشی و مَنَت سپر نکنم سر
به جان دوست که مافوق خسّت است و لئامت

تو قهری! از صف مژگان یار شکوه مفرما
که این سپه، همه کارش شجاعت است و شهامت

۱-مخفف باشد و بود.(لد) امید است که. (فب)

۲- جاوید، همیشگی، از ریشه‌ی ابد عربی است. (لد)

۹۴

شنیده‌ام که به هر سال سنگهای زیاد
کنند جا زفلک اندرین خراب آباد

یکی از آن همه، سنگِ سیاهِ کعبه‌ی ماست
که روزگار درازی‌ست زآسمان افتاد[1]

بزرگ قوم عرب گشت معتقد که خدای
برای معبدی او را ز عرش بفرستاد

خلیل پاک بر آن شد که معبد خود را
نهند روی همان سنگ ایزدی بنیاد[2]

بساخت لاجرم آن خانه را، ولی به مرور
بدل به بتکده گردید از ره بیداد

زهر قبیله خدایی در آن نهاده‌ستند
شدند یکسره ساجد زجهل پیش جماد

محمّد (ص) آمد و بشکست جمله بتها را
اساس کهنه برانداخت و رسم تازه نهاد

هزار و سیصد و اندی گذشته کان معبد
ز قید بدمنشان عرب شده آزاد

ولیک با همه تکریم، باز آن خانه
ز دست مردم نا اهل می‌زند فریاد

که‌ای گروه! گر از جان و دل مسلمانید
چرا به فسق و فجورید این قدر دلشاد؟

چرا حقیقت دین را نهاده‌اید از کف؟
چرا طریقت آن کیش رفتتان از یاد؟

جماعتی که زدین لاف می‌زنند امروز
تمام خائن و دزدند و مفسد و شیّاد

اساس دین محمّد (ص) خدا پرستی بود
نه خودپرستی و کین و لجاج و ظلم و فساد

چو قهرمان سخن از راستی بیان کردی
بگوی آنچه توانی هر آنچه بادا باد[3]

۹۵

مکن ای دوست! به من این همه جور و بیداد
ورنه در مجلس شورا زنم از دست تو داد

مشیِ کابینه‌ی زلفت به دلم گر این است
هرگز این کشور ویرانه نگردد آباد

۱-برخی گمان می‌کردند این سنگ (حجرالاسود) از بهشت آمده و در ابتدا سفید بوده اما چون کفار به آن دست مالیدند سیاه شد اما مرحوم دهخدا می‌نویسد: این سنگ از سنگهای آسمانی است که در قرون قبل از جو فرو افتاده است.(لد)

۲-اشاره به آیه ۱۲۷ سوره بقره که می‌فرماید: «و اذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت و اسماعیل ربنا تقبل منا...».

۳-اشاره به حدیث امام صادق (ع) که می‌فرماید: «قم بحق الله عزوجل و قل الحق فی الخوف و الامن و لا تخش الا الله» (ر.ک: بحارالانوار، ج ۴۸، ص ۲۸) و نیز قل الحق و ان کان فیه هلاکک، (ر.ک: بحارالانوار، ج۲، ص ۷۹)

به امیدی که برم خوشه‌ای از خرمن وصل / داد، دستِ ستمت حاصل عمرم بر باد

ریخت بال و پرم اندر قفس و می‌ترسم / تیر آهم نکند رخنه به جان صیّاد

راه بیرون شدنم نیست که در تخته‌ی بخت / نقش، وارونه شد و مهره به «ششدر»[1] افتاد

آن که منعم کند از عشق ندانسته هنوز / فکر شیرین نشود محو ز مغز فرهاد

مفتی شهر اگر حکم به تکفیرم کرد / ساقیا باده بده هر چه کند بادا باد

من اگر رخت به بستان کشم و سایه‌ی سرو / دوست دارم که نشینم به هوای آزاد

قهرمان! ناله‌ی زار تو ندارد اثری / که دل دلبر ما سخت‌تر است از فولاد

۹۶

ملّت ار مصلحت خویش ز تهران طلبد / گوسپندی‌ست که اصلاح ز گرگان طلبد*

هر که عمران وطن را ز وکیلان خواهد / نوشدارو ز دم افعی غُژمان[2] طلبد

ابله است آن که درین وادی پر وحشت و بیم / راه بیرون شدن از غول بیابان طلبد

تا چه حد مسأله شرم آور و ننگ‌آمیز است / گر کسی جُبّه‌ی سنجاب ز عریان طلبد

اُف بر آن ریش درونی که ز نادانی و جهل / مرهم زخم دل از عقرب کاشان طلبد!

تا ابد جفت غم بی سر و بی سامانی‌ست / هر که زین مردم بی عاطفه سامان طلبد

جز پریشانی و ذلّت نبرد سود، آن کاو / نظم جمعیّت ازین خیل پریشان طلبد

آن که خوشبین بود از مجلس شورا، گویم / آن چنان است که از بتکده ایمان طلبد

خنده اینجاست که چون گشت پزشکی بیمار / دگری آید و زان چاره و درمان طلبد[3]

هیچ کس نیست در آن خانه‌ی پرعقرب و مار / که دمی راحتِ بیچاره فقیران طلبد

قهرمان! مادر ایّام نزاده‌ست هنوز / پسری را که برومندی ایران طلبد

۱-ر.ک: توضیحات قصیده‌ی: «یکی شد گیاه و یکی سرو کشمر».

*-در اواخر عهد سلطنت احمد شاه قاجار که دوره‌ی هرج و مرج به اعلا درجه‌ی قوس صعود رسیده بود و وکلا و وزراء هر کس فکر خود و برای پر کردن جیب خویش کار می‌کرد گفته شده است.

۲- غُژم: خشم و غضب. (لد) و غژمان ساخته‌ی شاعر است.

۳-اشاره به ضرب المثل

«هر چه بگندد نمکش می‌زنند / وای به روزی که بگندد نمک».(اح)

۹۷

باشد که مرابر سر کویش گذر افتد | شاید به منش از ره احسان نظر افتد
آن طُرّه‌ی پیچانِ خم اندر خم او بین | کز دوش چو غلتد، شکنش تا کمر افتد
با بوسه‌ای از کنج لبش جان بسپارم | آری نبرد جان چو مگس درشکر افتد
گفتا که دهم کامت وباور ننمودم! | قولی که عمل نیست در آن، بی اثر افتد
چشمت نکند تَرک، گر این فتنه گری را | بی شبهه نژاد بشر اندر خطر افتد
بیداد تو ای دوست! چو اندازه ندارد | آن به که درین قصه، سخن مختصر افتد
مه سیر به عقرب کند و چنبر زلفت | چون است که هر لحظه به دور قمر افتد
شمشیر ز ابرو چه کشی از پی قتلم؟ | تنها مژه‌ات بر دل من کارگر افتد
قهری! مکن از یار شکایت که توانگر | کی درصدد ترضیه‌ی[1] رنجبر افتد

۹۸

ز هجر روی توام شام تا سحر گردد | به دیده‌ام مُژه‌گان نوکِ نیشتر گردد
چو زلف را به رخت دیدم ای پری! گفتم | که کاش گردشت ای روزگار! برگردد
شنیده‌ایم که مه می‌رود سوی عقرب[2] | ندیده عقرب، کس داخل قمر گردد
به ناز جلوه مده روی عالم آرا را | وگرنه عالم ما عالم دگر گردد
اگر به گفتن حلوا دهان شود شیرین | ز وصف لعل تو کامم پر از شکر گردد[3]
خدا ز خلقت تو گوییا نمی‌دانست | که این لطیفه‌ی «کن»[4] آفت بشر گردد
زیک کرشمه‌ی ابرویت ای بت کشمیر! | زمانه مرکز آشوب و شور و شر گردد
ستم به ما مکن این قدر زانکه در دنیا | دعای خسته دلان زود با اثر گردد

۱-راضی کردن، خشنودی. (لد)
۲-عقرب نام برج هشتم از بروج آسمان که به صورت کژدم است و ماه در آن فرود می‌آید قمر در عقرب کنایه از تاریکی و نیز پوشیده شدن رخ یار بوسیله‌ی نقاب نیز هست.(لد)
۳-اشاره به ضرب المثل «با حلوا حلوا گفتن دهان شیرین نمی‌گردد».(اح)
۴-اشاره به آیه ۸۲ سوره یس که می‌فرماید: «انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون»

به قهرمان ز ره مرحمت نگاهی کن		رضا مشو که ازین بیش دربه‌در گردد

۹۹

همیشه عشق با بیچارگی آغاز می‌گردد		چو عاشق شد کسی با درد و غم‌انباز[۱] می‌گردد
نبیند شخص عاشق هیچ گه روی سلامت را		شکست ار بال مرغی عاجز از پرواز می‌گردد
نخواهم کس شود آگه ز اسرار دلم امّا		سرشک دیده‌ام در این میان غمّاز[۲] می‌گردد
تو خود را بی‌گنه می‌دانی اندر قتل من لیکن		به قاضی هر که تنها رفت راضی باز می‌گردد[۳]
شکر از بس که می‌ریزد ز کلک قهرمان آخر		ملایر رشک هند و غبطه‌ی اهواز می‌گردد

۱۰۰

هر سلحشور که بازوی توانا دارد		گهر و سیرتِ پاک و دلِ دانا دارد
مغزِ بیدار و کفِ راد و نژادِ عالی		گر ستایش کندش خامه‌ی ما جا دارد
این صفاتی که شمردم به وجودی جمع است		کز سَخَط[۴] ولوله‌ها در صف هَیجا[۵] دارد
رزم را همچو یکی بزم کند استقبال		آن قوی عزم، دل از صخره‌ی صَمّا دارد
«خسرو روزبه»[۶] آن افسر لایق که وطن		از جوانمردی او، فخر به دنیا دارد

۱-شریک. (لد)		۲-سخن چین، آشکار کننده‌ی راز. (فب)
۳-اشاره به ضرب المثل «تنها به قاضی رفته راضی بر می‌گردد».(اح)
۴-غضب گرفتن.(لد)		۵-کارزار، جنگ.(لد)
۶-خسرو روزبه یکی از چهره‌های با استعداد و کوشای ایران است که اصالتاً اهل سامن ملایر بود. در ۱۳۱۴ وارد ارتش شد و تا ده سال در ارتش خدمت کرد پس از آن عضو حزب توده شد. در جریان ترور شاه او و همکارانش نیز متهم شدند چندین مرتبه دستگیر و زندانی شد اما پس از مدتی فرار کرد و تا سال ۱۳۳۵ مخفی بود. استعداد او در ریاضیات و دهها جلد تألیف او در این زمینه حکایت از پرکاری او دارد. او با استبداد و استعمار و بی عدالتی سخت مخالف بود؛ از این روی همدرد قهرمان بود و چندین بار به ملاقات او رفته بود. (به نقل از هوشنگ پاک بین). روزبه از وفاداران حزب توده بود. وی در تیر ۱۳۳۶ دستگیر و در اردیبهشت ۳۷ اعدام شد. دفاعیّات او که تا آخرین لحظات مردانه از عقیده‌ی خود دفاع کرد، خواندنی است شنیده‌ام در شب اعدام او سرتیپ بختیار که آن زمان رئیس ساواک بود، به سامن آمده بود تا از شورش احتمالی جلوگیری کند. (ر.ک: سید جلال الدین مدنی، پیشین، ص ۳۲۸ و نیز جامی، پیشین).

هیچ سروان نشنیدیم چو این مرد بزرگ
دانش و عـــاطفه و هـــمّت والا دارد

روح آزادگـــی و حسّ وطـن خـواهـی را
بـا مـزایـای دگـر، جمع به یکجا دارد

لیکن افسوس! که با این هنر و حسن عمل
نـیشها بـر جگـر از فـتنه‌ی اعـدا دارد

عـوض قـدرشناسی، هـدف تـهمت شـد
کـار ایـن کشـور شـوریده، تـماشا دارد

دزد یکباره امین است و امین یکسره دزد
عـدل در مـیهن مـا معنی عـنقا دارد

از بـد بـدمنشان بـا هـمه‌ی پـاکی ذات
هـیچ وقـتی نـتوان گـفت کـه پروا دارد

خس و خـاشاک کـجا تـیره کـند آبی را
کـه بـه عُـرفِ هـمگان حـالت دریـا دارد؟

تهرمان! غیر وطـن خـواهی از او سـر نـزند
آن کـه بـا پـاکی طـینت سـر و سـودا دارد

۱۰۱

باز این تُرک نـدانم که چه بر سر دارد؟
کـه بـه قـصد دل مـا، از مژه خـنجر دارد

صفی آراسته از خـال وخـط و ابـرو و زلف
این سپهبد چه غرض زین همه لشکـردارد؟

کـرد یک عشـوه و یـونان دلم ویـران شـد
بـاز ازنـو هـوس حـمله‌ی دیگـر دارد

یار ز ابـروی مسـاواتی[۱] خـود آخته تـیغ
تـا هـمه رسـم دویی را ز جـهان بـردارد

نـازم ایـن حسـن جـهانگیرِ خـداداِ تـو را
کـه دو عـالم بـه یکی غـمزه مسخّر دارد

ای پـری‌چهره! جـفا رامبر از حـد بـیرون
آهِ مـن تـرسمت آیـینه مکـدّر دارد

تهرمان! یار، همه نخوت و کبر است و غرور
وقت در پـرسش احـوال تـو کـمتر دارد

۱۰۲

نـدانـم بـا مـن ایـن دنـیا چـها در زیـر سـر دارد؟
هـمی دانـم کـه جـامم را پـر از خـون جگـر دارد*

۱-کنایه از: «ابروان پیوسته».

*-این غزل را برای آقای هدایی که از دوستان صمیمی است نگاشته‌ام.

مــــرا آورد زان پس مــــی‌برد، امّـــا نــــفهمیدم
کــزین آوردن و بــردن چــه ســودی در نـظر دارد؟
اگــر قــصد طــبیعت بــود از ایــجاد، خــر کــردن
چــو مــن در مــرتع خــلقت بسـی از خـر بـتر دارد
مــن از ســرّ وجــود خــود بکــلّی بـی خـبر هستم
بگـــو تــامدّعی بــا مــن بگــوید، گــر خــبر دارد
به قدر عقل خود هـر کس دریـن مـبحث سـخن رانـد
ولی افســـانه‌پردازی بـــه گــوشم کــی اثــر دارد؟
جـــمال آفـــرینش را گــر از عــدل است پــیرایــه
چــرا شــاهین ز ران کــبک و تــیهو ماحضر دارد؟
یکــی بــنشسته از بــیچارگی در خــاک و خــاکستر
یکـــی صـــندوقها انــباشته از ســیم و زر دارد
چه موجب شد که زارع این قـدر رنـج و مـحن بـیند؟
چه باعث شد که مالک این همه عُجب و بَطَر[1] دارد؟
چـــرا جَـفُّ القـلم[2] از ســاغر بـی مـنّتِ روزی
یکـــی را مست فـرمود و دگــر کس را پکـر دارد؟
مساوات است اگـر در اصـل خـلقت مـن نـمی‌دانـم
چــه فـرق و امـتیازی گــنجور بـا رنـجبر دارد؟
بشــر را گــر نـهاده‌ستند بـر سـر، تـاج کَـرَّمنا[3]
چــرا بـر فـرق خـودخواهـی کـلاه شـور و شـر دارد؟
ندیدم از بشـر جـز شـر، بـه هـر جـانب کـه رو کـردم
خــدا ایــن تـخم شـر را از مـیان، ای کـاش بـردارد

۱-خودبینی و تکبر. (لد)
۲-تقدیر، جف القلم: خشک شد قلم مأخوذ از حدیث «جف القلم بما انت لاق» خشک شد قلم بر آنچه سزاوار بودی. (فم) نیز ر.ک: توضیحات قصیده‌ی بنای گیتی از این دیوان.
۳-اشاره به آیه ۷۰ سوره اسراء: «ولقد کرّمنا بنی آدم و حملنا هم فی البّر و البحر و رزقناهم من الطیبات و فضّلناهم علی کثیر ممّن خلقنا تفضیلا»

ازیـن بـبریده دم، یـعنی بشـر هـرگز مشـو ایـمن
که حرص و آز و شهوت را به میراث از پـدر دارد [۱]
هدایی![۲] قهرمان از بس کـه بـدبین است ازیـن مـردم
چـو نـوح انـدر زبـان پـیوسته ذکـر «لاتَـذَر»[۳] دارد

۱۰۳

بـاده از دست بـتی سـاده، کشـیدن دارد   عـوض نـقل، لبِ‌دوست مکـیدن دارد
بـا دلی فـارغ و آسـوده ز آلام زمـان   مست در گـوشه‌ای ازبـاغ، خـزیدن دارد
دست در گـردن مـعشوقه و لب بـر لب یـار   صـبحدم زمـزمه‌ی تـار، شـنیدن دارد
خـار بیداد تـو در پـای مـن و چشـم رقـیب   ای پـری چـهره‌ی طـنّاز! خـلیدن دارد
گر به نقد سـر و جـان وصـل تـو را بـفروشند   الحـق ارزان بـود ایـن جـنس و خـریدن دارد
بـه هـوای سـر کـویت صـنما! مـرغ دلم   دیـر گـاهی‌ست کـه سـودای پـریدن دارد
قهرمان، جان به ره دیدنت ار باخت چه باک؟   روی چـون مـاه دل افـروز تـو، دیـدن دارد

۱۰۴

سری کـه حـاصل سـودای عشـق یـار نـدارد   بـه حـوزه‌ی بشـری، قـدر و اعـتبار نـدارد
دلی کـه در خـمِ زلفِ بـتی اسـیر نگشـته   خـبر زوضـع پـریشانِ روزگـار نـدارد
قسـم بـه روی دلارایت ای نگـار پـری رو!   کـه دل بـغیر سـرکوی تـو قـرار نـدارد
تـو شـاه کشـور حسـنی و مـا رعـیّت مـفلس   ولی اداره‌ی مـلک تـو، مسـتشار نـدارد

۱-منظور قابیل است که برادرش هابیل را کشت.
۲-از دوستان شاعر است که مدتی نیز رئیس فرهنگ قروه‌ی کردستان بوده است.(ر.ک: توضیحات قطعه‌ی «به شیخ سامن» از این کلیّات.)
۳-اشاره به آیه ۲۶ سوره نوح که می‌فرماید: «و قال نوح رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیّارا.» (یعنی پروردگارا! از کافران کسی را بر روی زمین باقی مگذار). در داستان نوح آمده است که وقتی نوح از هدایت قومش ناامید شد این درخواست را از خدانمود که همه را نابود کند.

زحد برون چه بری ظلم را به عاشق مسکین؟ مگر جفای تو ای بی وفا! شمار ندارد؟
به حیرتم که چرا دست عدل داده امانش کسی که جز ستم و جور، شغل و کار ندارد
مرا زقتل مترسان، بُتا! که عاشق صادق یگانه آرزویی جز فراز دار ندارد
فتاده کشتی امید ما به بحرِ مذلّت خدای را! مگر آن ساحل و کنار ندارد؟
به عُنف می‌کشدم یار با سلاسل گیسو اسیر بند بلا از خود اختیار ندارد
فدای چشم تو ساقی! که این شراب مُروَّق[۱] چه باده‌ای‌ست که دردسر و خمار ندارد
زجور دوست مکن شکوه تهرمان! که توانگر خبر ز حال گدایان رهگذار ندارد

۱۰۵

نهضت ملّی ما سلسله جنبان دارد خارها در ره آزادی ایران دارد*
گاه از مرز شمال و گهی از مرز جنوب گوی سرگشته‌ی ما لطمه‌ی چوگان دارد
ما به ساز دگران رقص کنیم ای مردم! خبط ما را نتوان گفت که جبران دارد
انتخابات در این کشور بدبخت امروز عوض سود ضررهای فراوان دارد
انتخابی که نفوذ دگران[۲] مجری اوست خطری مُبرم، در کشور ساسان دارد
هر بنایی که گذاریم ز کوتاهی فکر زاوّلین خشت پدید است که نقصان دارد
آلتِ دستِ اجانب شدن ما طوری‌ست که جهانی به چنین مسأله ایمان دارد
نهضت ما اگر از روی وطن خواهی بود حق در این بود که گوییم وطن جان دارد
لیکن افسوس که این ملّت محکوم به مرگ هر چه را حرف زند حالت هذیان دارد
هر فسادی که در این ملک به پا شد ز اوّل همه دیدند که سرچشمه ز تهران دارد
اندرین عصر اتم هیچ کجا را نتوان گفت چون کشور ما مردم نادان دارد
تهرمان! ملک مریض است به حدّی که اجل بهر مرگش به کفِ امریه فرمان دارد

۱-پالوده، صاف.(لد)

*-به مناسبت نهضت تبریز و اغتشاش فارس در تاریخ ۱۳۲۵/۸/۲ سروده شده است که انتخابات دوره پانزدهم از اول آبان به ۱۶ آذر ۲۵ موکول گردید در صورتی که در ۱۶ آذر نیز انتخابات صورت عمل به خود نگرفت.

۲-اشاره به نفوذ روس و انگلیس و نیز نفوذ دربار در انتخابات در دوران حیات شاعر.

۱۰۶

هرکس به جهان چون مهِ من یار ندارد / یعنی که بتی شوخ و دلازار ندارد
چون شاخه‌ی بید است که در باغ طبیعت / هر چند کنی تربیتش بار ندارد[۱]
عشق از در و دیوار جهان ریزد و اصلاً / این جاذبه طوری‌ست که انکار ندارد
این عشق چه نور است که در هیچ زمانی / بی جسم دگر تابشش آثار ندارد
آری! بصر عاجز ما با همه حدّت / شایستگی دیدن انوار ندارد
زاهد نپذیرد زمن ار این سخنان را / مسکین خبر از عالم اسرار ندارد
او هیچ نفهمیده که این جاذبه چون است / راهی به جلوجز ره پندار ندارد
امروز جهان رفته به جایی ز تکامل / کین سفسطه‌ی شیخ خریدار ندارد
اوهیچ ندانسته که در عصر کنونی / افکار کهن گرمی بازار ندارد
افسوس که می‌میرم و دنیای پس از من / با نیستی و مرگ سر و کار ندارد
قهری!ازبیانت نبرد پی به معانی / آن کس که دل روشن و هشیار ندارد

۱۰۷

هر که مشکین‌خطی امروزه به مُشکو[۲] دارد / می‌توان گفت که مأوای به مینو دارد
لَوْحَشَ الله[۳] که مرا هست بتی کز سر ناز / بسته یک سلسله دل در خم هر مو دارد
گو به زاهد که نبیند ز ریا روی بهشت / بی جهت در ره این کار تکاپو دارد
مفتی شهر شنیدم که سحرگه می‌گفت: / «هر چه وقف است تعلّق به دعاگو دارد[۴]»
ای دل! از تیر حوادث سپری محکم گیر / کان کمانکش به کمان، تیر سه پهلو دارد

۱-اشاره به ضرب المثل: «ثمر از درخت بید نباید جست».(دم)

۲-بتخانه ولی در اینجا کنایه از حرمسرا.(لد)

۳-خدا او را وحشت ندهد. در مقام تحسین گویند و در اصل «لا اوحشه الله» بوده.(فم) نظیر بیت حافظ:

«زرکناباد ما صد لوحش اللّه / که عمر خضر می‌بخشد زلالش»

(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۲۷۹)

۴-اشاره به ضرب المثل «مال وقف است و تعلق به دعاگو دارد».(لد)

دل درین خانه‌ی ویرانه منه، کز همه سو بر لب کنگره‌اش فاخته کوکو دارد
بجز از عشق، جهان خواب و خیالِ پوچی‌ست شیخ بیهوده درین قصه هیاهو دارد
چشم مستش ز نگاهی دل و دینم را برد این چه سحری‌ست که آن نرگس جادو دارد؟
دیده از سوز درون اشک فرو می‌ریزد اتّصالی مگر این جوی به آمو [1]دارد؟
من نه تنها به کمند غم او در بندم صد چو من شیفته در حلقه‌ی گیسو دارد
قهرمان! این همه آزار که بینی ز رقیب علّتش آنکه، تو کم‌رویی و او رو دارد

۱۰۸

فصل گل، بلبل اگر شور و نوایی دارد از پی جوجه کشی، زمزمه‌هایی دارد*
تو گمان می‌کنی از عشق گل است، امّا او هوس دلبر با ناز و ادایی دارد
روی اجبار طبیعت شده جویای حریف نتوان گفت که بیچاره خطایی دارد
جانور را نبود عشق، ولی از شهوت وقت مخصوص، به سر آز و هوایی دارد
شاعر ما پی افسانه سرایی و دروغ برده ظن، کاین عملش راه به جایی دارد
سوخت پروانه گر از شعله، ادیبا! کم گو خون آن ابله دیوانه بهایی دارد
هر بیانی که دروغش بود افزون، گوییم که:«فلان شاعر، عجب فکر رسایی دارد!
سخنانش همه بدع است و بیانش همه بکر خوش بر آن قوم، کز این سان ادبایی دارد»
آن ادیبی که برای صله [2]می‌گوید مدح خوی بسیار بد و طبع گدایی دارد
صله ار داد، محیط کرمش می‌خواند ورنه، اصلاً کف بی‌جود و عطایی دارد
قهرمان! از سخن بی سر و پا می‌فهمیم کاین وطن جامعه‌ی بی سر و پایی دارد

۱-جیحون یا آمودریا.(لد)

*-شبی در مذمت از اغراق گویی و خیالات شاعرانه سروده شد لیله ۱۴ اسفند ۱۳۲۳ در آورزمان.

۲-جایزه‌ای است که شاهان و امیران برای مدح کردن به شاعران می‌دهند. (لد)

۱۰۹

اگـــر کشـــمکشهای دوران گـــذارد
اگر آن خـم زلف پـیچان گـذارد*

بر آنم که یک لحـظه آسـوده بـاشم
گـر آن نـرگس مست فـتّان گـذارد

توانم سـر خـویش راحـفظ کـردن
اگـــر تـیغ ابـــروی جـانان گـذارد

دلم بوسه‌ها خواهـداز چشـم دلبـر
اگـــر تـــیر دلدوز مـــژگان گـــذارد

به زخم درون مرهمی می‌پراشم [۱]
گـــر آن حـقّه‌های نـمکدان گـذارد

به مسجد روم چندی از بهر طاعت
گـــر آواز تـــار حـــریفان گـــذارد

بـه دریـای غـم کشـتی صـبر رانـم
اگـر مـوج جـانکاه طـوفان گـذارد

شبی را ز عشق وطن خوش بخوابم
اگـــر خـــوابـــهای پـریشان گـذارد

بـــــه کـــابینه‌ی زلفش امّـیدوارم
اگـــر آنـــتریک[۲] رقـــیبان گـذارد

زبـــردست بســـیار شـــادان بـماند
اگـــر نـــاله‌ی زیـــر دسـتان گـذارد

شود خاک پاک وطن رشک مینو[۳]
اگـــر حـــرص و آز امـیران گـذارد

پـــرستشگه قـــهرمان است، ایـران
اگـــر فـــتنه جـویی تـهران گـذارد

۱۱۰

عمر خوب است، بدان شرط که شادان گـذرد
نــه کــه در غــصّه و انــدوه فــراوان گــذرد

چــند روزی کـه در ایـن کـهنه سـرا مـهمانیم
به که ایّـام خـوش و خـوب بـه مـهمان گـذرد

سخت‌گیری به جهان، جان من! از نادانی‌ست
عاقل آن است کزین مـرحـله آسـان گـذرد[۴]

گــر ســعادت‌طلبی، جـامعه را خـدمت کـن
تا زمـان بـر تـو بـه نـیکویی و احسـان گـذرد

---

*-در هنگام شورش و انقلاب و روزگار بدبختی ایران و دسیسه‌ی خائنین میهن گفته شد.
۱-پریشان کردن، در اینجا پاشیدن.(لد)
۲-آنتریک: intrigue به معنی توطئه، دسیسه. (فا)
۳-بهشت.(لد)
۴-نظیر این بیت حافظ:
«گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گردد جهان بر مردمان سخت کوش»
(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۲۸۴)

مـال اگـر صـرف ره خـیر نگـردد مـار است / اُف بر آن عمر کـه بـا افـعی غُـژمان[۱] گـذرد!

مـونس غـمزدگان، حـامی مـظلومان بـاش[۲] / تـا مآل[۳] تـو بـه آمـرزش و غـفران گـذرد

خوش‌ترین عمر من آن است که در طَرَفِ چمن / بـا بـتی سـرو قـد و سیم زنـخدان گـذرد

بی مـی و مـطرب و مـعشوق مـرا عـمر عـزیز / مـی‌رود لیک چـو سیخی کـه ز بـریان گـذرد

قهرمان! خود چـو پـریشان و پـریشان گـویی / بـا پـریشان سـخن آن بـه کـه پـریشان گـذرد

۱۱۱

شاد زی ای دل خونین! کـه جـهان مـی‌گذرد / غـم ایّـام چـه لازم، کـه زمـان مـی‌گذرد

خود زمان را به چه تعبیر کـنم غـیر از بـرق / بـلکه آن تـندتر از بـرقِ یَمان[۴] مـی‌گذرد

ای خوش آن عمر که در صحبت ارباب کمال / فـارغ از فـتنه و آشـوب خسـان مـی‌گذرد

جمعی از اهـل خـرد بـر سـر ایـن پـندارنـد / کانچه در حکم قـضا رفـته هـمان مـی‌گذرد

غیر لاطائل و نیرنگ و فسون سـازی نـیست / این قضاوت که چنین یا که چـنان مـی‌گذرد

کسـی آگـاه نگـردیده ز حـال امـروز / هـم نـدانسـته کـه فـرداش چسـان مـی‌گذرد

قهرمان! عقل چو عـاجز بـود از حـلّ رمـوز / لاجـرم مسأله بـا ظـّن و گـمان مـی‌گذرد

۱۱۲

هر دل که عشق بـر در آن دَقِّ بـاب کـرد / آن خانه را به جای عمارت خـراب کـرد

چشمان نیم مست تـو را نـازم ای صـنم! / کز یک کرشمه، دهر پـر از انـقلاب کـرد

قدرت نگر کـه مُـفتیِ سـالوسِ شـهر مـا / روی تو دید و حکم به ترک حجاب کرد

جمهور عاشقان چـو تـو را بـرگزیده‌انـد / نـتوان دگـر مُـناقشه در انـتخاب کـرد

قـانون دلبـری نـبود مـهر بـا رقـیب / بـاید ز مکـر مـدعیان اجـتناب کـرد

۱-مار خشمگین. (لد)

۲-اشاره به وصیت امام علی به فرزندانش که فرمود: «کونا للظالم خصماً و للمظلوم عوناً». (ر.ک: نهج البلاغه، نامه ۴۷)

۳-عاقبت امر، انجام کار، نتیجه.(لد)

۴- برقی که از جانب یمن باشد که آنجا مطلع ستاره‌ی سهیل است.(لد)

بـــر بـــاد رفت هـســتی عشّـــاق بـینوا   از بس که یارشان سـتم بـی‌حساب کـرد
ای تهرمان! چو دوست به دشمن نمود رو   مـــا را ز نــنگ در بــر اغــیار آب کـرد

۱۱۳

ای دل! از صحبت نااهل حـذر بـاید کـرد   حذر از مفسده و شورش و شـر بـاید کـرد
با سـلاح خـرد و عـاقبت انـدیشی و فکـر   از خود ای نور بصرا! دفع خـطر بـاید کـرد
عـــزّت نـفس اگــر مــی‌طلبی در دنـیا   خویش را حـافظ نـاموس بشـر بـاید کـرد
در ره امن و سلامت چو قـدم خـواهـی زد   از بــد بــدمنشان صــرف نـظر بـاید کـرد
تــا سـرافـراز و بـرومند شـوی ای فـرزند!   خــدمت مــادر و تکـریم پـدر بـاید کـرد
آدم بی هنر اندر هـمه شـهری خـوار است   تــا مــذلّت نـبری، کسب هـنر بـاید کـرد
خصلتی زشت‌تر از عادت بیکاری نـیست   کــار را زیب سـر و زیـنت بـر بـاید کـرد
تهرمان! نام نکو چون اثری از خـوبی‌ست   از خود اندر همه جـا ثـبت اثـر بـاید کـرد

۱۱۴

چـو عـزم در طـلبِ آب و دانـه بـایدکرد   نــخست از هـمه تأمـین لانـه بـاید کـرد
شکم به روز شود سـیر و لاجـرم فکـری   بـرای راحت وخـواب شـبانه بـاید کـرد
سپس ز تیر حوادث چوکـوه پـابرجـای   نشســته و تــن خـودرانشـانه بـاید کـرد
دل گـــرسنه نــدارد هــراس از صــیّاد   ولی مــلاحظه‌ای عــاقلانه بــاید کـرد
هــزار دام نــهفته است انـدرین صـحرا   حـــذر ز مَــفسده‌های زمــانه بــایدکرد
محیط امنی اگر گشت حـاصلت ای دل!   در آن فــضایِ امـان، آشـیانه بـاید کـرد
زکوی شیخ ریـاکـار طَـرف نـتوان بست   بـیا بـیا کـه بـه مـیخانه خـانه بـاید کـرد
صـفای بـاغ بـه اردیـبهشت و فـروردین   خوش است و فکر شراب مغانه باید کرد
چو دیر و زود خزان حمله زی چمن آرد   نشاط رابـه دل، ای دل! خـزانـه بـایدکرد
هوا عـبیر فشـان است و نـقدِعمرِ عـزیز   تمام مصرف چـنگ و چـغانه بـاید کـرد

شراب را که خدادر بهشت کرده حلال
کنون حلالی او را بهانه باید کرد

علی الصّباح ز اشعارقهرمان باتار
فقیر، زمزمه‌ای عاشقانه باید کرد

۱۱۵

چو فکر کشمکش روزگار باید کرد
به دام مغلطه خود را دچار باید کرد

رهایی از غم ایّام اگر همی خواهی
به طور حتم یکی زین دو کار باید کرد

نخست اینکه زنی خویش را به بی‌عاری
وگر چنین نکنی انتحار باید کرد

قسم به جان تو، از ناملایمات جهان
وداع زندگی مستعار باید کرد

از این محیط پر از درد و رنج و غصه و غم
دو اسبه عزم سفر، مردوار باید کرد

چو زندگانی مانیست غیر بی شرفی
بیا بیا که به مرگ افتخار باید کرد

از این زمانه‌ی ظالم نواز عاجزکش
به سوی عالم دیگر فرار باید کرد

شنیده‌ام که پلنگی به گوسفندی گفت:
«تو را به حکم طبیعت شکار باید کرد»

چو قهرمان! ز فلک سنگ فتنه می‌بارد
برای سر، سپری اختیار باید کرد

۱۱۶

غم عشق خوبان مرا پیر کرد
فراق، این چنینم زمین گیر کرد

چو روز ازل گشت هجرم نصیب
نشاید به تدبیر تقدیر کرد

شکایت ندارم ز گیسوی دوست
که دیوانه را از چه زنجیر کرد

ولی ز ابروانش مرا ناله‌هاست
که روزم سیاه آن دو شمشیر کرد

بتا! خانه‌ی دل ز غم شد خراب
تو را باید آن خانه تعمیر کرد

شبی خواب دیدم دهان تو را
مُعبّر به موهوم تعبیر کرد

بنازم ز چشمت که همچون «لنین»
جهانی به یک عشوه تسخیر کرد

به تیر مژه، چاک کردی دلم
بگو آخر این دل چه تقصیر کرد؟

شد از گریه‌ی قهرمان صفحه تر
چو شرح فراق تو تحریر کرد

۱۱۷

عشـــوه‌ها آن بت ترسابچه در کـارم کـرد — تـا بـه زنـجیر غـم عشـق گـرفتارم کـرد
چشم مستش ز یکی جرعه که بر من پیمود — آلت مســـخره‌ی مـــردم هشـیارم کـرد
یــار بـیگانه پـرستم ز مـواعـید دروغ — مـورد سـرزنش و طـعنه‌ی اغـیارم کـرد
عزّتی داشـتم و عـاقبت الامـر ایـن عشـق — همه جا در نظر خـلق جـهان خـوارم کـرد
دوش در خواب رسـیدم بـه وصـالش امّـا — عـطسه‌ی صـبح پـدرسوخته بیدارم کـرد
من کـه آزرده نکـردم بـه جـهان مـوری را — بخت ایـن قـدر چـرا مـیل بـه آزارم کـرد؟
چه خطا سر زد ازین بنده که دوران فـلک — بـه چـنین زنـدگی پست، سـزاوارم کـرد
همه شب تا به سحر ساکـن مسـجد بـودم — عـاشقی، مـعتکف کـوچه‌ی خَـمّارم کـرد
قهرمان! پیر خرابـات ز خـمخانه‌ی عشـق — داد جـامی و سـپس مـحرم اسـرارم کـرد

۱۱۸

نگـار بـی سـبب از کـوی خـویش دورم کـرد — چه روی داد کـه پـیش رقـیب بـورم[۱] کـرد؟
بـــرید چـــرخ بــرایــم لبــاس بــوقلمون — عجب بـه مـردم ایـن روزگـار جـورم[۲] کـرد
چــو نـردباز حـوادث بـه ششـدرم[۳] افـکـند — دریـن قـمار نگـه کـن کـه لات و عـورم کـرد
خـــدا خـــراب کــند خــانه‌ی جـفاجو را — کـــه بـــی مـــروتی‌اش پـایمال زورم کـــرد
ز شیر شرزه حکایت مکن که سَطْوَت[۴] عشق — بـه یک مـصادمه‌ای[۵] پست‌تـر ز مـورم کـرد
بـه حـیرتم ز شرابـی کـه سـاقی‌ام بـخشید — چه نشـئه داشت کـه بـیگانه از شـعورم کـرد؟
ز دوست جـور و مـناعت، ز قـهرمان تسـلیم — کنم چه چاره؟ خدا این چـنین صـبورم کـرد

۱-سرخ شدن ناشی از خجالت کشیدن. (لد) ۲-شبیه.(لد)
۳-حالتی شبیه به مات در بازی نرد. جای بسته‌ی بدون راه خروج، زندان، به مجاز دنیا (فب).
۴-حمله کردن، قهر و غلبه، هیبت. (لد) ۵-برخورد، تصادم.(لد)

۱۱۹

آن کـه از یک نگـهی رخـنه در ایمانم کـرد — دیـن و دل بـاخته و بـی سـر و سـامانم کـرد
بـا هـمه عـاقلی و زیـرکی و عـزّت نـفس — زار و بـیچاره و درمـانده و حـیرانـم کـرد
من که دم می‌زدم از طاعت و تقوی، همه عمر — عشـق، سـر سـلسله‌ی بـاده پـرستانم کـرد
داشـتم خـاطر جـمع و دل شـادی، امّـا — چون سر زلف خـود آن شـوخ پـریشانم کـرد
زلف ضرب المثلم گشت ولی حق ایـن است — کـه پـریشیده‌تر از مـلّت ایـرانـم کـرد
گـفتم ایـمن زی‌ام از تـیر حـوادث چـندی — دوست آخـر هـدف نـاوک مـژگانم کـرد
جـای مـن بـاغ عـدن[1] بـود ولیکـن پـدرم — خـورد یک دانـه و بـیرون ز گـلستانم کـرد[2]
او خـطا کـرد کـه مـن نـیز خـطاکـار شـدم — سـوءِ رفـتار وی آلوده‌ی عـصیانم کـرد
تهرمان! یار جـفاکـار بـه بـی مـهری خـویش — بس کـه افـزود، خـجل پـیش رقـیبانم کـرد

۱۲۰

ای جهان! با دل تنگ از تو سفر خواهـم کـرد — با دل تـنگ سـفر جـای دگـر خـواهـم کـرد*
ای جهان! چون بروم پیش پـدر از پس مـرگ — شکوه از دختر و افغان ز پسـر خـواهـم کـرد
قـصّه‌های بـدیِ هـمسر خـود را یکـجا — خـدمت مـادر فـرخـنده گـهر خـواهـم کـرد
هـمچنین پـیش بـرادر کـه رسـم گـریه کـنان — خانه‌ی حـوصله را زیـر و زبـر خـواهـم کـرد
ای جهان! از سـتم و جـور تـو در دفـتر عـمر — بی چه و چون همه جا ثبت اثر خواهـم کـرد

۱-جنت عَدن بهشت چهارم از هشت بهشت. تلفظ صحیح عَدْن است اما در اینجا به ضرورت وزن شعر عَدَن خوانده شده.(لد)

۲-اشاره به داستان حضرت آدم (ع) و خروج او از بهشت به جرم خوردن گندم. این موضوع در شعر شعرا فراوان آمده است.در مورد نزدیک شدن آدم شجره‌ی ممنوعه که در آیه ۱۹ و بعد سوره اعراف به آن اشاره شده است به اختلاف گفته‌اند: برخی آن را درخت عُنّاب، مو، انجیر، کافور و یا بوته‌ی گندم دانسته‌اند. (ر.ک: سید هاشم رسولی محلاتی، قصص قرآن، تهران، علمیه اسلامیه، ۱۳۶۱، ص ۱۷. نیز برای توضیح کافی و منطقی در این باره ر.ک: حسن یوسفی اشکوری، بازخوانی قصه‌ی خلقت، تهران، قلم، ۱۳۷۶، ص ۸۵ و بعد.)

*-به مناسبت دلتنگی از دنیا و شدت بیماری مورخه ۱۳۲۶/۵/۱ سروده شد.

ای جهان، تا که جهان‌بینِ[1] مرا آب گرفت	گله از بخت بد و ضعف بَصَر خواهم کرد
مبتلا تا شده‌ام از ورم پنجه‌ی پا	زین بلا بهر خود احساس خطر خواهم کرد
کاش دانم که از اینجا به کجا باید رفت؟	یا چه خاکی پس ازین مرگ به سر خواهم کرد؟
تا که راحت شوم از کشمکش فکر وخیال	متّصل لفظِ اگر را به مگر خواهم کرد
که گر این کار چنین گشت، چنان می گردد	وقت را در سر این فکر هدر خواهم کرد
چون بشر بنده‌ی اوهام و ظُنون می‌باشد	من هم البتّه تأسّی به بشر خواهم کرد
وَهم چون با سر خر، حفظ کند بستان را	من به بستانم نصبِ سرِ خر،[2] خواهم کرد
قهرمان! با همه بی مهری اولاد و عیال	باز هم از بدشان صرف نظر خواهم کرد
کینه را در دل خود هیچ نمی‌دانم چیست	تا بگویم که از این کار حذر خواهم کرد

۱۲۱

هزار بار به من وعده‌ی دروغین کرد	که کام تلخ مرا از دروغ شیرین کرد
به حیرتم ز دل سهل باورم که چرا	به حرفهای دروغین یار، تمکین کرد؟
من از مَظالم بیگانگان نمی‌نالم	که هر چه کرد به من، آشنای دیرین کرد[3]
نه از فسون تو امروزه گشته‌ام شیدا	مرا فریفته زان عشوه‌های پیشین کرد
همان معامله با من نمود مژگانت	که با کبوتر در خون تپیده شاهین کرد
نسیم صبح به زلفت وزید تا که به باغ	دماغ مجلسیان را عبیرآگین کرد
سپاه ناز تو هر جا گذشت بی کم و کاست	بدون هیچ سبب، غارت دل و دین کرد
من ار که مست و خراباتی‌ام مکن عیبم	به هر که می نخورد، می‌فروش نفرین کرد

۱-کنایه از چشم.(لد)

۲-رسم است که دهقانان برای حفظ بوستان یا جالیز خود سرخری را بر چوب کرده و در بوستان علم می‌کنند شعر سعدی:

یکی روستایی سقط شد خرش	علم کرد برتاک بستان سرش

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص۲۸۷).

۳-نظیر:

من از بیگانگان دیگر ننالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۱۳۰)

به پیر صومعه بین تا که شیشه‌ی می‌را — ز چشم خلق نهان زیر دلق پشمین کرد
چو شیخ مدرسه با می‌کشان به رقص‌آمد — به نزد پیر مغانم همیشه ننگین کرد
به کنج میکده شعری ز قهرمان خواندند — هر آن که گوش فرا داده بود تحسین کرد

۱۲۲

اگر آن تیر مژه خون زدلم جاری کرد — علّت آن بود که ابروش کمانداری کرد
خانه‌ی صبرم ازین پس نپذیرد نقصان — تا در آن غمکده الطاف تو معماری کرد
دیدی آخر که چسان شهره به بدنامی شد!؟ — آن که یک عمر درین شهر ریاکاری کرد
دین و دل داده و بیچاره و حیران ماندم — تا چه حد طرّه‌ی پیچان تو طرّاری کرد؟
چشمت از یک نگهی سوخت سراپایم را — الحق! این مست همه کار به هشیاری کرد
گویی از روز ازل خالق این کهنه بنا — خلقت یار مرا بهر دل آزاری کرد
با رقیبان منشین ذلّت خود را مپسند! — هر که با سفله نشیند طلب خواری کرد
گل که از پرده برون آمد و شد دست به دست — خویشتن رابه جهان، شاهدبازاری کرد
قهرمان! دفترت از لؤلؤتر، عمّان[۱] شد — خامه از بس که در این نامه گهرباری کرد

۱۲۳

شاه دیوانه‌ی ما[۲]، بس که ستمکاری کرد — خون دل از بصرِ اهلِ هنر، جاری کرد
موج خون از سر ایران بلا دیده گذشت — بس که آن خسرو بی عاطفه، خونخواری کرد
هر جنایت که به دست شه ما اجرا شد — همه را با کمک فکرتِ «مختاری»[۳] کرد
اختیاری که به «درگاهی»[۴] و «مختاری» داد — ملک را بسته‌ی بند و شکن خواری کرد

۱-دریای عمّان. ۲-رضا شاه.

۳- سرپاس مختاری رییس شهربانی دوران رضاشاه بود. او پس از سقوط رضاشاه دستگیر و محاکمه شد هفت سال نیز زندانی کشید و در ۱۳۲۷ مورد عفو محمدرضا شاه واقع شد. (ر.ک: جامی، پیشین، ص ۱۶۰)

۴- سرتیپ درگاهی از نیروهای شهربانی دوران رضاشاه و نخستین رئیس شهربانی بود. او زندان قصر را تکمیل کرد با تیمورتاش هم رقابت داشت و پس از ۸ سال ریاست زندانی شد. (ر.ک: ناصر نجمی، بازیگران سیاسی عصر

عاقبت فاش شد اسرار جنایتکاران
لطف حق هر چه درین مسأله ستّاری کرد

این قدر خون کسان ریخت شهنشه برخاک
که زخون سطح زمین را همه گلناری کرد

مدتی دام فریبش ره دلها میزد
الحق آن مرد در این مغلطه سَحّاری[1]کرد

بیست سال از ستمش کشور جم مینالید
تا به بادافره آن فیض ازل، یاری کرد

افسر و تخت زکف داد و مذلّت اندوخت
ننگ را در عوض نام خریداری کرد

قهرمان! «پهلوی» از پول پرستی[2]آخر
خویش را مسخرهی مردم بازاری کرد*

۱۲۴

جنایتی که به من این جهانِ جانی کرد
به پیریام همه جا با فلک تبانی کرد

نشاط و قدرت و حسّ و غرور و زور مرا
بدل به درد و غم و رنج و ناتوانی کرد

بسی نرفت که پروندهی جوانی را
گرفت از من و پیچید و بایگانی کرد

رخ مرا که ز سرخی به لاله میخندید
به دست باد خزان داد و زعفرانی کرد

به روزگار جوانی همی خورم افسوس
که تیر چرخ، چرا قامتم کمانی کرد؟

ز دیده سیل سرشکم رسید تا دامن
هر آن زمان که دلم یادی از جوانی کرد

نه هوش ماند به مغزم نه نور در چشمان
عجب زمانه در این کار قهرمانی کرد

۱۲۵

کسی زنگِ غم از رخِ جان سترد
که گر صاف و گر دُرد دادند خورد

چو پیمانهی عمر لبریز گشت
تفاوت ندارد دگر صاف و دُرد

رضاشاهی و محمدرضاشاهی، تهران، انیشتین، ۱۳۷۳، ص ۱۶۵)

۱- جادوگری، اشاره به چهرهی مذهبی رضاشاه پیش از سلطنت.

۲-رضاشاه جنون ثروت داشت و اموال و املاک فراوانی برای خودش گردآوری کرد در این ارتباط یکی از نمایندگان دولت انگلیس مینویسد: رضاشاه دزدان را از سر راههای ایران برداشت و به ملّت خود فهماند در سراسر ایران فقط یک دزد باید وجود داشته باشد. (برای اطلاعات بیشتر، ر.ک: سید جلال الدین مدنی، پیشین، ص ۱۳۴ به بعد.)

*- در هنگامی که مردم از ستمکاریهای پادشاه مستعفی رضاشاه به تنگ آمدند و ارتش دو دولت روس و انگلیس با قهر و غلبه وارد خاک ایران شده کار به استعفای پادشاه مذکور منجر شد، گفته شده است.

بـــمیرد خـــردمند کـــامل عـیار
ولی روح آن را نگـــویند مـــرد

هــــمیشه بـــود زنـدهی جـاودان
به ظاهر اجل گـر چـه نـایش فشـرد

سخن کز سـخنگوی مـاند بـه جـای
توان زان سخن پـی بـه گـوینده بـرد

بســـی گـــفتهها مـاند از قـهرمان
کـــه بـر دست دانـادلانش سـپرد

ز دانش کســـی مـیشود سـربلند
که خود را همی پست و نادان شمرد

۱۲۶

هرگز سـرم از هـجر تـو سـامان نـپذیرد
دردیست غم عشق که درمـان نـپذیرد*

ظلمی که به ما میکنی ای شوخ جفا جو!
کـــافر نـدهد رأی و مسـلمان نـپذیرد

دست ستمت کَـند چـنان ریشـهی مـا را
کـز هـیچ طـرف، واقـعه جـبران نـپذیرد

صد شکوه مرا هست ز جور تو و تـرسم
کاین عَـرضِ مـرا درگـه سـلطان نـپذیرد

خواهم که به زلف تو زنـم دست تـوسّل
هـر چـند کـه آن طـرّهی پـیچان نـپذیرد

کـردم ز لبش دوش یکـی بـوسه تـمنّا
خـندید کـه ایـن مسأله امکـان نـپذیرد

من حکم تو را از دل و جان تابع محضم
عـاصی بـود آن بـنده کـه فـرمان نـپذیرد

ای شیخ! مزن سـنگ بـه پـیمانه مسـتان
این شیوه گناهیست کـه غـفران نـپذیرد

قهری! مکن از یار شکـایت کـه تـوانگـر
آهِ دلِ بـــیچاره فـــقیران نـــپذیرد

۱۲۷

هـرگز جـبون بـه پـای قـویدل نـمیرسد!
دیـوانـه هـیچ وقـت بـه عـاقل نـمیرسد**

عـالِم قـدم بـه فـرش مـذلّت نـمینهد
جز ننگ و عار سود بـه جـاهل نـمیرسد

امـروزه اقـتدار بـه عـلم است و تـربیت
غـیر از هَـوان[1] بـه مـلّت غـافل نـمیرسد

ای دل بهوش بـاش! کـه در جـنگ زنـدگی
مـــقتول را قـصاص ز قـاتل نـمیرسد

*- در اوقات جنگ اول گفتم.

**-در هنگام آشوب و بدبختی ایران که در اثر جنگ اول بین الملل ۱۹۱۴ روی داد و این کشور ستمدیده پایمال آن حوادث شد گفتم.

۱-خواری و بی عزتی.(لد)

گرگی گلوی میش نشرد و به خویش گفت: «رزق گرسنه، از ره باطل نمی‌رسد»
پامال پای پیل شود مور و عاقبت دادش به سمعِ خسروِ عادل نمی‌رسد
قائم به ذات باش و مکن تکیه بر عصا زور عصا به طیّ مراحل نمی‌رسد
با این خر چلاق و بیابان پرخطر بار تو ای رفیق! به منزل نمی‌رسد
این کشتی شکسته، درین بحر بیکران دانند عاقلان که به ساحل نمی‌رسد
بنهاده‌اند پای، اراذل به نقطه‌ای از ارتقا که دست افاضل نمی‌رسد
خاموش قهرمان! که درین مرکز فساد جز درد و رنج، صَرفه به قائل نمی‌رسد

۱۲۸

تا ز ایران به جهان نام و نشانها باشد همه جا قصّه‌ی ما ورد زبانها باشد
بس که را[1] حالِ وطن زار و اسف‌انگیز است شرح آن خارج از اوهام و بیانها باشد
حق همین است که درباب خردمی گویند کی بیان را اثری مثل عیانها باشد؟
آنچه با دست قضا رفته درین ملک خراب ثبت در دفتر ادوار و زمانها باشد
بهر اصلاح ز پیران چه توقع داریم؟ کاین عمل زاده‌ی افکار جوانهاباشد
گوی با خصم، چو معلوم نباشد که تو را از بد حادثه سر خط امانهاباشد
پس جفاکم کن و اندیشه نمای از پاداش تَرکِشت[2] گر چه پر از تیر و کمانها باشد
ای گل! این قدر به ما ناز و تفرعُن مفروش که تو را هم خطر از باد خزانها باشد
تهرمان! علم و ادب پیشه کن اندر همه عمر که جمال ادب آرایش جانها باشد

۱۲۹

وجود آدمی باید که دارای اثر باشد
وگر نه اندرین دنیا چو شاخ بی ثمر باشد

۱- «را» در اینجا به معنی «از». (فب)

۲-تیر کش، تیر دان.(لد)

کسی گوی سعادت را تواند برد ازین میدان
که در بازی چوگان صاحب علم و هنر باشد
لباس اشرفیّت بر بشر زیبا بود امّا
به شرطی کز مقام آدمیّت باخبر باشد
به فرقش تاج کَرَّمنا بود از دانش و تقوا
که از خواب و خورِ تنها، شریک گاو و خر باشد
چه سود از اینکه بابایت فلان بوده‌ست یا بهمان
پسر آن به که بالاتر ز اجداد و پدر باشد
مرو جز در پی تحصیل نام نیک و دانایی
اگر چه قُوتِ دانا، سر به سر خون جگر باشد
به قدر وسع خود افتادگان را دستگیری کن
مبادا روزگارت روزی از آنها بتر باشد
جفا کاری‌ست نازیبا. بپرهیز از ستمکاری
تو را باید ز خویِ زشتْ‌کرداران، حذر باشد
شنیدم بلبلی با گل چنین می‌گفت در بستان
که:«حسن بی وفایان را، بقایی مختصر باشد»
تمام این جنایت‌ها که ننگین کرده آنان را
چو نیکو بنگریم از «آدمِ» والا گهر باشد
گر او عصیان نمی‌کردی خطا از ما نمی‌زدسر
همانا این همه آتش زگور بوالبشر باشد
بیانت قهرمان! هر چند نغز است و ملیح امّا
اثر یک جو نمی‌بخشد در آن گوشی که کر باشد[1]

۱-اشاره به ضرب المثل «گوش کر را سخن شناس که دید؟».(دم)

۱۳۰

گر فرش خانه‌ی ما جز بوریا نباشد / شکر خدا که آنجا جای ریا نباشد

ای محتشم! حذر کن از آه تیره بختان / کان قوم را پناهی غیر از خدا نباشد[۱]

آن را که دست قدرت امروز بسته بینی / فردا کجای دانی کان بسته وا نباشد

شرط خداپرستی رحم است ورنه هرگز / اسلام ما مسّلم با ادّعا نباشد

تنها زکات خود را روزی دهیم اگر ما / در هیچ کوی و برزن اسم از گدا نباشد [۲]

هر پارسی نیارد سلمانِ پارس گشتن / سودش ز پارسی چیست گر پارسا نباشد؟[۳]

چندان فساد اخلاق در ما بوَد که گویی / این درد را به عالم هرگز دوا نباشد

خواهیم اگر که یابیم ره در حریم قُربش / راه وصول مسدود بر روی ما نباشد[۴]

از کار بد حذر کن کاین خوی ناروا را / یزدان نمی‌پسندد، ایزد رضا نباشد

ای قهرمان! به نیکی می‌کوش تا توانی / کاین عمر را بقایی این قدرها نباشد

۱۳۱

بشر باید که تن پرور نباشد / جبون وسست عزم و خر نباشد

بشر باید برای خدمت نوع / ز زنبور عسل کمتر نباشد

به نام نیک گردد شهره‌ی شهر / حسود و زشت و بداختر نباشد

به تحصیل هنر کوشد شب و روز / حریص از بهر سیم و زر نباشد

شود بیچارگان را یار ویاور / دنی طبع و ستم گستر نباشد

در این دنیا که میدان ستیز است / ضعیف و عاجز و مضطر نباشد

۱-اشاره به فرموده امام صادق (ع) که فرمود: «اتقوالظلم فان دعوة المظلوم تصعد الی السماء». (ر.ک: شیخ حر عاملی، وسایل الشیعه، ج۷، پیشین، ص ۱۲۹).

۲-اشاره به فرموده‌ی امام رضا (ع) که فرمود: «لواخرج الناس زکات اموالهم ما احتاج احد.» (ر.ک: محمدبن یعقوب بن اسحق کلینی، کافی، ج۳، تهران، دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۶۵، ص ۵۰۷)

۳-اشاره به ضرب المثل: «هر گردویی گرد است امّا هر گردی گردو نیست». (اح)

۴-اشاره به آیه ۱۸۶ سوره بقره که می‌فرماید: «و اذاسئلک عبادی عنّی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجیبولی ولیومنو بی لعلهم یرشدون.»

اگـر دیـوانه‌ای بـا او بـدی کـرد — بـه فکـر دادن کـیفر نـباشد
صـفا و راسـتی را پـیشه سـازد — بـه مکـر و حـیله مستظهر نـباشد
بـود نـام بشـر مسـتلزم شـر — ولی بـه تـا قـرین شـر نـباشد
کسی کز اعـتماد نـفس عـاری‌ست — اصـولاً جـز خـری ابتر نـباشد
بیان قـهرمان از بس کـه نـغز است — بـه شـیرینی چـنو او شکّـر نـباشد

۱۳۲

عاقل آن نیست که از مرگ هـراسـان بـاشد — از خـطر، مـرد نـباید کـه گـریزان بـاشد*
این هیولا چو سرانـجام فـنا خـواهـد شـد — پس چه لازم، که ز هر حادثه لرزان باشد؟
شرف آن نیست که در حفظ تن خود کوشی — شرف آن راست که در فکـر فـقیران بـاشد
آدمـی را نسـزد خـوی بـهایم گـیرد — ادب و فضل و هنر، زیـنت انسـان بـاشد
ایـن مـباهات کـه در کلّه‌ی مـلیونرهاست — هـمه از پـرتوِ گـاوآهنِ دهـقان بـاشد
ای که در سفره‌ی خود نـعمت الوان داری! — با خـبر بـاش کـه آن خـون یـتیمان بـاشد
ظالم ار ظلم به مظلوم کند، بـاکـی نـیست — عنقریب است که از کرده پشیمان باشد(۱)
قـصّه‌ی نـهضت روسیه و احـوال تـزار — عـبرتی بـهر ستمکار بـه دوران بـاشد(۲)
آن کـه امـروز کـند خـنده ز بـدبختی مـا — شبهه‌ای نـیست کـه در آتیه گـریان بـاشد
کـاخ بـیداد بـنایی‌ست کـه ویـران گـردد — ابله است آن که درین خانه نگـهبان بـاشد

۱۳۳

زان‌روز کـه ایـجاد غـم و درد و بـلا شـد — هـر درد و غـمی بـود نـصیب دل مـا شـد
بـیهوده ز تـقدیر شکـایت مکـن ای دل! — امضا اگـر ایـن حکـم ز دیـوان قـضا شـد

---

*-از افکار چندین سال قبل این رهی است.

۱-اشاره به حدیث امام علی (ع) که فرمود: «یوم العدل علی الظالم اشد من الیوم الجور علی المظلوم». (ر.ک: نهج البلاغه، حکمت ۳۴۱)

۲-اشاره به انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه که در آن تزار سقوط کرد و حکومت کمونیستی برپا شد.

حور ار بـه لطـافت تَـنَد و دیـو بـه زشـتی — تـرکیب وجـود همه از صنع خدا شد

من خود به خطاکاری خود میل ندارم — امّا چه کنم؟ کار من از اصل خطا شد

قومی به حرم ساجد و جمعی به کلیسا — سر منشأ این فرق و دوییّت ز کجا شد؟

ای پادشه حسن! مپندار که از خود — درویش ستمدیده‌ی دلداده گدا شد

جز کشته شدن در ره او چاره ندارم — چون یار به قتل من بیچاره رضا شد

مجنون نه زخود عاشق و دیوانه‌ی لیلاست — این مسأله را جفّ قلم[1] عقده گشا شد

با محتشم شهر بگویید که آخر — این جفّ قلم باعث مرگ فقرا شد

خوش تند به سر می‌دوی ای خامه! زمانی — بنشین که عنان سخن از دست رها شد

از چون و چرا دم مزن ای جاهل نادان! — هر کار که کردند، چه بسیار بجا شد[2]

سرّی‌ست درین پرده که با خالق بیچون — گفتن نتوانیم که این کار چرا شد

تهری! به بیابان شقاوت نشود گم — آن را که سعادت ز ازل راهنما شد[3]

۱۳۴

اگرکه قتل من ای بی وفا! رضای تو باشد — بیا بِکُش که سرو جان من فدای تو باشد

ز روزگار پریشان خویش ناله ندارم — که تیره بختی‌ام از زلف مشکسای تو باشد

طریق و چاره‌ی هر کار ممکن است ولیکن — کنم چه چاره دلی را که مبتلای تو باشد؟

هزار وعده نمودی که دل زما نستانی — ولی وفای تو مُستَهلَک از جفای توباشد

بر آن سرم که نثار رهت کنم دل و جان را — گرم مجال تشرّف به خاک پای تو باشد

اگر به زلف تو دل داده‌ایم، بی گنهانیم — که این فسون، همه از خال دلربای تو باشد

بسیط خاک ز شور و فِتَن اگر شده مملو — بلای جان جهان، قامت رسای تو باشد

به آب چشمه‌ی حیوان امیدوار نگردد — کسی که دور ز سرچشمه‌ی لقای تو باشد

۱-دست تقدیر. (ر.ک: توضیحات غزل ۱۰۲)

۲-اشاره به آیه ۲۱۶ سوره بقره که می‌فرماید: «عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیرلکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شرلکم والله یعلم و انتم لا تعلمون».

۳-اشاره به حدیث پیامبر اسلام (ص) که فرمود: «الشقی من شقی فی بطن امه و السعید من سعد فی بطن امه». (بحارالانوار، پیشین، ج ۵، ص ۱۵۷)

زِ نـیم خـنده نـمودی اسیرخـویش دلم را — چه جذبه‌ای‌ست که در لعل جانفزای تو باشد؟
به هیچ مـحکمه نـتوان نمود از تـو شکـایت — میانه‌ی من و تو، حکـمران خـدای تـو بـاشد
تو را که گفت: که بیگانه شو ز قـهری بـیدل؟! — جفا چـه مـی‌کنی آن را کـه آشـنای تـو بـاشد

۱۳۵

بیگانه چو در خـانه‌ی مـا خـانه خـدا شـد — بخش من و تو رنج و غم و درد و بـلاشد*
این ملک که ضرب المثل عزّ و شرف بـود — امـروز بـه ذلّت ز چـه انگشت نـما شـد؟
یک چند ز ثروت به جـهان لاف هـمی زد — آیاچه خطا رفت کـه مسکـین و گـدا شـد؟
از بخت بد ماست کـه هـر سِفله‌ی خـائن — در کشـور سـیروس رئـیس الوزرا شـد
آن شـوکت پـیشینه و آن حشـمت دیـرین — تـبدیل بـه بـیچارگی و فـقر و فـنا شـد
بـا نـادر افشـار بگـویید کـه ایـران — ویرانه ز هر دون صفت بـی سـر وپـا شـد
تا کی به خراسان شده در خواب و نـدانـی — مـلک تـو دگـر بـاره گـرفتار عـناشد؟
برخیز و بزن دست به شمشیر که این خاک — بـی دغـدغه بـازیچه‌ی جـمعی جُـهلا شـد

۱۳۶

بـاعشق تـوهرکه آشـنا شـد — بـیگانه ز خـیل مـاسوا شـد
آزاد شـد از بـلای ایّـام — آن کـاو بـه غـم تـو، مـبتلا شـد
تـنها نـه جـفا نـمودی امـروز — بـرما سـتم از تـو، بـارها شـد
گـویند کـه هـجر و نـامرادی — از روز نـخست سـهم مـا شـد
یـعنی کـه مـقدرّات عـالم — جـاری ز اَنـامِل[۱] قـضاشد
ازامـر قـدر، غـنی، غـنی گشت — بـا حکـم قـضا، گـدا، گـدا شـد
جـفّ القـلمش،[۲] نـموده تـصویب — هـر فـتنه کـه در جـهان بـه پـاشد

---

*-در زمان نخست وزیری احمد قوام (قوام السلطنه) سروده شده در ۱۳۲۱.
۱-سرانگشتان.(لد)
۲-آنچه بر قلم تقدیر رفت. (ر.ک: توضیحات غزل ۱۰۲).

من در عجبم که این جنایات / در ملک وجود، از کجا شد؟
این جود به عدّه‌ای چرا رفت / وین جور به دسته‌ای چرا شد؟
ای پیل دمان! چه کرده این مور / کاندر قدم تو توتیا شد؟
گر بنده رضا شود بر این کار / عدل صمدی چرا رضا شد؟
جمعی به گمان، که این صواب است / قومی به یقین، که این خطاشد
در طیّ مناقشات بیجا / مفتونِ عاشقان بجا شد
ای عشق! تویی که کاخ هستی / روی پی محکمت بنا شد
هر عقده که قهرمان به دل داشت / دست تو بر آن گره گشا شد

۱۳۷

این پیچه‌ی سیاه که نامش نقاب شد / حایل میان چشم من و آفتاب شد
کی می‌شود که از رخ زیبا برافکنی؟ / آخر دلم ز فرقت روی تو آب شد
آن کاو حجاب رانکند از نقاب فرق / گوید: «فلان، مخالف حکم حجاب شد»
اما چنان نبود و چنین نیست ای عجب! / از بخت بد حسابی ما ناحساب شد
رفع نقاب مانع ستر و حجاب نیست / بیهوده شیخ در قَلَق[1] و اضطراب شد
بهر زنان نقاب حیا لازم است و بس / نتوان دچار وسوسه و ارتیاب شد
ای اشک آتشین! به رخ ما چه می‌کنی؟ / دل را ببین که ز آتش حسرت کباب شد
این عنصر لطیف که نعم الرفیق بود / یا رب چه روی داد که بئس‌الدواب[2] شد
روزی که قهرمان فتد این پرده از رخش / گویم دعای خسته دلان مستجاب شد

۱۳۸

زچشم مست تو عالم خراب خواهد شد / جهان دوباره پر از انقلاب خواهد شد
چو از جمال دلارا نقاب برداری / فقیه منکر حکم حجاب خواهد شد

۱- ناآرامی، تنگ دلی و اضطراب. (لد)

۲- بدترین چارپایان.(لد)

سیاست ار به فریب است، چشم جادویت
چو شیخ شهر سیاست مآب خواهد شد

از این جفا که تو با من کنی در آخر کار
رقیب دیومنش کامیاب خواهد شد

وکالت دلِ ما ملک طلق حضرت توست
گمان مکن دگری انتخاب خواهد شد

ز ابروان مساواتی تو، می‌دانم
به جان ما ستم بی حساب خواهد شد

مَهِل به سایه‌ی آن زلف، روی زیبا را
که مُنکَسَف[1] به افق، آفتاب خواهد شد

چنان به ملک دلم عشق کرده بسط نفوذ
که بی مناقشه مالک رقاب خواهد شد

دلی که سخت‌تر از سنگ خاره می‌باشد
زیک کرشمه‌ی حسن تو آب خواهد شد

درِ امید اگر بسته بر رخم شب هجر
ز وصل چون سحرت فتح باب خواهد شد

خیال وصل مکن قهرمان! که مرغ دلت
به آتش غم هجران کباب خواهد شد

۱۳۹

پریشان‌تر ز من اندر جهان، پیدا نخواهد شد
وگر پیدا شود باری، چنین شیدا نخواهدشد*

درین دنیای پرآشوب، ای شوخ پریشان مو!
کسی حاضر پی اصلاح کار مانخواهد شد

مرض مزمن، طبیب ابله، قضا مبرم، قوا مختل
یقین این بستری هرگز ز بستر پا نخواهد شد

شهنشه در اروپا گرم عیش است و نمی‌داند
که با این سست عزمی، ملک جم احیانخواهدشد[2]

وطن محتاج شاهی آهنین عزم است چون نادر
مگر بعداً شود پیدا، ولی حالا نخواهدشد

غرض نومید نتوان گشت و باید دست و پایی زد
که بی سعی و عمل، این عقده از دل، وا نخواهد شد

۱-آفتاب گرفته، گرفتار کسوف شده. (لد)

*-در هنگام مسافرت احمد شاه و هرج و مرج ایران سروده شد.

۲- اشاره به سفر بی بازگشت احمدشاه در سال ۱۳۰۲ به خارج از کشور.

فـروش ار داد ایـران را خـیانت پـیشه دسـتوری[۱]
مخور غم کاین سند اندر جهان امضا نخواهد شد[۲]
وطـــن امـــروز بـــاید رو بـــه آبـــادی نـــهد ورنـــه
عـــلاج ودرد آن، ای قـــهرمان! فـــردا نـخواهـد شـد

۱۴۰

بارها گفتمت ایـن کـار چـنین خـواهـد شـد
مدّعی از من و تو سخت ظنین خواهد شد*
در محیطی که خَـزَف هـمسر دُرّ عَـدَن است
خـــائن بـی شـرف‌البـته امـین خـواهـد شـد
آن که امروز در این تعزیه زیـنب شـده است
روز دیگر عمر سـعد لعـین خـواهـد شـد[۳]
بـــــاز هــــم در اثـــر دادن تـــغییر لبـــاس
«شمرِ مردود»، «امام سومین» خـواهـد شـد

۱-وزیر اعظم، نخست وزیر.(لد)

۲- اشاره به قرار داد ۱۹۱۹ در موضوع تحت الحمایگی ایران به دست «انگلیس» که میان وثـوق الدوله نـخست وزیـر «ایران و کرزن» امضا شد اما به سبب مخالفت سیاسیون و همراه‌نشدن افکـار عـمومی شاه و مـجلس آن را امـضا نکردند و بعدها لغو شد (ر.ک: ایرج ذوقی، پیشین، ص ۲۷۷ به بعد).

*-در اواخر دوره چهارم مجلس شورای ملی که جناب آقای احمد قوام (قوام السلطنه) به ریاست هیئت وزرا منصوب و به صوب مسکو برای حل مشکل آذربایجان و اختلاف حاصله مسافرت نمود و پس از تعطیل دوره چهارم مجلس به ایران بازگشت و به طرفداری سیاست شوروی تظاهر می‌نمود و با اینکه شرح خدمات این مرد و برادر گرانقدر شان آقای وثوق الدوله به دولت بریتانیای کبیر در تواریخ ثبت است این روش آزادی خواهی وی و طرفداری از سیاست شوروی و اظهار تمایل و علاقه به حزب توده که حزب چپی است برای عده‌ای از روشنفکران شک و تردید حاصل شده و روی این اصل غزل ذیل در زمان نخست وزیری آقای قوام السلطنه (۲۵/۴/۲۶) سروده شده است.

۳-چنان که در توضیح شاعر برای این شعر نیز آمده است قوام السلطنه برای آزاد کردن آذربایجان و کردستان از حضور نیروهای کمونیستی شوروی خود را هوادار چپی‌ها دانست و به این وسیله با جلب نظر آنها توانست با فریفتن حاکمان شوروی به آنها وعده‌ی نفت شمال را داده، قول تخلیه‌ی ایران را از آنها گرفت. قوام پس از اینکه نیروهای شوروی، آذربایجان و کردستان را تخلیه کردند، در موضوع نفت شمال عدم تمایل مجلس را بهانه کرد و از موضوع فرار نمود. این موضوع خشم شوروی و هواداارانش را در ایران برانگیخت. این خشم به نوعی نیز در اشعار قهرمان -که گهگاه با آنها همگام شده است - پیداست. نظر قهرمان در این مورد که قوام با سیاست‌های انگلیس هـماهنگ بـوده دارای اعتبار تاریخی است. اگر ورود قوام را به دستگاه دولتی از زمان منشی گری او در دوران ناصرالدین شاه بدانیم او حدود شصت سال فعالیت سیاسی داشت و در دولتهای مختلف با روش و گرایش گـوناگـون کـارکرد. امـوال قـوام السلطنه فراوان بود پس از قیام ۳۰ تیر ۱۳۳۱ به تصویب مجلس مصادره شد. قوام السلطنه در سال ۱۳۳۴ در ۸۲ سالگی مرد. شرحی از زندگی او در کتاب گذشته چراغ راه آینده، ص ۳۷۶ به بعد آمده است.

شـیخ گـردید گـر از کشمکش آزادی خـواه
با یکی غوره هم از مـرتجعین خـواهـد شـد
راه اصـلاح گـر ایـن است کـه مـا مـی‌پوییم
مملکت بی سرو سامان‌تر از این خواهد شد
خـائنین بـاز بـه مـا آمـر مـطلق گـردند
کاخ ما بدتر از این جغد نشین خـواهـد شـد
تـو مـپندار اگـر خـالصه‌گـردد تـقسیم[1]
برزگر بـهره ور از آب و زمـین خـواهـد شـد
بـهر اغـفال تـو گـفتند چـنین ورنـه عـمل
سخت پیچیده به لفّافه‌ی دیـن خـواهـد شـد
صـاحب آب و زمـین تـا بـه ابـد اشـرافـند
این قوانین همه در خاک دفین خـواهـد شـد
تا رئـیس الوزرا مـالک «لاهـیجان»[2] است
حـامی جـدّی قـرآن مـبین خـواهـد شـد
قـهرمان!پـیشه وری بـاورش آمـد کـه قـوام
بعد از این پیروافکار نـوین خـواهـد شـد[3]
او نـدانست کـه ایـن مـردکه‌ی کـهنه پـرست
عـاقبت دشـمن آثـار لنـین خـواهـد شـد

۱۴۱

گر وطن غبطه‌ی فردوس برین خواهـد شـد
هـمه در پـرتو افکـار نـوین خـواهـد شـد
تا کـه بـا کـهنه پـرستی سـر و سـودا داریـم
کار این ملک پریشان‌تر از این خواهـد شـد
شیخ گوید: «به اروپا، شه ما معصوم است[4]
شبهه در عصمت او، سستی دین خواهد شد»

۱-زمین‌های دولتی که در بعضی مواقع فروخته می‌شد وپول آن توسط دولت هزینه می‌شد اما هیچ وقت طبقات متوسط نمی‌توانستند این زمینها را بخرند. منظور قهرمان در اینجا هم این است که اگر زمینها خالصه تقسیم شود مالکان بزرگ نخواهند گذاشت این زمینها به دهقانان خرده پا برسد. شرحی از این موضوع تقسیم خالصه مربوط به زمان تشکیل فرقه دموکرات و فرار مالکان از آذربایجان و تقسیم زمینهای دولتی درکتاب گذشته چراغ راه آینده، ص ۲۸۵ آمده است.

۲-قوام السلطنه که شرح آن در توضیحات همین غزل آمده است مالک بخشی از لاهیجان بود.

۳-قوام السلطنه در شرایطی که کشور ایران در اشغال نیروهای شوروی بود. برای فریب دادن حکام شوروی و نیز نیروهای چپ و توده‌ای در داخل ایران «سیاست موازنه با همسایگان» را اعلام نمود این سیاست سبب شد تا قوام مورد عنایت شوروی قرار بگیرد زیرا آنها گمان داشتند بوسیله‌ی قوام بدون درگیری سیاسی می‌توانند امتیازات نفت را کسب کنند. قوام پس از روی کار آمدن، ارفع را از ریاست ارتش کنار گذارد و بعضی نیروهای طرفدار انگلیس را توقیف کرد این اقدامات سبب عقب نشینی فرقه‌ی دمکرات آذربایجان در برابر قوام نیز شد. (ر.ک: جامی، پیشین، ص ۳۷۸ به بعد)، ظاهراً قوام قول تشکیل یک حزب دمکرات بزرگ در سراسر کشور را داده بود. (ر.ک: عبدالرحیم ذاکر حسین، پیشین، ص ۱۶۴).

۴-اشاره به تلاش روحانیون برای دور نگه داشتن احمدشاه -که در آن روزها در فرنگ بود و می‌گفتند به فساد اخلاق مبتلا شده است - از تبلیغاتی که علیه او می‌شد تا حیثیت او را حفظ و به تبلیغات رضاخان علیه او برای رسیدن به

علم از پرده‌ی جهل ار به در آید روزی — هر چه ظنّ است مبدّل به یقین خواهد شد
عنقریب است که اسرار هویدا گردد — هیچ تردید ندارم که چنین خواهد شد
شاهد بخت، ره صحبت یاران پوید — کام عشّاق ز وصلش شکرین خواهد شد
تهرمان! فلسفه بافی مکن اینجا ورنه — واعظ از حرف تو بالمرّه ظنین خواهد شد

۱۴۲

طالع ما، از ازل گویی که نامسعود شد — زانکه هر جا بود دردی، بهر ما موجود شد
ما نکردیم از زیان اندیشه، ساغرها زدیم — لیک زاهد، فکر سود جنّت موعود شد
ما و مجنون از برای امتحان حاضر شدیم — من قبول، امّا رفیق عاقلم، مردود شد
تیر مژگانش به ظاهر با دلم کاری نکرد — لیک دیدم این دل غمدیده، خون‌آلود شد
از پی نابودی ما، مدّعی می‌کرد جِد — ای عجب! سودی نبرد و خودبه‌خود نابود شد
آن که در آزادی ما لطمه‌های سخت زد — عاقبت آزادی‌اش از دیگران محدود شد[۱]
این جهان، دار مکافات است[۲] و جای انتقام — تو مرنج ار چند روزی، دیرتر یا زود شد
تهرمان! اشعار تو در نزد ارباب کمال — روح افزاتر ز لحن دلکش داوود[۳] شد

۱۴۳

واعجبا! که روز ما، تیره چو شام تار شد — دیو مهیب خودسری، چیره درین دیار شد
ماند الاغ بخت ما، در ره آرزو به گل[۴] — تا به فراغ و خوشدلی، بار حریف بار شد[۵]

قدرت پاسخ دهند. (ر.ک: حسین مکی، پیشین، ص ۳۲۵ و بعد).
۱-اشاره به سقوط رضاشاه در عین خفقانی که ایجاد کرده بود.
۲-ضرب المثل است با کمی تفاوت. «دنیا دار مکافات است» و «مکافات به آن دنیا نمی‌ماند». (دم)
۳-داود پیامبر که به حسن الحان مشهور بود. او را مغنی بنی اسراییل خوانده‌اند و قرآن در سوره «انبیاء» آیه ۷۹ و «ص» آیه ۱۷ و «سبا» آیه ۱۰ به آن اشاره دارد. (ر.ک: مهدخت پورخالقی، فرهنگ قصه‌های قرآن، مشهد، آستان قدس، ۱۳۷۱، ص ۱۵۹). نیز این موضوع ضرب المثل است و برای یافتن ریشه تاریخی آن ر.ک: مهدی پرتوی آملی، پیشین، ذیل صوت داود.
۴-اشاره به ضرب المثل «خرش در گل مانده است.»(اح)
۵-اشاره به ضرب المثل: «بارش را بار کرد». (اح)

ریخت به جام دشمنان، چرخ شراب ارغوان قسمت ما درین میان، یکسره زهرمار شد
خوار و فقیر و دربه در، ما همه گشته تایکی[1] مالک باغ و خانه و مزرعه و عِقار شد[2]
عاقبت از فسونگری، نسل یزید اصبحی [3] کرد لباس را عوض، زینب داغدار شد
آن که همیشه پیشه‌اش، بود خیانت وطن صاحب شأن و رتبه و قدرت و اعتبار شد
خادم خاص اجنبی، از در مکر و شیطنت مصلح کشور جم و محرم شهریار شد
وقتِ عزیزِ مملکت، از سبکی مغز ما صرف دسیسه بازی و قصّه‌ی خواربار شد
راه علاج، قهرمان! بسته بود مگر خدا چاره کند که مملکت، سخت به‌غم دچار شد*[4]

۱۴۴

گویند که:«فرزندی اگر عاق پدر شد بی شبهه و شک عاقبت از اهل سَقَر شد»[5]
چون اصل جنایت ز پدر بود در اوّل کز فرط هوسرانی‌اش ایجاد پسر شد
پس کار بعکس است و چنین حکم خطایی ناشی ز خطاکاری ابنای بشر شد
جانی دگری و دگری آمده مسئول ماتم! که چرا قاضی ما این همه خر شد؟
بنگر که پدر باز هوس را به هوا داد جرمش متوجّه به من سوخته پر شد
من باید ازو درگذرم کز عمل او بدبختی‌ام اندر همه آفاق سمر شد

۱-چنان که در دنباله‌ی شعر نیز پیداست اشاره به قوام السلطنه است.

۲-عِقار: زمین و آب و مانند آن. (لد)

۳-خولی بن یزید اصبحی، همان است که بنا بر برخی روایات سر امام حسین ع را از تن جدا نمود و یک شب در کوفه سر امام (ع) را در خانه‌ی خود نگهداشت و زنش او را سرزنش نمود. خولی در قیام مختار دستگیر و کشته شد. (لد)

*-در موقع نخست وزیری آقای احمد قوام (قوام السلطنه) و حادثه ناگوار ۱۷ دی ماه که قریب چهل نفر کشته و یکصد و بیست نفر زخمی در تهران از مردم بی گناه و عابرین پیاده به وقوع پیوست، گفته شد. (اسفند ۱۳۲۱)

۴-در آذرماه ۱۳۲۱ پس از استخدام دکتر میلسپو -که مکرر در اشعار قهرمان نیز نسبت به آن اعتراض شده است - قحطی در ایران گسترش یافت. در ۱۷ آذر ۱۳۲۱ مردم تهران به دلیل نامرغوبی نان و ناتوانی در خرید به بهارستان هجوم بردند و مجلس را غارت کردند. بازار تعطیل شد و مردم منزل قوام السلطنه نخست وزیر را غارت کردند و آتش زدند. فرمانداری نظامی تهران به مردم آتش گشود و جمعی را کشته و مجروح کردند قوام السلطنه دستور توقیف کلیه‌ی روزنامه‌ها را صادر کرد. (ر.ک: باقر عاقلی، روزشمار تاریخ ایران از مشروطه تا انقلاب اسلامی، ج ۱، تهران، نشر گفتار، ۱۳۷۴ ص ۳۵۱)

۵-اشاره به فرموده‌ی نبی اکرم (ص) که فرمود: «والذی نفسی بیده لا یدخل الجنة بخیل و لا عاق والدیه و لامنّان بما اعطی». (ر.ک: محدث نوری، مستدرک الوسایل، ج۷، قم، آل البیت، ۱۴۰۸ ق، ص ۱۴).

با میل خودم بنده نمی‌آمدم اینجا / بل آمدنم زان پدر پاک گهر شد
می‌خواست که آبی بزند دامن خود را / دامان من از آب پدر یکسره‌تر شد
هر چند که این کار به پندار گروهی / ساری ز قضا آمد و جاری ز قدر شد
زین حرف که مولود خرافات و ظُنون‌ست / مغز خرد و دانش و انصاف پکر شد
فکر بشر افتاد چو در کوچه‌ی بن بست / بیچاره گرفتار اگرها و مگر شد
قهری! ز بیانات تو در دفتر ایّام / خوش باش! که در هر ورقی ثبت اثر شد

۱۴۵

گرچه در دور قجر کشور جم ویران شد / شکر کز دولت «سردار سپه» جبران شد
شیخ پیمانه شکن عاقبت از قدرت عشق / سرودستار بیفکند و پی پیمان شد
«خزعل» ار مفسده انگیخت بر او عیبی نیست / حکم این مفسده امضا ز«بهارستان» شد[1]
دل «شط العرب» از آتش آزِ این مرد / با همه تری و طوفان زدگی بریان شد
هر بلا بر سر این ملک که آمد دیدیم / آن بلا مُنبَعث از ناحیه‌ی «تهران» شد
گنه از جانب بیگانه نباشد هرگز! / کاین خرابی به وطن از طرف خویشان شد
عرب تیره روان، گر به ره عصیان رفت / سودِ این کار نسنجیده بر او خسران شد
ای وطن! شادبمان، شاد که سردار سپه / کوری چشم خسان فاتح «خوزستان»[2] شد
قهرمان! مسأله هر چند که دشوار آمد / لیک از همّت «سردار سپه» آسان شد

۱-«شیخ خزعل» (۱۳۱۵-۱۲۴۲ ش) معتبرترین شیخ خوزستان در حدود زمانی مشروطه تا پادشاهی رضا شاه است وی از اقتدار حکومت مرکزی ایران خشنود نبود بنابراین قدرت یافتن رضاخان در مرکز برای او هراس‌انگیز بود. مدرس نماینده مجلس در راه مخالفت با رضاخان در زمانی که احمدشاه در پاریس بود با فرستادن سفیری به فرانسه، به شاه قول داد که اگر از راه عراق به ایران بیاید ازکمک عشایر و خانهای لر و بختیاری و نیز یاری شیخ خزعل استفاده می‌کنیم و رضاخان را برکنار کرده، شاه را به تهران می‌بریم. از این رو رضاخان در تبلیغات ضد احمد شاهی خود شیخ خزعل و احمدشاه ومدرس را یکی می‌دانست. نظر قهرمان در این شعر نیز متأثر از تبلیغات رضاخان و همسو با اندیشه‌ی روشنفکران آن زمان است. (ر.ک: خاطرات رحیم زاده صفوی، پیشین، ص ۸۹)

۲-اشاره دارد به فتح خوزستان و پایان کار شیخ خزعل که در اوایل سال ۱۳۰۴ ش رضاخان با فرستادن لشکری به آن حدود با احتیاط تمام شیخ را دستگیر و تحت الحفظ به تهران فرستاد. شیخ خزعل تا خرداد ۱۳۱۵ در تهران بود و او به وسیله‌ی ماموران دولتی خفه شد و در تهران به خاک سپرده شد. (ر.ک: جواد شیخ الاسلامی، پیشین، ص ۴۳ به بعد.)

۱۴۶

میهن زرتشت رشک خُلدِبرین شد / تخلیه تا از قوای متّفقین شد
رفتن بیگانه خوب بود ولیکن / کار به وفق مرام مرتجعین شد
واأسَفا! کز جفای چرخ ستمگر / باز به ما روزگار بر سر کین شد
بخت بد ما سبب شده‌ست که خائن / بار دگر در امور ملک امین شد
ای عجبا! از چه کشور گل و بلبل / رو به خرابی نهاد و جغدنشین شد؟
«پیشه‌وری»[1] تا قیام کرد به «تبریز» / ما همه گفتیم زنده روح «لنین» شد
آه! که از جور چرخ و شومی اختر / شبه‌ی صاحبدلان بدل به یقین شد
کاین سخنان جمله دام مکر و فسونند / باید ازین حرفها هماره ظنین شد
نهضت تبریز و انقلاب دمکرات / در وطن داریوش سقط جنین شد
آب و زمین داده می‌شدی به رعیت / مانع آن در عمل، بهانه‌ی دین شد[2]
گفته شد املاک را ز مالک اصلی / غصب نمودن خلاف شرع مبین شد

۱۴۷

شکر خدا که جنگ جهانی تمام شد / صبح امیدِ «هیلترِ» مغرور، شام شد
«برلن» به دستِ ارتشِ پیروزمندِ سرخ / مفتوح گشت و کار به وفق مرام شد
هنگام مرگ، «دوچه»[3] به هیلتر پیام داد / دیدی چگونه نظم نوین بی نظام شد؟
هیتلر که با خدا سر و کاری نداشت هیچ / مغلوب قهر متفقین عِظام شد

۱-«سید جعفر پیشه‌وری» رهبر حزب دمکرات آذربایجان که در اواخر جنگ دوم جهانی به تحریک حکام شوروی پس از ملاقات با رئیس جمهور آذربایجان شوروی اقدام به جداسازی آذربایجان از ایران نمود. او که با شعار جدایی فارس و ترک، قصد تحریک آذری‌ها را داشت در دوران قوام السلطنه ۱۳۲۴ شکست خورد و متواری شد. در این مورد گمان دارم قهرمان از عمق شرایط و اهداف شوروی آگاه نبوده یا اینکه در مخالفت با قوام از پیشه‌وری طرفداری کرده است. (ر.ک سید جلال الدین مدنی، پیشین، ص ۱۴۷).

۲- در خصوص موضوع تقسیم زمین‌ها که طی مرام نامه فرقه‌ی دموکرات آذربایجان در اعلامیه‌ی این فرقه درسال ۱۳۲۴ آمده است شرحی در کتاب «گذشته چراغ راه آینده است» آمده که طالبین به صفحه‌ی ۲۸۵ این کتاب مراجعه کنند.

۳-موسولینی صدراعظم ایتالیا در جنگ دوم (ر.ک: توضیحات مثنوی «زهنجار زنان شوهر آزار» از این کلیّات).

آن دوچه‌ای که ناز به کیهان فروختی — پایان کار دستخوش انتقام شد
سال هزار و سیصد و بیست و چهار بود — تا هر چه پخت هیتلر در مغز خام شد

۱۴۸

ای فلک! کاش که بنیان تو ویران می‌شد — کارت آشفته‌تر از کشور ایران می شد
کاش در آتش بیداد خود ای خانه خراب! — چون دل ما، دل بی رحم تو بریان می شد
کاش آگاه ازین شله قلمکاری ملک — در لحد کالبد زاده‌ی ساسان می شد
کاش از بهر برون کردن دشمن زین خاک — زنده یک بار دگر رستم دستان می شد
کاش تا خاتمه بخشد به سیه روزی ما — باخبر نادر دوران به خراسان می شد
کاش این کوه دماوند به فرمان خدا — روزی آماده‌ی نابودیِ تهران می شد
کاش این مرکز شر لانه‌ی دزدان یک شب — تا سحر دستخوش آفت طوفان می شد
کاش آن کاو به وطن راه خیانت پوید — آخر از فعل بد خویش پشیمان می شد
کاش این کعبه‌ی آمال که ننگ بشر است — سقف و پی سوخته چون خرمن دهقان می شد
کاش با عشق وطن یکسره می‌کوشیدیم — تا که این جغد نشین رشک گلستان می شد
کاش در پرتو آزادی و آبادی ملک — قهرمان شاد و خوش و خرّم و خندان می شد

۱۴۹

کجا درک حقیقت می‌تواند — دماغی کز خرد بیگانه ماند
زسوز عشق از واعظ مپرسید — که آن بیچاره اشتر می‌چراند[۱]
بنازم عاشقی کز راه دانش — طریق عشق را نارفته داند
نه چون زاهد که در بام خرافات — به رغم ما کبوتر می‌پراند
چو خواهد گم کند یکباره پی را — به دشتِ وهم آهو می‌دواند

۱-کنایه از کسی که متوجه نیست و یا «داخل باغ نیست» نظیر بیت:
میان عاشق و معشوق رمزی است — چه داند آن که اشتر می‌چراند؟
شاعر در این بیت می‌گوید عابد و زاهد به پای عاشق نمی‌رسند و مقام عاشق از آنها بالاتر است.

به زور مشت این افسانه‌ها را درون کلّه‌ی ما می‌چپاند
خدایا! کاوه‌ای بفرست از غیب که تا زین ماردوشانمان رهاند[۱]
به عزراییل فرمان ده که یکجا روان بی روانان را ستاند
مگر آن پهلوان این سفلگان را زمانی پیش پای خود نشاند
اگر ساکت نسازی تهرمان را به جای بد، سخن را می‌کشاند
همانا سوخت خواهد عالمی را چنین کز خامه آتش می‌فشاند

۱۵۰

خوبان، بدی ز صورت نیکو چه دیده‌اند؟ تا پیچه‌ای ز موی بر آن رو کشیده‌اند
این گلرخان به مرگ کدامین عزیز خویش گیسو بریده‌اند و گریبان دریده‌اند؟
قانون دلبری اگر این است پس چرا چون کرمِ قَز[۲] به پیله‌ی چادر خزیده‌اند؟
موچیدن ار به «لندن» و «پاریس» گشته مد مه طلعتان کشور ما بد شنیده اند
آنها بعکس مردم این ملک، سالهاست در مهد علم و فضل و هنر آرمیده‌اند
پاریسیان تمدّن زیبای خویش را با نقد جان و قیمت دانش خریده‌اند
ما خود کجا به پای اروپاییان رسیم؟ کانان به پایگاه رفیعی رسیده‌اند
مردان ماهنوز ز بیکاری ولشی در خوابگاه مرگ و فنا والمیده‌اند
زنهای این دیار هنوز از محیط جهل بیرون نهشته پایی گیسو بریده‌اند
گویی به کارگاه وجود از نخست روز مارا برای ننگ بشر آفریده‌اند
جز روح تنبلی نتوان گفت، تهرمان! روحی دگر به کالبد ما دمیده اند

۱۵۱

عارض و خال و خطت غمزه نهانی کردند هر چه کردند به من، این دو سه جانی کردند

۱-اشاره به داستان کاوه‌ی آهنگر که با قیام علیه ضحاک ماردوش و دادن حکومت به فریدون نوه‌ی جمشید جم، ایران را از ستم آزاد نمود.(لد) برای توضیح بیشتر ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «از آیین نابخردان دور باش» از این دیوان.
۲-کرم ابریشم. (لد)

چشم و ابروی تو الحق! ز پی کشتن من / با هم ای شوخ صنم! خوب، تبانی کردند

این قدر عشوه نمودند به کارم که مرا / آلت مسخره‌ی عالی و دانی کردند

اثر عشق شنیدم که بود تدریجی / عجبا! با منش از بهر چه آنی کردند؟

شاعران عرب از حسرت خوبان مُردند / بس که بر تل و دمن(۱) مرثیه خوانی کردند

غافل از عشق تو بودند شهان کاندر دهر / این همه کشمکش و ملک ستانی کردند

قهرمان! گر دلت از تیر جفا خونین شد / غم مخور، سرو قدان سخت‌کمانی کردند

۱۵۲

جمله ذرّات جهان شیفته‌ی دیدارند / همه سرگشته در این دایره، چون پرگارند

همه شوریده و حیرانِ رخِ معشوقند / همه آشفته و دیوانه‌ی موی یارند

تن وجان داده‌ی آن شاهد شهر آشوبند / دین و دل باخته‌ی آن صنم عیّارند

یارشان در بر و معشوقه به کام است امّا / بی خبر، یک سره در دشت طلب سیّارند

عجب اینجاست که در عین هماغوشی یار / بنده‌ی وهم و ظنون، معتقد پندارند

هر کسی وصف رخش را به طریقی گوید / به خطا مدّعی معرفت دلدارند

او مقدس‌تر از این است که بشناسندش / روی این مسأله در کشمکش و پیکارند

قهرمان! خلق جهان بهر شناسایی دوست / هر یکی بسته به یک سلسله از افکارند

۱۵۳

آن که دم از مهر و وفا می‌زند / یا سخن از صلح و صفا می‌زند

۱-تل به معنی پشته و بلندی است امّا شاید در تحریر آن توسط شاعر اشتباه صورت گرفته و منظور وی «طلّ» به معنی اثر سرای که پس از ویرانی مانده است باشد. این واژه در شعر شعرای عرب استفاده شده است که بر ویرانه‌های خانه‌ی معشوق اشعار سوزناک سروده‌اند و از آنجا به اشعار شاعران پارسی راه یافته است. از جمله امیر معزّی:

ای ساربان! منزل مکن جز در دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم / اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

(نقل شعر از تاریخ ادبیات صفا، ر.ک: ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ج۲، تهران، فردوس، ۱۳۶۸، ص ۵۱۵)

حرف دروغی‌ست که با آب و تاب بـــهر رضــــای دل مـــا مـــی‌زند
ایـــن هـــمه الفـــاظ فـــریبنده را از ره تـــزویر و ریـــا مـــی‌زند
در دل بـــی رحـــم وی آزرم نـیست گر چه دم از شـرم و حـیا مـی‌زند
مـطرب مـا راستی از راه شـور[۱] سـاز مـخالف بـه نـوا[۲] مـی‌زند
باور از آن هیچ مکن کـان حـریف راهِ مـن بـی سـر و پـا مـی‌زند
ظـاهرش ار مـتقی و پـارساست سـاغرِ مـی را بـه خـفا مـی‌زند
روز بـود صـائم و هـنگام شـام لقـــمه ز خـــون فـقرا مـی‌زند
گـــاه عـــمل خـنجر بـیداد را شـمر صـفت بـر شـهدا مـی زنـد
آتش کـین، آن ز خـدا بـی خـبر بـــر حـــرم آل عـــبا مـی‌زند
هـر چـه از او شکـوه کـندقهرمان اوقـدم از جـور و جـفا مـی‌زند

۱۵۴

فـقیه شـهر کـه مـنع شـراب خـواره کـند چـرا مـظالم اوقـاف را اجـاره کـند؟[۳]
هزار سوزن مریم[۴] رفو[۵] نخواهد کـرد لبـاس عـافیتی را کـه جـهل پـاره کـند
بـه ریش مـردمِ نـادانِ زمـانه، مـی‌خندد خوش آن که از خـطر ابـلهی کـناره کـند
کسی کـه کـلبه‌ی خـود را نـظام نـتوانـد چگـونه خـانه‌ی هـمسایه را اداره کـند؟
عنان چاره رهـا شـد زدست مـا یـارب! کجاست فکر فکوری که فکر چاره کـند
دو دست خویش به هم برنهاده تا روزی بـه بـاز کـردن آن زاهـد اسـتخاره کـند
شـــمار زخـــم درون مـــرا کســـی دانـــد کـه رفـته نـاوک تکـفیر را شـماره کـند

۱- دستگاهی در موسیقی که ابوعطا، بیات ترک، دشتی و افشار ازنغمه‌های آن هستند.(لد)
۲-پرده‌ای از دوازده پرده موسیقی، نغمه، آواز. (لد)
۳- حافظ نیز به ظرافت خاصی این موضوع را بیان نموده است:
فقیه مـدرسه دی مست بـود و فـتوا داد که می حرام ولی به زمال اوقاف است
(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۴۴)
۴-معروف است که شغل حضرت مریم نخ ریسی و خیاطی بود و در مورد رشته‌های او گفته‌اند چنان باریک می‌ریسید که بدون تا کردن بافته نمی‌شد. (ر.ک: سیروس شمیسا، فرهنگ تلمیحات، تهران، فردوسی، ۱۳۷۳، ص ۵۴۳).
۵-اصلاح و بافتن پاره‌ی پارچه.(لد)

چـه رخـنه‌ها کـه فـتد در بـنای آزادی دمی که شیخ بـه نـیش قـلم اشـاره کـند
در این محیط سـراسر فـساد چـنگیزی سزاست کز سـر نـو زنـدگی دوبـاره کـند
مگـر بـه عـاطفه‌ی قـدرت و تـوانایی زکـلّه‌ی سـرِ دون‌هـمتان مـناره کـند
به قهرمان مپسند این حیات را ای مرگ! که ظلم بیند و چون عاجزان نـظاره کـند

۱۵۵

هـر چـند یأسـم زیـن جـهان پـیوسته بـدبین مـی‌کند
لیکـن امـید آن تـلخ را، هـمواره شـیرین مـی‌کند
مأیـوسی از سـعی و عـمل، مـحروم سـازد مـرد را
امـید کـوشش را بـه مـا، تأمـین و تـضمین مـی‌کند
امـید بـهر تـنبلان، جـدیّت و شـوق آورد
نـومیدی از زحـمت کشـان، قـطع شـرایـن مـی‌کند
رو تـربیت کـن روح را، بـا یک امـید مـحکمی
ورنـه بـرایت نـام را، ایـن یأس نـنگین مـی‌کند
زیـن تـربیت غـافل مشـو، زیـرا مکـرّر دیـده‌ام
خـاک سـیه را تـربیت، تـلِّ ریـاحین مـی‌کند[۱]
تـا مـی‌توانـی ای جـوان! از بـزدلی پـرهیز کـن
زان رو که یأس این خوی را، در شخص تلقین می‌کند
الحـق بـیانت قـهرمان!، از بس کـه نـغز است و مـتین
یک دفعه هر کس بشـنود، یک عـمر تـحسین مـی‌کند

۱-اشاره به بیتی از سعدی
«خـاک را زنـده کـند تـربیت بـاد بـهار سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم»
(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۵۱۸)

۱۵۶

خـوبان ری کـه طـعنه بـه استاره مـی‌زنند / ز ابـرو بـه مـاهِ یکشبه بـیغاره[1] مـی‌زنند*

در چـادر سـیاه پـری پـیکران شـوخ / راه هـزار ثـابت و سـیّاره مـی‌زنند

هـر جـا گـذر کـنی ز نـمکدان لعـل لب / مشـتی نـمک بـر ایـن دل صـدپاره مـی‌زنند

گـیسو بـریدگان خـیابان لاله‌زار / آتش بـه جـان عـاشق بـیچاره مـی‌زنند

شکـر لبـان نـاصری[2] از تـیغ ابـروان / زخـم جـفابه قـلب «پـوانکـاره»[3] مـی‌زنند

مشکین خطان پارس ز دلهای سخت خویش / لاف بـرابـری هـمه بـا خـاره[4] مـی‌زنند

نـیش سـتمگری بـه دلِ زارِ قـهرمان / هـر لحـظه هـمچو عـقربِ جَـرّاره مـی‌زنند

۱۵۷

آنان کـه عـزم گـردش و سیر قـمر کـنند / به کاین خیال را ز سر خـود بـه‌در کـنند

راهـی چـنین دراز بـه پـایان نـمی‌رسد / بـهتر کـزین مـعامله صـرف نـظر کـنند

گیرم به سـطح مـاه رسـیدند بـی خـطر / ما را کـجا ز واقـعه‌ی خـود خـبر کـنند؟

ای مه! نـژادِ شـومِ بشـر قـصد کـرده اند / تـا درفـضای عـالم پـاکت سـفر کـنند

غـیراز نفاق و شر نشـود حـاصل از بشـر / مگـذار در مـحیط تـو ایـجاد شـر کـنند

گـر راه یـافتند در آن عـرصه‌ی امـان / بنیاد جنگ و فتنه و بوک و مگر[5] کـنند

۱-طعنه، یعنی ابروان باریک دارند.(لد)

*-عنوان این شعر «دل صد پاره» است.در سال ۱۳۰۷ نگارنده را دست تقدیر به تهران کشید، در آن هنگام به طریق بدیهه روزی گفتم و به دفتر نوشتم .

۲-شهر تهران را در عهد ناصر الدین شاه دارالخلافه‌ی ناصری و ناصری هم می‌گفتند اما منظور شاعر در اینجا خیابان ناصر خسرو تهران است که از برابر شمس العماره می‌گذشت و خیابان لاله زار دنبال آن بود.

۳-«ریموند پوانکاره» سیاستمدار معروف فرانسه (۱۹۳۴-۱۸۶۰ م) وی از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۰ رییس جمهور فرانسه بود (فم) این شخص در آن زمان به موسیو پوانکاره مشهور بود و ادبا و منتقدین ایرانی در اشعار از نام او استفاده کرده‌اند. زیرا کشور فرانسه مرکز «مد» بود. سید اشرف الدین گیلانی هم در مکاشفه‌ای راجع به جنگ جهانی اول در دیوان خود نام پوانکاره را آورده است. (ر.ک: سیداشرف الدین حسینی، پیشین، ص ۳۰)

۴- می‌توان خاره را به سنگ خاره در مقابل دل سخت تعبیر کرد. نیز پارچه‌ای لطیف و حریری. (لد)

۵-ترکیب عطفی به معنی کاشکی و شاید. (لد)

ای مه! نصیحتی کنمت، راهشان مده
ورنه تو را زمفسده زیر و زبر کنند

این قوم بی شرف به توگر دست یافتند
صدبار از زمین خرابت بتر کنند

جانت قسم! که بی پدران عاقبت تو را
مانند خویش کج منش و بی پدر کنند

من ناصح امینم و می‌دانم این گروه
تخم فساد را همه جا بارورکنند

چندی نمی‌رود که به تسخیر آفتاب
ساز سفر نموده و فکری دگر کنند

پرواز تا کنند به مریخ از زمین
اندیشه‌ها نموده و تحصیل پَر کنند

بالجمله، چند سال دگر تا به عرش حق
از فرش ره بریده و ثبت اثر کنند

گر چاره‌ای خدا نکند از برای خود
زودش دچار مخمصه و دردسر کنند

طول کلام نقص کمال است قهرمان!
کارباب فضل مسأله را مختصر کنند*

۱۵۸

آنان که دفع شر ز وجود بشر کنند
باید نخست از سر ما دفع شر کنند

یعنی محیط مملکت داریوش را
آسوده از مفاسد شاه قجر کنند

تا کی به سیر و گشت اروپا شهان ما
ترک حضر نموده و عزم سفر کنند؟

با شاهدان شوخ اروپا قدح زنان
روزی به شب رسانده، شبی را سحر کنند

این خسروانِ بُلهوسِ خیره تا به چند
ما را ز خانه‌ی پدران دربه‌در کنند؟

مانا ز خَبطِ خویش ندارند آگهی
تا جامه‌ای دریده و خاکی به سر کنند

حقّا که تا جهالت ما را کرانه نیست
آنان ستم به توده‌ی ما بیشتر کنند

گر مغز خر نخورده و ابله نگشته‌ایم
با ما چرا معامله‌ی گاو و خر کنند؟

اشراف بی مروّت این قوم تا کجا
ما را فروش داده و تحصیل زر کنند؟

---

*- به مناسبت مسافرت درکره ماه که چندی است افکار دانشمندان را به خود جلب نموده و اخیراً شرحی در این موضوع روزنامه اطلاعات سال چهاردهم شماره مورخه ۱۱ تیر ماه ۱۳۱۸ نگاشته و در اطراف این فکر قلم فرسایی نموده و بدیهی است هر وقت باشد این نقشه و این مسافرت که امروزه افسانه‌ای بیش نیست از صورت قصه سرایی و رمان نویسی خارج و عملی خواهد شد، آری حقایق علمیه هر مشکلی را آسان نموده و می‌نماید و بشر یعنی این اعجوبه دهر با قوه علم، مرموزات جهان را حل کرده و به ماوراء طبیعت نیز دست یافته و خواهد یافت. این اشعار را سروده، و به یادگار درین صفحه نگاشتم.

محکوم پیش قاضی عدلند قهرمان! روزی اگر محاکمه با رنجبر کنند

۱۵۹

اگر سبب جنگ اروپ راجویند نخست آن بت مرغوله موی را گویند
چنان به کار جهان عشوه کرد چشمانش که خیل رنجبران راه فتنه می‌پویند
برای نشر مساوات، عاشقان یکسر به خون نشسته و مقتول آن دو ابرویند
به هیچ روی نبینند روی آزادی که خلق بسته‌ی آن تُرکِ مستبد خویند
هزار جور کند یار و عاشقان درش هنوز معتکف باب و ساجد کویند
مرا ز ناله ملامت کنند آن قومی که غافل از خط مشکین و خال هندویند
کجا ز تشنگی قهرمان خبر دارند کسان که در لب سیحون و رود آمویند[1]

۱۶۰

گویند که مدّتی خدا تنها بود نه لوح و قلم نه آدم و حوّا بود
نه ماه و نه آفتاب، نه عرش و نه فرش در کِتْمِ عدم سراسر اشیا بود
شش روز برای خلقت موجودات[2] مشغول، وجود فرد بی همتا بود
زان پیش که کاینات گردد تکوین روز و شب و هفته‌اش کجا پیدا بود؟
آنجا که هنوز نیست حرف از مدلول اتیان[3] دلیل صحبتی بیجا بود

۱۶۱

تا ز بیگانه درین ملک نشان خواهد بود خود مرا خون دل از دیده روان خواهد بود

۱- نام باستانی رود جیحون که امروز هم افغان‌ها به آن آمودریا گویند.(لد)
۲-اشاره به آیه ۵۴ سوره ق که می‌فرماید: «ولقد خلقنا السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام....» این موضوع شش بار دیگر نیز در قرآن تکرار شده است.
۳-در اینجا به معنی آوردن. (لد)

تـاصدای اُتُل[۱] خـصم رسـد درگـوشم قسمت سینه‌ی تنگم خفقان خـواهـد بـود

بـنده‌ی پـیرمغان مـن نشـوم تـا گـویم: «ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود»[۲]

خـاک پـاک وطـنم را نـتوانـم دیـدن هیچ وقتی که به دست دگـران خـواهـدبود

بهر آزادی ایـن مـلک بـه قـبرم چـو نـهند دیـده‌ام تـا بـه قـیامت نگـران خـواهـدبود

ملک ایران، به خدا! کعبه‌ی آمال مـن است همه جاایـن سـخنم ورد زبـان خـواهـدبود

تهرمان! هـر کـه وطـن را نـپرستد از جـان مورد سرزنش پـیر و جـوان خـواهـد بـود

۱۶۲

عشـوه‌ها سـر کـرد و ایـماها نـمود تـا دل و دیـن مـرا از کـف ربـود

رفت و زان پس پرسش از حالم نکـرد هـیچ گـویی آشـنا بـا مـن نـبود

تـا بـدین حـد بـی وفـایی از کسـی خود نه چشمم دید و نـه گـوشم شـنود

هـر چـه افـزون شـد مـرا دلدادگـی ای عجب! آن مه بـه بـی مـهری فـزود

قامتش را سرو اگر خـوانـم خـطاست سـروها را کـی قـیام است و قـعود؟

جـامه‌ی جـانِ مـنِ دل‌خسـته را نیست غیر از عشق خوبان تـار و پـود

قـهرمان! عشـق ار نـبودی در جـهان بـا عـدم هـمرنگ مـی‌بودی وجـود

۱۶۳

این ملک را اگر دو سـه تـن مـرد کـاره بـود بی شبهه، بـاز بـر رخش ابـواب چـاره بـود

افسـوس از آن زمـان کـه بـر افـلاک اقـتدار خورشید پیش پرچمش اَدنٰی سـتاره[۳] بـود

۱-در محاوره عوام «اتومبیل».(لد)

۲-مصرع چهارم از غزل حافظ با مطلع:

«تا ز میخانه و می‌نام و نشان خواهد بـود سرما خاک ره پیر مـغان خـواهـد بـود.»

که کامل بیت این است:

حلقه‌ی پیر مغان از ازلم درگوش است بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۲۰۶)

۳-پایین‌ترین ستاره.(لد)

اندر بسیطِ خاک، سپاهِ دلیر او
افزون ز حد و حصر و حساب و شماره بود

نام بلند کشور «شاپور» و «اردشیر»
در گوش خسروان جهان گوشواره بود

عنوان قیصری بر شاهنشهّی او
حرفی جفنگ یا نعتی استعاره بود

یا رب! چرا مشابه روباه پیر شد
آن کز مهابتش جگر شیر پاره بود؟

هرگز به مستشار نیازی نداشتیم
ما را اگر لیاقت حسن اداره بود

گفتند گشته تضمین آزادی ملل[1]
این مژده، بهر بنده حیاتی دوباره بود

ای قهرمان! نسوخت دلی گر به حال ما
آن دل ز سخت رویی، چون سنگ خاره بود

۱۶۴

شعر خوب است به شرطی که ادیبانه بود
نه همه قصه‌ی لاطائل و افسانه بود

آن چغندر که از او قند مکرر سازند
بهتر از شهد مذاب لب جانانه بود

صفت قامت دلدار به «طوبی»[2] کردن
عقل داند چه قدر زشت و سفیهانه بود

غرّش توپ اروپا به جهان آتش زد
بازگویی که شرر قسمت پروانه بود

شرح و بسط می و معشوق سخندانی نیست
حرف باید که پر از مغز و حکمیانه بود

کهنه شد فلسفه‌ی خال و خط و ابرو و زلف
آشنای خرد از این همه بیگانه بود

گفت و گوی گل و بلبل، سخن ناز و نیاز
پیش ارباب خرد بازی طفلانه بود

آن ادیب است که در کسب فضایل کوشد
شاعر است آن که خیالش می و میخانه بود

قهرمان! گر به حقیقت نگرند این مردم
گفته‌هایت به بها، گوهر یکدانه بود

۱۶۵

میانه‌ی من و دل دوش، های و هویی بود
بیان جاذبه‌ی یار ماهرویی بود

نتیجه‌ای که ز عهد و وفای مهرویان
به دستم آمد، باریک‌تر ز مویی بود

۱-اشاره به منشور آزادی ملل که در سالهای پس از جنگ دوم قوانین کشورها را با آن تطبیق می‌دادند و در ایران نیز چنین اقداماتی صورت گرفت. (ر.ک: جامی، پیشین، ص ۵۲۴)

۲-نام درختی در بهشت است که شاخه‌های آن خانه‌های بهشتیان است و میوه گوناگون می‌دهد.(لد)

به زعم بنده بدین مرتبت نبایستی — اسیر یار جفاکار تندخویی بود
به حال بلبل بیچاره خنده‌ها کردم — که آن فلک زده مفتون رنگ و بویی بود
به دیده داشتم امید و بعد فهمیدم — که دیده نیز رفیق دروغگویی بود
دروغگویی تنها نبود خصلت چشم — دروغگوی دغل‌بازِ عیب جویی بود
هر آن که داد به من دست دوستی دیدم — به روز سختی من، بهر من عدویی بود(۱)
طبیب، دعوی طب کرد و باورم آمد — به وقت تجربه دیدم که مرده‌شویی بود
فریب خلق نمی‌خورد تهرمان هرگز — سرش اگر نه تهی مغز چون کدویی بود

۱۶۶

کار من هیچ ز رندی ونه شیدایی بود — عشق مستلزم بدنامی و رسوایی بود
یک نگه کردم و دادم دل و دین را از کف — راستی! این گنه از دیده‌ی هر جایی بود
آتش عشق تو ای جان جهان! پاک بسوخت — آنچه در دفتر ما مبحث دانایی بود
از ازل حسن و ملاحت که تو را بخشیدند — سهم ما هم به جهان این سر سودایی بود
آری آن روز که ذلّت به فقیران دادند — قسمت محتشمان عزّت و آقایی بود
هر چه گفتیم و شنیدیم به عالم جز عشق — همه لاطائل و افسانه و لالایی بود
تهرمان! غیر زیان فایده و سود نبرد — آن که مغرور به خودبینی و خودخواهی بود

۱۶۷

نهضت ملی ما نهضت قلّابی بود — ورنه آزادی این ملک نمی‌شد محدود
من اگر کار نمایم به زیان کشور — لاجرم مردم بیگانه برند از آن سود
ما سفیهانه قدم هشته و بر می‌داریم — بی خبر زانکه چه داریم مرام و مقصود؟(۲)
چون پزشکی ندهد اصل مرض را تشخیص — از مریضش نتوان داشت امید بهبود

۱-اشاره به ضرب المثل «به وقت تنگدستی آشنا بیگانه می‌گردد». (دم)

۲-ظاهراً اشاره به نهضت مشروطه است زیرا این نهضت، هدف و الگوی مشخصی نداشت و بیگانگان نیز بهره‌ی قابل توجهی از آن بردند.

اُف بر این فکرت کوتاه! که با کرکسِ وَهْم سوی افلاک بخواهیم شدن چون «نمرود»[1]

دیگران را چه گناهی‌ست که ما نادانیم؟ جهل هر جاست در آنجاست ترقّی مفقود

خصم آماده‌ی کار است که با کبریتی از سر ملّت بی علم، برون آرد دود

همتّی عالی می‌باید و عزمی راسخ تا ره چاره نگردد به رخ ما مسدود

بی عدالت نشود شخص به قومی حاکم بی عبادت نرسد کس به مقام محمود

دیر یا زود، به مقصود موفّق گردد هر که در دشت طلب راه صوابی پیمود

تهرمان! کار چنان درهم و برهم گشته‌ست که درین رشته به جایی نرسد گفت و شنود

۱۶۸

گر دار انتقام در ایران به پا شود کمتر کسی ز چنگ عقوبت رها شود*

با این محیط فاسد، اصلاح آن مگر با عزمِ آهنینِ توانای ما شود

جانا! درین فضای شرربار تا به چند باید ضعیف دستخوش اقویا شود؟

تا کی فقیر دربه‌در و خانمان خراب پامال ظلم و حق کشیِ اغنیا شود؟

تا چند در نتیجه‌ی زور توانگران جسم نحیفِ خسته‌ی ما توتیا شود؟

گر زانکه همتّی ننماییم، ای رفیق! نام وطن ز صفحه‌ی گیتی فنا شود

ای انقلاب! کار وطن سخت شد، مگر با دست مهر و لطف تو این عقده وا شود

ملّت به خواب و ملک خراب و مجال کم اینجا مگر وجود تو مشکل گشا شود

تهران اگر نه لجّه آموزش است پس خائن در آن محیط چرا ز اصفیا شود؟

این لانه‌ی فساد که عدلیّه نام اوست بدبخت آن کسی که بدان مبتلا شود

قارون اگر اقامه‌ی دعوی کند در آن از بس که طول می‌کشد آخر گدا شود

۱-نمرود بن کنعان پادشاه بابل که ابراهیم (ع) در زمان او آمد. گویند او به هوای پرواز به آسمان و جنگیدن با خدایی که مسکنش را در آسمان می‌پنداشت، دستور داد تا صندوقی درست کردند و بر چهار گوشه‌ی آن گوشت از نیزه آویختند و بر گوشه‌های صندوق کرکسانی بستند کرکسان میل گوشت کردند و صندوق را به هوا بردند نمرود تیری را در آسمان به بالا انداخت تیر خون آلود بازگشت و نمرود گمان کرد خدا را کشته (ر.ک: حمداله مستوفی، تاریخ گزیده، تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی - تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴، ص ۲۹)

*-به مناسبت خرابکاری‌های عدلیّه در دوره نخستین و خیانت خائنین آن زمان اشاره گردید.

از جـــور اجـــنبی نکـــند نـاله قــهرمان کاین جور و خودسری همه از ما به ما شود[۱]

۱۶۹

گویند جسم خـاکـی مـا چـون فـنا شـود روح از کشـاکش و سـتم تـن رهـا شـود
زیـن وادی مـخوف و بـیابان پـر خـطر آزاد گشـــته مـــالک مـلک بـقا شــود
بـا فـیلسوف شـهر بگـویید ای حکـیم! مشکل که این بیان تـو مشکـل گشـا شـود
گـیرم کـه روح، زنـده و بـاقی‌ست تـا ابـد کی عقده‌ی دل من از ایـن عـقده وا شـود؟
از عقل و حسّ و هوش و تمیز آدمی شدیم انسـان بـدون ایـن هـمه، آدم کـجا شـود؟
روح مـجرّد از تـن مـا چـون سـفر کـند بی شک و شبهه فارغ از ایـن رنگـها شـود
آنجا که عقل نیست چو ماهیّت از بـقاست ظلمت چگـونه مُـعطی نـور و ضـیا شـود؟
ور زانکـه روح و عـقل ز یک خـانواده‌انـد این حـرفِ بـی دلیـل، مسـلّم چـرا شـود؟
مـی‌گفتم از وجـود و عـدم نکـته‌ای، ولی تــرسم کـه فـتنه‌های بـزرگی بـه پـا شـود
شـیخم هـزار طـعنه بـه لامـذهبی زنـد راز نـــهفته‌ی دل مـــا بـــر مـلا شــود
هشـدار قـهرمان! کـه درایـن مـرتع خـران چندان لگد خـوری کـه تـنت تـوتیا شـود

۱۷۰

چو زلف بر رخت ای ماهرو! حجاب شود کســوف عــارض رخســار آفـتاب شـود
ز چشـم بـندی آن چشـم مست فـهمیدم کـــه روزگـــار گـرفتار انـقلاب شــود
بــر آن‌جـمال دلارا عـرق چـو بـنشیند گلی‌ست تـازه کـه آغشته بـا گـلاب شـود
بر آن سـرم کـه کـنم گـریه، لیک مـی‌ترسم ز آب دیــده‌ی مـن، عـالمی خـراب شـود
همیشه کرسی دل ملکِ طِلق خـوبان است چـه لازم است کـه تـجدید انـتخاب شـود
گر از وزیـر خـرد حـالِ مـلکِ دل پـرسی ز دســتبرد غـمت عـاجز از جـواب شـود
روا مـدار کـه مـن مـانم از رخت مـحروم ولی بـعکس، رقـیب از تـو کـامیاب شـود

۱-اشاره به ضرب المثل «از ماست که برماست» نیز «پرِ من است که بر من است». (دم)

هــزار خــرقه‌ی تــقوا بــه رایگــان بــخشد | دمی که صـوفی مـا مست از شـراب شـود
به قهرمان مپسند ایـن هـمه اذیّت و جـور | چه کرده است که مستوجب عذاب شـود؟

۱۷۱

از خسان تا به وطن این هـمه بیداد شـود | تـو مـپندار کـه ایـن مـملکت آباد شـود
از دماگوژی[۱] خود گر نکشد واعظ دست | هســتی مــلّت آریــن هـمه بـر بـاد شـود
مـاردوشانِ عـرب[۲] آفت خـاک عـجمند | دفع این شـر مگـر از کـاوه‌ی حـدّاد شـود
یارب! این مرغ کـه درکـنج قـفس مـی‌نالد | بـه چـه تـدبیر زبـند و شکـن آزاد شـود؟
آخر از عشق تو ای شاهدِ اَرْمَن![۳] تـرسم | بـیستون بـاعث نـاکـامی فـرهاد شـود
کاش! زهرم عوض بـاده بـه سـاغر ریـزند | تا چو سـقراط دل غـمزده‌ام شـاد شـود[۴]
کشــور شـله قـلمکار نگـیرد سـامان | مــرکز جـور کـجا مـنطقه‌ی داد شـود؟
قهرمان! کار وطن یکسره پیچ و گـره است | مگــرش عـقده‌گشا لطـف خـداداد شـود

۱۷۲

بیش از این دم مـزن ای شـیخ! ز اسـرار وجـود
کـه کسـی ایـن گـره بسته نـیارست گشـود*
بــابتی ســاده بَـطی[۵] بــاده گـرت پیش آیـد
بـــاش فـــارغ زغــم فـلسفه‌ی بـود و نــبود

۱-Demagogie به معنی عوام فریبی است. (فا)

۲-بنا به نقل بعضی روایات ضحاک اصلاً عرب بود. ماردوشان در اینجا کنایه از ضحاک و سلطه‌ی قوم عرب است که شاعر انتظار کاوه آهنگر را می‌کشد.(لد) برای توضیحات بیشتر ر.ک: توضیح قصیده‌ی «از آیین نابخردان دور باش» از این دیوان.

۳-شاهد ارمنی همان شیرین شاهزاده‌ی ارمنی معشوقه‌ی خسرو و فرهاد. (ر.ک: توضیحات غزل ۲۷۷)

۴-اشاره به داستان نوشیدن جام شوکران (زهر) توسط سقراط است که بوسیله‌ی آن سقراط از دست مردم نادان هم عصر خود آزاد و راحت شد.(ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «دیوژن ایران» از این کلیّات).

*-به یکی از دوستانم نوشتم.

۵-ظرف شراب. (لد)

ای صـبا! گـر گـذرت سـوی «هـدایی» افتد
از مـنش گـوی پس از عـرض تـحیّات و درود

جز فسون هیچ نفهمیدم از این قیل و مقال
جز خَبون[۱] هیچ ندانستم از این گفت و شنود

گـر تـو آگـاهی از ایـن راز خـبردارم کـن
کـزوجود مـن و تـو چیست طـبیعت را سـود؟

مـفتی شـهر بـه پـالان کـجی‌ام فـتوا داد
این قضاوت تو بفرما که چه گـفت آن مـردود؟

بـاری ای دوست! بـیا تـا مـی‌گلگون گـیریم
از کـفِ شـاهدکی شـوخ، عَـلی‌رغمِ حسـود

غـیر لالایـی و افسـانه سـرایـی چـیزی
نـیست در دفـتر افکـار حکـیمان مـوجود

گر چنین نیست «دکارت» از چه به ترکستان برد
آن رهی را کـه ارسـطوش بـه مـنطق پـیمود[۲]؟

افـقی خـوانـد مـهندس چـو خـطی را دیـروز
مـمکن است آن افـقی را گـفت امـروز عـمود

آن «اپـیکور» شـنیدم کـه در ایّـام حـیات
از هـمه مـلک جـهان بـود بـه بـاغی خشـنود[۳]

۱-پنهان کاری، حذف کردن جزءِ بعد.(لد)

۲-در اینجا قهرمان اشاره دارد به تناقض گویی فیلسوفان و این ایراد عمده که بر آنها می‌گیرند که «اگر شما فیلسوفان راست می‌گویید پس چرا خودتان با یکدیگر اختلاف دارید؟» قهرمان در این بیت اشاره به دو روش منطقی دارد روش اول منطق ارسطویی که معتقد به اصالت کلیّات است ارسطو خود روش افلاطون راکنار زده بود و روش نوبی را در قالب «ارغنون» ارائه کرده بود. او معتقد بود «افلاطون گرامی است اما حقیقت گرامی‌تر است». این روش ارسطو سرتاسر قرون وسطی یا بهتر بگوییم از قرن چهارم ق.م تا قرن شانزدهم میلادی در اروپا پذیرفته شده بود اما از آن پس «فرانسیس بیکن» و به دنبال او به صورت جدی‌تر «دکارت» روش قدیم را رها و با طرح «ارغنون جدید» از متدولوژی یا روش استقرا استفاده کردند. مرحوم فروغی در «سیر حکمت دراروپا» شرح مفصلی از روش دکارت را آورده است. (ر.ک: محمد علی فروغی، سیر حکمت در اروپا، تهران، زوار،۱۳۷۲، ص ۱۶۵ و نیز، ویل دورانت، تاریخ فلسفه، ترجمه عباس زریاب، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۸۰، ص ۵۸ به بعد).

۳-حکیم یونانی معروف به ابیقورس حدود (۲۷۰-۳۴۱ ق.م) که معتقد به لذت روحانی و کسب فضایل است او خوشی

ای بـرادرا! بـه سـر و جـان عـزیزت سـوگند
کـه مـرا نـیز هـمین است بـه عـالم مـقصود
قـهرمان بـی مـی‌و مـطرب نـتوانـد بـودن
پـیر مـیخانه‌اش ایـن گـونه نـصیحت فـرمود

۱۷۳

تـا جـهان‌بین مـرا دست قـضا تـار نـمود
زنـدگی رابـه مـن غـمزده دشـوار نـمود*
سال عمر من مسکین چـو بـه هـفتاد رسـید
چـرخ بـیدادگـرم شـخره‌ی انـظار نـمود
پیری و کـوری و درمـاندگی و ضـعف مـزاج
فـلکم سـخت گـرفتار بـدین چـار نـمود
دیـر یـازود شـوم عـازم دنـیای دگـر
پـیری‌ام زیـن سـفر دور، خـبردار نـمود
آسـمان بـا هـمه کس در سر بـدرفتاری‌ست
ایـن عـمل را،نـه هـمین بـامن افکـار نـمود
یـاد ایّـام جـوانـی جگـرم را خـون کـرد
بس که این پـیری بـی پـیر، مـراخـوار نـمود
مـن کـه یک عـمر بـه مـوری نـرساندم آزار
دهـر بـی عـاطفه‌ام، مـورد آزار نـمود
قهرمان! مرگ چو می‌خواست کـند مـقهورت
بـاتو ایـن طـرز عـمل از در اجـبار نـمود

۱۷۴

پـرنده‌ای کـه بـود زنـده، لانـه می‌خواهـد
پـی غـنودن شب، آشـیانه مـی‌خواهـد
ز بیضه جوجه چو بیرون شود برای حـیات
مـقدّم از هـمه چـیز آب و دانـه مـی‌خواهـد
سپس بـه حکـم طـبیعت ز حـادثات زمـان
پـناهگاهی انـدر زمـانه مـی‌خواهـد
اصـول خـانه‌به‌دوشی ز آدمـیّت نـیست
کسی کـه شـد بشـر البتّه خـانه مـی‌خواهـد

را غایت آمال بشر می‌دانست و سعادت را در دانش می‌دید؛ لذاید معنوی را بر دنباله‌روی مادیات ترجیح می‌داد امّا اکنون به اشتباه، عیاشی و کامرانی را پیروی از اپیکور می‌دانند. او معتقد بود انسان نباید حرص داشته باشد و از مرگ نباید ترسید. اپیکور در شهر «آتن» مدرسه خود را در باغی قرار داد و در آن با فقر و قناعت می‌زیست و با شاگردان خود با صفا و صمیمیت زندگی می‌کرد. «باغ اپیکور» درنزداهل‌حکمت‌شهرت‌فراوان‌دارد.(ر.ک:فروغی،پیشین،ص ۶۹).

*-به مناسبت تاری چشمان خود گفته‌ام.

چو خانه بود به اسباب خانه محتاجیم — سری که صاحب زلف است شانه می‌خواهد
درین جهان پرآشوب زندگی کردن — عزیز من! نظری عاقلانه می‌خواهد
به دست دشمن بدخو، بهانه کمتر ده — که خصم چالش ما را بهانه می‌خواهد
رضای خالق بیچون، به خدمت خلق است — نه ذکر صبح و نه وردِ شبانه می‌خواهد
برای کشمکش زندگی، میان بستن — دلی شجاع و قوی در میانه می‌خواهد
همیشه خنده به ریش کسی بباید کرد — کزین جهان عملی عادلانه می‌خواهد
نیازمندوصال است قهرمان امّا — حصول مسأله را، آمرانه می‌خواهد

۱۷۵

چو خال در شکن طرّه‌ی سیاه نهد — هزار دام ز آن دانه پیش راه نهد
مکان خال بناگوش نیست، کنج لب است — دبیر حسن چرا نقطه اشتباه نهد؟
خطا به گردن چشم است، مهوشان دیدن — به عکس، بر دل خونین من گناه نهد
کنم اگر رخ جانانه رابه مه تشبیه — چه بارها که ز منّت به دوش ماه نهد
نفوذ عشق به تنها جهان کند تسخیر — چه لازم است که بر عهده‌ی سپاه نهد؟
وزیر پیلتن از اسب بی نیاز شود — پیاده گر رخ همّت به سوی شاه نهد
به وصل داد مرا وعده و ندانستم — که عاقبت به سر قهرمان کلاه نهد

۱۷۶

مژده دادند که آن مونس جان می‌آید — ناتوان را به تن خسته توان، می‌آید[۱]
یعنی آن تازه جوان از سفر سربازی — بهر دیدار من پیر نَوان[۲] می‌آید
بعد ازین خم نشود قامت من کز ره دور — آن پسر همچو یکی سرو روان می‌آید
گر بدین مژده دهم جان به رهش جا دارد — جان حقیر است، چو آن جان جهان می‌آید

۱-این شعر با عنوان «مژده» برای آمدن فرزند سوم قهرمان «عبدالحسین»، از سربازی سروده شده است.
۲-ناتوان، خمیده. (لد)

مــــدتی مــــنتظر دیــــدن رویش بــــودم | حــالی آن مــه بـه بـرم جـلوه‌کـنان مـی‌آید
آخــــر روزه بــود عــید، ولیکــن امســال | عــید ایـن دلشـده پیش از رمـضان مـی‌آید
یازده روز ز شعبان چو رود بی کم و کاست | قــهرمان تــیر مــرادت بــه نشــان مـی‌آید

۱۷۷

ز نـــورِ پـــاک، تـــاریکی نـزایـد | ز خیرِ مـحض، فـعلِ شـر نـیاید
ز آتش خــلقِ یـخ کـردن نـزیبد | ز یــــخ، آوردنِ آتش نشـــاید
حقیقت آنکه، این گـفتارِ مـرموز | تـعجب بـر تـعجب مـی‌فزایـد
ازین رو گفته آن مرد خردمند[۱] | ســر هــر جـمله استفهام! بـاید
به دل صد عقده دارم، کو رفیقی؟ | کِم از دل، عـقده‌ها را بـر گشـاید
کـلامت قـهرمان! بـر دل نشـیند | نشیند بر دل آن کـزدل بـرآیـد[۲]

۱۷۸

زَابــروان یــار پــی قــتلم شـمشیر کشـید | کشتن عاشقِ خود خواست ولی دیر کشید
مــدتی بــود کـه در کشـتن مـا عـازم بـود | تا چه رو داد که این کار به تأخیر کشـید!
دل دیـوانـه‌ی مـن سـخت هـیاهو مـی‌کرد | عـاقبت در خـم گـیسوش بـه زنـجیرکشید
قــامتش را بـه صـفت نـام قـیامت دادیـم | حل این مسأله مِـن بـعد بـه تـفسیر کشـید
چون رخ خویش نقشی نکشیده‌ست هـنوز | کلک نقاش ازل کاین هـمه تـصویر کشـید
شــیخ را مــنع نــمودم زریـاکـاری دوش | از من آزرده شـد و حـربه‌ی تکـفیر کشـید
طشت بدنامی‌اش از بـام در افـتاد آخـر[۳] | آن که بر روی عـمل پـرده‌ی تـزویر کشـید

۱-اشاره به «آناتول فرانس» و جمله معروف او که گفته است «سر هر جمله حرف استفهام لازم است.» (ر.ک:توضیحات قطعه با نام «اشاره به بیان آناتول فرانس» از این کلیّات.)

۲- اشاره به ضرب المثل «سخن کز دل برآید لاجرم بر دل نشیند» و «سخن کز دل برآید بود دلپذیر». (دم)

۳-اشاره به ضرب المثل: «طشت از بام افتادن» به معنی راز کسی فاش شدن.(دم) برای یـافتن ریشه تـاریخی آن ر.ک: مهدی پرتوی آملی، پیشین.

قهرمان! هر چه کشید از غم هجران جانت
در حقیقت همه را زین دل بی پیر کشید

۱۷۹

ای دوستان! چو بر سر گورم گذر کنید
این خاک را ز چشم گهربارتر کنید[۱]

حال مرا به زیر لحد بنگرید و پس
بر حال خویش دیده و خاکی به سر کنید

بی زاد و توشه من به سفر رفتم و شما
فکری برای راحله‌ی این سفر کنید

ای دوستان به فصل گل و موسم بهار
گلچهرگان و مغبچگان را خبر کنید

با عود و چنگ و تار علی رغم زاهدان
یک شام را به دخمهٔ رندان سحر کنید

گر مؤمنی صبورم و گر کافری جسور
اینجا چرا مناقشه‌ی بی ثمر کنید؟

عفو کریم می‌کند البتّه کار خویش
آن به کزین معامله صرف نظرکنید!

زَ اسرار قهرمان، کسی آگه نمی‌شود
بی‌خود چرا دماغ خرد را پکرکنید؟

۱۸۰

هنگام صبح و فصل گل و موسم بهار
یار جوان، شراب کهن، ابر ژاله بار

با نغمه‌ی مفرّحی از نای فاخته
با ناله‌ی ملایمی از زخمه‌های تار

تا چشم بنگرد همه جا سوسن و سمن[۲]
تا گوش بشنود همه جا بانگ کبک و سار

یک جا صدای قمری از شاخ سرو بن
یک سو نوای بلبل از پنجه‌ی چنار

گوش است در تلذّذ از باد صبحدم
چشم است در تلألؤ[۳] از وضع آبشار

یک جا قبای سرخ به بر کرده ارغوان
یک جا پرندِ[۴]سبز به تن بسته مرغزار

گاهی ز دست دوست ستانی شراب سرخ
گاهی به لعل یار زنی بوسی آبدار

ایمن ز هر حوادث و مأمون ز هر خطر
فارغ ز جور چرخ و ز بیداد روزگار

این کار اگر میسّر می‌شد برای من
بر خسروان گیتی می‌کردم افتخار

۱-قهرمان این غزل را برای سنگ مزار خود سروده است. ۲-گل سه برگ. (لد)

۳- درخشش.(لد) ۴- جامه ابریشمی ساده و بی نقش. (لد)

عـــمر زیـــاد ســـود نـــدارد عـــزیز مـــن | عمر آن بود کـه از غـم و درد است بـرکنار
عـــمری کـــه بـا تألّـم روحـی بـه سـر رود | آن عمر نیست، ذلّت و رنج است و انکسار
از قـــهرمان بـــیا بشـــنو، عـــمرِ کـم طـلب | تا پیری‌ات چو من نکـنـد در زمـانه خـوار

۱۸۱

محمد (ص) آن مِهین [۱]وَخشـور[۲] دادار | چـــنین فـــرموده انـــدر طـیّ اخـبار
اگـــر کـــوهی شـنیدی جـابه‌جا شـد | نـــما بـــاور کـــه امکـــان دارد ایـــن کـــار
وگـــر گـــفتند مـــردی خـــوی خـــود را | عوض کرده‌ست کن زیـن حـرف انکـار[۳]
کـــه طـــینت را نشـــاید داد تـــغییر | بـــه تـغییرش کـنی هـر چـند اصـرار
حـــقیقت قـــهرمان! تـــغییر طـینت | بـه زعـم عـاقلان کـاری است دشـوار

۱۸۲

پـــهلوی بـــد نـبود، آخـر کـار | بـــد شـــد از مـــردمان بـدهنجار
بس کـــه اطـرافـیان بـدو گـفتند: | «لیس فـی المـلک غـیره دیـار»[۴]
نـیست انـدر زمـین جـز او داور | نـــیست در آسـمان جـز او دادار
زیـن بـیانات خشک، شد مغرور | هـم شـد از عـقل و معدلت بیزار

۱-بزرگوار.(لد)

۲- وخشور به فتح اوّل بر وزن دستور به معنی پیامبر و پیشوای روحانی آمده است. (لد)

۳- حدیثی با این مضمون از پیغمبر اکرم (ص) یافت نشد اما شیخ صدوق شبیه این مضمون را از امام محمد باقر (ع) روایت کرده است: «عن جعفر بن محمد عن ابیه (ع) قال: المؤمن اشدّ فی دینه من الجبال الرأسیه، و ذلک ان الجبل قد ینحت منه، و المؤمن لا یقدر احد علی ان ینحت من دینه شیئا و ذلک لضنه بدینه و شحه علیه.» (ر.ک: محمد بن علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)، علل الشرائع، ج۲، نجف، مطبعه حیدریه، ۱۳۸۶ ق، ص ۵۵۷ - ۵۵۸) نیز اشاره به ضرب المثل «ترک عادت موجب مرض است.» نظیر بیت سعدی:

خوی بد در طبیعتی که نشست | ندهد جز به وقت مرگ از دست

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۸۶)

۴-قهرمان معتقد بود که رضاشاه در آغاز خوب بوده ولی چاپلوسی اطرافیان در این موضوع که «مثل تو کسی پیدا نمی‌شود» سبب شد که او خود را گم کند

مُشتبه گشت و کرد خود را گم
پند نشنیده ماند در پندار

کس نگفتش که: «کژ منه پا را
خسروا! دست ازین روش بردار»

متملّق نمود او را بد
متملّق نمود آن را خوار

خورد هر دم فریب رنگارنگ
گه ز «اورنگ»[۱] و گاه از «مختار»[۲]

اوفتاد از ستایش بیجا
عاقبت در مذلّت و اِدبار

باید عبرت گرفتن از دنیا
در همه حال «یا اولی الابصار»![۳]

مدحِ بیجا، ثنایِ بی مورد
میکند تندرست را بیمار

قهرمان را عقیده این باشد
کادمی مست گردد از گفتار

۱۸۳

اگر خواهی نبینی رنج و آزار
دلی را هیچ وقت از خود میازار

وگر میل گرفتاری نداری
مشو راضی کسی گردد گرفتار

مکن عیب تنی رافاش هرگز
که یک نام خدای ماست ستّار

چو دارد هر عمل در پی سزایی
حذر باید نمود از ناسزاوار

به هر دستی که دادی گیری آن را
ز دست دیگری پاداش کردار[۴]

بدی کردی بدی میآیدت پیش[۵]
کنی نیکی تو را نیکی شود یار[۶]

به بازاری که کالا میفروشند
متاع خوب و بد دارد خریدار

تو چشم خویش را واکن مبادا!
بری جنس بدی زین کهنه بازار

۱-شیخ الملک عبدالحسین اورنگ معین الاسلام از چهره‌های ادبی و سیاسی عصر رضاشاه و محمدرضا شاه است او از منازعه پرهیز می‌کرد و اهل سازش و چاپلوسی بود چندین دوره نماینده همدان در مجلس شورا شد. (ر.ک: ناصر نجمی، پیشین، ص ۱۰۴).

۲-سرپاس «مختاری» رییس شهربانی کشور در پنج ساله آخر رضاشاه. او سخت مورد اعتماد رضاشاه بود امّا پس از شهریور ۲۰ محاکمه و زندانی شد. (ر.ک: جامی، پیشین، ص ۱۴۵).

۳-اشاره به آیه ۲ سوره حشر که در بخشی از آن می‌فرماید: «فاعتبروا یا اولی الابصار»

۴-اشاره به ضرب المثل «با هر دستی که دادی پس می‌گیری.»(اح)

۵-اشاره به آیه ۴۰ سوره‌ی شوریٰ که می‌فرماید: «جزاء السیئه سیئة مثلها»

۶-اشاره به ضرب المثل: «نیکی را نیکی آید» و آیه‌ی ۷ سوره زلزله که می‌فرماید: «فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره».

ز غفلت جنس بد را چون خریدی — پشیمانی کشی در آخر کار
سری را کز خرد در وی نشان نیست — چنان سر را به سر باید زد افسار
دوای دردمندان شو که روزی — تو هم خواهی شدن بی شبهه بیمار
مرو جز در پی تحصیل دانش — بپرهیز از بلای ذلّت و عار
حقیقت قهرمان! صدگونه حکمت — تو را مُضمر بود در طی اشعار

۱۸۴

هزار مرتبه کفر است از ریا خوش‌تر[۱] — به فرش غصب چه نازم، که بوریا خوش‌تر
زنی که پاک و عفیف است و خانه دار و صبور — دو صد ره[۲] از زن بی مهر و بی وفا خوش‌تر
به مذهب عقلا، زشت‌روِی با تقوا — ز خوب‌چهره‌یِ طنّازِ بی‌حیا خوش‌تر
اگر من از کف بیگانه زهرها نوشم — بسی ز شربت بیجای آشنا خوش‌تر
ننالم از تو که بیدادت آشکارا شد — به کیش عشق، ستم هر چه برملا خوش‌تر
تو را که پیشه به دلدادگان جفا کاری‌ست — نکن نکن که ستم گر کنی به ما خوش‌تر
وصال را به دعا قهرمان! تمنّا کن — که کام‌های برآورده با دعا خوش‌تر

۱۸۵

در خانه‌ی مسدّس[۳]دیدم سه نازپرور[۴] — سازش نموده با هم مانند شیر و شکر[۵]
پرسیدم این موالید نسل کی‌اند؟گفتند: — «از پشت هفت باب[۶] و وز بطن چار مادر[۷]»
با یکدگر به طوری مأنوس و مهربانند — کز هم جدا نخواهند شد تا به روز محشر
هر کس که حل نماید این مشکل مهم را — باید دهان او را مملو کنند از زر

۱-اشاره به فرموده‌ی امام صادق که فرمود: «کل ریاء شرک». (ر.ک: کلینی، اصول کافی، ج۲، پیشین، ص ۲۹۳).
۲-دو صدره: دویست بار.
۳-شش ضلعی. (لد) کنایه از جهات شش گانه‌ی عالَم: چپ و راست، بالا و پایین، جلو و عقب.
۴-منظور جماد و نبات و حیوان است.
۵-کنایه از آمیختنی است که جدا نشوند.
۶-مراد هفت آسمان است. (لد)
۷-عناصر اربعه یا چهار آخشیج باد،آب، خاک و آتش. (لد)

گر تهرمان به شوخی بنوشت این لُغز[۱] را　　طیبت خوش است گاهی، از مردم سخنور

۱۸۶

ازین دیار کشم رخت را به کشور دیگر　　مگر به دست من افتد به از تو دلبر دیگر
می‌ای که دُردی درد از خم وصال تو خوردم　　حرام باد لب ارتر کنم ز ساغر دیگر
بغیر این دل خونین خود سراغ ندارم　　به زیر پنجه‌ی شاهین غم، کبوتر دیگر
چه آتشی‌ست خدایا! شرار عشق، که جز من　　نکرده و نکند جا در آن سمندر[۲]دیگر
ز ناوک مژه کردی هزار پاره دلم را　　چه لازم است درین گیرودار خنجر دیگر
پر است دامنم از دانه‌های اشک پیاپی　　بلی، درخت محبت نمی‌دهد برِ دیگر
چنین جفا که تو با تهرمانِ غمزده کردی　　به هیچ عصر نشد دیده از ستمگر دیگر

۱۸۷

ای به ملاحت ز دلبران همه ممتاز　　جانب عشّاق هیچ ننگری از ناز
ناز تو بر باد داد هستی ما را　　آه از این نازهای خانه براندازا!
این همه ناز از کجاتهیّه نمودی؟　　گر نه تو را داده‌اند قوّه‌ی اعجاز
حال دل تهرمان برابر نازت　　حالت کبک است زیر پنجه‌ی شهباز
راز من ای دیده! آشکار نگشتی　　گر نشدی اشک موج‌خیز تو غمّاز

۱۸۸

از غمت سر درگریبانم هنوز　　همچو گیسویت پریشانم هنوز[۳]

۱- چیستان. (لد)

۲-جانوری است افسانه‌ای که می‌گویند در آتش به دنیا می‌آید و زندگی می‌کند و چون از آتش خارج شود می‌میرد. (نیز ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «یکی شد گیاه و یکی سرو کشمر» از این کلیّات.)

۳-نظیر غزل صائب تبریزی که با همین ردیف و قافیه و در این وزن گفته است:

گفتم از وصلم دهان شیرین کنی — تلخکام از زهر هجرانم هنوز
با چنین دردی که اصلاً بی دواست — از سفاهت فکر درمانم هنوز
خانه از پابست ویران است و من — در خیال نقش ایوانم هنوز(۱)
تا به زلف و عارضت دل‌بسته‌ام — بی نیاز از کفر و ایمانم هنوز
گر بریزی خونم از مژگان، چه باک؟ — پیش امرت بنده فرمانم هنوز
عهد بشکستی و من تا زنده‌ام — بر سر آن عهد و پیمانم هنوز
شیخ اگر آهنگ زشتی کردساز — من زآهنگش گریزانم هنوز
روزی ار در خدمتش بستم میان(۲) — زان میان‌بستن پشیمانم هنوز
تافکندم بار زاهد را زدوش — راستی کج مانده پالانم هنوز(۳)
شایدم گر کوس دانایی زنم — زانکه می‌دانم که نادانم هنوز(۴)
چون خرابات مغانم مأمن است — فارغ از آسیب دزدانم هنوز
تهرمان! واعظ گرم تکفیر کرد — چاکرِ آن نامسلمانم هنوز

۱۸۹

کشوری را که زجهل است دلا! بنیادش — نتوان تا ابدالدّهر نمود آبادش
ملّتی را که در آن علم وهنر منفور است — چه تفاوت کند آزادی و استبدادش؟
گر عَنین(۵) شد پسری عین حماقت باشد — که نمایند به دوشیزه بتی دامادش

از سرشک گرم زرین است مژگانم هنوز — می‌چکد آتش چو شمع از رشته‌ی جانم هنوز
و نیز غزل رهی معیری با مطلع:
مردم از درد و نمیایی به بالینم هنوز — مرگ خود می‌بینم و رویت نمی‌بینم هنوز
(ر.ک: رهی معیّری، سایه‌ی عمر، تهران، زوار، ۱۳۷۲، ص ۵۴)

۱-اشاره به ضرب المثل:
«خانه ازپای بست ویران است — خواجه در فکر نقش ایوان است»(اح)

۲-کمر را بستن، و به مجاز، آماده شدن. (فب)

۳-اشاره به ضرب المثل «پالانش کج است» به معنی این که عفیف نیست و دین یا مذهب باطل دارد. (اح) نیز در فرهنگ عامه به معنی نادرست بودن و رفتار غیر اخلاقی داشتن است. (فب).

۴-اشاره به ضرب المثل «اقرار به نادانی عین دانایی است» (دم) نیز ر.ک: توضیحات قطعه «به شیخ سامن» از همین کلیّات.

۵-نامرد، آنها که خواهش زنان ندارد.(لد)

کـورکورانـه کسـی راه بـه مـقصد نـبرد / تـا ز پـیشش نـبود مـایه و اسـتعدادش
خـواست از کـبک کـلاغی کـه خُـرام آمـوزد / شیوه‌ی رفتن خـود نـیز بـرفت از یـادش[۱]
جـهل تـا در وطـن مـا شـده فـرمانفرما / ملک جم گشـته خـراب از سـتم و بـیدادش
سخت در سلسله‌ی فـقر اسـیر است، وطـن / دست غـیبی مگـر از لطـف کـند آزادش
نصرتی نیست در آن قـوم کـه نـادان بـاشند / تـا زیـزدان مـعارف نـرسد امـدادش
شاه ما از چه به «پاریس» گرایـید از«پـارس» / این‌چه‌ذوقی‌ست‌که‌روداده،زما،ریم[۲] بادش
قهرمان! هر که بـه اصـلاح وطـن نـالان شد / بـی اثـر مـاند بـه گـوش وکـلا فـریادش[۳]

۱۹۰

واعـظ شـهر اگـر نـیست ریـا در کـارش / نکـند از چـه اثـر در دل مـا گـفتارش؟
خـوش فـریبنده بـیانات مـلیحی دارد / لیک عکس العـمل قـول بـود کـردارش!
وعـده‌ی حـور و قـصورم دهـد و مـی‌دانـم / بـهر آن است کـه تـا گـرم شـود بـازارش
آن کـه پـرهیز ز آلایش عـصیانش نـیست / گـوشها کـر شـده از نـاله‌ی اسـتغفارش
به گمانی کـه مـدد یـافته از فـیض نـخست / خویش را کرده یکی بـنده‌ی بـی مـقدارش
کـاش ایـن پـرده‌ی پـندار بـرافـتد روزی! / تـا بـرِ مـدّعیان فـاش شـود اسـرارش[۴]
هـر شب از دزد سـتم پـیشه گـزندی بـینم / بس کـه کـوتاه بـود خـانه‌ی مـا دیـوارش
قهرمان! ملّت ایران نه چنان خوابـیده‌ست / که توان کردن از این خواب گران بیدارش

۱-اشاره به ضرب المثل: «کلاغ خواست راه رفتن کبک را بیاموزد راه رفتن خود را هم فراموش کرد.» (اح)
۲-در این مصرع «ذوق» به معنی «شادی» و «ریم» به معنی «غم» است گمان دارم منظور شاعر آن باشد که در مقابل شادی که برای شاه بدست آمده است ما غمباری او را می‌خواهیم.
۳-نظیر بیت مشهور: «گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله‌ی ماست / آنچه البته به جایی نرسد فریاد است»
۴-نظیر بیت حافظ:
خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه روی شود هر که درو غَش باشد
(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۱۵۹)

۱۹۱

بلبل افتد بـه سوی لانه‌ی زاغ ار گذرش
زاغ بـایست ز غیرت بِکَند بـال و پـرش

هر که در ملک کسی پـای نـهد از ره جـور
مـردی آن است کـزینها بـتر آیـدبه سـرش

مــن در ایـن مسأله از زاغ نگیرم تـقصیر
بلبل ار خوار و زبون گشت به گور پـدرش

حافظ خانه‌ی خویش ار نشـود مـرد غـیور
زود دشمن کند از خانه‌ی خود دربـه درش

نــاله رادر دل دشــمن نــبود تأثـیری
آن کن ای دوست! که جاوید بـماند اثـرش

مرد بیچاره گر از دوده‌ی[1] سنجر[2] باشد
خـم شـود در بـر اربـاب مَـناعت کـمرش

آن کسی را که به بـازو نـبود قـدرت و زور
بـه کـه از عـالم امـوات بگـیری خـبرش

تو اگر بی هنری، جرم هـنرمندان چـیست
تیره روزی کشد آن مـرد کـه نـبود هـنرش

قهرمان! هر کـه دم از عـجز زنـد، در دنـیا
نــتوان خــوانـد بکــلّی ز نـژاد بشـرش

۱۹۲

آن کــه هــجران شـده از روز ازل تـقدیرش
حــاصل وصــل نـیاید بـه کـف از تـدبیرش

می‌کنم هر چه حذر زان صـف مـژگان، آخـر
دل مــن جــان بـه سـلامت نـبرد از تـیرش

خواستم بـوسه‌ای از چشـمش و عـقلم گـفتا:
«با خبر باش! که خون می‌چکد از شمشیرش»

طـاق نـصرت زد اگـر ابـروی او جـا دارد
فـاتح آمـد ز سـفر غـمزه‌ی عـالم گـیرش

گــنه از دیـده بـود روی نکـویان دیـدن
عــقل بــرگردن دل از چـه نـهد تـقصیرش؟

ای بت سـلسله مـو! عـاشق خـود را دریـاب
ورنـه دیــوانـه کـند عـاقبت ایـن زنـجیرش

قدرت حسن تو در کشور جـانم سـاری‌ست
ســپه نـاز چــه لازم ز پــی تسـخیرش؟

مســتشاریِ دلم را بــه اجـانب مـپسند
حیف ازین خـانه کـه بیگانه کـند تـعمیرش

یـار مــن مست بـرون تـاخته و می‌ترسم
مــفتی شــهر نـویسد رقـم تکـفیرش

۱- خانواده، دودمان. (لد)

۲- سلطان «سنجر سلجوقی» که از ۵۱۱ تا ۵۵۲ قمری، سلطنت کرد آخرین سلطان معروف سلجوقیان است او در نبرد با غزان اسیر شد. مورخان او را پادشاهی دادگستر و دلاور معرفی کرده‌اند. طول زمان حکومت و گستردگی قلمرو موجب شده است که سنجر در ادبیات فارسی مظهر قدرت و شوکت باشد. «انوری» شاعر معروف دربار او بود.(لد)

گـر گـریزان شـوم از زاهـد سـالوس مـرنج ایـمنی نـیست مـرا از دغـل و تـزویرش
قـهرمان کشـور جـم را چـو پـریشان بـیند مـی‌کندبا سـر زلفـین بـتان تـعبیرش

۱۹۳

از آن سیاه و نگون است زلف پر شکـنش کـه روزگـار نشـانده بـه روزگـار مـنش
کسـی کـه بست بـه کـابینه‌ی سـیاهش دل عـجب مـدار گـر آواره بـینی از وطـنش
رقیب زشت‌منش را که ساخت محرم یار؟ من این نگین نپسندم به دست اهرمنش[۱]
اسـیر کـنج قـفس بس کـه مـاند مـرغ دلم ز یـاد رفت بـه یکـباره گـردش چـمنش
شهید عشق بود سرخ رو بـه دامـن حشـر چرا که غرقه به خون است گوشه‌ی کفنش
گـذشت عـمری و مـا هـمچو پیر کـنعانی نشسـته‌ایـم بـه امّـید بـوی پـیرهنش[۲]
خدای را چـه شـود، ای بشـیرِ مـصرِ وفـا! کـه سـوی مـا بـرسانی پیامی از دهـنش
طریق عشق نه امن و سلامت است ای دل ! کـمین نـموده ز هـر سـو هـزار راهـزنش
ز چشم مست بتان ایمن است و می‌دانـم که قهرمان نبرد جان ز دست مکر و فنش

۱۹۴

ای بت عاشق کش!ای نگار جفاکیش! بر دل مـجروح مـن مـزن ز مـژه نـیش
روز نخستین که روی خوب تـو دیـدم در ره عشقت گذشتم از کـم و از بـیش
آتش عشق تو سـوخت خـرمن عـمرم یک نـفس از آه سـوزناک بـیندیش
عـیب نـباشدگرم بـه لطـف بـخوانی رسـم سـلاطین بـود نـوازش درویش
رو بـه کـجا آورم کـه لشکـر حسـنت راه فـرارم بـبسته از پس و از پـیش
بر تنم از تیغِ جان‌شکار تو، صد چاک بر دلم از تیر دل‌شکافِ تو، صـد ریش
نیست اجازت مـرا کـه سـوی تـو آیـم تـا کـنم از لعـل نـوشخند تـو تـفتیش

۱- اشاره به انگشتری سلیمان که به دست دیو ربوده شده بود و مدتی آن دیو به جای سلیمان حکوت کرد. (لد)
۲-اشاره به داستان یعقوب پیامبر که به امید بوی پیراهن یوسف انتظار می‌کشید .

ره نبرم پیش تو ز جور رقیبان دور شدم از تو از جفای بداندیش
درد تو را قهرمان! چو نیست دوایی پس به خدا کن رها معامله‌ی خویش

۱۹۵

شکوه‌ها کردم شبی از بخت ناهنجار خویش
وز فسون روزگار و نکبت و اِدبار خویش
در طریق زندگی با عقل کردم مشورت
دیدم آن بیچاره هم مات است اندر کار خویش
ما نه تنها در امور خویشتن سر درگمیم
چرخ گردان نیز حیران است در رفتار خویش
خود نه عمر است این که ما داریم بل جان کندن است
پس نباید خواستن زین زیستن آزار خویش
یک نفس آسوده در دنیا نکردم زندگی
آه‌آه از طالع میشوم[1] بی کردار خویش
بس جفاها کز رقیب دیو سیرت دیده‌ام
تا مگر معشوقه را روزی نمایم یار خویش
قهرمان! چون محنت آباد است این دیر خراب
این قدر نالان مشو از سردی بازار خویش

۱۹۶

فکرها کردم در کار پریشانی خویش تا بدانم سببِ این همه ویرانی خویش
هر چه در لوح قضا آیتِ بدبختی بود همه را خواندم در صفحه‌ی پیشانی خویش
دل سودا زده از بس که سروسامان جست عاقبت خسته شد از بی سروسامانی خویش

۱- نامبارک، نحس. (لد)

من که در خانه‌ی خود خانه‌خدا بودم پار / نپذیرد مَهَم امسال به دربانی خویش
با چنین بار فراقی که مرا بر دوش است / سخت اندر عجب استم ز گرانجانی خویش
از ریاکاری‌ات ای شیخ مزوّر! من مست / شکرها می‌کنم از طرز مسلمانی خویش
باید آموخت زمن مبحث دانایی را / زانکه تردید مرا نیست زنادانی خویش
با من ای محتشم! این کبر و مناعت تاکی؟ / که به دنیا ندهم شیوه‌ی دهقانی خویش
گر سلیمان شود از همّت موران آگاه[۱] / هیچ وقتی نزند دم زسلیمانی خویش
قهرمان! نیست چو کالای سخن را بازار / جز زیان سود نبینی زسخندانی خویش

۱۹۷

دعوی عشق ار مسلّم است ز مدرک / مدرک من پاره پاره است و مشبّک
گر نشود باورت، به سوی دلم بین / تا که نماند ازین سخن به دلت شک
بهر وصالت همیشه در شش و پنجم[۲] / عشق و غم و هجر داد نقش دو با یک[۳]
گر تو ز من فارغی به جان عزیزت! / من نشوم هرگز از خیال تو مُنفک
کشت رقیبم اگر ز طعنه، چه گویم؟ / دیو نداند بهای خون سیامک[۴]
جمع کند روزگار، هیزم حرمان / تا زند آتش به خانواده‌ی برمک[۵]

۱-اشاره به داستان سلیمان و مورکه موران ران ملخی را به پیشگاه سلیمان هدیه کردند. این موضوع ضرب المثل است. برای یافتن داستان که ریشه تاریخی این ضرب المثل است ر.ک: مهدی پرتوی آملی، پیشین، ص۵۵۹.

۲- اصطلاح قمار و کنایه از هر چیزی که در معرض نابودی است .

۳-البته دو علامت خم شدن نیز هست ولی در این بیت شاعر از اصطلاحات بازی «نرد» استفاده کرده است. «شش و پنج» (بش) و «دوبایک». شش و پنج یکی از نقشهایی است که به آورنده‌ی آن مجال می‌دهد که، یازده خانه مهره‌ی خود را پیش ببرد. امّا، دو با یک نقشی است که حداقل حرکت مهره‌ها را تعیین می‌کند یعنی: «سه خانه» بنابراین امید وصال که او را «عاشق را» به حرکت و رسیدن به معشوق وا می‌دارد «شش و پنج» است و هجران و غم که مانع رسیدن به معشوق می‌شود «دو با یک» است. (فب)

۴- نام پسر کیومرث پادشاه ایرانی است که بدست دیوها کشته شد او هنرمند و جنگاور بود و چون دیو به او رشک برد به جنگ اهریمن رفت امّا علی‌رغم اینکه خود را در پوست پلنگ جا داده بود به دست خزروان دیو کشته شد.(ر.ک: منصور رستگار فسایی، فرهنگ نام‌های شاهنامه، ج ۱، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۹، ص ۵۷۴)

۵- «یحیی بن خالد برمکی» و فرزندانش «فضل و جعفر» هستند. که اصل آنها از بلخ بود و در رساندن هارون به خلافت کوشش کردند. در دوران هارون تمام قدرت حکومت را در اختیار خود داشتند. آنها بیت الحکمه را تأسیس کردند و

دهر جفاجو کشد، ز عدل دروغی[1] پرده‌ی تزویر بر حقایق مزدک[2]
رسم جهان تهرمان! هماره بر این است جور، فراوان و مهر و عاطفه، اندک

۱۹۸

وصف از کجا توانم گفتن برای پارک؟ الکن بود زبان من اندر ثنای پارک*
خلد برین که این همه تعریف ازو کنند ترسم که خویش را نرساند به پای پارک
پارک ار نبود، شهر ملایر نداشت هیچ شد پربها ملایر ما از بهای پارک
بی شبهه مرده، زنده‌ی جاوید می‌شود گر یک شبی بخوابد اندر فضای پارک
روحِ نَوانِ مردِ مُسن می‌شود جوان از دیدن مناظر نُزهت فزای پارک
یک روز و شب برابر یک عمر خرّمی‌ست هر کس که زندگی کند اندر هوای پارک
پرسیدم: «این بنای مفرّح از آن کیست؟» گفتند: «سیف الدوله[3] نهاده بنای پارک»
یا رب! ز لطف خویش بدان بانی بزرگ قصری عطا ز خلد بفرما به جای پارک

در تدبیر امور مملکت قدرت تام داشتند و در بخشش و مهربانی شهرت داشتند «هارون الرشید» در سال ۱۸۷ ق. در اصل از ترس قدرت و نفوذ برمکیان ولی به بهانه هایی خاندان برمکی را به قتل رساند و هر کس را به آنهامنسوب بود، در بغداد غارت کرد. (ر.ک: اکرم بهرامی، تاریخ ایران تا سقوط بغداد، تهران، دانشگاه تربیت معلم، ۱۳۶۵، ص ۱۴۲ و بعد).

۱- اشاره به عدالت «انوشیروان» دادگر است که پس از «قباد ساسانی» به حکومت رسید و اموالی را که در قیام مزدکیان از بزرگان غارت شده بود به آنها بازگرداند و به همین دلیل بزرگان آن شاه را دادگر نامیدند.

۲-«مزدک» پسر «بامداد» از اصلاح گران ایرانی دوران ساسانی است که می‌گفت: «علت کینه و ناسازگاری مردم نابرابری مردمان است و باید بی عدالتی را از میان برداشت». او می‌گفت: «خدا وسایل زندگی را بر روی زمین آفریده تا همه برابر یکدیگر از آن استفاده کنند». قباد ساسانی در شرایطی که کشور گرفتار قحطی و گرسنگی بود و مردم به مزدک مایل بودند، طرفدار مزدک شد ولی پس از مدتی از او روی گردان شد اما طرفداران مزدک کم نشدند. بالاخره به بهانه‌ی اینکه مزدک از کاووس پسر دیگر قباد برای ولیعهدی طرفداری می‌کرد به فتنه‌ی بزرگان و موبدان در ۵۲۸ م. مزدک و طرفدارانش کشته شدند، (ر.ک: کریستین سن، پیشین، فصل نهضت مزدکیه).

*- روز ۱۳۲۴/۴/۱ در محوطه پارک ملایر سروده شده است.

۳-«سلطان مجد میرزا سیف الدوله» پسر «احمد میرزا عضدالدوله» فرزند چهل هشتم «فتحعلی شاه» قاجار است. در ۱۲۹۹ لقب سیف الدوله گرفت در ۱۳۰۵ ق حاکم ملایر و تویسرکان و نهاوند شد. وی مکرر در تبریز، کرمانشاه و همدان حاکم بود در ۱۳۳۹ ق درگذشت. و در پارک خود در ملایر مدفون شد. او قسمت عمده‌ی خالصجات ملایر را خریده بود. (ر.ک: چهل سال تاریخ ایران، تعلیقات حسین محبوبی اردکانی تهران، اساطیر، ۱۳۶۸، ص ۶۱۰)

تنها صفای پارک نه ز اشجارو آب اوست / باید سپاس داشت ز دارالشّفای[1] پارک
محمود دار عاقبتش را که قهرمان / توصیف می‌نیارد کرد از صفای پارک
امید ما به شخص امیر مؤیّد[2] است / تا خدمتی بزرگ نماید برای پارک
یعنی که نام مدرسه‌اش[3] را بدل کند / در روزگار خویش به دانشسرای پارک

۱۹۹

هشتم اردیبهشت و سوم شوّال / حال خوشی دارم از مَیامِن اقبال
نالهٔ موزون مرغ و نم نم باران / یار جوان در بر و شراب کهنسال
فخر کنم بر جهان و ناز به کیهان / گر همه یکسان رود مجاری احوال
لیک ز خمخانهٔ سپهر در آخر / ساغر ما پر شود ز داروی قتّال
آه! که صیادِ روزگارِ جفاجو / می‌کَند از مرغِ آرزوی، پر و بال
قاضیِ دوران، علی الاصول طبیعت / حقّ بقا را همارہ ساخته پامال
مسند او را هر آن که شد متصدّی / روز دگر دیگریش می‌کند اشغال
مهر چه بندی بدین فسونگر جادو؟ / عشق چه ورزی به این عجوزهٔ محتال؟
غیر سر و چشم و دست و گوش نبینی / خاک زمین را اگر کنی کم[4] و غربال
چون به خطر قهرمان! زمانه گراید / پاچهٔ خود را ازین معامله ورمال

۱-درمانگاه پارک. مرحوم سیف الدوله علاوه بر وقف پارک، یک بیمارستان و یک دبستان هم ساخته بود که متاسفانه اکنون بیمارستان موجود نیست و در محل آن خانه سازمانی کارکنان بهداشت ساخته شده است.

۲-«محمود عضدی قاجار» معروف به «امیر مؤید» فرزند ارشد «سیف الدوله» که سالها تولیّت ادارهٔ موقوفات پدرش را بر عهده داشت و اعضای فعال انجمن شهر ملایر بود. او در پارک ملایر درکنار پدرش مدفون شد. اکنون ادارهٔ اوقاف ملایر مقبره آنها را به نحوی در خور، تجدید بنا و تزیین نموده است.

۳-سیف الدوله در پارک خود مدرسه‌ای برای فرزندان رعایای خود ساخت. (ر.ک: پاورقی یکم از همین غزل)، دبیرستان نمونهٔ سیفیه اکنون در جای آن مدرسه فعّال است. ۴-غربال (فب).

۲۰۰

گـر تـرک مـن نـقاب برانـدازد از جـمال — خـورشید رو نـهان کـند از شـرم و انـفعال *

جز چشم مست و قامتِ سروش که با همند — تـوأم کسـی نـدیده دمکـرات و اعـتدال (۱)

ز ابـرو کشـیده تـیغ و ز مـژگان گـرفته تـیر — تـا بـا سـپاه نـاز بـه یـونان کـند قـتال

تـرکا! بـه هـر کـجا گـذری گـوید آسـمان: — «هی‌هی ازیـن تـبختر و بـه‌به ازیـن جـلال!»

حـالی کـه روزگـار بـه کـامت هـمی رود — خوش باش تا رقیب خـورد از تـو گـوشمال

یک فـوج را بـه بـند کش از حـلقه‌های زلف — یک جوق(۲) را شکار کـن از دانـه‌های خـال

سـلطان عـقل گشت ز حسـن تـو مُـنهزم — آری! مـقاومت نکـند نـقص بـا کـمال

مـی‌خواسـتم ز مـوی میانت سـخن کـنم — عـمرم بـه سـر رسـید ز بـاریکی خـیال

گـویند قـهرمان! چـو ره عشـق مـی‌روی — خـو کـن بـه هـجر تـا بـرسد نـوبت وصـال

۲۰۱

مرا چه حاجت از این پس به واعظ محتال؟ — کـه آخـر رمـضان است و اوّل شـوّال

بگـو بـه سـاقی مـجلس کـه تـا فـرو شـوید — بـه آب بـاده ز رخسـار مـا غـبار مـلال

مـن و تـو را نسـزد تـا چـو شـاعران عـرب — کنیم گـه بـه دمـن نـوحه و گـاه بـراتـلال(۳)

بـیار مـی‌که دگـر ره بـه اهـتزاز آمـد — بـه دست مـنجی ایـران بَـیارق(۴) اقـبال

گـذشت دور مـذلّت، رسـید وقت غـرور — بـرفت شـام فـراق و دمـید صـبح وصـال

بـه سـالهای فـراوان چـه رنـجها بـردیم — هم از رقیب جنوب و هم از عدوی شمال(۵)

کـه نـاگـه از افـق غـیب سـر بـرون آورد — یگـانه مـردی خـواهـان عـزّ و اسـتقلال

---

*-به مناسبت جنگ مصطفی کمال پاشا با یونان و شکست یونان [گفته شد].

۱-در دوران پس از مشروطه دو حزب در ایران بوجود آمد که یکی تندرو بود و خود را دمکرات می‌خواند. دیگری میانه‌رو و اعتدالی بود از آن زمان چپ و راست و تند و کند در قالب این کلمات گفته شد این مثل در اینجا برای تبیین موضوع استفاده شده است.

۲-گروه پرندگان.(لد)

۳-همان تل و دمن یا باقیمانده‌ی خیمه و خرگاه معشوق است. ر.ک:توضیحات غزل ۱۵۱.

۴-بیارق جمع بیرق به معنی پرچم. (لد)

۵-منظور انگلیس و روسیه هستند که در دوران قاجار بر ایران تسلط کامل داشتند.

به کشور دل ما بعد از این متاز ای غم! حقوق حقّه‌ی این ملک را مکن پامال
شبی که سرخوش و سرمست بودم از باده سرودم این سخن نغز را علی الاجمال
ز روزگار پریشان نمونه‌ای گفتم که یادگار شود از من پریشان حال
جمال یار و بیانِ تو قهرمان! هر دو رسیده‌اند زخوبی به حدّ اوج و کمال

۲۰۲

ای دل! ار بخت مساعد نشود با تو، منال دل قوی دار که دنیا همه خواب است و خیال
چه تفاوت کند ای خواجه! تو را شربت مرگ کش بلورینه قدح باشد یا کهنه سفال؟
سخت مغرور به خود بینمت ای گل! امّا عنقریب است که این حسن نهد رو به زوال
ای بسا! بدر که دیدیم و پس از روزی چند رونقش کاسته شد گشت مبدّل به هلال
نیک اگر بنگری از دیده‌ی انصاف ای دل! حاصل مال جهان یکسره وزر[1]است و وبال
آخر ای محتشم از تخت به تابوت افتی! رنج بیهوده مکش از پی تحصیل جلال
دیر یا زود ازین خانه کنندت بیرون زیست در رهگذر سیل خیالی‌ست محال
بهر این پنج و دو روزی که تو مهلت داری چیست این کشمکش و مفسده و قال و مقال؟
قهرمان! شعر تو را هر که بخواند گوید: «شعر،این رانتوان گفت،که سحری‌ست حَلال»

۲۰۳

ز حدّ حوصله بگذشت بس که خواری دل زمانه خسته شد آخر ز بردباری دل*
در این بلیّه دل این قدر پافشاری کرد که جور در عجب آمد ز پافشاری دل
من از تحمّل بیجای دل یقین دارم جهان قیام کند عاقبت به یاری دل
لباس بختم اگر تیره شد مکن عیبش برید جامه‌ی ماتم به سوگواری دل
به داد دل نرسد هیچ کس مگر دستی برون ز غیب شود بهر غمگساری دل
چو گوش جامعه کر شد اثر نمی‌بخشد به هیچ حیله و تدبیر آه و زاری دل

۱-بزه، بارگناه. (لد)

*-هم در وقت جنگ اول سروده شد.

کـــجاست بـارقه‌ی انـقلاب تـا روزی / نـهد ز عـاطفه مـرهم بـه زخـمِ کـاری دل
بنای خـانه‌ی دل شـد ز دست غـم ویـران / به حـیرتم مـن ازیـن مـملکت مـداری دل
ز چنگ غـم نـبری صـرفه قـهرمان! هـرگز / چـو کـار دل بگـذاری بـه اخـتیاری دل

۲۰۴

فصل بهار است و بـاغ گشت پـر از گـل / ساقیِ مـجلس، بـیار سـاتکینی[۱] مُـل[۲]
باد ایازی[۳] بـه کـوه و دشت گـذر کـرد / جـعد بـنفشه گشـود و طـرّه‌ی سـنبل
رشک جَنان شد چمن ز عارض نسـرین / مشک‌فشـان شـد دمـن ز عـطر قَـرنْفُل
وه! به چنین موسمی مرا چه خـوش آیـد / بُـلبُله‌ی[۴] بـاده، بـا تـرانـه‌ی بـلبل
ترک من! از خانه زی چمن بـچم امـروز / این چه غرور است و کبر و ناز و تدلّل؟
تـازه‌بهارا! چـه واجب است تسـامح؟ / لاله‌عِـذارا! چـه لازم است تـعلّل؟
رطـل گـران زن بـدون مکث و تأنّـی / هـیچ مکـن بـهر کـار خـیر تأمّـل
مـاه مـن ار بـاده را بـه دور بـیاری / آخـرِ آن دور مـی‌کشد بـه تسـلسل
هیچ خبر داری ای نگارا! که چـندی‌ست / مـوی تـو بـرگشوده دست تـطاول؟
تـا کـه زنـم بـوسه‌ای بـدان لب شـیرین / زلف نشسته ز هـر طـرف بـه قـراول[۵]
بر رخ خورشید زَابروان چه کشـی تـیغ؟ / بر کَـتَفِ مـه ز گـیسوان چـه نـهی غُـل؟
عشـق تـو بـر بـاد داد هسـتی مـا را / تا به چه حد ممکن است صبر و تحمّل؟
نـاله مکـن قـهرمان! کـه بـی خـبرانـند / از غـم درویش صـاحبان تَـمَوُّل

۱-قدح شراب.(لد)
۲-شراب انگوری. (لد)
۳-ایاز: نسیم. باد ایاز: نسیم خنک، هوای خنک متحرک. (فب)
۴-آواز صراحی هنگام ریختن می در قدح، نیز کوزه‌ای لوله دار که در آن شراب می‌ریختند. (لد)
۵-آن که پیش از لشکر می‌رود تا از دشمن خبر بیاورد.(لد)

۲۰۵

گاهی ز رنج فقه[۱] و گه از زحمت اصول[۲] — شد این دل بلاکش من خسته و ملول
آن به که مدّتی درِ پیر مغان زنم — یابم مگر ز عاطفه‌اش رتبه‌ی قبول
خوش عالمی‌ست عالم رندی و عاشقی — گردد چو از برای کسی ممکن الحصول
زاهد بهشت را ز ریا چون طلب کند — هست این طلب زجمله طلب‌های لاوصول
خواهم دمی به ملک جنون سروری کنم — دست از سرم اگر کشد این عقل بُلفضول
ساقی! بهار گشت و بپیما به ساغرم — زان بهترین شراب در این احسن الفصول
امروزم ای جوان! دو سه بوسی حواله ده — ترسم برات حسن تو فردا شود نُکول[۳]
من آفتاب رانپرستم که می‌کند — چون طالعم به مغرب بی طالعی اُفول[۴]
این خاکدان نه جای سکون است قهرمان! — جایی بپر که پر نزند طایر عقول[۵]

۲۰۶

تا اسیرِ خمِ آن طُرّه‌ی پیچان گشتم — داشتم خاطر جمعی و پریشان گشتم
تا مرا دیده بر آن عارض چون مه افتاد — دل و دین باخته و بی سر و سامان گشتم
بود تقدیر چنین، ورنه همان روز نخست — از نظر بازی خود سخت پشیمان گشتم
به سلامت نرهم هرگز ازین لُجّه‌ی ژرف — کاندر آن دستخوش آفت طوفان گشتم
دل سودازده را دوش ملامت کردم: — «کز تو بیچاره و درمانده و حیران گشتم!»

۱-فقه: در اصطلاح شرعی دانش دریافت چیزی و فهم غرض متکلم از کلام است و آن علم احکام شرعیه عملیه از روی ادلّه‌ی تفضیلیه است. مبنای این علم بر استنباط احکام است. (لد)

۲- اصول: نام علمی که در آن از هر چهار اصول فقه که ادلّه‌ی شرعیه عبارت از آن است بحث کنند و آن کتاب، سنت، اجماع و عقل است. (لد)

۳-برگشت، خودداری بدهکار از دادن بدهی حواله. (لد)

۴- حضرت ابراهیم نیز به قوم خود فرمود: من ماه و ستاره و خورشید را نمی‌پرستم چون افول می‌کنند. این معنا در سوره انعام آیات ۷۵ به بعد آمده است.

۵-نظیر بیت حافظ:

«چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی‌ست — روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم»

(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۳۴۳)

گفت: «از دیده‌ی خود پرس که از دیدن آن / چون تو من نیز دچار غم هجران گشتم»
قهرمان! در اثر طالع شوم، آخر کار / با همه عاقلی افسانه‌ی دوران گشتم

۲۰۷

از آن بی احتیاطی‌ها که در کار سبو کردم / سبو آخر شکست و خویش را بی آبرو کردم
شدم در موشکافی شهره،ای ترک کمان ابرو! / ز بس با چین زلفت قصه‌های مو به مو کردم
به کوی عشق گفتم عاقلی پیدا کنم امّا / عجب چیزی در آن دارالمجانین‌جستجوکردم!
به آب بی نیازی لکه‌ی عجب و تفرعن را / به رغم زاهدان از چهره‌ی جان‌شست‌وشوکردم
زبیم حربه‌ی تکفیر رفتم جانب مسجد / ولی گر راست می‌خواهی، نماز بی وضو کردم
من آن روزی که با عشق تو جانا! آشنا گشتم / نه تنها دین و دل دادم که ترک آرزو کردم
چنان باقهرمان در می‌پرستی گرم بگرفتم / که در بزم محبّت کاسه‌ی سر را کدو کردم

۲۰۸

من نه تنها به تو ای ماه لقا می‌خندم! / بلکه پیوسته بر این کهنه بنا می‌خندم *
«عشقی»[۱] ار خنده ز کج گردی دوران دارد / من به گمراهی این جنس دو پا می‌خندم
خنده‌ام بر حرم و دیر و کلیسا هرگز! / نیست تنها که من اندر همه جا می‌خندم
از ثَریٰ تا به ثریّا ز سما تا به سمک[۲] / همه را یکسره بی چون و چرا می‌خندم

---

*-یک وقت اشعار مرحوم عشقی را می‌خواندم به مناسبت خنده‌ی او بر اوضاع امروزه‌ی ایران گفتم.

۱-«میرزاده عشقی» شاعر معاصر که شرح آن در توضیحات قصیده‌ی دیوژن ایران آمده است. در اینجا قهرمان اشاره دارد به شعر نکوهش روزگار از عشقی با مطلع:

«آسمانت فتنه بار است و زمینت فتنه زار / دست زرعت تخم غم پاش است و تخم دلفکار»

(ر.ک: کلیّات مصور میرزاده عشقی، پیشین، ص ۳۱۳).

۲-ماهی، در اساطیر آمده است که زمین بر پشت یک ماهی قرار دارد. (ر.ک: محمد جعفر یاحقی، فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی در ادبیات فارسی، سروش، تهران، ۱۳۷۵، ذیل ماهی). نیز در باور قدما، ماهی است که گاوی بر پشت آن قرار دارد و زمین را بر پشت خود نگه داشته است. به مجاز به اعماق زمین هم می‌گویند.(فب)

عالم هستی ما جز سینما چیزی نیست[۱] | من بر این پرده وبر این سینما می‌خندم
فیلمهایی که درین پرده نمایش دارند | به همه، از وکلا تا وزرا می‌خندم
گر شما بر من و طرز سخنم می‌خندید | من هم از روی تمسخر به شما می‌خندم
می‌کند مفتی اگر خنده زبی عقلی من | من به ریش همه‌ی این عقلا می‌خندم
شیخ صد فلسفه آرد که من می نخورم | گفتمش بنده بدین فلسفه‌ها می‌خندم
عشقی ار خنده ز بی نظمی ایران دارد | من به شوریدگی ملک بقا می‌خندم
او به هر چه بتر علم و فنون خندیده | من به گور پدر عقل و نُهیٰ[۲] می‌خندم
قهرمان! گر تو به عدلیّه‌ی ما می‌خندی | من به فکر تو و دیوان قضا می‌خندم

۲۰۹

هر فتنه در زمانه به پا دیدم | آن فتنه را ز چشم قضا دیدم
تقدیر را یگانه سبب گفتم | هر جا که جمعی از فقرا دیدم
تقصیر را به جفّ قلم بستم | هر سو که فوج فوج گدا دیدم
اندیشه چون به فقر و غنا کردم | ایجاد هر دو را ز خدا دیدم
اندر نتیجه عالم امکان را | میدانگه نزاع بقا دیدم
در کام گرگ برّه‌ی مسکین را | نُزلی[۳] ز خوان جود و عطا دیدم
با این همه کشاکش و خونریزی | ذرّات را به نشو و نما دیدم
بالجمله خلق آدم و حوّا را | تکوین ز حرص و آز و هوا دیدم
گر عصمت از کتاب بشر خواندم | انصاف می‌دهم که خطا دیدم
در مکتب تمدّن این دنیا | جمعی فضول و یاوه سرا دیدم

۱-این موضوع عنوان یکی از نظریات جامعه‌شناسی است. «گافمن» (۱۹۸۵ - ۱۹۲۲) جامعه شناس معروفی است که می‌گوید زندگی روزمره شبیه به صحنه نمایش است و کنش متقابل انسانها حاصل تجربه و علمی است که می‌اندوزند و به صحنه وارد می‌شوند (ر.ک: جرج رتیز، نظریه‌های جامعه‌شناسی در دوران معاصر، ترجمه محسن ثلاثی، تهران، علمی، ص ۹۳)

۲-نهی جمع نهیه: عقل‌ها، مردی که به پایان خردمندی رسیده. (لد)

۳-فراهم آمده، آنچه پیش مهمان نهند. (لد)

دعوی اشرفیّت و سفّاکی — وین هر دو ضد ازین سُفها دیدم

با دوستان هر آنچه وفا کردم — اندر عوض هزار جفا دیدم

کافر نبیند آنچه من دلخون — زین دشمنان دوست‌نما دیدم

مرگم مگر رهاند ازین عالم — کان را به درد خویش دوا دیدم

ای اشک شور عقده‌گشایی کن! — کِت فیض بخش و عقده‌گشا دیدم

در کوی می فروش شدم ساکن — از بس ز شیخ شهر ریا دیدم

دیگر بهشت را نپسندم من — کان خانه را پر از بُلها(۱) دیدم

القصّه قهرمان! همه دنیا را — موهوم در برِ عقلا دیدم*

۲۱۰

در این عالم بسی بیمار دیدم — نحیف و دردمند و زار دیدم

که سوی مرگ می‌رفتند لیکن — ز عمر خویش برخوردار دیدم

بسی شخص قوی البنیه و چاق — درین دنیای بی کردار دیدم

که گردیدند بی علّت کفن پوش — هزاران بار این اسرار دیدم

ز دانایی ندیدم کس خورد نان — ولیکن عکس آن بسیار دیدم

بسا کودن، عزیز و آبرومند! — بسا عاقل ذلیل و خوار دیدم!

غرض، افکار افراد بشر را — سراسر وهم یا پندار دیدم

ندانم قهرمان! باعث چه باشد؟ — که این اوضاع ناهنجار دیدم

۲۱۱

کی من از روز ازل هجر تو را بگزیدم؟ — گر چنین است بدان عقل و نُهی خندیدم

۱-جمع ابله، اشاره به حدیث نبوی «اکثر اهل الجنه البله». (ر.ک: بدیع الزمان فروزان فر، شرح احادیث مثنوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱، ص ۱۰۳، به نقل از احیاء العلوم غزالی، جلد۶، ص ۱۲۶).

*-این پراکنده گویی را در موقع هرج و مرج ایران گفته‌ام.

اختیار ار به من آن روز فتادی چو سریش[۱] دامنت را به کف آورده و می‌چسبیدم
اختیارت ز همه کون و مکان می‌کردم هرگز از وصل تو محروم نمی‌گردیدم
یا ز سنگین دل‌ات می‌شدم آنجا آگه وین همه جور و جفا را ز تو می‌فهمیدم
یا بلا یار نمی‌گشتم و وی را گفتم که ز: «بالای بلاخیز تو می‌ترسیدم»
ور به مختاری من بود سفر زی دنیا عقل را خوب حَکَم کرده و می‌سنجیدم
به وجود از عدم، البته نمی‌هشتم پای اگر این روز سیه‌روزی خود می‌دیدم
بوریا را نگزیده‌ستم از قالی نرم منِ بیدار، گر آن روز نمی‌خوابیدم
قهرمان! مفتی شهر ار نکند تکفیرم کاش این مسأله زان ناحیه می‌پرسیدم

۲۱۲

من از گیتی دلی نومید دارم دلی بی بر چو شاخ بید دارم
ز بس مظنونم از این چند و چونها ز رفتار جهان تنقید دارم
نه تنها از ستاره بدگمانم گمانها نیز از خورشید دارم
چنان از شکّ خود مشکوک هستم که از تردید هم تردید دارم
چو صرف نیستی اصلاً محال است حیاتی ثابت و جاوید دارم
تنم گر می‌پذیرد رنگ تحلیل به شکل دیگرش تجدید دارم
تناسخ[۲] نیست اینجا، کز تطوّر بقا را تاابد تمدید دارم
نباید قهرمان را خواند مشرک که حقّاً مذهب توحید دارم

۲۱۳

دلی چاک چاک از غم یار دارم ز جورش شکایات بسیار دارم
نترسم ز شمشیر خونریز دشمن ولی ناله ز ابروی دلدار دارم

۱-نوعی چسب گیاهی که مصرف آن در گذشته فراوان بود. (لد)

۲-زایل شدن روح از قالبی و درآمدن به قالبی دیگر، این اعتقاد میان هندوان رایج است که گویند برای رها شدن از دور تناسخ و رسیدن به «نیروانا» باید در گسترش خوبیها تلاش نمود. (لد)

سـر زلفش ار روزی افـتد بـه دسـتم
به هر تـار مـویش دو صـد کـار دارم

شبی گـفتمش: «انگـبین مـی‌فروشی»
بگـفتا: «دو لعـل شکـر بـار دارم»

مـغنّی! نـوای غـم‌انگـیز کـم زن
کـه مـن راسـتی شـور افشـار[۱] دارم

بسـی گـفت‌وگوها و اسـرار مـخفی
حکـیمانه بـا نـاله‌ی تـار دارم

چو خواهی دلت قهرمان! زنده مـاند
دوایـی ز صـهبای سـرشار دارم

۲۱۴

چـه دردهـا کـه بـه دل از غـم وطـن دارم
نصیب کس نشود ایـن غـمی کـه مـن دارم

اگـر بـه مـوسم دی زیـر پـر کشـم سـر را
مـلامتم مـنما، عُـلقه[۲] بـا چـمن دارم

به جـای لاله دریـن بـوستان ز خـار نـفاق
هـزار آبـله بـر پـای خـویشتن دارم

قدم به جـانب مسـجد نـمی‌نهم زیـن پس
بگـو بـه شـیخ کـه مـن تـرس راهـزن دارم

چو گشت مـریم عـذرا ز بـادی آبسـتن[۳]
دگـر ز عـصمت جـبریل سـوءِظن دارم

خـدای بشکـند ایـن گـردن تـو را واعـظ
کـه از جـفای تـو بـاری کـمرشکن دارم

مکن قیاس بـه بـاران سـرشک چشـم مـرا
کـه بیم حـادثه زان سـیل خـانه کـن دارم

به سرخ رویی خود همچو قهرمان در حشر
مـدارک و سـند از گـوشه‌ی کـفن دارم

۲۱۵

مـن از سـر زلفـین پـریشت گـله دارم
زان سـلسله در گـردن جـان، سـلسله دارم

هـر چـند کـنی جـور، مـن از مـهر نکـاهم
ای دوست نگه کن چه قَدَر حـوصله دارم!

در راه وصالت، دل و دیـن رفت بـه یـغما
فـریاد ز نـاامـنی ایـن مـرحـله دارم

وامانده شدم گر به ره عشق، عجب نـیست
در پـای دل از خـار غـمت، آبـله دارم

ای قـافله سـالارا چـنین تـند چـه رانـی؟
مـن خسـته دلی هـمره ایـن قـافله دارم

۱-نغمه افشار در دستگاه شور موسیقی ایرانی است که در آن بیان شکایت و غم و اندوه مناسب است. (لد)
۲- علاقه و دلبستگی.(لد)
۳-اشاره به آیات ۱۷ تا ۲۲ سوره مریم.

در بـــادیه‌ی هـــجر و بـیابان فـــراقش ز اشک بـصر و ســوز درون راحـله دارم
گــویند: «چـرا یکـدله‌ای در ره عشـقش؟» مــن یکــدله را بـین کـه بت ده دله دارم
ازبـــهر طـواف رخ آن کـعبه‌ی مـقصود مُحرم شـده سر تـا قـدم و هَـروَله[1] دارم
روزی کـه بـه قـهری درِ دیـدار گشـایی صــد شکــر ازیـن مـرحـمت کـامله دارم

۲۱۶

کنون سه سال تمام است، تا که بیمارم* به جان دوست کزین عمر نـحس بـیزارم
ز بـامداد دچــار شکــنجه‌ام تــا شـام ز شـام تـا بـه سـحر بـا عـنا[2] گـرفتارم
همیشه نـاله کـنم کـای خـدای بی‌همتا! چه کرده‌ام که بدین مسکـنت سـزاوارم؟
مشـقّتی کـه ازیـن درد مـی‌کشم پیدا بـــود ز رنگ رخ و دیـدگان خــونبارم
ز مــرگ بــاک نـدارم ولی از آن تـرسم کــه مـدّتی دهــد ایـن درد شـوم آزارم
شــبانه روز ز نــالیدنِ مــنِ مسکــین بــرفته تـاب و شکـیب از دل پـرستارم
بـه هـیچ روی نـدارم امـید بـهبودی مگــر رهــا کـند از غـم خـدای غـفّارم
رود مـجاری حـالم اگـر بـر ایـن مـنوال به مرگ می‌فتد ای تـهرمان! سـر و کـارم

۲۱۷

از آن بــه میکده ای شیخ! مـحرم رازم که چون تو نرد فـریب و دغـل نـمی‌بازم
دگر به جانب مسجد مرا مـخوان واعـظ! که من نه غمزه فروش و نه عشوه پردازم
گدای خانه به دوشم ولی ز دولت عشـق مــیان مــحتشمان تــا ابـد ســرافـرازم
قسم به پـنجه‌ی پُرخـارِ تـوده‌ی دهـقان کــه خـون خـلق نـیفشرده پـنجه‌ی آزم
ز پـرده سـرّ درونـم نـمی‌شدی افشـا اگــر دسـیسه نـمی‌کرد اشک غـمازّم
من آن نی‌ام که فسـون کسـی خـورم امّـا اســیر خــال و خــط لعـبتان طـنّازم

۱-رفتاری میان دویدن و رفتن، در اینجا مقصود سعی صفا و مروه است. (لد)

*-در موضوع بیماری متمادی سه ساله‌ی خود گفته‌ام. ۲-رنج. (لد)

اگر چه در قفسِ تن، شکسته پر گشتم فضای روح بود جایگاه پروازم
گر عامیانه سخن گفته‌ام بنه عذرم که من نه عارف قزوین نه شیخ شیرازم

۲۱۸

با سر زلف تو مشک ناب چه لازم روی تو کافی‌ست آفتاب چه لازم؟
چشم تو را هر که دید گفت به ساقی کار من از دست شد شراب چه لازم؟
مفتی اگر یک نظر به روی تو بیند گوید کای مؤمنین حجاب چه لازم؟
کرسی دل ملک طِلق توست همه عمر زحمت تجدید انتخاب چه لازم؟
تا دل خلقی اسیر زلف نمایی این قدر او را شکنج و تاب چه لازم؟
زیر و زبر شد جهان ز فتنه‌ی چشمت این همه آشوب و انقلاب چه لازم؟
ما ز لبت بوسه‌ای سؤال نمودیم لطف نکردی دگر عتاب چه لازم؟
خوب گرفتم، تو شاه کشور حسنی از من درویشت اجتناب چه لازم؟
جای مکن قهرمان! در این ده ویران جغد نه‌ای خانه‌ی خراب چه لازم؟

۲۱۹

هزار مرتبه گفتم دگر شراب ننوشم ره فجور نپویم، لباس فسق نپوشم
گمان نداشتم ای شوخ دلفریب! که هر شب ز کوی باده فروشان، برند بر سر دوشم
چه روی داد که با این محافظه کاری شفیق دُرد کشانم، رفیق باده فروشم
اصول برده فروشی اگر چه آمده مُلغیٰ[1] هنوز پیر مغان را، غلام حلقه به گوشم

۱- لغو برده فروشی که از آثار انقلاب فرانسه بوده و در کنگره‌ی وین ۱۸۱۵ م. هم مورد تاکید قرار گرفت و تجارت برده ممنوع شد. انگلیسی‌ها موضوع مبارزه با برده فروشی را بهانه‌ای برای گسترش اقتدار دریایی خود نمودند و از دولت ایران خواستند اجازه دهد تا کشتی‌های مظنون به حمل برده را بازرسی کنند امّا محمدشاه مخالفت علمای مذهبی را بهانه و آن را رد نمود اما انگلیسی‌ها به زور چنین اجازه‌ای را گرفتند و در دوران ناصرالدین شاه نیز آن را تجدید کردند. (ر.ک: عبدالرضا هوشنگ مهدوی، تاریخ روابط خارجی ایران از صفویه تا پایان جنگ دوم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴، ص ۲۶۲)

سحر که جلوه ی ساقی نمود مست و خرابم / بـه حسـن خـاتمه امیدوار کـرد سـروشم
از آن زمـان کـه دلم آشـنای فـیض ازل شـد / هـماره مـنکر عـقلم، هـمیشه دشـمن هـوشم
به عهدِ دوستی ای قهرمان! قسم که ازین پس / بـغیر بـاده گساری، بـه هـیچ کـار نکـوشم

۲۲۰

ای خـدا! سـخت پـریشان حـالم / کـور و بـیچاره و بـد اقـبالم
شب و روزم شـده یکسـان بـا هـم / هـر مـهی مـی‌گذرد چـون سـالم
پـیری و ضـعف مـزاج و کـوری / هـر سـه کـوشند بـه اضـمحلالم
مـن هـمه مـنتظر مـرگم و مـرگ / مـی‌کند بـی سـببی اغـفالم
او چـو در آمـدن اهـمال کـند / مـن هـم آزرده ازیـن اهـمالم
بـجز از مـردن و راحت گشـتن / نـیست دیگـر بـه جـهان آمـالم
بـه رگـم نشـتر فـصّاد[1] رسـید / خـون نـیامد بـه در از قـیفالم[2]
گـفت یک عـده‌ای از قـبرستان / آمـدستند بـه اسـتقبالم
من به مردن نی‌ام ای دوست بخیل! / بـلکه در دادن جـان بـذّالم[3]
آن چـنان شایق مـرگم کـه رسـد / بـعدِ مـاه رمـضان شـوّالم
قـهرمان! کـاش اجـل مـی‌کردی / زودتـر راحت و فـارغ بـالم

۲۲۱

چنان ز سنگ حوادث شکسته شد پر و بـالم / که فکر بال و پـر اصـلاً نـمی‌رسد بـه خـیالم
جهان گرفته به من تنگ، این قـدر کـه نـدانـم / کـجای مـی‌کشد از دست روزگـار مآلم
چـو فـهم کـرده‌ام، از مـن نـفهم‌تر نـبود کس / به این دلیل بر آنـم کـه اهـل فـهم و کـمالم[4]

۱-رگ زن، در شیوه‌ی درمانی طب سنتی که حجامت می‌کردند. (لد)
۲-رگی در بازو که مخصوص سر و روی است و خون گرفتن از آن برای بیماریهای سر و گلو مفید است. (لد)
۳-بسیار بخشنده، سخی.(لد)
۴-نظیر بیت:

چه روزگار خوشی داشت عاشقی و جوانی ولی چه سود که رحمی نکرد دوست به حالم
رسیده دوره‌ی عمر من ای رفیق! به آخر بسی نمانده درین دیسرِ دیرپای مجالم
امید وصل هنوزم به دل بود، عجب است این که با عوارض پیری به فکر امر محالم
مه دو هفته‌ی من، ای نگار سلسله گیسوا! ببین که هجر تو باریک کرده همچو هلالم
جفا و جور نگر تهرمان! که شیخ ریایی شکست ساغر می را، فزود رنج و ملالم

۲۲۲

از سر زلف پریشان تو فریاد کنم یا از آن ناوک مژگان طلب داد کنم؟
تا به کنج قفسم ریخته گشته پر و بال شکوه از بخت بد و ناله ز صیّاد کنم
گر شبی قامت رعنای تو در بر گیرم بس تشکر که ازین لطف خداداد کنم!
دل سودازده را دست غمت ویران کرد مگر از دولت وصل تواش آباد کنم
هر جفا کز تو شکر خنده‌ی شیرین بینم گریه بسر حالت ناکامی فرهاد کنم
دل سنگین تو چون نیست به من بر سر مهر به چه امید دگر خاطر خود شاد کنم؟
تهرمان! در ره عشق ار ز سر و جان گذری خوش ز بند غم ایّامت آزاد کنم

۲۲۳

ز روزگار فغان، یا ز جور یار کنم ز یار یا ز جفاهای روزگار کنم؟*
چو خواهی از دل پر دردم آگهی یابی تو را حواله به چشمان اشکبار کنم
میسّرم نشود چون وصال مه‌رویان ز عمر سیرم و آن به که انتحار کنم
حیات عاریت ما چو صد خطر دارد به مرگ تن دهم و از خطر فرار کنم
ازین محیط کثیفم غرض نشد حاصل فضای پاک‌تری باید اختیار کنم

«تا بدان جا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم»
صاحب قابوس نامه این بیت را به «ابوشکور بلخی» نسبت می‌دهد. (ر.ک: عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندربن قابوس بن وشمگیر، قابوس نامه، تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۸، ص ۳۹).
*-هنگام مستشاری میلسپو و آمریکایی‌ها در ایران گفته شد.

کــجا مــلازمت شــیخ را کــمر بــندم　　چرا به دام جنون خویش را دچار کـنم؟
خــراب ســازم آن خـانه را کـه از اغیار　　پــی ارادهی آن جـلب مسـتشار کـنم
به بـی لیـاقتی خـویش چـون سـند دادم　　نـزیبدم کـه بـه هـمسایه افـتخار کـنم
بـه قـهرمان صـنمی مـی‌پرست مـی‌گفتا:　　«بیا که با دف و نـی رازت آشکـار کـنم»

۲۲۴

شکـوه پـیشت هـله! آیـا بکـنم یـا نکـنم؟　　خون ز چشـمان یـله، آیـا بکـنم یـا نکـنم؟*
در بـیابان فـراقت کـه پـر از خـار جـفاست　　پـــای پـــر آبـله، آیـا بکـنم یـا نکـنم؟
دارم از دست تو ای آفت دین و دل و هـوش!　　صـد هـزاران گـله، آیـا بکـنم یـا نکـنم؟
انـدرین وادی پـر حـادثه از هـمّت دوست　　طـلب راحـله، آیـا بکـنم یـا نکـنم؟
از شکـنج سـر زلفـین تـو ای مـایه‌ی نـاز!　　شـهر پـر ولوله، آیـا بکـنم یـا نکـنم؟
بـوسی از لعـل لبت مسـئلتم بـوده و هست　　تـرک ایـن مسأله، آیـا بکـنم یـا نکـنم؟
دلم از تیر غمت پـاره شـد و مـدرک خـویش　　سـند بـاطله، آیـا بکـنم یـا نکـنم؟
تا شـدم عـاشق دلسـوخته تـرک سـر و جـان　　انـدرین مـرحـله، آیـا بکـنم یـا نکـنم؟
نـاله از جـور تـو در خـدمت ارباب کـمال　　ای بت دهدله! آیـا بکـنم یـا نکـنم؟
طـاقتم طـاق شـد از عشـق و نـدیدم کـامی　　بـاز هـم حـوصله،آیـا بکـنم یـا نکـنم؟
تهرمان! شعر تو روزی که رسد سوی «خمین»　　ادّعـای صِـله، آیـا بکـنم یـا نکـنم؟

۲۲۵

عزم دارم یک سفر، سوی «تویسرکان» کنم**　　چندروزی،سیردر«رودآور»[۱]و«سرکان»[۲]کنم

---

*-در جواب یکی از آقایان دوستانم، وقتی به «خمین و کمره» فرستادم.

**-به یکی از دوستانم به نام «حق شناس» نوشته و به «تویسرکان» فرستادم.

۱-روستایی در غرب تویسرکان که آب و هوای آن خنک و با صفاست.

۲-«سرکان» شهری است که اکنون در فاصله‌ی کمی از شمال شهر تویسرکان واقع شده، در آنجا چشمه و زیارتگاهی قرار دارد و بسیار باصفاست.

زین سفر از صحبت صاحبدلان و بخردان
بهر خود حاصل غنیمت‌های بی‌پایان کنم

خاک پاک عارف شیراز[1] را چون توتیا
روشنی افزای چشمان گهر افشان کنم

از حضور «خالصی» آن آیت الله بزرگ[2]
درک فیض و اقتباس رحمت و احسان کنم

روضه ی رضوان بود چون شهر تویسرکان ومن
خواهم از حق تا مکان در روضه‌ی رضوان کنم

«حق شناس»* ار لطف خود را شامل حالم کند
یک شبی بیتوته در گلزار «آرتیمان»[3] کنم

آن شنیدستم که «خرّم رود»[4] جایی‌باصفاست
گر توانم گردشی هم اندر آن بستان کنم

هست این آورزمان زندان «هارون الرشید»[5]
خویش را باید رها چندی ازین زندان کنم

گنج را گویند در ویرانه‌ها پنهان بود
من نه گنجم، از چه باید جای در ویران کنم؟

۱-برخی «حافظ» را اصالتاً تویسرکانی و محل تولد او را «رود آور» تویسرکان می‌دانند و بر آن اصرار دارند (ر.ک: دکتر محمد معین، حافظ شیرین سخن، ج ۱، تهران، نشر معین، ۱۳۶۹، ص ۱۰۷).

۲-آیة الله شیخ محمد خالصی زاده، فرزند آیة الله شیخ مهدی خالصی، از علمای بزرگ شیعه‌ی عراق بود. ایشان به همراهی پدرش از آغاز جنگ اول جهانی مبارزات خود را علیه حضور انگلیسی‌ها در عراق آغاز کرد. او در جریان انقلاب ۱۹۲۰ عراق با آیة الله شیرازی همراه بود و علیه قیمومیّت انگلیس بر عراق قیام کرد و مردم را به مبارزه با انگلیس تشویق نمود؛ از این رو به ایران تبعید شد. او در تهران با آیة الله مدرس همراهی نمود و با جمهوری رضاخانی و برنامه‌های انگلیس مبارزه کرد تا این که چندین بار مورد حمله و آزار قرار گرفت و مدتی نیز در زندان گرفتار بود سپس به تویسرکان و نهاوند برگشت داده شد و از آنجا به کاظمین رفت امّا به فاصله‌ی کوتاهی دوباره به ایران تبعید شد. او مدتی در نهاوند ماند و آنگاه به تویسرکان رفته برای یازده سال در این شهر ساکن شد. اقامت وی در تویسرکان تا پس از سقوط رضاشاه ادامه یافت. آیة الله خالصی زاده در این مدت مبارزات ضد انگلیسی خود را ادامه داد. او در طول جنگ دوم جهانی همکاری مردم تویسرکان با انگلیسی‌ها را در ساخت جاده حرام شمرد زیرا سبب هموار شدن جاده‌ی دشمنان می‌شد از این رو به کاشان تبعید شد و پس از دو سال به تهران رفت او مدتی در یزد تبعید بود. ادامه‌ی مبارزاتش سبب شد تا وی را در سال ۱۳۲۸ ش. به عراق بازگشت دهند. ایشان تا سال ۱۳۴۲ش. که زنده بود در کاظمین سکونت داشت و دست از مبارزات سیاسی خود برنداشت (ر.ک: مقاله‌ی آفتاب پنهان، نوشته اسلام دباغ، کیهان فرهنگی، شماره ۱۰۰، مرداد ۱۳۷۲، صص ۱۲۱-۱۱۶). نقل است وقتی عکس امام علی (ع) به رضاخان هدیه شد و گفتند از سوی علمای نجف هدیه شده، خالصی زاده بی پروا گفت: «این عکس را انگلیسی‌ها داده‌اند نه علمای نجف» (ر.ک: عبدالهادی حایری، تشیع و مشروطیت در ایران، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴، ص ۱۹۲)

لازم به یادآوری است از طریق آقایان عطّار و قاسمی [از شخصیت‌های فرهنگی تویسرکان] آگاه شدم که [شاید به تحریک انگلیس] آیة الله خالصی زاده مورد طعن و تکفیر آخوندهای درباری و روضه خوانهای تویسرکان واقع شده بود. او در عین حال تحت نظر مأمورین دولتی بود و پاسبانی به نام «وکیل محمدعلی» در همه جا ایشان را تحت نظر داشت. ناگفته نماند که ایشان در تویسرکان ازدواج کرد و بعدها در کاظمین، زایران تویسرکان را «دایی‌های فرزندانش» خطاب کرده، اکرام می‌نمود.

*- «حق شناس» از خانهای طایفه‌ی سوری ساکن در «رودآور» تویسرکان بوده است.

۳-روستایی در کنار چشمه‌ی «همینه» در شمال تویسرکان که «میر رضی الدین آرتیمانی» در آنجا مدفون است. (ر.ک: محمد مقدم گلمحمدی، تویسرکان، تهران، اقبال، ۱۳۷۸، ص ۲۲۲)

۴-تویسرکان دو رودخانه معروف دارد که یکی از آنها خرم رود است؛ که از کوه گنجنامه سرچشمه می‌گیرد. (ر.ک: همان، ص ۳۱)

۵-«هارون الرشید»(۱۹۳-۱۷۰ ق) «امام موسی کاظم» و بقیه مخالفان خود را به زندان انداخت او «یحیی بن عبدالله» - که میان ایرانیان محبوبیت داشت - را با پیمان شکنی به زندان انداخت از این روی زندان او میان ایرانیان معروف و در ادبیات فارسی کنایه از محل نامناسب برای زندگی است. (لد)

بهر الحادش «برونو»[۱] را بـه آتش سـوختند — پس چرا مـن جـای انـدر آتش سـوزان کـنم؟
قهرمان! حالی زمستان است و دشوار است کار — چون بهار آید بـه خـود دشـوار را آسـان کـنم
ایــن قـدرها نـیست دنـیا را ثـبات و اعـتبار — گر اجل مـهلت دهـد آهـنگ آن سـامان کـنم

۲۲۶

بـه کـارهای بشـر خـوب چـون نـظاره کـنم — بــر آن شــوم کـه ز دیـدارشـان کـناره کـنم
ظـنین چـنانم ازیـن مـردمان کـه تـا امـروز — تــنی نــیافته تــا بــا وی اســتشاره کــنم
اگر کـه دستِ مـودّت بـه مـن دهـد جـبریل — ز بـــیم دزدی‌اش انگشت را شــماره کــنم
به بدگمانی‌ام این بس که سُبحه[۲] را از کـف — زمــین نــهاده و مــی‌ترسم اسـتخاره کــنم
به کار خـویشتن ایـمانم ایـن قـدرها نـیست — کــه خــانه‌ی دل شــوریده را اداره کــنم
ز دیــده نـیستم ایــمن کــه رهــزنی نکـند — شــبان تــیره نگــاه ار ســوی سـتاره کـنم
ولیک بـــا هـــمه بـیچارگی و در بــه دری — برای درد خـود آن بـه کـه فکـر چـاره کـنیم
کنون که سـوزن و نـخ دارم از بـرای رفـو[۳] — سزد که وصـله بـر ایـن دلق پـاره پـاره کـنم
دل حــریف گـر ای قـهرمان! بـود از سـنگ — بــجد مــبارزه بــاید بـه سـنگ خـاره کـنم

۲۲۷

مـدّت هـفتاد سـال است از ولادت تـا کـنونم — کـاندرین دارالمـحن سـرگرم اوهـام و ظـنونم
تا چه پوشم یا چه نوشم یا چه کاری پیش‌گیرم؟ — مختصر در زحـمت و آلام ایـن دنـیای دونـم
از زمان طفلی خـود، آنـچه را دارم بـه خـاطر — عــاجز و درمـانده ازایـن روزگـار پـر فسـونم
حال هم چـندی‌ست از قـول طـبیبان مـعالج — مبتلای ضعف دل یعنی فشار و خشـم خـونم
من فشار خون نمی‌دانم چه بـاشد، لیک دانـم — سخت زیر پنجه‌ی این نوع جان کندن، زبونم

۱-«برونو» فیلسوف معروف ایتالیایی که نظریه‌ی «کپرنیک» را تأیید کرد و ارباب کلیسا چون این نظر را ناخوش داشتند او را به آهن بسته و در آتش انداختند. (ر.ک: توضیحات قصیده ی «دیوژن ایران» از همین مجموعه.)

۲-تسبیح.(لد)

۳-وصله کردن جامه و نیز اصلاح و بافتن پاره به طوری که گویی اصلاً پاره نبوده است. (لد)

ای عجب از طالع معکوس و بخت نامساعد! از کشاکشهای دوران روز و شب در آزمونم
با تمام این مشقّت‌ها که می‌بینم ز گیتی در غم بود و نبود و در خیال چند و چونم
گاه در اندیشه‌ی ثروت چو مردان دلیرم گاه در سودای بی چیزی چو اشخاص جَبونم
گاه می‌گویم ؛ طبیعت را گناهی نیست اینجا من اسیر وهم و پندار و گرفتارم جنونم
قهرمان! گوید جهان خواهی مرا بهترشناسی لحظه‌ای دقّت نما در کار اعصار و قرونم
کس نداند کز چه وقتی و ز چه روزی گشته بر پا این رواق لاجوردی وین سپهر نیلگونم

۲۲۸

من چرا مصلحت خویش به جانان بدهم یا دل و دین به نگاهی ز کف آسان بدهم؟
دارمش از دل و جان دوست، ولیکن نه چنان کز پی بوسه‌ای از لعل لبش جان بدهم
چه ضرر دارد اگر بنده‌ی من باشد یار؟ من بر او آمر مطلق شده فرمان بدهم
عزّت نفس گران‌تر بود از هر چیزی وین متاعی‌ست که نتوانمش آسان بدهم
یار خوب است، نه آن قدر که با عجز و نیاز هستی خویش بدان فتنه‌ی دوران بدهم
از چه رو ملک «سمرقند» و «بخارا» را من بهر یک خال به آن خسرو خوبان بدهم[1]
عشق را مرتبه بسیار بلند است ولی نه بدان پایه که در راهش، ایمان بدهم
ای خوش آن روز که چون پادشهان از سر کبر بوسه‌ها بر لب آن لعبت خندان بدهم
قهرمان! شیفتگی غیر هوسرانی نیست دل نشاید که بدین نفس هوسران بدهم

۲۲۹

ما که در باغ جهان شاخه‌ی بی بر شده‌ایم آلت مسخره‌ی مؤمن و کافر شده‌ایم
عاری از علم و هنر، بنده‌ی اوهام و ظنون فرق سر تا کف پا جهل مصوّر شده‌ایم

۱-اشاره به بیت حافظ:
«اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را»
(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۳)

جانی و مُختَلِس[1] و خائن و غـارتگر و دزد مـنکر عـاطفه و دشـمن کشـور شـده‌ایـم
همه وافوری و بـی غـیرت و تـن پـرور و لش چرسی[2] و بنگی و درویش و قلندر شده‌ایـم
هر کجا قدرت و زور است حـلیمیم و صـبور هر کجا عجز و قصور است ستمگر شـده‌ایـم
راسـتی را بـه کـجی داده و از شـومی بـخت همچو بوجهل لعین، خـصم پـیمبر شـده‌ایم؟
جز خور و خـواب نـفهمیده بـه عـالم چـیزی در حـقیقت ز خـریّت پـدر خـر شـده‌ایـم
دست از سعی و عمل شسته و بـا نـیّت پـاک خـفته و مـنتظر مـرگِ مـقدّر شـده‌ایـم
قهرمان! کاش ز هم بگسلد ایـن رشـته کـه مـا بس که زاهد شـده مستوجب کـیفر شـده‌ایـم

۲۳۰

در پایِ جهل، تا سـرِ طـاعت نـهاده‌ایـم نـاموس و نـام را هـمه بـر بـاد داده‌ایـم
دشـمن ربـوده از کـف مـا اصـل مـایه را مـا در خـیال مـنفعت و اسـتفاده‌ایـم
ای دل! رقیب بر خر خود چون سوار شد اندیشه نیستش که چـرا مـا پـیاده‌ایـم[3]
دیـروز در مـصادمه بـودیم شـیر نـر امـروز بـی مـناقشه روبـاه مـاده‌ایـم
ای نـاخدا! بـرای خـدا، چـاره‌ای نـما کز چار سو به حمله‌ی طوفان فـتاده‌ایـم
بـویی ز عـالم بشـریّت نـبرده‌ایـم گـویی ز بَـطنِ آدم و حـوا نـزاده‌ایـم
بـاید ز خـیل جـامعه مـا را جـدا کـنند زیـرا کـه نـوع فـاسد ایـن خـانواده‌ایـم
تـا روح مـعرفت نـدمد بـر دمـاغ مـا هـمچون جـماد، فـاقد حسّ اراده‌ایـم
افسوس قهرمان! که در این کشور خراب دل بسته‌ایـم و تـا دم مـرگ ایسـتاده‌ایـم

۲۳۱

عمری‌ست تا به غصه و غم مبتلا شـدیم ای غم بـیا بـیا! کـه بـه هـم آشـنا شـدیم

۱- آن که مالی را از محل غیر حرز به صورت مخفی می‌رباید و آن با سرقت فرق دارد.(لد)
۲-معتاد به چرس و چرس گردبنگ است که گلوله و جمع کرده در غلیان نهند و درویشان و قلندران آن را با توتون و یا تنباکو مخلوط کرده و در چپق یا سر غلیان نهند و جهت کیف کردن کشند گرد بنگ را ازگیاه شاهدانه گیرند. هر کس آن را استعمال کند در عالم بی خبری رود.(لد)
۳-اشاره به ضرب المثل: «سواره از پیاده خبر ندارد».(اح)

ما را به فرشِ قالی و مبل احتیاج نیست / ای بوریا! به روی تو دور از ریا شدیم
رنج و محن ز روز ازل ارث ما نبود / انباز[۱] محنت از ستم اغنیا شدیم
بر تن لباس فقر و تکدّی ندوختیم / از دستبرد حادثه این سان گدا شدیم
مفلس ز جور محتشمی گشته مستمند / بیهوده ما چرا گله‌مند از خدا شدیم؟
نابودی فقیر ز بیداد منعم است / آری ز جور اوست که ما بینوا شدیم
یک روز اگر که پرده برافتد ز کارها / پیداست تا که بسته‌ی غم، از کجا شدیم
ضعف قوای ما نه ز روز نخست بود / بیچاره و فلک زده‌ی اقویا شدیم
چندان لگد به فرق فقیر، ای غنی! مزن / پایی نگاهدار که ما توتیا[۲] شدیم
سیریم ازین دو روزه‌ی ایّام پر ملال / ای مرگ! همتّی که به مردن رضا شدیم
جز خون دل ز عمر نبردیم حاصلی / با درد و غم ز صفحه‌ی هستی فنا شدیم
امروز قهرمان! نه دلت گشته چاک چاک / آماجگاه تیر جفا بارها شدیم

۲۳۲

بس که ما بی‌خردان تنبل و بی‌عار شدیم / پیش ارباب هِمَم مُفتضح و خوار شدیم
مردم با شرف از کار به ما می‌نازند / لیک ما بی شرفان عاری از کار شدیم
همه وافوری و تریاکی و تن پرور و لش / همه عاجز کش و دون همّت و غدّار شدیم
به زبان شیر نر اما به عمل چون روباه / حیله باز و دغل و مفسد و عیّار شدیم
این قدر در قُرقِ جهل چریدیم که تا / درخور توبره و لایق افسار شدیم
آن چنان از می پندار و جهالت مستیم / کالت مسخره‌ی مردم هشیار شدیم
اف بر این پستی اخلاق که از شومی آن / به دو صد رنج و غم و غصه گرفتار شدیم
عوض سیر ترقّی و تعالی یکسر / چون سر زلف بتان پست و نگونسار شدیم
قهرمان! تا به قلندر منشی خو داریم / عجبی نیست اگر بنده‌ی پندار شدیم

۱-شریک، سهیم. (لد)
۲-کنایه از پامال شدن. (لد)

۲۳۳

ما بس که در خریّت خود سهل باوریم | حقّا! نشان کاملی از خلقت خریم
هنگام قول، ابنِ عمِ شیرِ شرزه‌ایم | گاه عمل، برادرِ روباهِ ابتریم
آنجا که قدرت است، به درگاه، حاجبیم[1] | جایی که زور نیست، به محفل مُصدّریم[2]
ورد زبانمان ز تمدّن بود ولی | از وحشیان مرکز آفریک بدتریم
رفع حجاب بهر خیابان نموده‌ایم | امّا به خانه باز گرفتار چادریم
لاف از وطن پرستی خود می‌زنیم لیک | در دل همواره دشمن ناموس کشوریم
تحصیل علم ما همه سطحی‌ست زان سبب | اندر جهانِ سعی و عمل شاخ بی بریم
تا جهل از میانه‌ی ما برنبسته رخت | آشفته‌تر ز طرّه‌ی پیچان دلبریم
گر دیگران به علم مباهات می‌کنند | ما فخر می‌کنیم که جهل مصوّریم
قومی به جدّ و جهد گرفتند وصل دوست | ما دلخوش از حواله حکم مقدّریم[3]
حقّند گفته‌های تو ای تهرمان! ولی | از حرف حق همیشه ملول و مکدّریم

۲۳۴

چرا فریب ازین دهر بدلعاب خوریم؟ | بیا به باغ که با یکدگر شراب خوریم
تو لختی از جگر من، من از لب لعلت | پس از شراب گهی نقل و گه کباب خوریم
ز پیری‌ام به دهان چون نمانده دندانی | به جای خوردن انگور ناب، آب خوریم
زمان پیری اگر زنده نیست روح نشاط | به یاد روز خوش دوره‌ی شباب خوریم
به رغم غرش توپِ کروپ[4] بدآهنگ | به بانگ بربط و تار و دف و رباب خوریم
کنون که منقلبم می‌کند می گلرنگ | چه لازم است غم عصر انقلاب خوریم؟
سحر به نم نم باران خوش است می‌خوردن | چو شب همی شود آن را به ماهتاب خوریم

۱-دربان، پرده دار. (لد)

۲-بالانشین. (لد)

۳-هم مضمون و شبیه بیتی از حافظ:

«قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند»

(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۲۰۰)

۴-همان توپ معروفی است که در صنایع کروپ آلمان تولید می‌شد. (لد)

چو عمر می‌رود ای قهرمان! بسرعت برق من و تو نیز می آن به که با شتاب خوریم

۲۳۵

خیز تا روی سوی خانه‌ی خمّار کنیم خویش را از غم ایّام سبکبار کنیم
طَرَفی از سُبحه و سجاده نبستیم وکنون مدّتی خدمت بتخانه و زنّار[1] کنیم
با حریفان به صبوحی می گلگون گیریم حذر از وسوسه‌ی زاهد غدّار کنیم
ای خوش آن روز که در دیر مغان با دل شاد چند جامی زده، ترک سر و دستار کنیم
یار چون در بر و ایّام به کام دل ماست جان من! شکوه نبایست ز اغیار کنیم
نظم و ترتیب چو اندر همه‌کاری خوب است بعد ازین کار به‌آیین و به‌هنجار کنیم
سرخوش و مست علی رغم رقیبانِ عنید[2] دست در گردن آن لُعبت فرخار[3] کنیم
از لبش بوسه و ساغر ز کفش بستانیم تکیه بر رحمت و آمرزش غفّار کنیم
باده را در سر هر ساعت نوشیم امّا بوسه را از پس هر ثانیه تکرار کنیم
دوره‌ی عمر که چون باد صبا درگذر است صرف عیش و طرب و چنگ و دف وتارکنیم
دیر یا زود چو زین خانه برون باید رفت کار بر خویش چرا این همه دشوار کنیم؟
قهرمان! مصلحت این است که تا هست‌نفس خم و خمخانه تهی از می گلنار کنیم

۲۳۶

صوفی بیا که جانب میخانه رو کنیم تحصیل عزّت و شرف و آبرو کنیم
شد لکه‌دار جامه‌ی جان از غبار تن زان آب آتشین مگرش شست و شو کنیم
دلقی که پاره پاره ز مقراض کینه شد با سوزن محبّت و الفت رفو کنیم
در کوی می‌فروش علی رغم زاهدان آبی زنیم و خاک به چشم عدو کنیم
تا چند در ملازمت شیخ سر بریم؟ حالی رویم و خدمت جام و سبو کنیم

۱-رشته و کمربندی است که زردشتیان به کمربندند و نیز در میان مسیحیان جوامع شرقی رسم بود که کمربندی به کمر ببندد تا از مسلمین شناخته شوند. (لد)
۲-ستیزه کننده، ناسازگار، سرکش.(لد)
۳-لعبت:بت‌و«فرخار»، نام شهری است در ترکستان که منسوب به خوبرویان است این ترکیب کنایه‌ازمعشوق‌است.(لد)

زان پیشتر که باد خزان بر سمن وزد
برخیز تا که یاسمنِ عیش بو کنیم

در بزم عشق، منّت ساغر چرا کشیم؟
با طیب نفس کاسه‌ی سر را کدو کنیم

بد را چو نیست غیر بدی کیفر و سزا
نیکوتر آنکه روی به کار نکو کنیم

با گلرخان به طرف چمن کافریم[1] اگر
دیدار حور را به بهشت آرزو کنیم

دل را به چین زلف بتان کرده‌ایم گم
ای دل! بیا که گمشده را جستجو کنیم

یک مملکت دل از خم زلفش به در کشیم
گر جستجوی خسته‌دلان موبه‌مو کنیم

جانا یکی به گوشه‌ی ابرو اشاره کن
تا جسم و جان و سر همه تقدیم او کنیم

با قهرمان! اگر ز دهانت زنیم دم
بی پرده کشف نکته‌ی سرّ مگو کنیم

۲۳۷

چو خواهیم قومی توانا شویم
توانا شویم ار که دانا شویم

در این ره نخستین قدم دانش است
در این شیوه بایست کوشا شویم

توانیم شد در جهان سربلند
اگر در ره علم پویا شویم

علاج همه دردها دانش است
ز دانش به هر کار بینا شویم

ز جهل و خرافات اگر وارهیم
به اصلاح کشور مهیّا شویم

چو در ما معارف ترقّی کند
ز هر عیب و نقصی مبرّا شویم

به اوج سعادت قدم می‌زنیم
به نشر علوم ار هماوا شویم

وگر جهل را پیشرو ساختیم
ازین بیشتر خوار و رسوا شویم

اگر علم شد هادی راه ما
وطن را به فکر مداوا شویم

ز امروز آماده باید شدن
چو خواهیم مردان فردا شویم

۱-کافر: مقیم. (لد)

۲۳۸

عمری‌ست که در عشق تو انگشت نماییم — سرگشته و سودایی آن زلف دوتاییم*
آن را که دل و دین و خرد رفته به تاراج — از یک نگهِ نرگسِ مکحولِ[۱] تو، ماییم
بالای تو ای دوست! بلای همگان است — ما نیز دراین رشته گرفتار بلاییم
گنجی که جز از رنج بر او دسترسی نیست — ما طالب آن از ره اوراد و دعاییم
یک طایفه از سعی و عمل نان به کف آرند — ما گرسنه خوابیده و تسلیم قضاییم
گر چاره‌ی بیچارگی خود ننماییم — شک نیست که بیچاره‌ترین خلق خداییم
ای پادشه حسن! نگاهی سوی ما کن — هر چند که در پیش تو کمتر ز گداییم
درد غم هجر تو، دوا هیچ ندارد — بیهوده پی کوششِ درمان و دواییم
تهری! چه شکایت کنی از گردش دوران؟ — ما دربه‌در و خانه به دوش از وکلاییم

۲۳۹

تا ز خون سرخ نگردد دروبامِ تهران** — روز روشن نشود شام ظلام[۲] تهران
خائنین را نشود جای اگر بر سر دار — ننهند روی به اصلاحِ مَهام[۳] تهران
کاش این مرکز شر زیر و زبر می‌گردید! — تا نماند اثری هیچ ز نام تهران
ملک در آتش بیداد و ستم سوخت ولی — مست خوابند وزیران عظام تهران
آنچه دیدیم به یک مرتبه ملیونر شد — هر که یک هفته به کف داشت زمام تهران
کشوری رفت در آن شهر، ولی سیر نشد — شکم گرسنه‌ی مردم خام تهران
پیر و برنا و زن و مرد در اینجا دزدند — نیست جز دزد سیه رو به تمام تهران
همه دلّال اجانب ز وکیلند و وزیر — جز خیانت نبود شغل و مرام تهران

---

*-در لیله ۱۴ بهمن و آشفتگی ایران در سال ۱۳۲۱ گفته شده.

۱-سرمه کشیده. (لد)

**-به مناسبت خرابی و آشفتگی ایران و زمامداران تهران در ۱۳۲۴/۱۱/۳ [سروده شد].

۲-به ضم اول، جمع ظلم، ستم‌ها؛ به فتح اول تاریک شدن شب، تاریکی.(لد)

۳-جمع مهم، کارهای سخت، امور عظیم و دشوار.(لد)

قهرمان! ما همه ناکام زدنیا گشتیم تا جهان یکسره گردید به کام تهران
گر جلوگیری ازین علّت اصلی نشود مُسری آید به همه جای جذام تهران
خون ما را ز چه خواندند حلال این مردم؟ نان ملّت شود ای کاش حرام تهران!

۲۴۰

چه سودی حاصل است از غصه خوردن خرابیهای میهن را شمردن؟
ز اغراض وزیران و وکیلان پی اصلاح کشور نام بردن
علاج درد بی درمان ما را نخواهد کرد چیزی غیر مردن
همانا قهرمان! تقدیر ما شد به دست فقر و ذلّت جان سپردن

۲۴۱

صبا بگو به شهنشاه تاجدار وطن مگر نمی‌شنوی نالههای زار وطن؟*
قسم به فرّ فریدون و حشمتِ دارا! که شد خراب و پریشیده کار و بار وطن
ز آنتریک[1] اجانب دمیده خار نفاق به جای لالهی وحدت به لاله زار وطن
هزار دام حیل بین که از جنوب و شمال نهاده است مخالف پی شکار وطن
علاج اگر نکنی خسروا! به قوهی عقل چو شام تیره شود حال روزگار وطن
ز خائنین ستم پیشه، ملک ویران شد مده به دست ستمکار اختیار وطن
خدا نکرده اگر ذرهای قصور آری رود ز کف شرف و قدر و اعتبار وطن
شها! ز کشور اسلام رفته شوکت و فر روا مدار از این بیش ننگ و عار وطن
ز دشمنان بداندیش، ملک خالی کن به فرق خویش بنه تاج افتخار وطن
مبارک است سریری که چون تو، شه دارد به شرط آن که شوی یار و غمگسار وطن
به زنده بادِ تو پیوسته قهرمان خواهد نوید فتح برایت ز کردگار وطن

---

*-به مناسبت مسافرتهای پی در پی احمدشاه قاجار به اروپا و اوضاع در هم و برهم ایران گفته شد.

۱-از intrgue انگلیسی به معنی توطئه.(فا) از این سری لغات در اشعار شاعران مشروطه فراوان یافت می‌شود و نشان از تأثیر تمدن و اندیشه‌ی غربی است.

۲۴۲

بـتا! بـر بـی کسـان کـمتر جـفا کـن — جفا کـاری‌ست بـد، بـد را رهـا کـن
چو بهر هر عمل در پی جـزایـی‌ست — تـو خـود را ایـمن از بـیم جـزا کـن
خدا راضی بـه بـیداد و سـتم نـیست — در این رفتار بـد، شـرم از خـدا کـن
خـطا بـاشد جـفا بـر بـینوایـان — تـو ای تُـرک ختا، تَـرکِ خـطا کـن
رضای حق، رضای بـندگان است[۱] — رضـای مـا بـجو حـق را رضـا کـن
بـه قـول مـرشد، آن پـیر دراویش — شـبی را بـا پـریشانان صـفا کـن
بـرای بـوسه‌ای صـد وعـده دادی — یکـی زان وعـده‌ها را هـم وفـا کـن
به من مدیونِ چـندین بـوسه هستی — عـزیزم! دیـنِ دائـن[۲] را ادا کـن
دلم بـردی، ز جـانم دست بـردار — بـه یـغمای نـخستین اکـتفا کـن
چـو در اقـلیم خـوبی پـادشاهی — نگـاهی هـم بـه احـوال گـدا کـن
بـه عشـقش قـهرمان! افسـانه گشـتی — بـرو یک چـند تـرک مـاجرا کـن

۲۴۳

دوش انـدیشه نـمودم کـه کـجا بـودم مـن؟ — با چـه مـنظور در ایـن خـانه نـمودم مسکـن؟
بـه کـجا مـی‌روم و آخـر کـارم چـه شـود؟ — که مرا داد در این کـلبه ی ویـرانـه وطـن؟[۳]
رفـتن و آمـدنی را کـه عـلل مـجهول است — نـتوان خـوانـد بـه فـتوای خـرد مُستَحسَن
کـاش! در وقت مـقرر پـدرم مـی‌خوابـید — تـا نـمی‌گشت بـه مـن مـادر من آبسـتن
روی ایـن اصـلِ مسلّم پـدرم مسئول است — هر چـه را کـاشت پـدر می‌کنم آن را خـرمن

۱-اشاره به فرمایش نبی اکرم (ص) که فرمود: «لا یشکر الله من لا یشکر الناس»
(ر.ک: شیخ صدوق، من لا یحضره الفقیه، جلدچهارم، قم، انتشارات جامعه مدرسین، ۱۳۱۴ ق، ص ۳۸۰)
۲-وام دهنده، بستانکار.(لد)
۳-نظیر بیت مولوی:
«از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود؟ — به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم»
(ر.ک: محمدرضا شفیعی کدکنی، گزیده غزلیات شمس، تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۶۵، ص ۵۷۷).

خـاندان پـدرم، عـرصه‌ی تـاریکی داشت — کـرده‌ام بـنده چـراغ پـدرم را روشـن

او همی خواست که لذّت برد از شهوت خویش — لاجـرم مـلعبه ی مـقصد مـرد آمـد زن

خود به خود من کـه نـمی‌آمدم اینجا، هـرگز! — تـا بـدین پـایه و ایـن رتـبه نـبودم کـودن

کـه نسـنجیده نـهم روی بـدین مـرکز شر — کـه نـفهمیده کـنم جـای در ایـن دار مـحن

ای پـدر! لذّت یک سـاعته کـی مـی‌ارزید — که یکـی عـمر شـدی بـاعث بـدبختی مـن؟

ایـن جـنایت نـه تـو تـنها بـنمودی، مـن هـم — گشـته‌ام مـرتکبِ ایـن عـمل مسـتهجن

کرده‌ام من هـم ازیـن خـبط و خـطاها بسیار — مگـرم عـفو کـند فـضل خـدای ذوالمـن[1]

قـهرمان! نـوع بشـر جـمله جـنایتکارند — تـو ز یک نـفس مکـن ایـن هـمه آه و شیون

۲۴۴

بـتا! بـه فـتنه گـری عـالمی خـراب مکـن — جـهان ز نـسیم نگـاهی پـر انـقلاب مکـن

چو بهر دادن کیفر، جـهان قـوی‌دست است — دگـر بـه کشـتن مـا ایـن قـدر شـتاب مکـن

بـه عـاشقان بـلاکش در وصـال مـبند — بـه خـیل رنـجبران ظـلم بـی حسـاب مکـن

وفـا و مـهر و مـحبّت طـریق نـیکویی‌ست — تـو را کـه گـفت کـه ایـن راه انـتخاب مکـن؟

زمانه سخت غـیور است و مـی‌دهد پـاداش — بـه خـون مـا، سـرانگشت را خـضاب مکـن

بـه دشـمنانِ بـد انـدیش، دلنـواز مشـو — ز دوسـتان وفـا کـیش، اجـتناب مکـن

چـو قـهرمان ز مـقیمان کـوی عشـق تـو شـد — بـه آتش غـم هـجران دلش کـباب مکـن

۲۴۵

آه! ز بـی مـهری دلدار مـن — وز سـتم یـار دلازار مـن

خـون دل است ایـن کـه بـه نـام سرشک — مـی‌رود از چشـم گـهربار مـن

بـهر چـه ایـن قـدر شـبیه هـمند — زلف تـو و بـخت نگـونسار مـن؟

جـور بـدین پـایه سـزاوار نـیست — کـز تـو رود بـا دل افکـار مـن

۱-عطابخش، منّان. (لد)

با همه‌ی سنگدلی، روی توست — شمع دل افروز شب تار من
از غم هجر تو حکایت کند — در همه جا زردی رخسار من
عشوه ازین بیش به کارم مکن — ای بتِ غارتگرِ عیّارِ من
طرّه ی پر پیچ و شکنج تو شد — مایه‌ی بدبختی و ادبار من
یاد کنی گر شبی از قهرمان — نغز شود چون لبت اشعار من

۲۴۶

آه! که تغییر کرد جلوه‌ی رخسار من — زردتر از کاه شد، چهره‌ی گلنار من
قامت چون سرو من، گشت دو تا چون کمان — حالت کندی گرفت، تندی رفتار من
دور جوانی گذشت، نوبت پیری رسید — باد خزان حمله ور، گشت به گلزار من
گلبُن عمر مرا، نیست طراوت دگر — روی به سردی نهاد، گرمی بازار من
تیره و تاریک شد، چون شب بیچارگان — بس که ز غم خون گریست، چشم گهربار من
چرخ ستمگر گرفت، هر چه به من داده بود — بی سببی دوست شد، دشمن خونخوار من
آه که شیخی نوان، گشته‌ام و بعد از این — جانب من ننگرد، شوخ دلازار من
شوخ جوان را چه کار، هست به شیخ نوان؟ — حق بود اینجا همی، با بُت عیّار من
شکوه ز پیری چرا، می‌کنی ای قهرمان!؟ — پیر شود چون تو نیز، یار جفا کار من

۲۴۷

از بس جفا کشید دل بردبار من — خون گشت و شد ز دیده روان در کنار من
جانا! هر آنچه رأی تو باشد چنان کنم — زیرا که نیست در کف من اختیار من
روزی که دیدم آن خم گیسوی پرشکن — کردم یقین که تیره شود روزگار من
یاران ولم کنید که در محبس جنون — مسدود گشته راه گریز و فرار من
من مرغکی ضعیفم و آواره ز آشیان — صیّاد را چه منفعت است از شکار من؟
ای عشق پاک! بهر چه آخر رواج نیست — در پیش یار سکّه‌ی کامل عیار من؟

با این همه کشاکش و نومیدی و فراق سخت است سخت، زندگی مستعار من
جان می‌دهم ز درد و غم و دم نمی‌زنم باشد مگر که باز شود یار یار من
در کشوری که جمله خراب است قهرمان! آبادی و عِمار نباشد به کار من

۲۴۸

ای نور چشم! جعفر والاتبار من فرزند پاک طینت کامل عیار من[1]
بر حال زار من نظری کن که عاقبت شد تیره همچو دیده‌ی من، روزگار من
تا در فشار خون شده‌ام بنده مبتلا دنیای دون نکاست دمی از فشار من
من از برادران تو بسیار راضی‌ام هستند هر چهار نفر یادگار من
اصغر که شد وجود عزیزش به روزگار اسباب عزّت و شرف و افتخار من
عبدالحسین که هستی من از جمال اوست تسکین ازو گرفته دل بی قرار من
هوشنگ، آن نهال برومند کز رخش شیرین شده‌ست زندگی مستعار من
وان کودک صغیر، که نامش سیامک است دارد امید ازو، دل امیدوار من
ای نور دیدگان! ز من این پند بشنوید تا رستگارتان بکند کردگار من
هرگز ز راه راست نگردید منحرف کاین شیوه بوده در همه‌ی عمر کار من
مرد دروغگو همه جا مبتذل بود جز راستی نبوده به گیتی شعار من
من در نهاد پاک شما شک نمی‌کنم هست از شما هماره همین انتظار من
ترسم که درد پیری و رنج شکستگی بیرون برند از کف من اختیار من
ای نور چشم! چون بروم من ازین جهان باید پدر شوی به صغار و کبار من
گر پند قهرمان بپذیرید در جهان افزون شود به قدر من و اعتبار من

۲۴۹

آتش عشق چو زد شعله به کاشانه‌ی من در هم انباشته شد سقف و پی خانه‌ی من

۱-خطاب به فرزندان سروده شده است.

نکنم شکوه ز صیّاد، چرا کز ستمش / کس نیابد اثر از لانه‌ی ویرانه‌ی من
من که در عقل و نُهیٰ اعقل دوران بودم / به جنون در همه جا شد سمر افسانه‌ی من
عاقلان قصه‌ی مجنون پس از این کم خوانند / گر خبردار شوند از دل دیوانه‌ی من
صد گره در خم گیسو زد و با ایما گفت: / «زاهدا! بین به من و سُبحه‌ی صد دانه‌ی من!»
پندها داد به ما چشم خمار آلودش / که: «بپرهیزید از نرگس مستانه‌ی من»
نشنیدم من و در دام بلا افتادم / آه از این نظرِ پستِ سفیهانه‌ی من
طاقتم طاق شد از هجر، به حدّی که رقیب / خورد افسوس به صبر من و پیمانه‌ی من
قهرمان! بخت بد ما شده باعث که نگار / آشنا با رقبا گشته و بیگانه‌ی من

۲۵۰

خوش به چین و خم زلف تو گرفتارم من / وز خدنگ مژه‌ات سخت در آزارم من
گر به جان بوسه‌ای از لعل لبت بفروشند / به سر و جان تو سوگند! خریدارم من
عقل را بدرقه‌ی راه سلامت دانند / عجب اینجاست کزین بدرقه بیزارم من
چه خطا کرده‌ام ای جان جهان! در دنیا؟ / که بدین مرتبه از هجر سزاوارم من
بار زاهد ز تکالیف و سنن سنگین است / لیکن از دولت عشق تو سبکبارم من
سالها می‌رود این عمر که با خاطر شاد / بنده‌ی حلقه به گوش در خمّارم من
روزگاری‌ست که در کوی مغان با دل خوش / ساتکین‌ها زده و محرم اسرارم من
چون کم و بیش جهان عاقبت اندر گذراست / کی به فکر کم و اندیشه‌ی بسیارم من؟
قهرمان دید چو آن روی دلارا را گفت: / «دین و دل باخته‌ی این بت عیّارم من»

۲۵۱

اگر چه تیربلای غم تو را هدفم من / بکن هر آنچه رضا می‌دهی که جان به کفم من
مرا رضای تو شرط است و اعتراض ندارم / اگر خلاف کنم ناسپاس و بی شرفم من
سپاه ناز تو تاراج کرد ملک دلم را / ولی به این همه ذلّت هنوز بی طرفم من

چو قدر وصل ندانستم و به هجر نشستم — ز بخت شوم بد خود، همیشه در اَسَفَم من

یکی به لشکر مژگان خود اشاره بفرما — که در مقابل تیر کرشمه، پیش صفم من

چو دف چرا نخروشم؟ که از حوادث گردون — هزار پنجه به دل بیش خورده، همچو دفم من

وطن فروختن از آدمم به ارث رسیده[1] — تأسّی ار نکنم بی حقوق و ناخلفم من

وزیر اگر شدم و رشوه را حلال شمردم — ملامتم منما یادگار ماسلفم من

صلاح کار مجو تهرمان! ز خیل[2] وکیلان — که ناامید ازین گاوهای خوش علفم من

۲۵۲

ای در شکنج گیسو، بسته هزار مجنون!
کرده ز خال هندو، یک عده خلق مفتون

مقتول خود نموده، یک فوج «گیو»[3] و «قارن»[4]
مسکین خویش کرده، صد «روچلید»[5]و«قارون»[6]

مژگان و خط و ابرو، ضدّین و چشم جادو
خوش کرده‌اند یکجا، بر عارضت کمیسون

تاری ز گیسوانت، افتد اگر به دستم
حال درون خود را، با تو کنم تلفون

با عاشقان بیدل، تا کی جفا نمایی؟
ای ترک مستبد خو، بازآ به راه قانون

عمری‌ست در فراقت، آشفته و نژندم
هر روز محو و دلتنگ، هر شب ملول و محزون

۱-اشاره به رانده شدن آدم از بهشت که در بیت حافظ این چنین آمده است:
«پدرم روضه‌ی رضوان به دو گندم بفروخت — من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم»
(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۳۴۴)

۲-لشکر، گروه و طایفه. (لد)

۳-یکی از پهلوانان داستانی ایران که پسر گودرز و داماد رستم است. (لد)

۴-نام سپهسالار و دلاور ایرانی پسر برزمهر و نیز نام یکی از هفت خانواده‌ی معروف ایرانی. (لد)

۵-روتچیلد، راثچایلد یا روتشیلد «rotslld» خاندان یهودی میلونر اروپایی در قرن نوزدهم و بیستم هستند. (دف)

۶-عموزاده‌ی موسی که مردی جاه طلب و ثروتمند بوده است ثروت او در ادبیات فارسی مثل است. (لد)

گــاهی دَوَد خــیالم، در دشت هــمچو مــاشین
گــاهی پــرد هــوایـم، در اوج هــمچو بــالون [۱]
تــدبیر وصــل کــردم، عــقلم بــه طــعنه گــفتا
«بگــذر ز فکــر بــاطل، ای بــینوای دلخــون!»
گــر قــهرمان دهــد جــان، انــدر بــهای بــوسی
بــا ســود کــرده کــاری، هــرگز نگشــته مــغبون

۲۵۳

زندگی پیش من ای دوست! جنون است،جنون
وین جنونی‌ست که دارای فـنون است، فـنون
هـر چـه گـفتیم و شـنیدیم ز اسـرار حـیات
هـمه از دایـره‌ی فـهم بـرون است، بـرون
آنچه را شیخ گمان بـرده، خـیال است، خـیال
و آنچه را بنده یقین کرده، ظُنون است، ظُنون
کس نـدانست و کسـی نـیز نـخواهـد دانست
عقل اگر هست دراین کار زبـون است، زبـون
همه درماندگی و عـجز و قـصور است ایـنجا
بیش ازین هر چه سراییم فسون است، فسون
تــند اگــر رفت قـلم مـعذرتم را بـپذیر
توسن فکرتم ای شیخ! حَرون است، حرون[۲]
قهرمان! حاصل این گونه سخن گفتن چیست؟
کـه خـرافـات ز انـدازه فـزون است، فـزون

۲۵۴

جانا! کسی کـه اَبـرش[۳] کـین را نـموده زیـن
آخــر ز تــوسنی زنــدش اسب بـر زمـین
فــردا چــو روز عــرض مکــافات مـی‌رسد
آزار بــیدلان مکــن امــروز بــیش ازیــن
عشــقت ربــوده از کـف مـا دیـن و عـقل را
آری به عشق ضد و نقیض است عقل و دیـن
تـا کـی بـه گـیسوان تـو افـتد چـو کـار مـا
از دوش تا کمر خم و تاب و شکنج و چین؟
دست از ســتم بکش کــه کــماندار روزگــار
بــا تــیر انــتقام نشســته‌ست در کــمین

۱-همان طیّاره یا هواپیماست که در ابتدا با تأسّی از زبان فرانسه، ایرانیان آن را بالون می‌خواندند. (لد)
۲- حرون: اسب سرکش، چموش، اسب نا آموخته. (لد)
۳-ابرش: اسبی که دارای پوست خالدار یا رنگ به رنگ است. (فب)

چشمان نیم مست تو در عصر انقلاب — سر مشق فتنه داد به کابینه‌ی «لنین»[۱]
شمشیر ابروان تو اندر «فرونت»[۲] جنگ — در هم شکسته لشکر «کلچاک» و «دینکین»[۳]
مانا برای نشر مساوات می‌کنند — از جان و دل مقاتله در قرن بیستمین
رنجی که قهرمان ز فراق تو می‌برد — سوز دلش عیان بود از آه آتشین

۲۵۵

گویند قامت تو بود سرو راستین — در حیرتم ازین سخن ای یار نازنین!
کان قامتی که همسر سرو و صنوبر است — امروزه نیست در نظر عقل دلنشین
تشبیه و استعاره‌ی بیجا چه لازم است؟ — داناپسند نیست بیانات این چنین
مژگان اگر که تیر بود ابروان کمان — لذّت چگونه از تو برد عاشق حزین؟
روی تو را به ماه ستایند وی عجب! — نشنیده‌ایم ماه کند جای در زمین
این گفته‌های بارِد[۴] و وین حرفهای خام — زشت است زشت خاصه در این قرن بیستمین
گر با کمند خواندن گیسو مخالفم — به تا ادیب ما نشود تند و خشمگین
چون قهرمان ندارد با هیچ کس غرض — زان روی نام ثانویش گشته پاک بین

۲۵۶

ای دل! این قیل و قال یعنی چه؟ — وین نکال و ملال یعنی چه؟
این همه زحمت و مشقّت و غم — از پی جمع مال یعنی چه؟

۱-اولین کابینه‌ی کمونیستی پس از سقوط تزارها که در اکتبر ۱۹۱۷ درکشور شوروی تشکیل شد.

۲-رزمگاه، از front انگلیسی.(فا)

۳-با پیروزی کمونیسم در روسیه دولتهای غربی از جمله فرانسه، آمریکا و انگلیس به اتفاق ژاپن از دو سوی غربی و شرقی برای نابودی کمونیسم به شوروی حمله بردند؛ سرانجام این نبردها در ۱۹۲۲ با پیروزی شوروی به پایان رسید. در طول این جنگها ژنرالهای روسی «کلچاک» در شرق و «دینکین» در غرب با نیروهای خارجی همکاری می‌کردند و حتی در ژوئیه ۱۹۲۰ با یکدیگر همدست شده به طرف مرکز حمله کردند اما با مقاومت نیروهای شوروی شکست خورده و تیر باران شدند. (ر.ک: هربرت جرج ولز، پیشین، ص ۱۳۸۰ و بعد)

۴- خنک و سرد.(لد)

وین قَدَر حرص و آز و جان کندن اندر این سن و سال یعنی چه؟
آخـــر عـــمر و اوّل کـوچ است خواب در عین حال یعنی چه؟
از خـدا عـمر نـوح می‌خواهی آرزوی مُـحال یـعنی چـه؟
یک دمـی نـیز فکر مـردن باش غفلت ای بی خیال! یعنی چه؟
شد دگرگون زمانه بر من و تو با زمانه جدال یعنی چه؟
گشت مویت سپید همچون برف با دلی چون ذغال یعنی چه؟
غصب مال یتیم و ملک صغیر بهر جاه و جلال یعنی چه؟
ای جلالت وَبال و جاهت وِزرا جمع وزر و وبال یعنی چه؟
مالهای حرام را خوردن همچو رزق حلال یعنی چه؟
حیله با مادر و پدر کردن مکر با عمّ و خال یعنی چه؟

۲۵۷

دشمن به خانه‌ی ما گر زانکه پا نهاده از ضعف و سستی ما بنموده استفاده
ای پیلتن وزیران! رخ سوی اسب آرید تا شاه ما نگردد، مات از چنین پیاده
عیش و زمامداری با یکدگر نگنجد در رزم تیغ باید، در بزم جام باده
سرمایه‌ی سعادت، حسّ وطن‌پرستی‌ست ای دوستان بکوشید، در اخذ این سَعاده
آوَخ که تا جهالت، فرمانروای ما شد گشتیم چون جمادات، بی حس و بی اراده
تا در نماز خواندن، صرف گزافه راندیم باید نماز خود را، از سر کنیم اعاده
ای قهرمان! در این ره، چون بی‌خبر روانی دشمن کمین نموده، سویت کمان گشاده

۲۵۸

بیا که باز جهان پر ز انقلاب شده بنای داد به دست ستم خراب شده*
بیا که دیو مهیب نفاق و جنگ و جدل دوباره در همه جا مالک الرقاب شده

*-به مناسبت جنگ گفته شده است لیله ۱۳۲۲/۲/۱۵ آورزمان.

بــیا کــه بـاز دل مـادران بـی فـرزند | ز داغ مـرگ جـوانـان خـود کـباب شـده
هزار نفس بـه خـون خـفته تـا کـه سـرداری | بـه اخـذ رتـبه و تـرفیع کـامیاب شـده
هـزارهـا نـفر از تشـنگی تـلف گشـته است | که تا ایاغ[1] فلان شـخص پـر شـراب شـده
بـرای آنکـه شـود طـالع یکـی بـیدار | هزار دیده در این کشمکش بـه خـواب شـده
هـزار کس شـده اسباب تـا کـه در مـجلس | یکـی بـه نـام نـماینده انـتخاب شـده
چه کیسه‌ها شده خالی که تـا حـریفی زشت | بـه دهـر مـالک امـلاک بـی حسـاب شـده
چـه عـقده‌ها بـه دل تـهرمان فـتاده کـه تـا | دو زلف دوست چنین پر شکنج و تاب شده

۲۵۹

خسروا! روز وطن همچو شب تـار شـده | بـه هـزاران شکـن و بـند گـرفتار شـده
خائن سفله به ناموس وطن، گشـته امـین | دزد بی عـاطفه داروغـه‌ی[2] بـازار شـده
رایتِ مـملکت امـروز ز بـی حسّیِ مـا | همچو بخت من بـیچاره نگـونسار شـده
وکـلا مـحوِ ریـال و وزرا مستِ جـلال | جیبشان یکسره پر درهـم و دیـنار شـده
نه امانت نه دیانت نه صداقت نـه عـفاف | سلب هر چار ازیـن مـلّت بی‌عار شـده
سالها کشـور مـا مـلک گـل و بـلبل بـود | حـالیا مـملکت شـله قـلمکار شـده
هیچ کس نیست که از بهر وطن کار کـند | نفع شخصی همه را عادت و هنجار شده
هر کسـی پشت هـم اندازتـر و پُرروتر | صاحب مکنت و سرمایه‌ی بسـیار شـده
تهرمان را هنری غیر وطن‌خواهی نیست | لاجـرم در نـظر بـی هـنران خـوار شـده

۲۶۰

به زلف پر شکن ای دوست! پیچ و تاب مده | عـنان تـوطئه در دست انـقلاب مـده
هـزار فـتنه بـه پـا کـرد چشـم فـتّانت | نگفتمت که به مست این قـدر شـراب مـده؟

۱-کاسه و پیاله شرابخوری. (لد)
۲-لغت ترکی مغولی و به معنی سر پاسبان و رئیس شبگردان. (لد)

ز پاره‌ی دل من لازم است سیخی چند به می کشان می گلرنگ بی کباب مده
میا ز خانه برون روز و روی را مفروز از این معامله خجلت به آفتاب مده
شرر به جانِ فقیرِ نیازمند مزن دل شکسته‌ی عشّاق را عذاب مده
به کشف رازِ دل زاهد ار نمی‌کوشی فریبش از اثرِ منفیِ حجاب مده
رواج ظلم قبیح است پیش اهل خرد بگو به غمزه که این رأی ناصواب مده
رضایت دل عشّاق احوط است و ثواب ثواب احوط خود را به اجتناب مده
ز کف عنان سکون را رها مکن ای چشم! بیا و خرمن صبر مرا به آب مده
محیط کشور دل، فاسد است ای مطرب! فساد جامعه را رخنه در رَباب[1] مده
صلاح وقت سکون است و خون دل خوردن سؤال فلسفه را قهرمان! جواب مده

۲۶۱

به سر زلف خود این قدر خم و تاب مده شکن و تاب، به کار من بی‌تاب مده
چشمت از غایت مستی نشناسد خود را چند گفتم به چنین مست می ناب مده؟
دوش ابروی کجت با دل صد چاکم گفت: «بیش ازین تیغ مرا آب ز خوناب مده»
من چو مردم چه ثمرگر تو ز من یاد آری؟ نوشداروی پس از مرگ به سهراب مده[2]
آخر ای دیده! یک امشب که خوشم با وصلش حاصل زحمتِ یک عمرِ مرا آب مده
باغبانا! به سحر دامنی از گل پر کن وقت ذی‌قیمت خود را به شکرخواب مده
قهرمان! محفل امنی چو فراهم گردد غم اغیار مخور غصّه به احباب مده

۲۶۲

تا مکان در دل صاحب نظران ساخته‌ای خانه را یکسره از غیر بپرداخته‌ای

۱-سازی با کاسه‌ی طنینی به شکل نیم گلابی و اشکال دیگر، با پوستی بر آن، دارای دو تا سه سیم زهی و دسته کوتاه یا بلند که با کمانه (آرشه) یا مضراب نواخته می‌شود. (فب)
۲-اشعار دارد به ضرب المثل «نوشدارو پس از مرگ سهراب».(اح)

از خـط و خـال قشونی بـه سپهداریِ نـاز کـرده تـجهیز و بـه یـونان دلم تـاختهای[1]
قـد و بـالای تـوگـر قـائد آزادی نـیست زان سهی سرو چـرا پس عـلم افـراختهای؟
ورنـه از بـهر مسـاوات جـدل خـواهـی کـرد ز ابروان بهر چـه شـمشیر بـه مـا آخـتهای؟
قـدرت حسـن تـو نـازم کـه ز فـتّانی چشم انـقلابی بـه مـیان بشـر انـداخـتهای
همه جورت سوی ما باشد و مهرت به رقیب «دشمن از دوست ندانسته و نشـناختهای»[2]
قـهرمان! عـارف و عـامی هـمگی مـیدانـند کـه تـو در کـوی وفـا عـاشق دلبـاختهای

۲۶۳

به گیسوان مـه مـن گـر شکـن نـمیدادی مرا بـه کـوی مـذلّت وطـن نـمیدادی*
دلی فکـار نگشـتی ز دست ابـرویش گـرش اجـازه بـه تـیغ آخـتن نـمیدادی
امید وصل خوشم کرده ورنه ایـن دل زار مـجال نـاله بـه مرغ چـمن نـمیدادی
بـه چشـم مست وی البتّه دل نـمیبستم مرا فـریب گـر از مکـر و فـن نـمیدادی
به حیرتم که غم هـجر را چـه مـیکردم؟ امـید وصـل نـوید ار بـه مـن نـمیدادی
اگر امـید نـبودی در ایـن جـهان، هـرگز کسـی بـه زنـدگی پست تـن نـمیدادی
نـبودگـر بـه دل قـهرمان امـید قـبول خَـمُش نشسـته و داد سـخن نـمیدادی

۲۶۴

چو زَاوّلم به خود ای دوست! آشنا کـردی چرا در آخـر کـارم دو صـد جـفا کـردی؟
هـزار وعـدهی مـهر و وفـا بـه مـن دادی عجب به عهد خود ای بیوفا وفـا کـردی!

۱-شاید اشاره به لشکرکشی بزرگ خشایارشا به یونان در ۴۸۱ ق.م. که در آن ۴۶ نژاد و قوم شرکت داشتند و احتمالاً بنا به قول هردوت حدود یک میلیون نفر در آن شرکت کردند. این بزرگترین لشکرکشی ایران به یونان بوده است. (ر.ک: محمد جواد مشکور، ایران در عهد باستان، تهران، اشرفی، ۱۳۶۷، ص ۲۱۷).

۲- تضمین مصراعی از بیت سعدی است که گوید:

ای که شمشیر جفا بر سر ما آختهای! دشمن از دوست ندانسته و نشناختهای

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۵۴۰)

*-در سنوات هرج و مرج ایران که در دوره احمدشاه قاجار روی دادگفته شد.

خلاف دوستی از دوستان چها دیدی؟ که زود رفتی و با دشمنان صفا کردی
قسم به جان عزیزت! بدون شبهه و شک به راه خبط در افتادی و خطا کردی
ز بی وفایی گل، بلبلا! در این گلشن هر آنچه ناله کنی باز هم حیا کردی
چو خوش نوای غم‌انگیز می‌زنی مطرب! «بزن که مجلس ما را تو کربلا کردی»[1]
اگر ز عارفم این نغز گفته تضمین شد روا بود تو مگو کار ناروا کردی
سخن ز هر که سرایم تو اجر خود بستان درین معامله چون گریه بی‌ریا کردی
به کشور دل ما قهرمان! مکن منزل نه‌ای تو، بوم، چرا در خرابه جا کردی؟

۲۶۵

چند ای شوخ پسرا منجمد و مخمودی؟[2] گریه کم کن به خدا گریه ندارد سودی!
با چنین نوحه گری حتم و مسلّم می‌دان کز دَرِ عزّ و شرف تا به ابد مردودی
نکند مرثیه خوانی اثر اندر دل خصم جز وبالی که به بدبختی خود افزودی
خیز از جا، چه کنی این همه خونسردی را؟ گرم شو زآتش غیرت که ندارد دودی
گویی از تخمه‌ی «سیروسم» و نسل «جمشید» چون عمل نیست به گفتار چرا خشنودی؟
به ره راست نیاکان تو رفتند و کنون تو بعکس پدران، جاده‌ی کژ پیمودی
سوی دانش بگرای و ز جهالت بگریز تا تو را یار شود عاقبتِ محمودی
نشود پیکرت از علم اگر زیب افزا صورت بی شرف و هیکل نامسعودی
قهرمان! درد وطن را نکند کس درمان بی جهت خون دل از دیده چرا پالودی؟

۱-مصرعی است از غزل عارف قزوینی با مطلع:
هزار عقده ز دل ای سرشک واکردی بیا بیا که چه خوش آمدی صفا کردی
بلای دست تو مطرب به مغز واعظ شهر بزن که مجلس ما را تو کربلا کردی
(ر.ک دیوان کامل عارف قزوینی، تدوین محمد علی سپانلو و مهدی اخوت، تهران، نگاه، ۱۳۸۱ ص ۱۱۵)
۲-از مصدر خمود به معنی خاموش شده، پژمرده و افسرده. این واژه در «لد»، «فم» و «فب» وجود ندارد.

۲۶۶

بُتا! ز گوشه‌ی ابرو یکی اشاره نمودی
از آن اشاره دلم را هزار پاره نمودی

به هم زدی صف مژگان برای قتل محبّان
خود از میانه‌ی جنگاوران کناره نمودی

برای پرسش احوال عاشقان بلاکش
هزار مرتبه تجدید استخاره نمودی

به دام عشق تو جانا! طریق چاره چه پویم؟
که زلف سلسله کردی و سدّ چاره نمودی

به شیخ مدرسه گفتم کزان دو چشم خمارین
تو را چه رفت که میخانه را اجاره نمودی؟

فدای چشم تو ساقی! که از حباب به ساغر
پدید بر رخ خورشید صد ستاره نمودی

طلاقتِ[1] سخنت قهرمان! ز بس که بدیع است
به حسن قافیه، ملک بیان اداره نمودی

۲۶۷

خوی ار کنی ای پسرا به بیکاری
کارت کشد عاقبت به ناچاری

با زحمت و کار می‌توان کردن
در کشور آرزو جهانداری

قومی که ز مردمی خبر دارند
از کار نجسته‌اند بیزاری

عادت مده ای عزیز من! خود را
در کار جهان به سهل انگاری

صوفی منشی و سیر لاهوتی[2]
سودی ندهد تو را بجز خواری

با عزم واراده کار باید کرد
اما نه ز راه مردم آزاری

آن را که اراده نیست در دنیا
جسمی است ز روحِ مردمی عاری

بر مردم بی هنر شرف دارند
بی دغدغه گاوهای عصّاری[3]

سعی و عمل است زینت انسان
نه جامه‌ی ارغوان و زنگاری

ایمن شوی از بلای روززردی
گر چهره کنی ز کار گلناری

۱-فصاحت، زبان آوری، تیز زبانی. (لد)

۲-منسوب به لاهوت که از «اللّه» مشتق است. عالم خدای، عالم غیب، در مقابل ناسوت، عالم معنوی در نزد صوفیه لاهوت حیاتی است که در اشیاء و ناسوت ساریه است و نیز مقامی است از مقامات سالکان. (لد) در توضیحات قصیده‌ی «هیچ رحمت نبوده بی زحمت» هم آمده است.

۳-گاوهایی که برای روغن کشی چشم آنها را بسته و برگرد سنگ عصاری می‌چرخانند. (لد)

کن دور ز خویش خود پسندی را — بگریز ز ننگ زشت کرداری
رو پرده به عیب دیگران پوشان — تا عیب تو را کنند ستّاری
پیوسته عزیز و محترم باشی — گر شهره شوی به راست گفتاری
در کار بکوش قهرمان آسا — وان گاه بخواه از خدا یاری

۲۶۸

شنیدستم گدای رهگذاری — به شوخی گفت با سرمایه داری:
«مران اسب تفرعن را چنین تند — مشو مغرور از این اَشهَب[1] سواری
به راه سنگلاخ و توسن گرم — سلامت را نباشد اعتباری
مکن این قدر ناز از ثروت خویش — مبین بر بی‌کسان با چشم خواری
گلستان تو سر سبز است لیکن — منش از دیده کردم آبیاری
پر از خونِ دلِ بیچارگان است — ایاغت[2] در زمان میگساری
تو هم همرنگ ما بودی اگر ما — نمی‌بردیم از حد بردباری
حقوق دیگران بردی به اجبار — گرفتی حکم صاحب اختیاری[3]
عجب دارم که با این قلب رویین — به خود می‌بالی از کامل عیاری
اگر ناکامی دهقان نبودی — تو را حاصل نگشتی کامکاری
چه خوش می‌گفت آن بیچاره گنجشک — به زیر پنجه‌ی باز شکاری:
«قوی را زندگی مرگ ضعیف است — به هر موجود این حکم است جاری»
بود لفظی فریبنده، «عدالت» — که ابله را دهد امیدواری
بجز شر، زین بشر ای قهرمان! هیچ — نباید داشت هرگز انتظاری

۱- اسب سبز، خنگ که موهای سپید بر کثرت موهای سیاه او غالب باشد، اسب خاکستری. (لد)

۲-کاسه و پیاله‌ی شراب خواری. (لد)

۳-صاحب اختیار، یکی از القاب حاکمان دوران قاجار بوده است. این لقب در دوران ناصرالدین شاه به حاکم آذربایجان و اصفهان (به لحاظ اهمیّت) داده شده است. (ر.ک: اعتماد السلطنه، المآثر والاثار، ج ۱، به کوشش ایرج افشار، تهران، اساطیر، ۱۳۶۳، ص ۴۲۰ به بعد).

۲۶۹

جز کشش، ذرّاتِ عالم را نباشد هیچ کاری
نیست آنها را در این جذب‌وربایش‌اختیاری[۱]

گر نبودی این کششها، این جهان بر پا نمی‌شد
ور شدی بر پا، نبودی در بقایش اعتباری

عشق را از این ربایش می‌توان تعبیر کردن
عاشقان را هم بغیر از این نباشد انتظاری

ای بت سنگین دل! ای آرامش قلب حزینم!
تا به کی باشم ز هجرت با چنین حال فکاری؟

سخت گشتم بی قرار و چاره‌ی آن را ندانم
با دلِ دلداده‌ام، ای کاش! می‌دادی قراری

گر به بالینم بیایی یک شبی از بهر پرسش
تا ابد آن را برای خویش دانم افتخاری

قهرمان! گیرم که معشوق آمد و پرسید حالت
سود تو از آن چه باشد چون به‌حال‌احتضاری؟

۲۷۰

پیرانه سر اگر میِ چون ارغوان خوری
هشدار! کان ز ساغر یاری جوان خوری

همّت بلند دار که از سفره‌ی خسان
نتوان امید داشت که یک لقمه نان خوری

باری همای اوج شرف باش و غم مخور
گر چون هما ز خوان جهان استخوان خوری

حاجت به دوست بردن صد ره گران‌تر است
در پیش من ز زخمی کز دشمنان خوری

ای دل! ز کوی عشق حذر کن که تیرها
آنجا به دل ز دلبر ابرو کمان خوری

دیوانه شو که تا عقلا غصّه‌ات خورند
عاقل مباش تا غم دیوانگان خوری[۲]

جز رنج چیست حاصل از این عقل‌بُلفضول؟
هان تا به کی فریبش ای قهرمان! خوری؟

۲۷۱

دلا! اگر به جهان پای بند تقدیری*
چرا همیشه به فکر و خیال و تدبیری

۱-اشاره به قانون جاذبه‌ی عمومی زمین.

۲- عیناً با کمی جابه‌جایی کلمات همان ضرب المثل معروف است که می‌گوید:

«عاقل مباش تا غم دیوانگان خوری
دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند» (دم)

*-از روی تمسخر به مناسبت عقیده‌ی عمومی که تمام شئون زندگی خویش را مرهون قضا و قدر می‌دانند گفته شد.

چـو قسـمت ازلی بیش و کم نمی‌گردد — دریــن مــیانه نـدارد فـقیر تـقصیری
بمیر و دم مزن ای رنجبر! که سعی و عمل — نـمی‌کند بـه قـضای نـوشته تأثـیری
زمانه رنگ به رنگ است ورنه چرخ کبود — بـه رنگ اصـلیِ نـیلی، نـداده تـغییری
گـمان مـدار کـه اهـلِ اُروپ از ره علم — مس جـهالت خـود را زدنـد اکسـیری!
سخن جز این نتوانم که شیخ کهنه پرست — زنـد بـه مـغز فکـورم چـماق تکفیری
هـزار دفـعه کـماندار عـقل کـرده خـطا — نـخورده بـر هـدف اعـتماد او تـیری
مـرا سـلامت نـفس است لیک دلبـرمن — ز ابـروان پـی قـتلم کشـیده شـمشیری
بـه عـقل نـازم و جـانانه از خـم گیسو — تـهیه دیـده بـه دیـوانگیم زنـجیری
به عُنف می‌کشدم سوی خویش جذبه‌ی عشق — چـنانچه نـیست بـرایم مـجالِ تأخیری
سخن به رمز مگو قـهرمان کـه مـفتی شـهر — به هـر کـلام تـو خـواهـد نـوشت تـفسیری

۲۷۲

اگـر بـر بـینوایـان یـار باشی — ضـعیفان را بـهین غـمخوار باشی
بـه گـیتی زنـده‌ی جـاوید مـانی — ز نـام نـیک بـرخـوردار باشی
وگـر بـاری ز دوشـی بـر نـداری — نـبایستی بـر آن سـر بـار باشی
ز پـا افـتادگان را یـاوری کـن — کـه تـا در زُمره‌ی اَحـرار باشی
به حرص و آز چون مشهور گشتی — به زشتی شهره‌ی اقطار[1] باشی
بـه حـفظ راز مـردم گـر بکـوشی — بـه هـر جـا مـحرم اسـرار باشی
ز عـیب ایـن و آن هـرگز مـزن دم — تـو بـاید چـون خـدا ستّار باشی
بـه بـاغ آدمـیّت گـر نـه‌ای گـل — نشاید هـیچ گـه چـون خـار باشی
به ظـاهر گـرگ شـو امـا بـه بـاطن — سـزد چـون مـیش بـی آزار باشی
بـه دانش گـر نکـوشی در جـوانـی — بـه پـیری مستمند و خـوار باشی
نگـردی در بـلا هـرگز گـرفتار — اگـر در کـارها هشـیار بـاشی
ز سـعی بـازوی خـود بـهره بـردار — کـه در رنـج افـتی ار بـیکار باشی

۱-اقطار جمع قُطر؛ گوشه‌ها، کرانه‌ها، اطراف.(لد)

بیا از قهرمان این پند بشنو عدم به تا دچار عار باشی

۲۷۳

از مسکنت پر است و از عزّنفس خالی* قومی که قائدینش باشند اتّکالی[۱]
شیرازه‌ی امورش از هم گسسته گردد هر ملّتی که کارش افتد به ماست مالی
یا رب! چرا در ایران دائم زمامدارند مردان سست عزم و اشخاص لا ابالی؟
هر کشوری به دنیا در فکر کار خویشند جز ما که جان سپردیم در عین بی خیالی
ایران خراب گشت و کابینه‌ی وزیران گرم تَعَیُّش استند در پارکهای عالی[۲]
از مملکت مداری چیزی دگر نخواهند جز باغ و ملک و دکّان، جز پول و مبل و قالی
آن مردمی که خوانند خود را وکیل ملّت زیشان خبر ندارند یک ذره‌ای اهالی
ای قهرمان! چو ما را حسّ عمل نباشد نابود گشت خواهیم، آخر ز سست حالی

۲۷۴

اگر خواهی به گیتی زنده مانی بماند ذکر خیرت جاودانی
به نیکویی «مشارٌ بالبنان»[۳]باش حذر کن از بدی تا می‌توانی
ز عیب این و آن هرگز مزن دم بپرهیز از بلای بد زبانی
به حال ناتوانان رحمت آور بترس از روزگار ناتوانی

---

*- به مناسبت اوضاع ناگوار و هرج و مرج ایران گفته شد.
۱-اتّکال: کار را به کسی واگذاشتن، اعتماد کردن بر کسی، تسلیم شدن، توکل. (لد)
۲-در دوران قاجار و اوایل پهلوی اشراف تهران را رسم بر این بود که منزل بزرگ با باغچه بزرگ و منظم به شکل اروپا می‌ساختند و اسم آن را «پارک» می‌گذاشتند. این نام از Parc فرانسه مأخوذ است و به معنی باغ وسیع پر درخت که برای شکار و تفریح استفاده می‌شود است. مانند پارک مخبرالدوله، پارک اتابک، پارک امین الدوله. (لد)
۳-انگشت نما، مشار: مورد اشاره، بنان: سرانگشت و در ترکیب به معنی انگشت نما. (لد)

۲۷۵

اصـــولاً انـــدر ایـــن دنـیای فـانی کســـی راحت نکـــردی زنـــدگانی
مـن از ایـن عـمر پـر زحـمت نـدیدم بـــجز آلام و رنـــج و نـــاتوانـــی
چـو سـال عـمر مـن آمـد بـه هـفتاد نـــدیدم روی عـــیش و شـــادمانی
دلم خون گشت و از چشمم فرو ریـخت چـــو کـــردم یـــاد ایّـام جـوانـی
پـی آزار مـن کـردند بـا هـم مـه و خـورشید و روز و شب تـبانی
ز دنـیا لطـمه‌ها خـوردیم و داریـم بـه سـیلی روی خـود را ارغـوانی[۱]
مشـو ایـمن ازیـن درّنـده مـردم کـه گـرگانند در جـلد شـبانی[۲]
بـه ظـاهر صـاحب قـدسند و تـقوا بـه بـاطن خـائن و دزدنـد و جـانی
هـمی خـواهـند قـاپت[۳] را بـدزدند گـرت نـرمی کـنند و مـهربانی
بـدیشان گـر نـمایی عـرض حـاجت شـود رخسـار سـرخت زعـفرانـی
مگـو «ارنـی» کـه طـرز ایـن تـمنّا نـیرزد بـا جـواب «لن تـرانـی»[۴]

۲۷۶

دلا! بـا ضـعف و عـجز و نـاتوانی نشـاید هـیچ کـردن زنـدگانی
قوی کن خویشتن را، ورنه سلب است ز تـو حـقّ حـیات ایـن جـهانی[۵]
ز عـلم و دانش و فـرهنگ و تـقوا قـوی بـاید شـوی تـا مـی‌توانـی

۱-اشاره به ضرب المثل: «با سیلی صورت خود را سرخ نگه می‌دارد». (دم) و نظیر بیت حافظ:
به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام خـون دل عکس بـرون مـی‌دهد از رخسـارم
(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۳۲۶)
۲-اشاره به ضرب المثل: «گرگ در لباس میش». (اح)
۳-استخوان آرنج و اشتالنگ گوسفند که با آن قمار بازی می‌کردند. قاپ کسی را دزدیدن کنایه از گول زدن کسی است. (فب)
۴-اشاره به داستان موسی (ع) که به خداوند گفت: خدایا خودت را بر من بنما تا تو را ببینم و خداوند در پاسخ او گفت تا ابد مرا نخواهی دید. (ر.ک: قران کریم سوره اعراف آیه ۱۴۳). در تداول عامه هم لن ترانی معنای منفی دارد.
۵-نظیر بیت مشهور:
«برو قـوی شـو اگـر راحت جـهان‌طلبی که در نظام طبیعت ضعیف پامال است»

در این میدان کسی پیروزمند است
که دارد زور مشت و پهلوانی

یهودی را شنیدم دوش می‌گفت
به یاران با زبان بی‌زبانی:

«اگر موسی قوی‌تر از خدا بود
جوابش را ندادی لن ترانی[1]»

قوی را بر ضعیف اندر زمانه
بود با زور، حقِّ حکمرانی

ز من ای مدعی! گر باورت نیست
برو اندر پی اشتر چرانی

به دنیا بین چه غوغایی‌ست بر پا
به حکم قدرت و گیتی ستانی

به فرمان طبیعت برّه باشد
برای گرگ رزقی آسمانی

غرض، دنیا به کام است آن کسی را
که باشد بهره‌مند از قهرمانی

۲۷۷

چو خواهی به عزّت کنی زندگانی
به علم و هنر کوش تا می‌توانی

بشر را شرافت به علم است و دانش
که دانش بود دولت آسمانی

به تن پروری هر که عادت نماید
شود دور از لذّت کامرانی

کسی را که حظّی ز دانش نباشد
بر او بسته گردد درِ شادمانی

بجز از ره علم ممکن نگردد
ترقّی در این کشور باستانی

اگر از جهان شکوه‌ها می‌نماید
«منوچهری» آن شاعر دامغانی

مرا ناله پیوسته از جهل باشد
نه از گردش اختر و دهر فانی

جهان را چه تقصیر باشد که گویی:
«جهانا چه بی مهر و بد خو جهانی!»[2]

تو را جهل بیچاره و خوار کرده
مرو بی‌جهت در ره بدگمانی

اگر علم را پیشه‌ی خویش سازی
به اقران خود می‌کنی حکمرانی

برو قهرمان! علم و دانش طلب کن
که تا وارهی از غمِ سخت جانی

۱-ر.ک توضیحات غزل ۲۷۴.

۲-اشاره به مطلع قصیده‌ی منوچهری است که گوید:

«جهانا! چه بد مهر و بد خو جهانی
چو آشفته بازار بازارگانی»

(ر.ک: دیوان منوچهری دامغانی، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، زوّار، تهران، ۱۳۷۰، ص ۱۳۸)

۲۷۸

دوش می‌گفت همی باد خزان با چمنی: «غم مخور گر چو من امروز چو بیت الحزنی

کار دنیا همه این است که در هر شب و روز عوض کهنه، نو آرد؛ بَدَل نو،کهنی

من به آبان مه اگر باعث تاراج توام تو پس از بهمن و دی علّت یغمای منی»

دور این چرخِ مُحاسِب به تسلسل گذرد گاه تفریق و گهی جمع کند انجمنی

ترسم از تیر تناسخ[۱] هدفم فرمایی ورنه می‌گفتم پیوسته به آمد شدنی

با تناسخ سر و کاری من محزون را نیست لیک با فلسفه آمیخته دارم سخنی

اندر این باغ گر از چشم حقیقت نگری هر گُلش رُسته ز خاک و گِلِ گُل‌پیرهنی

عدمِ صِرف مُحال است که هر ذرّه ز خاک هست خاکی ز بت سرو قد و سیم تنی

قهرمان! بس که به شیرین سخنی مشهوری ترسمت شیفته احوال شود کوهکنی[۲]

۲۷۹

گر از رنج ایّام خواهی رهایی مکن با فرومایگان آشنایی

گرفتی چو وام از کسی، وقت دادن حذر بایدت کردن از بد ادایی

چنان زندگی کن که مشهور گردی در اقطار عالم به مشکل گشایی

چو با دوستی بستی عهد مودّت بپرهیز از شُنعت[۳] بی وفایی

سخی باش جانا! ولیکن نه چندان که ترویج فن گدایی نمایی

مکش منّت از کس پی رفع حاجت که آن هم بود رشته‌ای از گدایی

تواضع به دونان، خطایی‌ست مُبرم[۴] حلال است با ناکسان کبریایی[۵]

۱-ر.ک: توضیحات غزل ۲۱۱.

۲-اشاره به داستان معروف «شیرین و فرهاد» که در آن فرهاد به عشق شیرین کوه بیستون را کند و از این روی «فرهاد کوهکن» خطاب شد. شیرین همان معشوقه‌ی ارمنی خسرو پرویز است که فرهاد نیز به او عشق می‌ورزید. داستان «خسرو و شیرین» را نخستین بار نظامی منظوم کرد ولی جمعی از شعرا نظیر: «وحشی بافقی» و «عرفی شیرازی» داستان عشق «شیرین و فرهاد» را به نظم کشیده‌اند. (لد)

۳-زشتی.(لد) ۴-به ستوه آورنده. (لد)

۵-کبریا: بزرگی و عظمت. در اینجا به معنی تکبر؛ مضمون بیت نظیر بیت نظامی گنجه‌ای:

به کاری اگر خویشتن را ستودی شوی خوار و شرمنده زان خودستایی
دل خلق را قهرمان می‌فریبد ز بس در بیانش بود دلربایی

۲۸۰

چو بی موقع کنی مشکل گشایی خود از مشکل نمی‌یابی رهایی
مکن تبذیر و اسراف ای خردمند! بترس از روزگار بینوایی
سخاوت را مبر ز اندازه بیرون مده رونق به بازار گدایی
به خُلقِ خوش، مشارٌ بالبنان باش که منفورت نماید بد ادایی
گرت رنجی رسد رو چاره اندیش مشو یکباره مالیخولیایی
به پاس قول اگر همّت گماری نگردی شرمگین از بی وفایی
همیشه راستان را بندگی کن مکن با کژ نهادان آشنایی
اطاعت کن بزرگ قوم خود را که شیطان رانده شد از خود ستایی[1]
متاع نقد خود را عرضه می‌دار مکن از نسیه هرگز خود نمایی
اگر با دوستان یکدل نباشی نخواهی دید جز بی اعتنایی
ز شعرت قهرمان! خلقند بیدل که زیبد بر کلامت دلربایی

به جایی که بدخواه خونی بود تواضع نمودن زبونی بود
و در شعر مولوی که فرماید:
آن تکبّر بر کسان خوب است و چُست هین مرو معکوس، عکسش بند توست
(نقل اشعار از: لد)
۱-اشاره به آیه ۱۳ سوره‌ی اعراف که می‌فرماید: «قال فاهبط منها فمایکون لک ان تتکبر فیها فاخرج انک من الصاغرین».

دوم: قصاید



چون بنگریم وضع اروپا را

چون بنگریم وضع اروپا را / جنگ و جدال و فتنه و بلوا را*
جنگی که بالنتیجه براندازد / از بن نژاد آدم و حوا را
جنگی چنان که لجّه‌ی خون کرده‌ست / سطح بسیط توده‌ی غبرا[1] را
جنگی که شعله‌های جهان سوزش / بر باد داده هستی دنیا را
باید هماره از دل و جان گوییم / شکر و ثنای این شه دانا را
آن خسروی که داده بدو ایزد / عقل سلیم و عزم توانا را
شاهنشهی که ساخته الطافش / ایمن زحادثات زمان ما را[2]
غیر از محیط مملکت ایران / کز یاد برده جنّت مأوا را
جایی نمانده تا بتوان هشتن / بی بیم و اضطراب و خطر، پا را
حسن سیاست شه ما کرده / کانون صلح کشور دارا را

---

*- به مناسبت جنگ و خونریزی ۴۱-۱۹۴۰ م که فعلاً دنیا را مضطرب کرده گفته شد.

۱-کره‌ی زمین. (لد)

۲-چنان که پیداست این شعر مربوط به قبل از شهریور ۱۳۲۰ و یورش متفقین به خاک ایران است و تا اینجا شاعر همگام با جریان روشنفکری آن زمان گمان دارد که علت اینکه جنگ به ایران وارد نشده سیاست رضاشاه مبنی بر بیطرفی است اما چنان که بعداً آشکار شد در پس پرده خبرهای دیگری بود.

در مــــلک از فســــاد نشــان بــینی / گــر دیـده‌ای بـه چشـم خـود عـنقا را
از فـــرّپهلوی‌ست کــــه مـــا داریــم / آمـــــاده عـــــیشهای مـــهیّا را
ورنـــه زخـــون پــارسیان رنگــین / کــــردی زمــــانه دامــن صــحرا را
صـــــد عـــقده بـــود در ره آرامش / آن ســان کــه زلفـهای سـمن سا را
لیکــن وجـــود نـــابغه‌ای مـی‌خواست / تـــا حــل کــند بــه عــقل مــعما را
امـــروز مـــا بـــه ذات تـــو مـی‌نازیم / آیــــــندگان صـــحنه‌ی فـــردا را
تـــا پـــرورش کـــنند مـــه و خـــورشید / بـــا نـــور خـــویش جـــمله‌ی اشـــیا را
رخشــــان کـــناد اختر پــیروزش / ایـــن خـــاک پـاک و خـطّه‌ی زیـبا را
گـــر قـــهرمان ز شُکـــر، شکـــر خـایـد / شکـــــر دهــــند مـــرغ شکـــرخـــا را

ایرانِ جوان خواهم

بـــرکَند چـــو فـــروردین، بـــنیاد زمســتان را / مسـند بـه گـلستان بـر، بگـذار شـبستان را*
امســـــال فـــراز آمـــد، نـــوروزِ نـــو آیــینی / تا خانه شـده ویـران، ایـن کـهنه پـرستان را
زاغ و زغــن ار چــندی، کــردند جـفا کـاری / گـــو تـخلیه بـاید کـرد، ز امـروز گـلستان را
آزرد دل مــــا را، بــــانگِ خشــنِ بـــومان / آبـــاد کـــن ای بـــلبل! ایـن گـلشن ویـران را
افســـرده مشـــو جـــانا! کـــایّام بـــهار آمـــد / از قـــید غـمان بـرهان، یک ره دل پـژمان را
خـــــوش باش که فروردین، بـــا پنجه‌ی فولادین / ازجـــــوردی وبهمن، پـــــرداخـــته کـیهان را
بـــا ســبزه‌ی آزادی، آراســـته چـــون مـــینو / اکـــناف صـــحاری را، اطـــراف بـــیابان را
گــــردآمده در هـــر ســو، یک انـجمن از گـلها / وز لؤلؤتـــر هـــر یک، پـــرساخته دامـــان را
گـــه‌رعد هـــمی نـــالد، گـــه بـــرق هـــمی خــندد / تـــا ابـــر فـــرو شـــوید، گـــرد رخ بستان را
ایــــــن بادعبیرآگـــــین، دانـــی زچـــه می‌آید؟ / جــــــانی ست که می بخشد، ازنـــو، دل دهـــقان را
آهـــو رَوِشـــا! یک دم، بخرام ســوی گـلشن / وانگـــــاه تـــماشا کـــن، رَمـــهای غـــزالان را
خوابـیده اگـر نـرگس، از چشـم تـومی‌ترسد / کز فتنه زند بـر هـم، روزی صـف مـژگان را
ابروی تو را زیـن پس، شـمشیر نمی‌خوانم / کـــان داس، درو کـرده، تـاج سـرِ خـاقان را

---

* -در زمان نهضت جمهوری و سفر اخیر احمد شاه به فرنگ [سروده شد].

برخیز و بتا بشکن، طرف کُله از عشرت — رندانه بزن جامی، کم خور غم دوران را

در باغ من و دلبر، هر صبح پسندیدیم — او نالهٔ بلبل را، من نم نم باران را

اوراق شقایق را، افتاده اگر شبنم — گویی که به هم بستند، عِقد دُرومرجان‌را

بازیروبمش‌صُلصُل[۱]،بنموده‌پرازغلغل — ارکان بساتین را، اغصانِ[۲] درختان را

در فصلِ چنین خرم، شایسته نباشد غم — کز ژاله قدح پر مُل، شد لالهٔ نعمان را

کبک از بر کهساران، با قهقههٔ شادی — تبریک مگر گوید، آزادی ایران را

با بی سر و سامانی، عمری به سرآوردیم — باشدکه‌به‌کف‌آریم،زین‌پس‌سروسامان‌را

دنیای تمدّن را، کردیم اگر ننگین[۳] — آماده توان گشتن، یکمرتبه جبران را

از نهضت آزادی، دلها به خروش آمد — یا رب! تو مدد فرما، آن سلسله جنبان[۴]را

سردار سپه باید، تا کسوت نو پوشد — این تودهٔ مفلس را، وین ملّت عریان را

هر چند نی‌ام خوش بین، زآزادی این کشور — اما چه کنم دارم، در دل هوس آن را

ویرانه چو می‌بینم، بنیان رفیعش را — نفرین کنم و لعنت، عیّاشی خاقان[۵] را

جنّاتِ عَدَن نیکو، بر آدم ما بودی — گر راه ندادندی، در صحنش شیطان[۶] را

ایدآل مرا خواهی، ایران جوان خواهم — تا تازه کند دل را، تا زنده کند جان را

لیکن نشود حاصل، این مقصد من هرگز — سوگندت اگر باید، پیش آرم فرمان[۷] را

در کعبهٔ آزادی، روزی رسد آن ملّت — کز راه براندازد، هر خار مغیلان را[۸]

۱-فاخته، کوکو. (لد) ۲- شاخه‌ها. (لد)

۳- با توجه به دنبالهٔ شعر، اشاره به عقب ماندگی ایران در اوایل قرن بیستم است. (سالهای پایانی قاجار و اوایل پهلوی)

۴- چون زمان سرودن شعر معلوم نیست گمان می‌رود منظور از نهضت آزادی و سلسله جنبان در این بیت، شرایط سقوط قاجاریه و روی کارآمدن رضاشاه به عنوان سلسله جنبان باشد. البته می‌توانیم شرایط مشروطه و آزادی خواهان را هم به حساب بیاوریم.

۵-لقب پادشاهان چین و ترک، قاجارها نیز چون ترک بودند، دوست می‌داشتند به این لقب خوانده شوند. در اکثر کتابهای آن دوره این لقب برای قاجارها استفاده شده است.(لد)

۶- اشاره به داستان زندگی آدم و حوا در بهشت و فریب خوردن آنها توسط شیطان. این داستان مکرر در قرآن آمده از جمله در آیات ۳۵ و ۳۶ سوره بقره. ۷-«فرمان» در اینجا مجازاً به معنی قرآن آمده است.

۸-اشاره دارد به بیت حافظ:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۲۵۵) بخاطر دارم که از نیچه هم سخنی به این مضمون نقل شده است که گفت: «هرکس چرایی دارد با هر چگونه‌ای باید بسازد».

ایوان سعادت را، صد گونه خلل افتد — محکم نکنی زاوّل، گر پایه و بنیان را
بی سابقه در دریا، کشتی ز چه می‌رانیم؟ — طوفان بلاخیزی، در سر بود عمّان[۱] را
افسوس که این ملّت، دارند ز بی علمی — هر روز پریشان‌تر، این ملک پریشان را
هر خائن درباری، ز اشراف دنی همّت — بفروخته کشور را، افراشته ایوان را
شیخ ار نکند بلوا، بی پرده همی گویم — از غفلت او دیدیم، این ذلّت و خسران را
ای کهنه پرست! ازعلم،اوضاع‌جهان‌نوشد — ننگین تو چرا خواهی، اقوام مسلمان را؟
زین طرز مسلمانی، آیا چه جواب آری — آن مالک ادیان را، وان صاحب قرآن را؟
گر چاره نیندیشی، در حفظ مسلمانی — بگسسته کنی از هم، شیرازه‌ی ایمان را
امروزه جهان دارد، با قدرت آزادی — فرمان بر امرِ خود، هر ملّت نادان را
گر خود هنری داری، فخریّه[۲]نما ور نه — بیهوده مکن نازش، اجداد و نیاکان را
ای چشم! بیا جاری، کن سیل سرشکت را — کز اشک مگر آبی، پاشم دل بریان را
این قصه دراز ار شد، چون طرّه‌ی‌مهرویان — مانا که به سر دارد، طول شب هجران را
تهری! چو دل واعظ، از حرف تو می‌رنجد — پیچیده و یک سو نِه، این دفتر هذیان را

مناظره‌ی ذرّه و آفتاب

یک روز گفت ذرّه‌ی خُردی به آفتاب: — «کای آفتاب! روی ز بیچارگان متاب
مغرور حسن خویش مشو، ناز را بِهِل — تنها تو نیستی به جهان مالک الرقاب
در این فضا به هر طرفی دور می‌زنند — خورشیدها فزون زحد و خارج از حساب[۳]
هر یک هزار مرتبه بهتر از آن وجود — هر یک هزار دفعه نکوتر از آن جناب
در جَنبشان کمال تو را نیست مایه‌ای — در پیششان جمال تو را نیست آب و تاب
یک خیل از ضیاءِ تو هستند مستفید[۴] — یک جمع از شعاع تو باشند کامیاب
درکش عنان کبر و تفرعُن که روزگار — آخر بنای حسن تو را می‌کند خراب

۱-دریای عمان که طوفانهای آن مشهور است.
۲-افتخار، نازش، تاختن بر مردم با برشمردن نیکویی‌های خود.(لد)
۳-هریک از ستارگان، خورشیدی در فضا هستند که بسیاری از آنها از خورشید منظومه شمسی بزرگترند.
۴-فایده گیرنده، سودخواهنده، بهره‌مند.(لد)

هرگز گمان مدار که این حسن تا ابد ماند مصون ز فتنه و آشوبِ انقلاب»
خورشیدِ نورپاش به صد لطف و مرحمت گفتا به ذرّه: «گوش نما از من این جواب
تصدیق دارم این همه‌ی انتقاد را اما مرا به بیهُده گردی مکن خطاب
در فضل من گواه همین بس که می‌دهم برکشت و کار برزگرِ غم رسیده آب
دهقان به خاک تیره گر افشاند دانه را من آبیاری‌اش کنم از دیده‌ی سحاب
در روز می‌درخشم و در شب نهان شوم باشد که رنجبر شود آسوده از عذاب
گر نور من به تاک مربّی نمی‌شدی کی غوره می‌شدی به سبو، لعلگون شراب؟
با کبر و ناز هیچ مرا نیست الفتی در عمر خود نرفته‌ام الاّ ره صواب
نوری که می‌دهم نه زخود بلکه از خداست کز فضل خویش صیقلی‌ام کرد و مستطاب[1]
از فیض جود اوست که هر کائن از عدم زی[2]کشور وجود و بقا می‌کند شتاب»
گر منکری دلیل به انکار آورد ذات خدا غنی است از این شک و ارتیاب[3]
هشدار قهرمان! که خیالات وهم و ظن بر چهره‌ی دلت نکشد پرده و حجاب

روی راحت ندیده، راحت دوست

ملّتی را که تنبلی کار است تا ابد جفت رنج و تیمار است
روی راحت ندیده، راحت دوست لش منش سرشکسته و خوار است
فقر و ذلّت زتنبلی زاید تو مگو طالعم نگونسار است!
این اباطیل، حرف نادانی‌ست مرد را بخردی سزاوار است
سعد و نحسی که می‌پزی در مغز جمله خواب و خیال و پندار است
طالع ما زجهل در خواب است بخت دشمن زعلم بیدار است
سهم بیگانگان همه اقبال قسمت ما تمام ادبار است
آدمِ بی اراده و نادان نیست آدم که نقش دیوار است
قهرمان! دم مزن که خرصوفی زین بیانش هزار انکار است

۱-خوش و نیکو، پسندیده. (لد)
۲- سوی و طرف، جهت. (لد)
۳- شک کردن، کسی را متهم ساختن.(لد)

او ندارد علاقه با دانش — سرخوش از چرس و بنگ و اسرار است
روز و شب در فضای لاهوتی — محو و حیران روی دلدار است
گاه بی‌هش زنفی و اثبات است — گاه بی‌خود زخویش و اغیار است
گاه عارف به طلعت ذات است — گاه مجذوب جلوه‌ی یار است
گه به افکار «لی مع اللهی»[1] — گه به اذکار «لیس فی الدار»[2] است
از سخنهای حافظ و خیّام — صدر صافیش بحر ذخّار[3] است
بی خبر زانکه خالق الاشیاء — از چنین خشک مغز بیزار است
باللّه ای ننگ دوده‌ی آدم! — بوالبشر را زخلقتت عار است
زین خرافات خام بی معنی — دیده‌ی بخت برتو خونبار است
شیخ از شوق جنّت المأوی — گرم تسبیح و ورد و اذکار است
گر جهان سر به سر شود ویران — او به حفظ ردا و دستار است
ترسم از جهل کافرم خوانند — ورنه حرف نگفته بسیار است
تا نشان باشد از قلندر و شیخ — روز این توده چون شب تار است

جاودان در جهان نماند کسی

ای پسر! این جهان یکی دریاست — که بسی موج خیز و طوفان‌زاست
طعمه‌ی ماهی و نهنگانش — نسل آدم نتیجه‌ی حوّاست
در محیطش قدم نخواهد زد — آن مسافر که عاقل و داناست
اندرین ره به چَه نمی‌افتد — هر که در کار خویشتن بیناست
حجله‌ی شوهران سیه کرده است — این عجوزی که نام آن دنیاست[4]

۱-«لی مع الله» اشاره دارد به حدیث معروف «لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لانبی مرسل» که مورد استناد طبقات صوفیه است. (ر.ک: بدیع الزمان‌فروزانفر، پیشین، ص ۳۹).

۲-«لیس فی الدار» به معنی «در خانه نیست» اشاره دارد به عبارت «لیس فی الدار غیره دیّار» که در اشعار شاعران مکرر مورد استفاده قرارگرفته و به نظر می‌رسد در اینجا معادل همان اصطلاح عامیانه‌ی «نیست در جهان» باشد.

۳-بحر ذخّار در اصل «بحر زخّار» به معنی دریای پر از مروارید است اما در دیوان قهرمان به صورت «ذخار» ضبط شده است. (لد) دریای پر آب، لبریز و مواج.(فب)

۴- این مضمون در ادبیات فارسی سابقه دارد؛ غزالی نویسد: «عیسی (ع) دنیا را دید در مکاشفات خویش به صورت

در بــر عــاقلان بســی زشت است — آنــچه در نــزد جــاهلان زیــباست
خــود وفــاداری از چــه مـی‌جویی؟ — کِش وفا بی نشـان‌تر از عـنقاست[۱]
لاف مــهر ارجــهان زنــد بــا مــن — حرف او مفت و دعوی‌اش بیجاست
کــاین کــهن ســاله چــرخ مینایی — جــای شــهدش شــرنگ در مــیناست
ای دل! از مکـــر او مشــو ایــمن — که جــهان حــیله بــاز و بـی‌پرواست
حســـن آغـــاز را غـــنیمت دان — چــو ســرانــجام کــار نــاپیداست
نـــقد امـــروز را مـــده از کــف — گــر هــراست ز نســیه‌ی فــرداست
تــلخ کــامی مکــن کــه انســان را — عــلت تــلخ کــامی از صــفرا[۲]ست
حـــالیا از پـــریوشان بســـتان — بوسه هایی که خوش‌تر از حـلواست
نــه عــجب گــر بــه قــرنها پــاید — هــر بــنا را کــه خوشدلی بنّاست
نـــوبهار است و ابـــر فـــروردین — گــهر افشــان بــه دامـن صـحراست
از ریـــاحین و ســـبزه‌ها گــویی — مـــفرش بـــاغ، دیـبه دیـباست
در گـــلستان بـــه نـم نـم بـاران — وقت عـیش و گـرفتن صـهباست[۳]
بــا تـنی چـند صـبح را خـوش کـن — کــاقبت[۴] شــام گــور مــا تــن‌هاست
جـــاودان در جـــهان نـماند کس — گــر هــمه بــوعلیّ بــن ســیناست
طــرف عــیش از زمــانه بـاید بست — کــانچه بــر مــا رود هــمان بــرماست
مـــنشین غــافل از جــهان یکــدم — که در این صـحنه، فـتنه‌ها بـرپاست
قـــهرمان را بـــه نکــته پــردازی — طــرز مــرغوب و شـیوه‌ی شـیواست

پیرزنی، گفت: چند شوهر داشتی؟ گفت: در عدد نیاید از بسیاری» (ر.ک: بهاء الدین خرمشاهی، حافظ نامه، پیشین، ج ۱، ص ۲۵۴).

۱- سیمرغ، مرغی افسانه‌ای با هیئت عجیب که مخفی زندگی می‌کند. مضمون بیت نظیر:

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا — زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

(ر.ک: عبدالواسع جبلی، دیوان اشعار، به اهتمام ذبیح اله صفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۵، ص ۱۳).

۲- خلط صاف و زرد و تلخ مزه، زهره، در طب قدیم اختلال در صفرا که یکی از اخلاط چهارگانه بدن است موجب تلخی دهان و عصبانیّت انسان می‌شود.(لد)

۳- صهبا: شراب انگوری. (لد) این مصراع در اصل نسخه‌ی خطی چنین آمده است: «وقت عیش و گردن صهباست» که به نظر می‌رسد اشتباه ضبط شده و منظور شاعر همین است که در نسخه چاپ اول اصلاح شده بود.

۴- که عاقبت.

بقا را از تنازع چاره‌ای نیست

چـو مـبنای طـبیعت بـرجـدال است — به عالم، صـلح کـل، امـری مـحال است
مـیان شـیر و آهـو، بـره و گـرگ — اسـاس آشـتی، صِـرفِ خـیال است
به هر قانون که خـواهـی، سینه‌ی کـبک — هـماره بـاز را، رزقـی حـلال است
هـمیشه پشّـه صـید عـنکبوت است — غـذای شـیر از ران غـزال است
بـقا را از تـنازع چـاره‌ای نـیست — جـهان را کشـمکشها در قـبال است
بـه دفـع شرّ و جـلب خـیر، هـر سو — هـزاران کشـته در صـفّ قـتال است
نـه ایـن قـاتل دچـار تیره بـختی‌ست — نـه آن مـقتول در وزر[۱] و وبـال است
سـخن بـاریک شـد سـاقی کـجایی! — بـده جـامی کـه امشب وقت حـال است
غـم دنـیا نـباید هـیچ خـوردن — که کارش گاه هـجران، گـه وصـال است
اگـر شـادان کـند روزی دلی را — در آن شادی دو صد رنـج و مـلال است
بسی خون خورده است این دختر رز[۲] — که سرتا پـای او غَـنج[۳] و دَلال[۴] است
اصـول آکـل و مأکـولی[۵] ای دل! — بـه دوران و تـسلسل، مـاه و سـال است
خـود ایـن گـفتار پـرپیچ و خـم را — کسـی دانـد کـه از اهـل کـمال است
اگـر شـیخم نـویـد حکـم تکـفیر — بگو زحمت مکش ضیق مـجال[۶] است
مـن از راه حـقیقت مـی‌زنم دم — تـو را بـیهوده بـا مـن قـیل و قـال است
گـنه از کـیست ای واعـظ! کـه مـوری — بـه زیـر پـای پـیلی پـایمال است؟
چـه مسـئولیّت است آن شـیر نـر را — که نخجیرش[۷] ز روبه یا شـغال است؟
بـه حکـم عـقل و وجـدان، هـر ضـعیفی — اسـیر مـرگ و مـحکوم زوال است
فقیر از ضعف خود، در حال نزع[۸] است — غـنی از زور خـود غـرق جـلال است
اگـر گـویی خـدا فـقر و غـنا داد — دو چشـمی، کـی بـه کـار لایـزال است؟

۱-بزه، گناه و به گناه گرفتار شدن. (لد)
۲-کنایه از شراب انگوری، باده‌ی گلرنگ. (لد)
۳- ناز، کرشمه کردن و اعتدال حرکات معشوق. (لد)
۴- ناز و غمزه، چشم و ابرو. (لد)
۵-در اینجا قانون جنگل، آکل و مأکول: خوردن و خورده شدن.(لد) اشاره به ضرب المثل: «دنیا آکل و مأکول است». (اح)
۶-تنگی وقت، تنگی میدان و عرصه. (لد)
۷- شکار، صید. (لد)
۸- حال جان کندن. (لد)

غنی را چون مکان شد صدر مجلس
گدا را جای در صفّ نِعال[۱] است

همان بهتر که خاموشی گزینم
کزین منطق زبان را انفعال است

سخن را کودکانه بندم آیین
چو اندر شهر ما قحط الرّجال است

غرض می‌خوردن است و کیف کردن
چه فرق ارجام زرّین یا سُفال است؟

خوشم با آن می‌ای کز نشئه‌ی[۲] آن
به پای بُختی[۳] عقلم عِقال[۴] است

به شعرت قهرمان! شکر برد رشک
زبس شیرینی‌ات اندر مقال[۵] است

سود ثروت

آن را که درون سفره، یک نان است
آسوده ز درد و رنج دوران است

محتاج، همیشه یار بدبختی‌ست
بی نان، همه گه قرین حرمان[۶] است

بدتر نبوَد ز مفلسی دردی
از جسم گذشته، آفت جان است

بی شبهه و شک قباله‌ی املاک
انگشتر حضرت سلیمان است

انگشتری ار رود به انگشتی
هر دیو و ددش مطیع فرمان است[۷]

شخصی که به مال دسترس دارد
کارش همه روزه رو به سامان است

در کشور آرزوست، شاهنشاه
دشوارِ جهان، برایش آسان است

آن مرد که مفلس است در دنیا
بیچاره و مستمند و حیران است

افتاده و عاجز و تملّق گوست
در قوّت اگر چه پور دستان[۸] است

از زردی رنگ آدم بی پول
پیداست که خاطرش پریشان است

بالجمله به حکم عقل دوراندیش
زر، مایه‌ی اعتبار انسان است

دارنده، هزار عیب اگر دارد
فرزانه و راد و نیک وجدان است

۱- نِعال: کفش صف نعال: کفش کن پایین اتاق، صفِ آخر. (لد)
۲-سرخوشی. (لد)
۳-نوعی شتر سرخ رنگ و قوی. (لد)
۴-ریسمانی که بدان زانوی شتر را بندند. (لد)
۵- سخن، گفتار. (لد)
۶- ناامیدی.(لد)
۷- انگشتر سلیمان نبی، مهر وی نیز بود که گویند اسم اعظم الهی هم بر آن نقش بسته بود از این رو جن و انس تابع سلطنت او بودند.(لد)
۸- مراد رستم است. (لد)

بی پول اگر بود حکیمی فَحل[1] حرفش همه جا چرند و هذیان است
از شرم عیال و ننگ فرزندان پیوسته زبخت خویش نالان است
در ملک وجود، آدم مفلس پیش همگان رفیق شیطان است
دارای شریر در همه گیتی گنجینه‌ی علم و عقل و ایمان است
من تجربه کرده‌ام تهیدستی دردی‌ست که بی علاج و درمان است
هر جا که زر است کاسه لیسان را هنگامه به پا برای جولان است
هر چند زر است مایه‌ی عزّت در وی دو هزار گونه خسران است
آن زر که به زورگیری از مردم خود نیست کمال، بلکه نقصان است
مالی که زمنبع حلال آید نیکو بر کافر و مسلمان است
ثروت که به دست اسخیا[2] افتد آسایش توده‌ی فقیران است
اما به کف لئیم چون آید گنجی‌ست که در خرابه پنهان است
دارنده‌ی پول قهرمان! الحق اندر همه جا، پسند اقران است

چکامه برای مجله‌ی ارمغان*

این نامه که نغزتر زجان است نامیده به نام ارمغان[3] است
کنز[4] ادب است و گنج دانش قاموس[5] علوم راستان است
الفاظ بدیعش از معانی دریای عمیق بیکران است
دیباچه‌ی دفترکنونی‌ست فهرست کتاب باستان است

۱-نیک دانا، راوی شعر و سخن و مرد برجسته و نامور را گویند.(لد)

۲- جمع سخی، جوانمرد و با سخاوت. (لد)

*- وقتی این چکامه را سروده و تقدیم حضور حضرت استاد «وحید دستگردی» مدیر محترم «مجله‌ی ارمغان» نموده و آن در مجله شریفه درج گردید.

۳-«مجله‌ی ادبی ارمغان» توسط «وحید دستگردی» از سال ۱۲۹۸ ش تا ۱۳۲۱ ش به مدت ۲۲ سال متناوب چاپ شد این مجله به استثنای چند سال اول که انتشار آن مرتب نبود همه ساله در ده شماره منتشر می‌شد و به جای شماره‌ی ۱۱ و ۱۲ هر سال کتابهای نفیسی منتشر می‌کرد. (ر.ک: یحیی آرین پور، از صبا تا نیما، ج۲، تهران، زوار، ۱۳۸۲، ص ۲۲۸)مقالات و اشعار زیادی از قهرمان در این مجله به چاپ رسیده است، مرحوم دستگردی در سال ۱۳۰۷ در آورزمان به ملاقات قهرمان می‌رود. (ر.ک: مجله‌ی ارمغان، سال نهم، شماره ۱، ص ۷۰)

۴-معرّب گنج.

۵- دریا، (لد) در اینجا کتاب لغت.

افکار وحید دستگردی[1]ست — آثار ادیب اصفهان است
الحق! که چکامه‌ای‌ست شیوا — انصاف که گنج شایگان[2] است
از رشحه‌ی[3] کلک دُرفشانش — سرسبزی هر چه بوستان است
این باغ همواره تا قیامت — محفوظ ز آفت خزان است
وین کاخ بلند پایه جاوید — محکم چو رواق آسمان است
پیوسته زحادثات گیتی — این قصر منیع، درامان است
ای مخزن علم و فضل و دانش! — در وصف تو الکنم زبان است
هرگه که چکامه‌ی تو آید — آرامش جان قهرمان است
عذرش بپذیر کاین دهاتی — عاری ز فصاحت و بیان است
بی علم‌عروض، نظم سنج است — بی فن بدیع، نکته دان است
ز آن روی وجود او چو عنقا — در مُلک وجود بی نشان است
هر چند ملایری‌ست امّا — اصلش ز نژاد ترکمان است
گفتی که ملک معارف دنگ[4] — فردوسی آخر الزمان است
یعنی که جهان بی مروّت — پیوسته به کام ابلهان است
گر هست چنین، یقین مرا نیز — در ذُروه‌ی[5] ارتقا مکان است
تن راحت و خانه‌ام بهشت است — جانم خوش و جامه پرنیان است
اما زنَکال[6] و تیره بختی — فرشم نی و سایه سایبان است
تو شاد بران که این پیاده — با محنت و غصّه هم عنان است
هر وقت چکامه‌ای سرایم — ناخوش به سماع این و آن است

۱-«وحید دستگردی» از ادبای معروف اصفهان و ناشر و نویسنده‌ی «مجله‌ی ارمغان» است. او در اصفهان شاگرد «جهانگیرخان قشقایی» بود و در تهران خدمات فرهنگی فراوانی از جمله انتشار ارمغان و تصحیح کلیّات نظامی، را انجام داد؛ همچنین ریاست انجمن ادبی «حکیم نظامی» به عهده‌ی وی بود. (ر.ک: محمد صدر هاشمی، تاریخ جراید و مجلات در ایران، ج ۱، اصفهان، کمال، ۱۳۶۳، ص ۱۳۰)

۲-گنج شایگان یا گنج بادآورده همان گنج «خسرو دوم» است وگنجی که لایق شاهان باشد. (ر.ک: مهدی پرتوی آملی، پیشین، ص ۱۴۰، نیز نام کتاب معروف محمد علی جمال زاده در «اقتصاد ایران».)

۳-تراوش کرده و چکیده، در اینجا کنایه از نوشته. (لد)

۴- ابله و نادان، گیج. (لد)

۵- بالاترین نقطه‌ی هر چیز، نوک، چکاد، قله.(لد)

۶- رنج. (لد)

بـا ایـن هـمه کـوته آستینی[۱] عـالیم زهـمّت، آسـتان است
نـاگشته سـرم بـه درگـهی خـم هر چـند کـه قـامتم کـمان است

احوال جهانیان پریشان است

حـالی کـه بـنای عـدل ویـران است یعنی که جهان دچـار بـحران است[۲]
جـنگ است و نـژاد آدم و حـوا آلوده‌ی مـحنتِ فـراوان است
گـردیده گـران بـهای هـر جـنسی جز خون بشر کـه مـفت و ارزان است
کـوه و در و دشت انـدرین غـوغا گـلرنگ ز خـون نـوجوانـان است
در کشـور شـوروی و افـریقا ملیون ملیون نفوس بی جـان است[۳]
صـد پشته ز کشته هـر طـرف بینی کـافتاده بـه دامـن بـیابان است
در صـفحه‌ی آسـمان، هـواپـیما از بـهر هـلاک نـوع انسـان است
در سـطحِ بـحار، کشـتی جـنگی غـرّنده‌تر از نـهنگ غـژمان است
از گـرمی بـمبهای آتش‌زا دلهـا بـه درون سـینه بـریان است
گـویی کـه شـلاله‌ی بـنی آدم ابـنِ عـمِ گـرگ تـیز دنـدان است
کس نـیست کـه پـرسد ایـن جـنایتها روی چـه ادله‌ای و بـرهان است؟
بـا ایـن عـمل،اشـرفیّتِ ایـن قـوم در کیش خـرد، چـرند و هـذیان است
شـیطان ز خـلافکاری انسـان امـروزه بـه پشت پـرده پـنهان است
آخـر بـه کـدام کـیش، تـا ایـن حـد ویـرانـی مـلک، سـهل و آسـان است؟
بـی دغـدغه، خـون ایـن هـمه مـردم در گـردن جـمعی از بـزرگان است
ایـن طـایفه از بشـر نـمی‌دانـند بـادافـره[۴] کـار زشت، خـذلان است

۱-کنایه از: فقر و درویشی زیرا صوفیه لباس نیم تنه پوستی با آستین کوتاه می‌پوشیدند.(لد)
۲- این شعر در سالهای جنگ دوم جهانی (۱۳۲۴-۱۳۱۸ ش) سروده شده است.
۳-اشاره به شدت جنگ در «شمال آفریقا» و «شوروی» است. وقتی «متفقین» با تمام قوا از پیشروی آلمانها در شمال آفریقا جلوگیری کردند آلمانها به یکباره تصمیم حمله به شوروی را گرفتند و تلفات فراوانی به شوروی وارد کردند تعداد تلفات شوروی در جنگ دوم بیش از ۲۰ میلیون نفر یعنی ده درصد از کل جمعیت آن کشور بود. (ر.ک: محمود طلوعی، تاریخ و تصویر، تهران، نشر علم، ۱۳۷۴، ص ۲۷۸)
۴-مخفف پادافراه: مجازات، پاداش (فب)

امـــریک و اروپ و آســـیا یکـجا / آمـــاج بـلای یأس و حـرمان است
نـــیکو چـو نـظر کـنیم، مـی‌بینیم / سـود همگان بَـدَل بـه خُسـران است
بـــالجمله مـــظالم بشـــر امـــروز / بـیرون ز قـیاس و حـدّ امکـان است
چـــندی دگـر ار چـنین بـود دنـیا / زی [1]مُلک عدم دو اسبه پـویان است
بـا ایــن هــمه فـتنه کـز بشـر خیزد / بی شبهه که حق به دست شیطان است
چـیزی کـه نـمانده است پـا بـرجـا / در مـلک وجـود، دیـن و ایـمان است
کشـــتی حـــیات انـــدرین دریـا / در مـعرض انـقلاب و طـوفان است
اوضـــاع زمـانه پـیچ در پـیچ است / احـــوال جـــهانیان پـریشان است
اصـــلاح امـــورِ ایـــن پـــریشانی / در دست خـدای فـردِ سبحان است
یـــارب! بـه بشـر تـرحـمّی فـرما / کـاین طـایفه مستحقّ احسـان است
این قوم اگـر چـه در گُـنه غـرق است / مستلزم عـفو و لطـف و غُـفران است
گـر رو بــه خـدای، قـهرمان آریـم / اصـلاح شـود هـر آنچه نـقصان است

هیچ رحمت نبوده بی زحمت

رنـــج را عـــین رنـج درمـان است / سـود تـنبل هـمیشه خسـران است
نـــیست آســـایشت در آســـایش / راحت از راحـــتی گـــریزان است
انـــدکی غـــفلت و تـــن آســـایی / بـــاعثِ مـــحنت فـــراوان است
هـــیچ رحـــمت نـبوده بـی زحـمت / خـرمن از جدّ و جـهدِ دهـقان است
نشـــنیدی کـــه صـــید مـرواریـد / در پـــناه نـــهنگ عـــمّان است؟
مُـــخبر از بـــیل بـــاغبان بـــاشد / ایـن طـراوت کـه در گـلستان است
کـوشش جـان، تسـلّی جسم است / ذلّت جســم، عـــزّت جـان است
هـــر چـــه دشـــوار در نـظر آیـد / چـون بـه همّت گـرایـد آسان است
صـاحب خـانه چـون کـه مُهمَل شـد / خـــانه‌اش از اســاس ویـران است
خــــود پـــریشیدگیِ ده، گـــوید / کـه: «دل دهـخدا[2] پـریشان است»

۱-سوی و جهت. (لد)

۲-ده خداوند، کدخدا، رییس و بزرگ ده. (لد)

زردیِ رویِ عاشقِ صادق — شاهد راستگوی هجران است

غم دل را سرشک خونینش — ای برادرا! یگانه برهان است

فیلسوفانه دم زدم لیکن — پیش صوفی چرند و هذیان است

او هنوز از نکال[۱] و بدبختی — بهر نانی ذلیل دُونان است

سوی لاهوت پرد از ناسوت[۲] — چه کند، کورفهم و نادان است

دعوی مرشدی کند امّا — غول بی شاخ این بیابان است

از نزاکت برون نهم پا را — گر بگویم رفیق شیطان است

برو ای خواجه! سعی و کوشش کن — این بیان عین نصّ قرآن است[۳]

در نزاع بقا چو می‌بینم — این جهان سهمگینه میدان است

کشمکشهای بس خطرناکی — در فرونت[۴] بقا نمایان است

اوّلین جنگ بچه‌ی نوزاد — از برای لباس و پستان است

دفع شر، جلب نفع در دنیا — از اصول بقای امکان است

پس تسلسل ز آکل و مأکول — تا ابد دورزن به دوران است

هر قوی می‌خورد ضعیفی را — وین مسلّم به حکم وجدان است

سینه‌ی کبک و کله‌ی تیهو — بهر شاهین، گزیده بریان است

گرگ را بره، شیر را آهو — زینت سفره، رونق خوان است

صلح کل را مُحال باید گفت — کاین بنا را ز جنگ بنیان است

گرگ شو کز سگان شوی ایمن[۵] — این حدیث از علی عمران[۶] است

به پشیزی نمی‌خرند آن را — کز پشیزییش قیمت ارزان است

۱-عذاب و شکنجه. (لد)

۲- ناسوت: مقابل لاهوت، عالم طبیعت و اجسام، عالم مادی. لاهوت: جهان معنی، عالم، عالم غیب. (لد)

۳-اشاره به آیه ۳۹ سوره نجم است که می‌فرماید: لیس للانسان الا ما سعی.

۴- همان Front انگلیسی به معنی: جبهه جنگ، رزمگاه. (فا)

۵- حدیثی با این مضمون از امام علی یافت نشد. به نظر می‌رسد این موضوع اشاره باشد به گفتار پیامبر اکرم (ص) که فرمود: «یأتی علی الناس زمانٌ یکون الناس فیه ذئاباً فمن لم یکن ذئباً اکلتهُ الذئاب». (ر.ک: حسن بن شعبه حرانی، تحف العقول، قم، جامعه مدرسین حوزه‌ی علمیه قم، ۱۴۰۴ ق، ص ۵۴)

۶-«عمران بن عبدالمطلب» پدر علی (ع) که کنیه‌ی او ابوطالب بود از این رو برخی امیر المؤمنین را علی عمران خوانده‌اند.(لد)

خور و خواب از شعار حیوانی‌ست — لیک دانش دِثار[۱] انسان است

هر که تنبل فتاد اموات است — وان که دانش نداشت حیوان است

ای قلندرا به جان مولایت — تنبلی ضدّ دین و ایمان است

به گدایی نمی‌دهد تن را — آن که از جان و دل مسلمان است

زندگی توأم است با کوشش — نفس بیکاره یار خذلان است

این مقدّس وظیفه، یعنی کار — در همه کاینات یکسان است

ز آفتاب و مه و سپهر، ای دل! — کار ما جاهلان بسامان است

دانه در خاک می‌نهد دهقان — پرورش، کار ابر نیسان[۲] است

بدل سنگ، گوهر تابان — عمل آفتاب رخشان است [۳]

ذره تا وصل مهر[۴] را جوید — دست افشان و پای کوبان است

در خم این فضای چوگان باز — کره‌ی خاک، گوی غلطان است

تا که آمد شدِ نفس داریم — خون ما دورزن به شریان است

این جهان را به نام تنظیمات — فصلها چون چهار ارکان است

گاه بهمن، گهی‌ست فروردین — گاه مرداد و گاهی آبان است

قهرمانا! بهر جاهلان پندت — بی اثر همچو مشت و سندان[۵] است

۱-جامه‌ی روی جامه‌ها مثل عبا، لباس رو. (لد)

۲-ماه هفتم از ماههای تقویم رومی که برابر با اردیبهشت است. ابر نیسان در اینجا کنایه ازابر بهار است.

۳- قدما بر آن بودند که از تابش خورشید و سایر عوامل جوی و تحت الارضی، سنگها در دل معدنها تبدیل به لعل - یا گوهرهای دیگر - می‌شوند. حافظ می‌فرماید:

«لعلی از کان مروّت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟»

(ر.ک: بهاء الدین خرمشاهی، حافظ نامه، پیشین، ج ۱، ص ۶۴۴).

۴- خورشید، اشاره به رابطه ذره و خورشید در شعر فارسی سابقه‌ی کهن دارد. (ر.ک:بهاء الدین خرمشاهی، حافظ نامه، پیشین، ج۲، ص۱۰۸۳)

۵-اشاره به ضرب المثل: «غایت جهل بود مشت زدن سندان را» کنایه از کار بیهوده و خودآزاری است.(دم) نظیر بیت مشهور:

پند گفتن با جهول خوابناک — تخم افکندن بود در شوره خاک

بنای گیتی

از آن روزی که این گیتی بنا شد — جفاکاری شعار اقویا شد
قوانینی غلط ایجاد گردید — کز آن قومی غنی، جمعی گدا شد
بشر در مشکلات زندگانی — گرفتار بسی رنج و عنا شد
طبیعت نیز با آنها کمک کرد — اصولاً ناروایی‌ها روا شد
برای رفع آلام درونی — دچار دردهای بی دوا شد
چو کرم پیله دور خود تنیده — لعابی را کزان نتوان رها شد
ولیکن کوچه را چون یافت بن بست — به زعم خویشتن مشکل گشا شد
به تقدیر خدایی معتقد گشت — همه تسلیم دیوان قضا شد
گهی جفّ القلم[۱] را شاهد آورد — دمی با جبر و تفویض[۲] آشنا شد
به خود گفتا: «چو کوشش را اثر نیست — به احکام قدر باید رضا شد»
به اوهام و ظنون و جهل و پندار — جهان آدمیّت مبتلا شد
گروهی از ره دانش پژوهی — به فکر چاره‌ی آن دردها شد
قضایا را به راه دیگری برد — ز جِدّ و جهد حل آن مدّعا شد
یکی گوید: «اساس سازمانها — ز روز اوّلین خبط[۳] و خطا شد»
بشر گم کرده سوراخ دعا را[۴] — از آن رو مبتلای صد بلا شد
چو کج پیموده راه زندگی را — همه جهدش هدر، سعیش هَبا[۵] شد

۱-از «جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین» یعنی قلم بر آنچه مقدر است و در لوح محفوظ آمده خشک گردید و آنچه بر قلم تقدیر رفته تغییرناپذیر است. (برای توضیح بیشتر ر.ک: مثنوی دفتر پنجم و جلد دوم امثال و حکم دهخدا ص ۵۸۴. نیز بدیع الزمان فروزانفر، پیشین، ص ۳۸). ۲-اختیار.(لد)

۳-به گزاف و بیراه رفتن به شب، لغزش. (لد)

۴- ضرب المثل: گویند شخصی در استنجا به جای «اللهم اجعلنی من التوابین و من المطهرین»، دعای استنشاق، یعنی «اللهم ارحنی رائحة الجنة» را می‌خواند کسی سخن او را شنید و گفت:

خوب وردی بر زبان آورده‌ای — لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای (دم)

(نیز ر.ک: مثنوی مولوی، دفتر چهار، بیت ۲۲۲۲.)

۵-گرد و غبار هوا که از روزنه در آفتاب پدید آید و به دودماند. اشاره به آیه ۲۳ سوره‌ی فرقان است که می‌فرماید: «و قدمنا الی ما عملو من عمل فجعلناه هباء منثورا». و ما توجه به اعمال فاسد و بدون خلوص آنها کرده و همه را باطل و نابود می‌گردانیم.

غرض ای قهرمان! این اختلافات — اساسی بهر نشو و ارتقا شد[۱]

احمد شاه و تماشای اروپا

شاه چو خواهد دل خود واکند — عزم تماشای اروپا کند*
بهر رهاورد زنان فرنگ — هستی ما را همه یغما کند
جانب پاریس گراید زپارس — پارسیان را همه رسوا کند
عزّت دیرینه‌ی دیهیم را — نذر به خوبان دلارا کند[۲]
خود عجب اینجاست که مفتی شهر — عصمت او را سند امضا کند!
شیخ خطاپوش به تطهیر او — آیه دلیل آرد و مبعنا کند[۳]
بی خبر از عاقبت اختلاف — کار سفیهانه به عمیا کند
حربه‌ی تکفیر و چماق عناد — بر سرِما کوبد و بلوا کند
ملّت بدبختِ سیه روز را — در کف خود آلت اجرا کند
بر سر هر کوچه و هر برزنی — مفسده و معرکه بر پا کند
هست در این کار بسی عقده‌ها — عقل کجا حلّ معمّا کند؟
زَاجنبیان ناله چرا می‌کنیم؟ — این همه از ماست که برما کند

۱-نظیر شعر مولوی در دفتر پنجم مثنوی:

این تفاوت عقلها را نیک دان — در مراتب از زمین تا آسمان

که برگرفته از حدیث پیامبر است. (ر.ک: بدیع الزمان فروزانفر، پیشین، ص ۷۸ و ۱۵۱).

*-به مناسبت سفر اخیراحمدشاه قاجار، آخرین پادشاه قاجاریه به اروپا و شروع نهضت جمهوری و مخالفت‌ها و کشمکش‌های آن عصر گفته شد.

۲-در اینجا چنان که در جای دیگر هم آورده‌ام، شاعر همگام با سایر روشنفکران، تحت تأثیر تبلیغات رضاخان بوده است زیرا رضاخان در راه رسیدن به اهداف خود و تصرف پادشاهی برای تخریب شخصیت احمد شاه در افکار عمومی، شاه را متهم کرده بود که او برای هوسرانی به خارجه رفته و درکنار تبلیغات روزنامه‌ای، عکسی هم از شاه با زنان اروپایی مونتاژکرده و پخش کرده بود.(ر.ک: حسین مکی،پیشین، ص ۲۲۱.) نیز ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «چون بنگریم وضع اروپا را» از همین کلیّات.

۳-در برابر تبلیغات رضاخان بر ضد احمدشاه، «مدرس» -که به اهداف رضاخان نیک آگاه بود - می‌گفت: تغییر رژیم بزرگترین ضربتی است که به پیکرایران وارد می‌آید. او حتی برای این کار که احمد شاه را برگرداند سفیر ویژه‌ای به پاریس نزد احمد شاه روانه ساخت وکوششهای متعددی به عمل آورد ولی هیچ کدام مؤثر نشد. (ر.ک: رحیم زاده صفوی، پیشین، ص ۷۶.)

جامعه‌ی فاسد دل مرده را
کیست که یکمرتبه احیا کند؟
مملکت شله قلمکار را
کیست که یکرنگ و یک آوا کند؟
ما همه مسلول جهالت شدیم
کیست که مسلول مداوا کند؟
تیغ مکافات کشد از نیام
خاک سیه را گلِ حمرا کند
ریشه‌ی بیداد و ستم برکند
خانه زبیگانه مصفّا کند
طرح بساتین نوآیین نهد
کشور جم جنّت مأوا کند
هیأت زاغان بدآهنگ را
تفرقه زین گلشن خضرا کند
این چه محیطی‌ست خدایا که عقل
از پی اصلاحش حاشا کند؟
وین چه بساطی‌ست که ساقی آن
خون به دل مردم دانا کند؟
عاطفه‌ی روح تجدّد کجاست؟
تا به وطن کار مسیحا[1] کند
آه! که از احمقی ما، مسیح
جای به پیرامُن صحرا کند
کاش که زرتشت شود زنده باز
تا وطن خویش تماشا کند!
کشور ما جایگه کورش است
حیف که بیگانه در او جا کند
ملک خراب است زضحّاک جهل
کاوه‌ی ما از چه مدارا کند؟
گاو در این مزرعه بی قدر شد
خر به عوض دعوی بیجا کند
اُف به جفا کاری‌ات ای روزگار!
خود که وفا از تو تمنّا کند؟
ای دل شوریده! همی ترسمت
اشک بصر راز دل افشا کند
مرگ مگر جان تو را تهرمان!
تجزیه از سنگ هیولا[2] کند

تن آسا همیشه به رنج اندر است

چو خواهی که بگریزی از ننگ و عار
به فقر و فلاکت نگردی دچار
به عزمی قوی کار را پیشه کن
که کاری نکوتر نباشد ز «کار»
تن آسا، همیشه به رنج اندر است
مکن رنج را هیچ وقتی شعار

۱-اشاره دارد به معجزه حضرت عیسی (ع) که مردگان را زنده می‌کرد «کار مسیحایی» کنایه از روح حیات دادن است.
۲-جوهر، ماده و مقابل صورت.(لد)

ز شغل نکوهیده دوری گزین   به کار پسندیده همّت گمار

به اندیشه‌ی نیکِ خویش ای پسر!   پدر را ز خود ساز امیدوار

پی خانه را استوار ار نهی   بماند همی قرنها پایدار

وگر سست باشد بنا از نخست   به عالم ندارد ثبات و قرار

بکن آنچه شایسته‌ی مردمی‌ست   بپرهیز از ذلّت و انکسار

کسی را که همّت بود دون و پست   به گیتی هماره زبون است و خوار

ولی هر که را هست همّت بلند   به افلاک ساید سر اقتدار

جهان جای کار است و سعی و عمل   بشر گردد از کار، کامل عیار

چو هر روزش از بهر کاری بود   از آن نام دنیا شده روزگار

اگر روزگارت به غفلت گذشت   شوی پیش کارآگهان شرمسار

خدا گر به اوقات خود، کار را   نکردی، نخواندی کسش کردگار

تو هم کار را گر به وقتش کنی   به اقران توانی نمود افتخار

جوانی که بیکار و تن پرور است   از او می‌کند بخت و دولت فرار

به بیکاری آن کس که معتاد شد   زمانه ز جانش برآرد دمار

کسی پرده‌ات را نخواهد درید   به عیب کسان گر شوی پرده‌دار

ز بیچارگان دستگیری نمای   به افتاده‌ی خویش ده زینهار

هر آن کاو غم زیردستان خورد   خدا بهر او می‌شود غمگسار

مبر حاجت خویش را پیش کس   اگر چه بود میرِ فرمان گذار

پی نان به دونان نیاز ار بری   به کامت بود نان او زهرمار[1]

به عزّت بمان و به عزّت بمیر   مکش از فرومایگان انتظار

به علم و هنر شهره‌ی شهر شو   نه در جمع مال و ضیاع و عقار[2]

نگویم که ثروت پسندیده نیست   که ثروت بود مایه ی اعتبار

ولی ثروت از بهر بذل است وجود   نشاید که او را کنند احتکار

چراغ آمد از بهر افروختن   به هنگام حاجات و شبهای تار

۱- نظیر: «زهر است عطای خلق‌هر چند دواباشد». (دم)

۲-ضیاع: خواسته‌ها (آب و زمین و درخت)؛ عقار: اثاث خانه، آب و زمین و ملک.(لد)

همه عمر راد و خردمند باش / مرایـن پند پیرانـه را گوش دار
چنان زی که نامت به نیکی برند / به هر برزن و کوی و شهر و دیار
بد اندیشِ خود را، نکو خواه شو / که تا در دو عالم شوی رستگار
بیندیش و آنگه سخن ساز کن / مبادا که افتی به عیب و عَوار[۱]
تو از قهرمان بشنو و کاربند / نبیند گزند، آدم بردبار

ما را از این چه غم که خراب است شهر رشت؟

دارم دلی ز گردشت ای چرخ کج مدارا / مانند زلف یار پریشان و بی قرار
تا کی به ما مخالفی ای آبگون فلک!؟ / تا کی به ما معاندی ای نیلگون حصارا؟
کین تو بی حساب و ستیز تو بی عدد / ظلم تو بی نهایت و جور تو بی شمار
کیدت[۲] همیشه ظاهروشیدت[۳]همارهفاش / بی مهری‌ات معاینه و قهرت آشکار
افسوس از وفای تو ای سالخورده دهر! / فریاد از جفای تو ای کهنه روزگار!
کارت فجیع و فعل قبیح و عمل وقیح / شهدت شرنگ و نوش تو نیش وگل تو خار
عاقل، به غمزه‌های تو، هرگز نبسته دل / دانا، به عشوه‌های تو، هرگز نشد دچار
ای گرگ پیر! روبه لاغر شکار توست / من شیرم و تو را نشوم هیچ گه شکار
ای دل! بیا ز جیفه‌ی[۴] دنیا کناره کن / کاین جیفه هست در خور مرغان لاشخوار
در خدمت فلک منما پشت خویش خم / مردن به نام به که کنی زندگی به عار[۵]
دنیای بی مروت اگر با تو بد کند / «بد را به بد سپار و عدو را به ذوالفقار»[۶]
حالی بیا و عمر گرانمایه صرف کن / با دوستان یکدل و یاران میگسار
چون طرف عافیت نتوان بست از جهان / آن به که خوش چمیم در اطراف لاله زار

۱- عوار: عیب، نقصان مصراع اول اشاره دارد به ضرب المثل: «اول اندیشه وانگهی گفتار» (سعدی). (اح)
۲-مکر و فریب، ترفند و حیله. (لد) ۳-مکر، تزویر، سالوسی. (لد)
۴-لاشه، مردار بو گرفته، لش در اینجا کنایه از مال و منال دنیا چنان که عرب می‌گوید: «الدنیا جیفةٌ و طلاّبها کِلابٌ». این حدیث منسوب به امام سجاد (ع) است. (ر.ک: بدیع الزمان فروزانفر، پیشین، ص ۲۱۶).
۵-ضرب المثل «مردن به نام بِهْ که زندگانی به ننگ» (دم)
۶-مصراعی از صابر همدانی:
«بد را بد سپار و عدو را به ذوالفقار / وآنگه ببین که شاه ولایت چه می‌کند».(دم)

گـاهی خـوریم بـاده به اشعار قـهرمان / گـاهی زنـیم بـوسه بـدان لعـل آبـدار
ما راازین‌چه‌غم‌که‌خراب‌است‌شهررشت؟(۱) / ما را چه عُلقه‌ای‌ست به منجیل و رودبار؟
مـا انـتظار نشـو و تـرقّی چـرا کشیم؟ / بگـذشت کـاروان و بـماندیم از قـطار
بیهوده عـمر خـویش تـلف سـاختن چـرا؟ / درکار این و آن، کـه جـهان نـیست پـایدار
گر ملک جم خـراب شـد از ظـلم خـائنین / بیجا زنخ(۲)مکوب و دهـن را عـبث مـخار
زود است کـز بـرای مکـافات مـی‌دهد / دست قـضا گـلوی سـتمکار را فشـار(۳)
آزرده از تـفرعُن(۴) هـر بـی خـرد مشو / خوش باش و کـار را بـه طـبیعت فـروگذار
روزی رسـد کـه بـر اثـر نـاله ی فـقیر / از دودمـان ظـلم، بـرآرد فـلک دمـار
دیدی چها گذشت بـه احـوال «ویـلهلم»(۵) / دیدی چـه روی داد بـه کـابینه‌ی «تـزار»(۶)
ای مـحتشم! بـه حـال فـقیران تـفقّدی / زان پـیش کـز کـفت بـربایند اخـتیار
آزار کس مـجوی کـه ایـن وِیـر دیـرپای / آخـر نـهد جـزای تـو را نـیز در کـنار(۷)
ای قهرمان! بـیان تـو در پـیش صِـیْرَفی(۸) / الحـق! گـران‌تـر است ز دُرهـای شـاهوار

همه بیچاره و حیران و مانند

شـنیدم دوش از دیـوانـه‌ای زار / کـه بـود از تـیره بـختی، زار و افکـار

۱-در اواخر اردیبهشت ۱۲۹۹ش نیروهای شوروی «انزلی و رشت» را تصرف کردند در این زمان«میرزا کوچک خان جنگلی» در گیلان قدرت داشت و برای کاهش آثار منفی حمله کمونیست‌ها با آنها وارد مذاکره شد و از طریق حمایت نیروهای شوروی جمهوری جنگل را ایجاد نمودند که البته با خیانت کمونیست‌ها این نهضت شکست خورد. (برای آگاهی بیشتر ر.ک: دکتر جواد شیخ الاسلامی، پیشین، ص ۷۸ به بعد).

۲-چانه، زنخدان. (لد)

۳-اشاره به ضرب المثل: «مکافات به قیامت نمی‌ماند» (دم)

۴-خود پرستی و تکبّر. (لد)

۵-«ویلهلم دوم» (۱۹۱۸-۱۸۹۰) امپراتور مغرور آلمان است که جاه‌طلبی او آتش اختلاف میان آلمان و انگلیس را شعله‌ور ساخت. او را از مسبّبین جنگ اول می‌دانند پس از شکست آلمان در جنگ اول با شورش مردم آلمان به هلند گریخت و استعفا کرد. (فم)

۶-«تزار نیکلای دوم» (۱۹۱۸-۱۸۶۸) آخرین امپراتور روسیه است که علیرغم شرایط جهانی معتقد به حکومت استبدادی بود او دستور تأسیس مجلس شورا (دوما) را صادرکرد اما در شرایط جنگ دوم حکومت او از هم گسیخت و در ۱۹۱۸ به دست بولشویکها با خانواده‌اش به قتل رسید. (فم)

۷-اشاره به ضرب المثل: «این خاک توده خانه‌ی پاداش و کیفر است» «کافی بخارایی». (دم)

۸- صرّاف، در اینجا منظور سخندان و داننده ی ارزش کلام است. (لد)

همی زارید، کای دادارِ بیچون!   همی نالید، کای بیچون دادارا
نرفته گر خطا در خامه‌ی صنع   چرا پیر مغانش گشته ستّار[1]؟
چنان زین گفت و گو گشتم پریشان   که دادم تکیه از سستی به دیوار
ز دیوارم رسید این نکته در گوش: «عجب خشت مرا کج هشته معمارا»
ازین حرفم برآمد دودی از سر   به چشمم روزِ روشن، شد شب تار
شدم آشفته‌تر از زلف دلبر   شدم شوریده‌تر از جَعد دلدار
فشاندم آستین بر دانش و هوش   شدم از عقل بی کردار، بیزار
زدم بر خرقه‌ی تزویر آتش   فکندم از سرِ سالوس، دستار
نکرده سر ز پا، پا را ز سر فرق   گرفتم پیش، راه کوی خَمّار[2]
به ساقی گفتم: «ای دور تو گردم!   به تنگ آمد دلم زین چرخ دوّار
چه باشد گر ز راه لطف و احسان   نمایی سرخوشم زان جام سرشار»
سپند آسا ز جا برجست و آورد   به پیش این رهی[3] صهبای گلنار[4]
غرض! چون ساتکینی[5] می‌کشیدم   جهان را یافتم کانون اسرار
نه از رمزش تنی گردیده آگه   نه از سرّش سری گشته خبردار
همه گفتارها فرض است و تخمین   همه افکارها وهم است و پندار
یکی آخشیج[6] را دانسته ظالم   یکی خوانده طبیعت را جفاکار
یکی گوید که: «ناپیداست مقصد»   یکی گوید: «نمودار است آثار»
یکی گوید که: «بن بست است کوچه»   یکی گویدکه: «ره صاف است و هموار»
همه مغلوب اوهامند و پندار   به عالم خواه ثابت خواه سیّار
همه بیچاره و حیران و ماتند   به گیتی خواه مست و خواه هشیار
همه چون قهرمان محو ظنونند   به دنیا خواه بی دین خواه دیندار

۱-اشاره به بیتی از حافظ که می‌فرماید:
«پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت   آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد»
(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۱۰۵)
۲-می‌فروش. (لد)
۳-بنده. (لد)
۴- صهبای گلنار: شراب سرخ. (لد)
۵- قدح و پیاله بزرگ شراب خوری را گویند. (لد)
۶-عنصر، طبع. (لد)

سیل آورزمان

سیصد و بیست رفته بعد هزار / پنج اردیبهشت در شب تار

شب تاری که از دل کافر / بود تاریک‌تر هزاران بار

شد زمین از مَیامِن[۱] باران / عین جنات و تحته الانهار[۲]

لیک سیلی چو اژدرِ پیچان / سوی دشت آمد از بر کهسار

عقل از هیبتش به ما می‌گفت: / «اتقوا منه یا اولی الابصار»[۳]

هیچ دیگر نمانده‌بُد کان سیل / کار پیشینه را کند تکرار

مسقط الرأس[۴] قهرمان گردد / در خرابی مشابه پیرار[۵]

به که از دست مالکین چیزی / بنگارم حضور فرماندار

تا مگر چاره‌ای بیندیشد / بهر ما مردمان سهل انگار

ای که صیت[۶] عدالتت ساری / گشته اندر مداین و امصار![۷]

آخر این قریه می‌شود ویران / بس که ما مُهملیم و بی کردار

همه کوتاه فکر و دون همّت / همه خودخواه و بنده‌ی پندار

گوییا خاک مرده پاشیده‌ست / بر سر ما، سپهر کج رفتار

نه چنان خفته‌ایم ما مردم / که کند بانگ صورمان[۸] بیدار!

امر کن سدّ محکمی سازند / جلوی این بلای ناهنجار

زانکه آورزمان ده خوبی‌ست / خوبی‌اش را همه کنند اقرار

درملایر دهی ازین بهتر / نیست و مپسند این چنینش خوار

حالتش را تفقّدی فرما / که بسی گشته خوار و بی مقدار

۱-میامِن: جمع میمنت، برکت‌ها. (لد)

۲- اشاره به آیه ۲۵ سوره‌ی بقره که می‌فرماید: «و بشرالذین آمنوا و عملو الصالحات اَنَّ لهم جنات، تجری من تحتها الانهار....» این معنا مکرر در قرآن آمده است.

۳-یعنی: ای صاحب بصیرت از او بپرهیزید و بترسید.

۴-زادگاه. (لد)

۵-ظاهراً سیل در دو سال قبل از آن یعنی سال ۱۳۱۸ نیز در زادگاه شاعر خرابی و ویرانی به بار آورده است در جای دیگر در مجله ارمغان ۱۳۱۷ شماره ۴ ص ۲۴۴ ذکر شده است.

۶-آوازه. (لد)

۷-امصار: جمع مصر: شهرها. (لد)

۸-اشاره به آیه ۹۹ سوره‌ی کهف که می‌فرماید: «و نفخ فی الصور فجمعناهم جمعاً.»

ور نــه روزی رسـد کـه از ایـن ده — نــتوان یــافت ذرّه‌ای آثــار

ارزش زن

ای ســرو روان مــاه رخسـارا! — وی شـوخِ جـوان، نگـارِ عـیّارا!
ای آن کــه جـهان آفـرینش — دارد بــه مـلاحت تـو اقـرارا!
از راه عــفاف رو مگـردان — آن کـن کـه تـو را بـود سزاوار
گـفتندکه: «پـیچه‌ی[1] سـیه را — از روی چـو آفـتاب بـردار»[2]
دیگـر بـه تـو کس نگفته ای زن! — در کـوچه بـرو بـدون شـلوار
چـادر ز سـرت از آن فکـندند — کـازاد شـوی ز رنـج و آزار
امـا بـه تـو کـی اجازه دادنـد؟ — کـز روی غـرور و وهـم و پـندار
پستان و سُـرین سـیم گـون را — چون میل کشی بـه چشـم حـضّار
آن گـنج کـه بـایدش نـهفتن — از دیـده‌ی مـردم تـبهکار
آریش بـه صـد کـرشمه و نـاز — از بـهر فـروش، سـوی بـازار
الحـق کـه جـهان آدمـیّت — بـاشد ز چـنین رویّـه بـیزار
بـهتر صـفت از بـرای زنـها — شرم است و حـیا و حسـن رفتار
هـر زن کـه در او حـیا نـباشد — نی زن، که ددی است زشت کردار
ای جـنس لطـیف و عـنصر پـاک! — مـی‌باش بـه کـار خـویش هشـیار
تـا دامـن عـصمتت نگـردد — آلوده‌ی نـنگ و ذلّت و عـار
آن زن که عـفیف و خـانه‌دار است — در بـاغ جـهان گـلی‌ست بـی خـار
بـا نـقد روان شـوند او را — مـردان سـتوده خـو، خـریدار
پـارا نـنهد بـه هـیچ رو کـج — آن را کـه پسـنده است هـنجار

۱-روبند، نقاب زنان که بر روی افکنند تا نامحرم روی ایشان را نبیند. (لد)

۲-در هفدهم دی ۱۳۱۴ «رضا شاه» در مسیر نوگرایی دستور کشف حجاب را صادر کرد و امر کرد تا زنها چادر از سر بر گیرند زیرا آن را مانع از مشارکت‌های اجتماعی زنان می‌دانست در این زمان جمعی پا از حد فراگذاشته و شرم و حیا را به یک سو نهاده بودند این شعر در ردّ این بی شرمی‌ها سروده شده است. (ر.ک: محمد علی کاتوزیان، اقتصاد سیاسی ایران، ترجمه نفیسی و عزیزی، تهران، مرکز، ۱۳۷۲، ص ۱۷۲)

من بنده‌ی آن زنم که باشد / با شوهر خود به زندگی یار
نه آن که به روی بار شوهر / از جهل شود همیشه سربار
گفتار تو قهرمان! ز ارزش / همسنگ بود به درّ شهوار [۱]

یکی شدگیاه و یکی سرو کشمر

دلی دارم از گردش چرخ اخضر [۲] / پریشان‌تر از جَعدِ پیچان دلبر
شب و روز در آتش تلخ کامی / مکان کرده‌ام بر مثال سمندر [۳]
گهی شکوه دارم ز رفتار گردون / دمی ناله دارم ز بیداد اختر
زمانی به خود گویم: «این کاخ وارون / چو ما محو و مات است و حیران و مضطر
چه تقصیر دارند این هفت آبا [۴]؟ / چه جرمی‌ست ثابت برین چارمادر [۵]؟»
ز روز نخستین که گیتی بنا شد / نیاورده بیرون کس از راز او سر
چنان کوچه بن بست و مسدود باشد / که مهره نیارد برون شد ز ششدر [۶]
چو احوال دنیا چنین است، آن به / که گیریم کام دل از جام و ساغر
ز غم دور باشیم و با ماهرویان / بسازیم یک چند چون شیر و شکر
ز لعل لب دوست در طرف بستان / ستانیم هی بوسه‌های مکرّر
چه لازم که غمگین نماییم خود را / ز رنج گدا و غرور توانگر؟
که این با چه تقصیر شد غرق ذلّت؟ / که آن از چه ره غوطه‌ور شد به زیور؟
چرا رزق آن گشته قرص جوینی؟ / چرا سهم این شد ز قاب مزعفر [۷]؟

۱-مروارید گرانقدر و ممتاز مخصوص و لایق شاه. (لد) ۲-کنایه از آسمان و سپهر و فلک. (لد)
۳-فرشته موکل آتش (در اعتقادات یونانی)، و نیز گفته‌اند: جانوری است که در آتش زندگی می‌کند و چون از آتش بر می‌آید می‌میرد. در اشعار شاعران فراوان استفاده شده است نظیر بیت رودکی:
به آتش درون بر مثال سمندر / به آب اندرون بر مثال نهنگان. (لد)
۴-پدران هفت گانه کنایه از هفت آسمان و هفت آسمان عبارت از فلک‌های: قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری و زحل است. (لد)
۵-مادران چهارگانه، کنایه از عناصر چهارگانه: آب، باد، خاک و آتش. (لد)
۶- «شش در» افتادن، درمانده و گرفتار شدن. «شش در» حالتی است در بازی نرد که در آن مهره‌های یکی از بازیکنها در شش خانه پشت سر هم قرار می‌گیرند و در نتیجه حریف حتّی با آوردن جفت شش هم نمی‌تواند مهره‌اش را حرکت دهد. (فب)
۷-خوان طعام زعفرانی. (لد)

چه باعث بر این شد که در اصل خلقت — یکی گشت شاهین، یکی شد کبوتر؟
چه علّت بود تا که در باغ گیتی — یکی شد گیاه و یکی «سرو کشمر»[۱]؟
یکی گرگ شد وان یکی میش مسکین — یکی بره گشت، آن دگر ضیغم[۲] نر
یکی زیر سر هشته خشتی سفالین — یکی تکیه داده‌ست بر بالش پر
یکی راست بر تن قبایی ز اطلس — یکی را پلاسین لباس است در بر
چو حلّ قضایاست بسیار مشکل — مزن قهرمان! دم ازین کار، دیگر

ما بی خبران به خواب اندر

گردید جهان، جهان دیگر — ما بی خبران به خواب اندر*
خوابی که نمی‌شویم بیدار — ز آن خواب مگر به روز محشر
خوابی که از آن به باد رفته‌ست — نام جم و اقتدار کشور
خوابی که به باغ هستی ما — پرورده بسی درخت بی بر
یارب! زچه روی گشت تهران — کانون فساد و مرکز شر؟
نه اسم در او ز نشر قانون — نه رسم در او ز نظم لشکر
مجلس که پناه مملکت بود — شد آخور گاو و مرتع خر
یک عدّه فضول مردم آزار — بد طینت و دون و زشت منظر
گرد آمده‌اند اندر آنجا — هر یک ز سنان[۳] و شمر بدتر

۱-«کشمر» نام دهی از دهات «ترشیز» که آن را کشمیر و کاشمر هم گفته‌اند و امروز نام شهر «کاشمر» را از آن بر گرفته‌اند. سرو کاشمر از درختان مشهوری است که گویند «زرتشت» پیامبر در آنجا کاشته بود و به مرور بلند و ستبر گشته و مورد تعجب و تقدس ایرانیان شد. چون «متوکل عباسی» (۲۴۷ - ۲۳۲ ق) آوازه ی آن شنید دستور داد. تا حاکم خراسان آن را قطع و برای ساخت کاخ جعفر به بغداد آورند. چون زرتشتیان از این خبر آگاه گشتند حاضر شدند ۵۰ هزار دینار بدهند تا یادگار زرتشت پابرجا باشد اما حاکم خراسان قبول نکرد. گویند این درخت ۱۴۵۰ سال عمر داشت و ده هزار گاو و گوسفند در سایه آن جا می‌گرفت وقتی آن را بریدند در آن حدود زمین لرزید و قنوات آسیب دیدند. تنه و شاخه ی این سرو با خرج گران به بغداد رسید ولی همان شب غلامان ترک متوکل را کشتند و مسلمانان و ایرانیان را از شرّ او آسوده نمودند. این موضوع در اشعار شاعران به صورت گسترده آمده است. (لد)

۲-شیر درنده. (لد)

*- در خرابی وضع مجلس در سال ۱۳۱۸ گفته شد.

۳- «سنان ابن انس» یکی از سران سپاه کوفه در واقعه ی کربلا است که به روایتی «امام حسین (ع)» به دست او شهید شد. (ر.ک: ابوالفرج اصفهانی، مقاتل الطالبیین، ترجمه سید هاشم رسولی محلاتی، تهران، کتابفروشی صدوق، بی تا،

تا کیسه‌ی خود کنند پر سیم / تا چنته ی خود کنند پر زر

کوشند پی خرابی ملک / غافل ز خدا و روز کیفر

هر خائن کهنه رند قلاّش[(۱)] / اندوخته گنجهای بی مَر[(۲)]

از بهر وصول دستمالی / آتش زده در سرای قیصر[(۳)]

در راهِ رسیدنِ وزارت / بگذشته ز پا، دوند با سر

چون بر خر خود سوار گشتند / گیرند سبق همی ز صرصر[(۴)]

اصلاح امور ما محال است / با این اُمنای سهل باور

ویرانه‌تری ز کشور ما / هرگز نبود به گیتی اندر

اشعار تو قهرمان گرو برد / در کام خرد ز تَنگ شکر[(۵)]

بقا با قوی آمده هم عنان*

به پیری جهاندیده و خوش سیر / شکایت نمودم ز نوع بشر

که این مردم بی شرف، کرده اند / جهان را ز بیداد، زیر و زبر

نه زیشان کسی سالم است از بلا / نه زینان تنی ایمن است از خطر

همه شغلشان جنگ و کین و ستیز / همه کارشان فتنه و شور و شر

اگر دانش و علمی آموختند / نبردند سودی از آن، جز ضرر

ص ۱۲۱).

۱-زیرک و حیله گر، مردم بی نام و ننگ و لوند و بی چیز و مفلس. (لد)

۲-شمار، تعداد، بی مر: بی شمار. (لد)

۳-همان ضرب المثل فارسی است که می‌گوید: برای یک دستمال، قیصریه را آتش می‌زند. یعنی آنکه در سودجویی سخت بی رحم است و حاضر است برای رسیدن به سود شخصی منافع دیگران را پامال نماید. این ضرب المثل ریشه‌ی تاریخی دارد برابر این ضرب المثل در عربی چنین است: «یبنی قصراً و یهدم مصراً» (برای ساختن قصری شهری را ویران کرد). این مثل در (اح) آمده است اما برای یافتن ریشه‌ی تاریخی آن (ر.ک: احمد وکیلیان، تمثیل و مثل، تهران، سروش، ۱۳۶۶، ص ۶۲)

۴-باد تند و سخت، صرصر نام بادی است که خداوند بوسیله‌ی آن قوم عاد را نابود کرد (ر.ک: قرآن کریم، سوره الحاقه، آیات ۵ و ۶.)

۵-بار شکر، در ادبیات فارسی استعاره‌ای است برای دهان معشوق.(لد)

*-به مناسبت بقای انسب گفته‌ام که اصولی‌ترین مایه‌ی ترقّی دنیا است آورزمان فروردین ۱۳۲۲

نــژادی بـدین حـد شـرور و لجـوج نکـرده خـدا خـلق در بـحر و بـر

شـیاطین ز بـدجنسی ایـن گـروه هـمه در مـناجات «اَیْـنَ المَـفَّر»[۱]

اگـر اشـرفیّت[۲] بـه آدم کشـی‌ست تـفو، بـر چـنین اشـرف بـی پـدر

عجب آنکه با این همه خـوی زشت به دنـیا فـروشند عُـجب و بَـطَر [۳]

چه خواهند، از این قَـدَر کـبر و نـاز چه جویند از این همه کـرّ و فـر؟[۴]

اگـر نسـل مـیمون ابـتر[۵] نـی‌انـد چـرا از گُـریلند[۶]درنـده‌تر؟

به پاسخ چنین گفت: «کای نیک زاد مکـن ایـن قـدر ناله ی بـی ثـمر

تـو از تـنگ ظـرفی فـغان مـی‌کنی نـداری ز نـاموس خـلقت خـبر

عـزیز مـن! ایـن نـوع درنـده خـوی تـمیزی نـدارد ایـا بـاخورا![۷]

بشـر هـم ازیـن جـانورها یکـی‌ست کـه فـرقی نـدارنـد بـا یکـدگر

طـبیعت چـو ایـجاد عـالم نـمود بـه اصـلی مـتین سـاختش مستقر

نبودی گر ایـن اصـل، اصـلاً جـهان بـه مـلک عـدم مـی‌شدی پـی سـپر

نـه پـیموده گشـتی ره ارتـقا نـه بـودش ز سـیر تکـامل اثـر»

مـر ایـن اصـل قـانون انسب بـود کـه بـاشد جـهانیش در زیـر پـر

بـقا بـا قـوی آمـده هـم عـنان فـنا بـا ضـعیفان شـده هـمسفر

نـه تـنها بشـر بـلکه هـر کـاینی ندارد جـز از جـنگ و کـین در نـظر

دقـیق ار بـه اسـرار خـلقت شـوی سـخن را در ایـنجا کـنی مـختصر

۱-راه فرار کجاست؟ اشاره به آیه ۱۰ سوره‌ی قیامت است که می‌فرماید: «یقول الانسان یومئذ این المفر» یعنی، در آن روز (روز قیامت) انسان گوید: کجا مفر و پناهی خواهد بود؟

۲-اشاره به آیه ۷۰ سوره‌ی اسراء که می‌فرماید: «ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر...»

۳-تکبر و غرور. (لد)

۴-ترکیب عطفی به معنی جنگ و گریز، به معنی حشمت و شکوه هم آمده است. (لد)

۵-اشاره به نظریه‌ی «چارلز داروین» (۱۸۸۲-۱۸۰۹) مبدع نظریه‌ی تکامل وتنازع بقا است که معتقد بود انسان نوع اصلاح شده و تکامل یافته‌ای از یک نوع میمون است. (ر.ک: چارلز داروین، منشاء انواع، ترجمه دکتر نورالدین فرهیخته، تهران، ناشرین (نگارستان و زرین)، ۱۳۸۰).

۶-نوعی میمون که شباهت تام به انسان دارد و وحشیگری آن ضرب المثل است. گوریلها حیواناتی ترسناک و کمی باهوش هستند. (لد)

۷- خَوَر: سستی، با خَوَر (صفت): سست، ضعیف. در اینجا به معنی ای آدم ضعیف آمده است. شاید هم غیر از این معنی بدهد.

نگـــویی: «چـرا گشـته جـانها هَبا؟» نگـویی: «چـرا گشـته خـونها هـدر؟»
هـــمه گـــرم جـنگند و کـین و ستیز تو خواهی بخوانش شـجر یـا حـجر
کـــرات جســیمند و ذرّات خُـــرد دریـــن کشــمکش تـــا ابـد مستمر

مؤذّن عرشی[1]

گـــویی امشب مگـر خـروس سـحر از اذان کـــرده است صـــرف نـظر
تـــا ز فـجر و طـلوع خـور نـدهد مـــژدگانی بـــرای نـــوع بشـــر
این شب داج [2]بس که طولانی‌ست گشـــته‌ام ســخت عـــاجز و مـضطر
یا کـه خـورشید مـانده از تک و تـاز نکـــند ســـوی مـــا دوبـاره گـذر
یـــا ز تـــقدیر خـــالق عـــالم گشـــته وضـــع زمـــانه طـــور دگـــر
یـا بـه خـوابـی عـمیق رفـته فـرو آن چنان کش ز خویش نیست خـبر
ای خـــروس سـحرا بـیا بـا هـم تـــو از آن لانـــه، مـــن ازیـــن بستر
نـــغمه‌هایی زَنـــیم جـان فـرسا نـــاله هـــایی کـــنیم حـزن آور
تـــو ز حـــرمانِ رویِ روشـــنِ روز مـــن ز هـــجرانِ یـــار ســیمین بـــر
مـــن ز درد درون بـــه حـــالت نـزع خـــوابـــم از دیـــده بسته بـار سـفر
مـــرضم کـــرده نـاتوان و فَکـار مـــرضم بـرده عـقل و هـوش از سـر
ای خـروس! از تـو مـی‌شوم مـمنون گـــر شـــوی بـهر مـن سـخن گستر
ای خـــروس! ای مـــؤذّن عـــرشی! ای ز طـــاووس نـــزد مـــن بـــهتر
نـــیستی گـــر تـــو پـادشاه طـیور بـر سـرت از چـه هشـته‌انـد افسـر؟
ای خروس! از تـو قـهرمان خـواهـد بشـــنود ذکـــر خـــالق اکـــبر
ذکـــر بـیچون بـه کـام مـن بـاشد خـــوش‌تر از قـند و بـهتر از شکـر
گـــر اذان تـــو نشـــنود گـــوشی کـــاش گـــردد ز اصـــل خـلقت کـر

۱- خروس را از آن جهت مؤذّن عرشی گفته‌اند که پیامبر (ص)در شب معراج در آسمان دنیا خروسی را دید که پاهای او در زیر آسمان هفتم بود و سر او در زیر عرش. (نقل به اختصار، میر جلال الدین کزازی، از گونه‌ای دیگر، تهران، نشر مرکز، ۱۳۶۸، ص ۹۹-۹۸).

۲-بسیار تاریک. (لد)

زان منزلتت هزار افسوس*

ای کشور «داریوش» و «سیروس»[۱] وی بُنگه «کیقباد» و «کاووس»[۲]
ای مدفن «اردشیر»[۳] و «زرتشت»[۴] وی موطن «گیو»[۵] و مسکن «توس»[۶]
ای مقبره‌ی سلیل[۷] افشار! وی دخمه‌ی «وشمگیر»[۸] و «قابوس»[۹]
ای مهد شرافت و تمدّن! وی مرکز علم و فضل و ناموس!
تعظیم تو بود شغل «قیصر»[۱۰] تکریم تو بود کار «تیتوس»[۱۱]
بر پایه ی مسند جلالت «خاقان»[۱۲] همه ساله می‌زدی بوس
در دامن عزم، آختی چنگ بر بام جهان نواختی کوس
بنیان رفیع قدر و جاهت یکباره شد از چه روی مطموس؟[۱۳]
آن بیرق کاویانی‌ات را دست چه کسی نمود منکوس؟[۱۴]
زین مسکنتت هزار آوَخ! زان منزلتت هزار افسوس!
دیروز امیر هوش بودی امروز شدی اسیر کابوس
گه طائف کوی انگلیسی گه جیره خوری ز مطبخ روس

---

*-این شعر در اواخر قاجاریه به سبب خرابیهای وارده بر ایران سروده شد.

۱-همان کورش بزرگ (۵۲۹ - ۵۵۹ ق. م)مؤسس سلسله ی هخامنشی است که یهودیان را آزاد نمود. نام سیروس تلفظ فرانسوی لفظ کوروش است.(فم)

۲-کیقباد سرسلسله ی پادشاهان کیانی است که توسط رستم به پادشاهی دست یافت. کاووس نوه ی کیقباد و از پادشاهان همین سلسله است. (لد)

۳-اردشیر بابکان (۲۴۱ - ۲۲۴ م) مؤسس سلسله ساسانی است. (لد)

۴-پیامبر ایرانی و پیشوای زرتشتیان

۵-پسر گودرز و داماد رستم، از پهلوانان نامی ایران است، که پسر سیاوش را با فرنگیس از ترکستان به ایران آورد. (لد)

۶-توس پسر نوذر از پهلوانان نامی ایران در دربار کیقباد، کاووس و کیخسرو که مقام سپهبدی داشت. (لد)

۷-فرزند، شمشیر برکشیده شده.(لد) در اینجا منظور نادر افشار است.

۸-وشمگیر پسر زیار، حکومت (۳۵۷ - ۳۲۳ ه ق) که پس از قتل مرداویج، زیاریان را رهبری کرد. (لد)

۹-قابوس پسر وشمگیر، حکومت (۳۷۱ - ۳۶۷ ق)، از امرای آل زیار است.(لد)

۱۰-اشاره به اسارت والریانوس قیصر روم به دست شاپور اول ساسانی در سال ۲۶۰ م (ر.ک:عبدالحسین زرین کوب، تاریخ مردم ایران قبل از اسلام، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۳، ص ۴۳۰)

۱۱-امپراتور روم (۸۱ - ۷۹ م) است که در دوران پدرش به فلسطین حمله کرد و نسبت به پادشاه ایران احترام قایل بود. (ر.ک: عبدالحسین زرین کوب، پیشین، ص ۳۸۲).

۱۲-لقب پادشاهان ترکان و چین. (لد)

۱۳-ناپدید شدن، پاک شدن. (لد)

۱۴-سرنگون. (لد)

ای زاهد خودپرست! تا کی
پوشی به وطن لباس سالوس؟
تا چند ز مخزن معارف
قانع شده‌ای به «کنز و قاموس»؟[۱]
ترسم ز جهالت تو آخر
قندیل بدل شود به فانوس[۲]
بی شبهه درخت کفر گردد
در گلشن دینِ حَقّه، مغروس[۳]
بر جای اذان به مسجد ما
پیچیده شود صدای ناقوس
ای شیخ! مقاومت نیارد
با توپ کروپ،[۴] گرز و دبّوس[۵]
صوفی، به ترقّی است مایل
اما به طریق و نحو معکوس
با این همه، قهرمان! نشاید
گشتن ز ره نجات مأیوس
گر دزد متاع ما رباید
از شحنه بر او نشسته جاسوس[۶]
آزاد شویم آخر از بند
هستیم کنون اگر چه محبوس

غفلت ننمایید ز آموختن علم

ای تازه نهالان گلستان معارف!
مانید برومند به بستان معارف*
امید من آن است که جاوید بمانید
اندر کنف حضرت یزدان معارف
خواهم ز خداوند جهاندار، که باشید
چون شمع فروزنده به ایوان معارف
هرچند که طفلید ولی سخت بنوشید
شیر ادب و علم ز پستان معارف
خواهید چو عمری به شرف، صرف نمایید
امروزه بگیرید ز دامان معارف

۱- دو مورد از کتب مورد استفاده درمدارس علمی اسلامی .

۲-کنایه از پس رفت و ضرر است. ۳-کاشته شده.(لد)

۴-توپ فولادی مشهوری که در صنایع کروپ آلمان ساخته می‌شد. (لد)

۵-گرز آهنی. (لد) شاید این بیت اشاره‌ای به جنگهای ایران و روس در دوران فتحعلی شاه قاجار است.

۶-اشاره به ضرب المثل «بسیارِی دزد، از مسامحت شحنه باشد» است. (ر.ک: فرج اله شریفی گلپایگانی، گزیده و شرح امثال و حکم، تهران، هیرمند، ۱۳۷۶، ص ۳۳)

*-چند سال قبل از اینکه در ملایر دبستان دولتی تاسیس شود نگارنده، نور چشم، میرزا جعفر، فرزند ارشد خود را با میرزا اسدالله که ناپسری بنده بود به همدان جهت تحصیل در مدرسه آمریکایی‌ها فرستادم اشعار زیرین را خطاب به آنها نوشتم و برایشان فرستادم که هم تشویق به تحصیل شوند و هم اخلاقاً از آنها نصیحت کرده باشم. اینک که گفتار پراکنده را جمع آوری نمودم به طریق یادگار مرقوم افتاد.

پیرند کسانی که در ایّام صَباوت[۱]
گیرند سَبَق[۲] را ز دبستان معارف

با عفّت و تقوا ره دانش بسپارید
تا گوی ربایید ز میدان معارف

هم صحبتی جهل، غم دل بفزاید
این نکته چه خوش گفته سخندان معارف[۳]

ای نور دو چشمان من! از فقر نترسید
زیرا که سریر آمده زندان معارف

امروز اگر گریه نمایید به غربت
خواهید شدن وقتی، خندان معارف

از خاکِ درِ مدرسه هر شام و سحرگه
ریزید همی سرمه به چشمان معارف

بر خاک در مدرسه گر سر بگذارید
گردن بفرازید به کیوان[۴] معارف

علم است که آفاق از او گشته منوّر
غمگین نشود هرگز، شادان معارف

خواهید اگر نشئه ی جاوید به عالم
سر مشق بگیرید ز مستان معارف

آزاد کسی کز سر تسلیم و تعبّد
شد بنده‌ی درگاه حکیمان معارف

اندرز مرا گوش نمایید که فرمود
با زاده‌ی خود، حضرت لقمان معارف

از کذب و سخیفت[۵] بگریزید عزیزان
تا هر دو بمانید عزیزان معارف

بیرون مروید هرگز از راه دیانت
کز دین خدا زنده بود جان معارف

دین رکن قویم است ؛ نیارید تزلزل
محکم ز دیانت بود ارکان معارف

علم ار چه بود لازم، دین آمده الزام
بی دین نشود کیهان، کیهان معارف

قارون نبرد صرفه ز قِنطار[۶] جواهر
با هیمنه‌ی حضرت چوپان معارف[۷]

از هستی بوجهل[۸] اثر هیچ نماند
با طَنطَنه‌ی[۹] احمد، سلطان معارف[۱۰]

۱- دوران کودکی. (لد)

۲-مقداری از کتاب که هر روز آموخته می‌شود، به معنی قرآن نیز آمده. (فم)

۳-اشاره به حدیث مصاحبة الجاهل من اعظم البلاء. (ر.ک: عبدالواحد بن محمد تمیمی، غررالحکم‌و دررالکلم، قم، دفتر تبلیغات اسلامی، ۱۳۶۶، ص ۴۳۲). از این پس ارجاعات به «غررالحکم» به جهت شهرت نام کتاب با عنوان «غررالحکم» خواهد آمد.

۴-سیاره زحل، کنایه از آسمان هفتم در اینجا منظور از حد اعلای مرتبت است.(لد)

۵-تانیث سخیف و به معنی کم خردی. (لد)

۶-جواهر انباشته، پوست گاو پر از جواهر. اشاره به داستان قارون عموزاده موسی (ع) است که نام او در ادبیات فارسی کنایه از کسی است که در اندوختن مال افراط ورزد و در راه خدا صرف ننماید و منظور از گنج قارون نیز ثروتی است که از راه ناصواب بدست آید و سودمند نیفتد و حتی صاحب خود را به نابودی کشاند.(لد)

۷-منظور شکوه و جلال موسی (ع) است. حضرت موسی پیش از پیامبری به شغل شبانی اشتغال داشت.

۸-ابوجهل طنزی است که به «ابوالحکم عمر بن هشام» بسته‌اند و آن از جهت سرسختی او با رسول خدا بود و این

آوَخ کـه مـرا دسترسی نیست بـه ثـروت! تـا بـذل کـنم در ره جـانان مـعارف
خوش گفت حکیمی که درین عرصه ی بازار رنـج است و طـلب مـایه‌ی دکّـان مـعارف
افسوس عـزیزان! کـه در ایـن عـصر طـلایی ایـران شـده ویـرانـه ز فـقدان مـعارف
این ذلّت و خسران همه از غایت جهل است سـوگند تـوان خـورد بـه وجـدان مـعارف
غـفلت نـنمایید بـه آمـوختن عـلم تـا فـخر فـروشید بـه اقـران مـعارف
جـان و تـن مـن بـادا فـدای تـن و جـانتان جـان را بـنمایید بـه قـربان مـعارف
تهری! سـخن صـدق هـمین است کـه گـفتی تـا خـود چـه کـند هـمّت طـفلان مـعارف

برای سیل آورزمان

کمتر بلا بود به جهان چون بـلای سـیل یا رب! مباد هـیچ کسـی مـبتلای سـیل*

بوجهل به طنز در برابر «ابوالحکم» که کنیه‌ی او بود گفته می‌شد.(ر.ک: عباس زریاب، سیره رسول خدا، تهران، سروش، ۱۳۷۶، ص ۱۲۹)

۹-آوازه، کرّ و فر. (لد)

۱۰-منظور پیامبر اسلام حضرت محمد (ص) است.

*-در شب ۲۱ شهریور ۱۳۱۷ به واسطه بارندگی شدیدی که عبارت از باران و تگرگ مخلوط به هم بود و قریب دو ساعت با رعد و برق بی اندازه امتداد داشت سیل مهیب خانه براندازی از دربند آورزمان و دره پل صراط دیزیجان تواماً به طرف قریتین نام برده سرازیر و در مسیر خود شور محشر را برپا نمود. چون سیل مذکور که باید بلای آسمانی و قضای ناگهانیش خواند با رودکارون برادر و با دجله و فرات پسر عم بود قریتین آورزمان و دیزیجان را فرا گرفته عده زیادی را بی خانمان و از هستی ساقط کرد. احشام و اغنام و اسب و مادیان کثیری از مالکین راکشت و از کوچک و بزرگ ده نفر تلفات انسانی وارد ساخت و چنانچه بعداً سدی محکم بسته نشود گمان نمی‌رود آورزمان و دیزیجان دیگر قابل سکونت باشد بویژه دیزیجان که درگذرگاه سیل واقع است. قریب به نصف محصول و خرمنها را آب برد و ناله‌ی مردم را به آسمان رسانید. وقوع قضیه دو ساعت از شب رفته بود و این رهی اشعار زیر را سروده و مسئله را به تقدیر حواله دادم:

آنـچه بـرآورده‌ی تـقدیرهاست عـاجز آن پـنجه‌ی تـدبیرهاست
کس نـتوانست بـفهمد هـنوز در پس این پرده چه تصویرهاست
ایـن قـدری هست کـه دانسته‌ایم گـردن مـا بسته‌ی زنـجیرهاست
هر شب و روزی زکماندار غیب پـیکر امکـان هـدف تـیرهاست
هـر نـفس از دست تـوانای طبع بـر سـرماآخته شـمشیرهاست

در همان آن و ساعت که آورزمان و دیزیجان دستخوش سیل خانمان برانداز شد، شهر تاریخی نهاوند نیز در سیل غوطه ورگردید. خرابی و تلفات نهاوند را البته مورخین ثبت خواهند نمود و از عهده‌ی این رهی خارج است. آنچه تا امروز از قربانی‌های سیل از اجساد بنی آدم از زن و مرد و بچه دفن شده دویست و هشت نفر و شاید بعدها هم از زیر گل و لای سیل و خاک و سنگ عمارات یک عده دیگر اموات پیدا شود روی هم رفته خسارات نهاوند و

بیدادِ سیل، خانه‌ی ما را به آب داد	این داد را مگر بستاند خدای سیل
آورزمان که داشت زخُلدِبرین[۱] نشان	ویرانه گشت در اثر ابتلای سیل
سیلی مهیب آمد و تا آسمان رسید	فریاد بینوایی خلق از جفای سیل
کاخی که جای راحت ما بود سالها	در ظرف چند ثانیه گردید جای سیل
مُردند عدّه‌ای همه در زیر لای و گل	گشتند این گروه به یک شب فدای سیل
بیگانه شد ز اسب و خر و گاو و گوسفند	هر کس که گشت در ده ما آشنای سیل
فرش و ظروف و مبله و غلاّت هر چه بود	بر باد شد ز حادثه‌ی غم فزای سیل
زینجا قدم به شهر نهاوند اگر نهی	آگاه خوب می‌شوی از کارهای سیل
بالجمله آنچه بنُشن[۲] و آذوقه داشتیم	گردید صرف مطبخ دولت سرای سیل
بلعید هر چه بود در انبار خوار و بار	یاللعجب! ز معده‌ی پر اشتهای سیل
جز آه و ناله هیچ نماند از برای ما	تاش ارمغان دهد که بریم از برای سیل
ما را نبود خوی تکدّی ولی شدیم	از جور روزگار سراسر گدای سیل
ای خسرو زمانه و ای جانشین جم!	ز آورزمان دریغ مفرما دوای سیل
یک گوشه چشم بازکنی گر به سوی ما	سدّی نهند دولتیان پیش پای سیل
سدّی سدید تا پس از این چاکران شه	ایمن زی‌اند از خطر اژدهای سیل
دیگر نه سینه چاک شود از نهیب رعد	دیگر نه زهره آب شود از صدای سیل
شاها! قسم به جان ولیعهد کامکار!	مارا رها کن از ستم جان گزای سیل
ای سایه‌ی خدای به فریاد ما برس	مپسند تا شویم بکلّی فنای سیل

آورزمان زیاد است هم قسمت اعظم نهاوند و هم بیشتر دیزیجان و آورزمان به توده خاکی مبدل گردیدند. در هنگامی که بقایای اثاثیه و احشام را مردم جمع آوری می‌کردند و به زحمت زیاد از زیر گل و لای بیرون می‌آوردند نگارنده که خود چیزی نداشتم یعنی موجودی را مالک نبودم که از فقدانش در رنج باشم این اشعار را بدیهه گفتم:

هر چه ثروت زیادتر باشد	زحمت حفظ آن بزرگتر است
راحت اندر پناه بی چیزی است	مرد بی چیز ایمن از ضرر است
گر چه در ثروت است جاه و خطر	عقل گوید که در خطر، خطر است

این را نگفته نگذارم که با این حال پریشان بودم که هیچ صاحب وجدانی و قلب حساسی نمی‌تواند خلق را در بلا دیده و خود راحت باشد.

تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حرف بجا و کلام بزرگی است. ۳۱ شهریور ۱۳۱۷

۱-بهشت بالایین، ترکیب وصفی.(لد)

۲-حبوبات از قبیل نخود، لوبیا، عدس، ماش و....(لد)

گر تهرمان شکایت ایّام عرضه کرد[۱] عذرش بنه که سخت شده‌بینوای سیل

هزارها ز فلسطین پیامبرند امّا....

به حیرتم که چرا زین پیمبران عظام کسی نبرده به «امریک» از خدا پیغام؟
چرا اجازه به روح القدس نداده‌ستند که تا نزول نماید به «برمه» یا به «سیام»؟[۲]
چه علّتی‌ست که از مردمان افریقا یکی به نام رسالت نکرده است قیام؟
کسی ز مردم «ژاپون» نگشت درخور وحی تنی ز «جاوه» نگردید لایق الهام
هدایت از چه به کنعانیان شده‌ست حلال؟ رسالت از چه به اهل «سوییس» گشته حرام؟
مگر خدای به یونانیان غضب کرده که در هدایت آنها نمی‌کنند اقدام؟
هزارها ز «فلسطین» پیمبرند امّا ز «روم» کس نشده درخور چنین اکرام
سبب ز چیست که از اهل «لندن» و «پاریس» کسی پیام نیاورد بهر قوم عوام؟
نگویم این که دیانت بد است در دنیا نعوذ باللّه ازین حرف مفت و فکرت خام
دیانت است که اخلاق راکند اصلاح دیانت است که اندر زمانه داده نظام
جزیرة العرب آن روز بود مرکز جهل گرفت راه نبوغ از میامن اسلام
اگر فروغ دیانت نبود، خلق حجاز هنوز بود دچار پرستش اصنام
دیانت است که امید و بیم را تزریق کند به نوع بشر در لیالی و ایّام
ولیکن از نظری خاص با خدا گویم که‌ای خدای کریم! ای مُهَیْمَن عَلّام!
چرا به کشور افغان و تبّت و خوارزم کسی برای رسالت نگشت استخدام؟
چرا ز خطّه‌ی «سودان» الی «سواحل عاج» ازین سفیر مفیران[۳] کسی نشد اعزام؟
اگر که مردم «کاپ»[۴] از نژاد بوالبشرند چرا شریعتی از بهرشان نگشت اعلام؟
«سوئد» و «نروژ» و «قفقاز» و «ترک» شدند محیط جهل و خرافات و مرکز اوهام

۱-این قصیده با عنوان فریاد نامه‌ی سیل آورزمان برای رساندن خواسته‌ی مردم به مجله‌ی ارمغان فرستاده شده بود و در شماره ۴ سال نوزدهم آن مجله درج گردیده است.

۲- «سیام» نام قدیم «تایلند» که تا سال ۱۹۳۹.م به آن نام خوانده می‌شد. (لد)

۳-ترکیب اتباعی در فرهنگ عوام مثل کتاب متاب، دفتر مفتر.

۴-ناحیه‌ای در آفریقای جنوبی.

چرا به مردم برلن عطا نکرده‌ستی / کتاب و آیه و تنزیل و معجز و احکام؟
فضولی این‌قدر ای قهرمان! مکن، که پسند / نباشد از تو درین روزگار، طول کلام[۱]

از تو کجا شکوه سرکنم؟

ای روزگارا! ازتو کجا شکوه سرکنم؟ / وزبد ادایی‌ات، چه کسی را خبرکنم؟
ویران زجورتوست به هرجا که بگذرم / زار از جفای توست به هر کس نظر کنم
بگذشته موجِ خون زسردجله و فرات / خواهم اگرزآب، لب خویش‌ترکنم
هرگزنشد که با دل شاد و خیال خوش / روزی به شب رسانده، شبی را سحر کنم
دستم اگر رسد به تو ای دیر دیرپا! / آن کاخ را بکلّی زیر و زبر کنم
حالی که عادت تو چنین است،پس چرا / بیهوده من دماغ خودم را پکر کنم؟
ازناله‌ام چه سود و ز آهم چه فایدت؟ / به، کاین فسون و دمدمه را مختصرکنم
تنها به من نرفته جفای زمانه، تا / فریادها ز دست قضا و قدرکنم
چون ایمنی زجورتو امکان پذیرنیست / فکراگر، چرا زبرای مگرکنم؟
من آن نی‌ام که مثل دنی همتّان دهر / نام نکو فروخته تحصیل زر کنم
یک قرص نان به سفره‌ام ازدسترنج خویش / گر باشد، ای سپهرا بسی کرّ و فر کنم
از بهر ثروتی که فنا می‌شود چرا / خود را دچار مخمصه و دردسر کنم؟
چون حاجت کسی نشود زین خسان روا / من آبروی خویش نباید هدر کنم
روباه نیستم که کشم منّت از دَدان / بل شیرم و مصاف به شیران نر کنم
آزادگی ز هر چه به عالم نکوتر است / نامردم ار تملّق نوع بشر کنم
من پشت خویش را نکنم خم به درگهی / ور خم کنم به درگه اهل هنر کنم
خاک قدوم اهل هنر را به افتخار / چون سرمه‌ی سپاهان[۲]زیب بصر کنم

۱-به نظر می‌رسد قول قرآن کریم در سوره‌ی فاطر آیه ۲۴ که می‌فرماید:«... و ان من امة الا خلافیها نذیر» و نیز آیه ۱۶۴ از سوره‌ی نساکه می‌فرماید: «و رسلاً قد قصصنا هم علیک من قبل و رسلاً لم نقصصهم علیک وکلم الله موسی تکلیما» پاسخ مناسبی بر این پرسش باشد اما چون این موضوع از مسایل بزرگ حوزه‌ی معارف در دنیای کنونی است شایسته است اهل فن پاسخ مناسبی برای آن ارایه کنند.

۲-بهترین سرمه هاست که از کوهپایه‌ی اصفهان بدست می‌آید. مجیرالدین بیلقانی هم درشعرخودازآن‌چنین یادکرده‌است:

جاه و خطر ز علم و هنر آید ار به دست | من صرف وقت از پی جاه و خطر کنم
دون همّتان ز خوان کسان، ریزه چین شوند | زین خوی زشت تا بتوانم حذر کنم
هرگز گمان مکن که چو اشخاص چاپلوس | تن را رهین منّت هر بی پدر کنم
شکّر اگر به کاسه‌ی نو دولتان بود | با حَنظَلی[۱] بسازم و تُف بر شکر کنم
شغلم رعیتی بود و افتخارها | زین پیشه ی مقدّس، بر گنجور کنم
از گاو و خر چو نان کفافم میسّر است | فرمان دهم به گاو و تَحَکُّم به خر کنم
با داس و گاو آهن و بذر و شیار و خیش | از بهر خود تهیّه، یکی ماحضر کنم
راهم اگر به مجلس شاهان نمی‌دهند | فخریّه از مجالستِ برزگر کنم
کبر و مناعتِ امرا را نمی‌خرم | جان را نثار خُلقِ خوشِ رنجبر کنم
اینها حماسه نیست که از روی راستی | من زندگی مدام به خون جگر کنم
جانم ز قید غصّه رها گردد آن زمان | کز این جهان به عالم دیگر سفر کنم
جز رنج و غصّه هیچ ندیدم ازین جهان | ای کاش! تا سفر به جهان دگر کنم
دنیا محیط جنگ و ستیز است و شور و شر | من دوری از ستیز و تحاشی ز شر کنم
نام نکو چو حاصل عمر است، قهرمان! | به تا که نام را به نکویی سمر[۲] کنم[۳]

دیوژن ایران[۴]

هر چند زار و خسته و پژمانم | وز جور روزگار در افغانم*

کی دانستم کاهل صفاهان کورند؟ | با این همه سرمه کز صفاهان خیزد(لد)

۱-هندوانه ابوجهل، نوعی هندوانه‌ی تلخ که مصرف دارویی دارد.(لد)

۲-افسانه. (لد)

۳-نظیر بیت سعدی:

نام نیکی گر بماند زادمی | به کزو ماند سرایی زرنگار

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۶۶۷) نیز نظیر ضرب المثل «نام بلند به که بام بلند». (دم)

۴-این قصیده یادآور قصیده‌ی غرّای ناصر خسرو است که در دفاع از خویش با لحنی حماسی سروده با این مطلع:

پانزده سال برآمد که به یمگانم | چون و از بهر چه؟ زیرا که به زندانم

(ر.ک: ناصر خسرو، دیوان اشعار، تهران، نگاه، ۱۳۷۳، ص ۳۲۹).

*-این حماسه را وقتی سروده و به کاشان جهت یکی از دوستان خود (دکتر عبداله خان سینا) فرستادم امید که از حماسه‌ام خرده‌گیری نکنند زیرا که گاهی برای انسان این قبیل پیش آمدهایی می‌شود.

هر چند چرخِ سفله نواز از کین | دارد چو زلف یار پریشانم
هر چند از بلای تهیدستی | خون می‌رود ز دیده به دامانم
با این همه مذلّت و بدبختی | در کشور قناعت، سلطانم
منّت خدای راکه پی نانی | سر ناشده‌ست خم، برِ دونانم
در گوشه‌ی دهی شده‌ام ساکن | گنجم مگر که جا شده ویرانم؟
تا جُرم من چه بوده که این دنیا | افکنده است سخت به زندانم
«سقراط»[1] اگر نی‌ام ز چه رو گیتی | داده‌ست جای شکر، شوکرانم؟
ور نیستم «برونو»ی[2] این کیهان | بر دل چرا زد آتش سوزانم؟
شادم از این که گشته، خمم مأوا | مانا که من «دیوژن»[3] ایرانم
این ده خُم است و من چو «دیوجانس» | فارغ در آن ز فتنه دورانم
زین ده قضا نبرده مرا بیرون | جز نوبتی به خطّه‌ی تهرانم
چندی در آن دیار به سر بردم | وز کار خود هنوز پشیمانم
نه مالک ضیاع و عقار استم | نه صاحب مراتب و عنوانم
نه کدخدا، نه شحنه،[4] نه پاکارم[5] | نه لشکری، نه منشی دیوانم

۱-فیلسوف اخلاقی معروف یونانی (۴۷۵ تا ۴۰۰ ق م) که از طرف حکومت آتن محکوم به مرگ شد و جام شوکران را نوشیده افلاطون شاگرد او بود و اندیشه ی او نیز از طریق افلاطون بدست ما رسیده است. (ر.ک: محمد علی فروغی، پیشین، ص ۲۵-۲۰)

۲- «جوردانو برونو» (۱۶۰۰-۱۵۴۸.م) فیلسوف و ستاره شناس ایتالیایی. او با آثار ابن سینا و ابن رشد و نیز آثار کلاسیک یونان و روم قدیم آشنا شد. ابتدا کشیش شد اما در سال ۱۵۷۶ آن را رها کرد و به فرانسه رفت. مدتی هم در آلمان زندگی کرد ولی دستگاه تفتیش عقاید او را به عنوان یاغی می‌شناخت. در سال ۱۵۹۱ به ایتالیا رفت و زندانی شد. او تا سال ۱۶۰۰ در زندان بر عقاید خود پای فشرد تا آنکه در ۱۶۰۰ بدستور «پاپ کلمنس هشتم» او را در حالی که دهانش را بسته بودند زنده زنده سوزاندند. برونو فرضیه‌ی «کوپرنیک» را حقیقت مسلم دانسته و به تثلیث اعتقاد نداشت. او نامحدود بودن جهان را قطعی می‌دانست. (ر.ک: تاریخ تمدن ویل دورانت، ج ۷، ترجمه مترجمان، تهران، علمی فرهنگی، ۱۳۷۸، ص ص ۷۳۱-۷۲۲)

۳-«دیو جانس» فیلسوف معروف یونانی و پیشوای مکتب کلبی (حدود ۴۱۲ تا ۳۲۳ ق م) که در آتن می‌زیست. ساده زیستی او منشأ داستانهای فراوانی است از جمله‌ی آنها: برخورد او بااسکندر و تقاضای او از اسکندر که «سایه‌ات را کم کن» معروف است که او در خُمی زندگی می‌کرد. (ر.ک: محمد علی فروغی، پیشین، ص ۷۰، نیز مهدی پرتوی آملی، ریشه‌های تاریخی امثال و حکم، ص ۶۰۵)

۴-کسی که از سوی حاکم مأمور امنیت شهر است، رئیس پلیس. (لد)

۵-مامور محلی که زیردست کدخدا است، ضابط، کارگزار و تحصیلدار. (ر.ک: لمبتون، مالک و زارع در ایران، ترجمه منوچهر امیری، تهران، علمی فرهنگی، ۱۳۷۷، ص ۷۷۸)

نه زاهد و نه مفتی و نه قاضی / نه روضه خوان[1]، نه قاری قرآنم
نه از ره فریب، خدا جویم / نه از طریق حیله مسلمانم
نه ثروتی که از پی حفظ آن / حاجت فتد به نوکر و دربانم
مانند آفتاب جهان آرا / در آسمانِ دانش عریانم
در عمرخود نگفته ز کس مدحی / زین رو حماسه گوی و رجز خوانم
گر من دهاتی‌ام تو مکن عیبم / کز شهربَندِ[2] شهر گریزانم
تنها ز شهر نیست مرا نفرت / بل منزجر ز توده‌ی انسانم
زین دم بریده وحشِ دنی همّت / دایم غمین، همیشه هراسانم
تا دیده‌ام نبیند مردم را / ای کاش! جای بود بیابانم
بر من مخوان کتاب تمدّن را / من بی نیاز ازین همه هذیانم
خوش آن زمان که بود به جنگلها / عریان تن لطیف نیاکانم
برهان مباف حسن قوانین را / من دشمن ادلّه و برهانم
هر جا که بشنوم سخن از قانون / غم پنجه می‌زند به گریبانم
قانون همیشه گفته و می‌گوید: / «من از برای قتل ضعیفانم
دستم نمی‌رسد به زبردستان / مرگ گدا، بلای فقیرانم
هرگز به اغنیا نشوم جاری / برقی به جان خرمن دهقانم
من آن کسم که محتشمین یکسر / هستند غرق نعمت و احسانم
من آن دلاورم که سر دهقان / غلطان چو گوست در خم چوگانم
هر جا امیر و خان و بگی[3] باشد / خود را شمرده‌اند ز اعوانم
تنها نه این زمان، که به هر دوری / اسباب استفاده‌ی اعیانم
گر قهرمان مخالف من گشته‌ست / ابله زده‌ست مشت به سندانم

۱-روضه خوان مأخوذ است از: خواننده‌ی کتاب «روضة الشهدا» ملاحسین کاشفی، که حاوی مصائب خاندان رسول (ص) است. ملاحسین کاشفی در قرن دهم کتابی در مصیبت امام حسین (ع)نوشت که در مجالس عزاداری امام (ع) عیناً آن را می‌خواندند و به خواننده‌ی آن «روضه خوان» می‌گفتند. به مرور زمان کلمه روضه به جای ذکر مصیبت اطلاق شد. (لد)

۲-زندان، حصار و دیوار دور شهر. (فب)

۳-«بگ» مخفف بیگ همان «بیوک» ترکی و لقب اشخاص بزرگ است. شخص بزرگ و امیر، شاهزاده.(لد)

گویید از منش، که چنین آسان / پشتم مسخار کافعی غژمانم[۱]»
ای خامه! زین مقوله رقم کم کن / کاتش زدی به دفتر عرفانم
گویند عدل هست، و لیکن من / زین حرف مفت، واله و حیرانم
گر عدل نیست شیخ خطا رفته / ور زانکه هست بنده نمی‌دانم
هر چند مردمی که نمی‌فهمند / خوانند بی عطوفت و وجدانم
اما کجاست عاطفه، ای مردم! / تا من به پاش جان و سرافشانم
گفتا! گرسنه‌ای به یکی منعم / نانی کرم نما و بخر جانم
گفتا! به رایگان ندهم یک جو / وز مرگ چون تویی‌ست چه نقصانم؟
این است اگر عدالت انسانی / من مخلصِ مَظالمِ حیوانم
کو پیک نامه‌بر که برد روزی / این نامه را به خطّه‌ی کاشانم؟
تقدیم «حضرتی»[۲] کندش کاو را / از جان هماره بنده‌ی فرمانم
شاید بدین وسیله تواند کرد / منظورِ پیشگاه ادیبانم
هر چند این چکامه در آن سامان / ارسال زیره است به کرمانم[۳]
امّا به چشم لطف اگر بینند / دانند من دهاتی و نادانم
من «باقل»[۴] استم و نکنم دعوی / هرگز که هم ترازوی «سحبانم»[۵]
نه «تندری»،[۶] نه «شیخ»،[۷] نه «آزادم»[۸] / نه «انوری»،[۹] نه «حافظ»[۱۰] و«حسّانم»[۱۱]

۱-افعی خشمگین. (لد)

۲-منظور دکتر عبدالله سینا پزشک و شاعری است که با قهرمان الفتی داشته در این زمان درکاشان ساکن بوده است.

۳-ضرب المثل معروف فارسی است نظیر: خرما به بصره بردن، چغندر به هرات بردن، شیره به ملایر آوردن، گل به بوستان و کاسه به چین بردن.(دم)

۴- باقل: نام شخصی از حمقای عرب، جاهل. (لد)

۵- سحبان بن وائل، خطیب مشهور عرب، وی مثل فصاحت است.(لد)

۶-نام دو شاعر الف - تندری قمی، شاعر قرن ۱۴. ب - محمود خان تندری شاعر قرن ۱۴ (برای توضیح بیشتر، ر.ک: خیام پور، فرهنگ سخنوران، تبریز، ۱۳۴۰).

۷-در اصطلاح اهل ادب وقتی شیخ مطلق گویند مراد «شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی» شاعر معروف قرن هفتم هجری است. (لد)

۸-«آزاد» تخلص چند شاعر معاصر است از جمله: «آزاد شیرازی، سید علی نوربخش، علی محمدآزاد همدانی و نیز آزاد کشمیری شاعر قرن سیزدهم و میرغلامعلی آزاد قرن دوازدهم». (ر.ک: عبدالرفیع حقیقت، فرهنگ شاعران زبان فارسی، تهران، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۸)

۹-«اوحد الدین علی بن محمد بن اسحاق ابیوردی» از شاعران نامی قرن ششم هجری است. (لد)

۱۰-«خواجه شمس الدین محمد حافظ»، شاعر معروف قرن هشتم هجری است.

نــــه بـــن عـــم «حکـیم نشـــابورم»[۱۲] نــــــه زادهی «ادیب فـــراهــــانم»[۱۳]

نه «عارفم»،[۱۴] نه «ایرج»[۱۵] ونه«عشقی»[۱۶] نه «افسر»[۱۷] و «وحید»[۱۸] و نه «نسیانم»[۱۹]

نه«همگر»[۲۰] ونه«عمعق»[۲۱] ونه«ضابی»[۲۲] نه «صائب»[۲۳] و «فرات»[۲۴] ونه«عمّانم»[۲۵]

نــه ثــانیِ «فــرزدق»[۲۶] و «خــاقانی»[۲۷] نــــه تــــالیِ «کــمال» صــــفاهانم[۲۸]

۱۱-«حسّان بن ثابت» شاعر معروف صدر اسلام که در دفاع از پیامبر (ص)و مذمّت مشرکان شعر مـیگفت. هـمچنین شاعران دیگری به نامهای حسان بن مالک شاعر قرن سوم و حسان بن حسان صاحب قصیدهی «میمی» نیز در شعر خود «حسّان» تخلّص میکردهاند. (لد)

۱۲-«حکیم عمر خیام» ریاضی دان و شاعر معروف قرن پنجم و ششم هجری و هم او کسی است که تقویم شمسی یا جلالی را حساب نمود. (لد)

۱۳-«ادیب الممالک فراهانی» (۱۳۳۶ - ۱۲۷۷ ه ق) ملقب به امیر الشعرا شاعر، منتقد و روزنامه نگار دوران قاجار، دیوان او به کوشش وحید دستگردی در سال ۱۳۱۲ ش چاپ شد. (ر.ک: یعقوب آژند، ادبیات نوین ایران، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳، ص ۴۳ و ۱۰۵).

۱۴-منظور «میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی» (۱۳۱۲ - ۱۲۶۲ ش) است او شاعری آزادی خواه بود و به سبب انتقاداتی که از حکومت داشت اکثر عمر او به مسافرت گذشت او در جوار بوعلی سینا در همدان مدفون است. شهرت او به آواز خوب و تصنیفهای زیبا نیز هست. (ر.ک: یعقوب آژند، پیشین، ص ۳۹)

۱۵-«جلال الملک ایرج میرزا» (۱۳۴۳ - ۱۲۹۱ ق) شاعر معروف دوران مشروطه و پس از آن است که روان و ساده شعر میگفت، دیوان او مکرر چاپ شده است. (ر.ک: یعقوب آژند، پیشین، ص ۱۰۵)

۱۶- «محمد رضا بن حاج سید ابوالقاسم کردستانی» (۱۳۰۳ - ۱۲۷۳ ش) معروف به «میرزاده ی عشقی» است کـه در همدان متولد شد. او از شاعران وطن پرست و اصلاح طلب معاصر است. روزنامه ی قرن بیستم را منتشر میکرد و به همین دلیل به دست افراد ناشناس کشته شد. گور او در ابن بابویه تهران است. (لد)

۱۷-در فرهنگ سخنوران مرحوم خیام پور از ۱۹ شاعر با نام یا تخلّص «افسر» نام برده شده، دانسته نشد منظور شاعر کدام یک از آنان است. (ر.ک: خیام پور، پیشین)

۱۸-«وحید دستگردی» (۱۳۲۱ - ۱۲۵۸ ش) شاعر و آزادی خواه معاصر است. او مجله ارمغان را تأسیس کرد و اشعاری از قهرمان پاک بین را نیز چاپ کرده است. (ر.ک: قصیده «چکامهای برای مجله ارمغان» در همین کلیّات)

۱۹-«نسیانی تتوی» فرزند سید حسن تته و مؤلف تاریخ طاهری. (ر.ک: خیام پور، پیشین)

۲۰- «مجد الدین همگرشیرازی» از شاعران قرن هفتم هجری. (فم)

۲۱-«عمعق بخارایی» از شعرای اوایل قرن ششم هجری و معاصر «انوری». (لد)

۲۲- «ابن حارث برجمی» متخلص به «ضابی». (لد)

۲۳-«میرزا محمد علی صائب تبریزی» (۱۰۱۶ - ۱۰۸۱ ق) شاعر معروف دوران صفوی است. نازک اندیشیهای او در قالب غزل و تک بیتی مشهور است. (لد)

۲۴-از شعرای عرب است «ابن الندیم» نوشته است فرات سی ورقه شعر دارد. و نیز «عباس فرات» متخلص به فـرات، فرزند محمدکاظم از شاعران نامی معاصر است وی در سال ۱۲۷۳ خورشیدی در یزد متولد شد. و در سال ۱۳۴۷ خورشیدی در تهران درگذشت. (ر.ک: عبدالرفیع حقیقت، پیشین، ص ۴۲۵)

۲۵-«تاج الشعرا میرزا نوراله عمان سامانی» (۱۳۲۲ - ۱۲۶۴ ق) صاحب «گنجینهی اسرار» است. (لد)

۲۶-«همّام بن غالب» ملقب به «فرزدق» شاعر عرب در قرن اول هجری بسیاری از روایات و کثیری از لغات عرب با شعر

«بیضایی»[۲۹] زمانه نی‌ام کز شعر / خوانند آفتاب درخشانم

بالجمله دردسر ندهم کآزاد[۳۰] / داند چه مایه طفل دبستانم

«سینا»! گر این چکامه فرستادم / لطف تو بود سلسله جنبانم

ورنه چه حدّ آنکه کند جولان / اندر محیط فلسفه یکرانم[۳۱]

از بس ز روزگار دلم خون است / خون می‌چکد ز پلک دو چشمانم

جانم به لب رسید ز خون خوردن / زین بیش ای سپهر! مرنجانم

ای آسمان! نبرد مکن با من / نه رستمم نه سام نریمانم

موری ضعیف بیش نی‌ام کم کن / پامال زیر پنجه‌ی پیلانم

ای ناخدا! برای خدا یک ره / برهان ز چار موجه‌ی طوفانم

هان! ای سرشک شورا بیا یک دم / آبی بزن بر این دل بریانم

ایجاد من به خیره، که کرد آخر؟ / سودش چه بود ازین همه خسرانم؟

حالی که خلق کرد مرا بی نان / بهر چه داد سی و دو دندانم؟

دست کریم کرد گَرَم تکوین / ره از چه داد پیش لئیمانم؟

کی می‌شود به مملکتش عاید / سود وزیان ز طاعت و عصیانم؟

کفران نعمتش نکنم امّا / بدبین ز اصل خلقت امکانم

زین بیش دم نیارم زد کاین خلق / گویند کج مگر شده پالانم

یا نسبتم دهند به مصروعی[۳۲] / یا شبهه می‌کنند به ایمانم

با این همه بیان حقیقت را / می‌گویم و مداهنه[۳۳] نتوانم

او زنده مانده است. (لد)

۲۷-«افضل الدین خاقانی شروانی» شاعر معروف قرن ششم هجری از استادان قصیده گوی ایرانی و صاحب قصیده ی معروف «ایوان مداین». (لد)

۲۸-«کمال الدین اسماعیل اصفهانی» قصیده سرای معروف قرن هفتم است که به دست مغولان کشته شد. (لد)

۲۹-«میرزا علی محمد بیضایی» متخلص به «ادیب بیضایی» از شاعران معاصر تولد ۱۲۹۹ هجری قمری در «آران کاشان»، مرگ به سال ۱۳۱۲ خورشیدی.(ر.ک: عبدالرفیع حقیقت، پیشین، ص ۳۶)

۳۰-تخلص شعری دکتر «عبدالله سینا» بوده که این شعر هم برای او سروده و فرستاده شده است.

۳۱-یکران: اسب اصیل و خوب. (لد)

۳۲-صرعی، کسی که به مرض غش گرفتار است، دیو گرفته. (لد)

۳۳-چرب زبانی.(لد)

من یوسف زمانم و هرگز نیست / اندیشه از جفای حسودانم[۱]
روزی عزیز مصر جهان گردم / امروز اگر چه سخره‌ی اخوانم[۲]
طرفی بجز تکامل نمی‌بندند / در روزگار از این همه بهتانم

پندار نیکو*

پیرهن لازم بود از بهر تن / من نمی‌خواهم تن بی پیرهن
زندگی با عوری و درماندگی / بدتر از مرگ است پیش چشم من
کی توان رفتن بر این بام بلند / جان من! بی نردبام وبی رسن؟[۳]
تن که شد عریان، به زیر خاک به / بلکه زیر خاک هم، باید کفن
برگ بی برگی[۴] به تن کردن، بود / جمع ضدّین همچو شهوت با عنن[۵]
جز خرافات و ظنون و وهم نیست / برگ بی برگی به پیش اهل فن
خود چرا آید مرا عار از لباس؟ / خود چرا جامه نپوشم بر بدن؟
کس ز عریانی نگردد جبرییل / مرد از جامه نگردد اهرمن
بهر خود ننگ بلاهت[۶]را مخر / دور خود تار سفاهت را متن
گر شنیدی فقر، فخر مصطفی‌ست[۷] / فرق دارد این حسن با آن حسن[۸]
مصطفی را چون کنی با خود قیاس؟ / ای فتاده در دو صد پیچ و شکن!
رو بپوشان بر تن خود جامه‌ها / از حریر چین و دیبای یمن

۱-اشاره به داستان «یوسف» و حسادت برادرانش نسبت به وی که داستان آن در «سوره‌ی یوسف» آمده است.

۲- اشاره به رسیدن یوسف به مقام عزیزی مصر، در عین اینکه روزی توسط برادرانش مسخره می‌شد.(لد)

*-این اشعار را به مناسبت قصیده غرّای حکیم «قاآنی» که در ترک دنیا و ترجیح دادن برهنگی سروده است، گفته‌ام و امیدوارم عقلا خرده‌ام نگیرند و بدانند تزکیه نفس مربوط به برهنگی نیست و لذایذ دنیا مانع از عروج به مقام انسانیّت و تزکیه نفس نبوده و چنانچه خداوند حکیم در قرآن مجید می‌فرماید: «قل من حرّم زینة الله التی اخرج لعباده و الطّیبات من الرزق» فقط باید اجتناب نمود از نعماتی که به واسطه ظلم و زور و آزار خلایق بدست می‌آید.

۳-ریسمان، طناب. (لد) ۴-برگ: طاقت، توان. (فب)در اینجا ساز و برگ تهیدستی.

۵-نامردی و ناتوانی بر نزدیکی زنان، امرد. (لد) ۶-نادانی. (لد)

۷-اشاره به حدیث معروف نبوی که می‌فرماید: الفقر فخری و به افتخر. (ر.ک: بدیع الزمان فروزانفر،پیشین،ص ۲۳)

۸-اشاره به ضرب المثل معروف «زین حسن تا آن حسن صد گز رسن» (برای آگاهی بیشتر ر.ک: مهدی پرتوی آملی، پیشین، ص ۶۰۰)

لیک بـــایستی بـــهای جـــامه را / دادِ از مـــــال حـــلال خـــویشتن
نـی کـه بسـتانی بـه جـور از پیرمرد / نـی کـه بـرگیری بـه عُـنف از بیوه زن
هـر کـه شـد بـیچاره در امـر مـعاش / دور دور است ازتکـالیف و سـنن [۱]
کـی خـبر دارد ز دیـن شخص فـقیر / فـقر بـا کـفر است اغـلب مـقترن [۲]
نـعمت دنـیا کـجا گشـته حـرام؟ / بـهر مـا از کـردگار ذوالمـنن[۳]
چـون بـه چـنگ آریمش از راه صـواب / اجـرها داریـم در سـرّ و عَـلَن
وهـم و ظـن را کـن رهـا هشـیار بـاش! / تـا نـیفتی در کـثافات و لجـن[۴]
جز حماقت نیست این خـواب و خـیال / جـز کـثافت نـیست ایـن اوهـام و ظـن
ای قـلندرا روسـیاهی آورد / فـقر و بـی چـیزی دریـن دارالمـحن [۵]
بـا صـفای بـاطن و سـعی و عـمل / مـی‌توان شـد خـواجه‌ی هـر انـجمن
طـاعت آن بـاشد کـه بـا خـلق خـدا / خـوش بـجوشی هـمچو شکـر بـا لبـن
مـفلسان را شـو رفـیقی نـیک خـواه / بـی کسـان را بـاش یـاری مؤتَمن[۶]
گـر بـه وادِ قـدسِ وحـدت سـالکی / رو ز پـا نـعلین کـژّت را بکـن [۷]
همچو موسی خویشتن بین چـون شـدی / پـاسخ از «ارنـی» نگـیری غـیر «لن»[۸]
قـهرمان! درویشـی و وارسـتگی / نـیست جـز پـندار نـیکو داشـتن[۹]

۱-اشاره به حدیث مشهور:«من لا معاش له لا معادله».
۲-اشاره به حدیث: «کاد الفقر ان یکون کفرا.» (ر.ک: بدیع الزمان فروزانفر، پیشین، ص ۴۵)
۳-اشاره به آیه ۳۲ سوره‌ی اعراف که می‌فرماید: «قل من حرم زینه الله الّتی اخرج لعباده و الطیبات...» (بگو ای پیامبر چه کسی زینت‌های خدا را که برای بندگان خود آفریده حرام کرده و از صرف رزق حلال و پاکیزه منع کرده؟) .
۴- اشاره به آیه ۱۲ سوره الحجرات که می‌فرماید: «یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم...»
۵-اشاره به حدیث: «الفقر سواد الوجه فی الدارین.» (ر.ک: مجلسی، بحارالانوار، پیشین، ج ۶۹، ص ۳۰)
۶-موثق و امین.(لد)
۷-اشاره به آیه ۱۲ سوره‌ی طه که می‌فرماید: «انی انار بک فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس الطوی» (من پروردگار توام تو نعلین را از خود دور کن اکنون به وادی مقدس قدم نهاده‌ای).
۸-اشاره به آیه ۱۴۳ سوره‌ی اعراف که می‌فرماید: «قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی».
۹- اشاره به حدیث پیامبر اکرم (ص) که فرمود: «نیة المومن خیرمن عمله» (ر.ک: مرتضی فرید، الحدیث، ج ۳، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴، ص ۲۳۳ نیز، کلینی، پیشین، ج ۲، ص ۸۴، نیز ر.ک: کلمه قصار ۳۶۰ نهج البلاغه)

از آیین نابخردان دور باش

جفا را چو، ز اندازه بیرون بری ... جهان با تو آخر کند داوری
بگو با ستم پیشه، آهسته ران ... مبادا! خورد اسبت اسکندری[۱]
مزن سوزنی بر تن بی کسان ... که خواهی به دل خورد ازو نشتری[۲]
ندیدی که ضحّاک تازی نژاد ... چها دید از مرد آهنگری؟[۳]
مشو غرّه بر زور بازوی خویش ... اگر در دغا[۴] آهنین مغفری
کجا دانی این چرخ وارونه گرد ... تو را یا عدو را کند یاوری؟
شوی عاقبت همچو روباه پیر ... گر امروز مانند شیر نری
بسی برنیاید کزین خاکدان ... کشی رخت، زی عالم دیگری
بجز نام نیکو و ذکر جمیل ... نماند به جا از تو چون بگذری
به عقل آدمی باش، کز خواب و خور ... عدیل[۵] ستور و نظیر خری
نخستین به هر کار اندیشه کن ... به طور دقیقانه نی سرسری
مکن با بداندیش چندان لجاج ... که ناچار افسوس آن را خوری
فرومایگان را مکن تربیت ... چرا گرگ در خانه می‌پروری؟
سلیمان که دیوی به خود راه داد ... طمع کردش آخر به انگشتری[۶]

۱- با سر به زمین خوردن، یکمرتبه لغزیدن و تعادل خود را از دست دادن بر اثر بند شدن پا به سنگی یا مانعی. (ر.ک: منصور ثروت و رضا انزابی نژاد، فرهنگ لغات عامیانه و معاصر، تهران، سخن، ۱۳۷۷).

۲-نظیر ضرب المثل: «مزن به مشت تا نزنندت به انگشت». (دم)

۳-اشاره دارد به داستان کاوه آهنگر و ضحاک. و ضحاک همان «آژی دهاک بیوراسب» پادشاه داستانی است که پس از جمشید به تخت نشست و هزار سال شاه بوده است. ضحاک با قیام کاوه آهنگر دستگیر و در دماوند کوه به بند شد. به نظر می‌رسد این آژی‌دهاک از پادشاهان صفحات غربی ایران است که چون ایرانیان تاریخ آشور و کلده را فراموش کرده بودند نسبت او را به اعراب و تازی جدّ آنها داده‌اند. اکثر مورخین اسلامی اصل او را از یمن دانسته‌اند. (لد) مضمون این ابیات نظیر بیت سعدی است که گوید:

پادشاهی که طرحِ ظلم افکند ... پایِ دیوار ملکِ خویش بکند

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۳۷).

۴-دغل و ناراست. (لد)

۵- نظیر، مثل، مانند. (لد)

۶-حضرت سلیمان بر جن و انس و دیوان حکومت داشت او دیوان را به خدمت گرفت. بر انگشتری حضرت سلیمان اسم اعظم الهی نقش بسته بود و یکی از دیوان مدتی انگشتری را ربود و در آن مدت به جای سلیمان حکومت کرد. (لد)

ز راه صواب ار شوی منحرف
دچارت شود غول غارتگری
ز آیین نابخردان دور باش
به دانش گرای، ار بلند اختری
شرافت به علم است و کسب هنر
نه در جامه‌ی سُندُس[۱] و عَبقری[۲]
چو بهر دو نان، بار دونان کشی
شود چهره‌ی احمرت اصفری[۳]
مکن پیشه‌ی خویش جز اقتصاد[۴]
که مُسرف بود رانده از هر دری
به نیکی همه عمر خرسند باش
نه در مردم آزاری و سروری
چو با کهتران لطف و نرمی کنی
خدایت عطا می‌کند مهتری [۵]
سعادت کسی راست کاندر جهان
نجوید به بیچارگان برتری [۶]
مرنجان دلی را به گفتار بد
که بی شبهه یک روز کیفر بری
نرون بین که آتش به رومیّه زد[۷]
شکم پاره گردیدش از خنجری
گلوی تو را می‌فشارد اجل
اگر عالمی زیر حکم آوری[۸]
چو بندی ازین خانه بار رحیل
عمل بایدت نی زر جعفری[۹]
هر آن می‌که نوشی ز خمخانه‌ای
بود کأس او کلّه‌ی قیصری
گلی کز گلستان این باغ رُست
بود عکس روی نکو منظری
قدم را به آهسته باید نهاد
که در خواب ناز است سیمین بری

۱-کلمه یونانی که معنی آن نوعی دیبای گران قیمت است. (لد)

۲-نوعی از فرش گران قیمت، گستردنی؛ دیبای نگارین، نوعی جامه‌ی نیکو و نفیس. (لد)

۳-احمر: سرخ ؛ اصفر: زرد.(لد)

۴-اشاره به حدیث امام علی (ع) که می‌فرماید: «ما عال من اقتصد» یعنی آنکه میانه روی پیشه کرد فقیر نشد (ر.ک: نهج البلاغه، کلمه قصار ۱۴۰).

۵-اشاره به حدیث پیامبر (ص) که می‌فرماید: «فروتنی کنید تا خدا مرتبه شما را بلندگرداند». (سفینه البحار ج ۲ص۶۴).

۶-رجوع کنید به توضیح بیت قبل.

۷-«گلادیوس سزار آگوستوس» (۶۸ - ۳۸ م) امپراتور سرکش و دیوانه ی رومی بود او مادرش را کشت و شهر رم را در سال ۶۴ به آتش کشید و در سال ۶۸ میلادی شورشی علیه او به پا شد و خود را به ضرب خنجری کشت. (ر.ک: ویل دورانت، تاریخ تمدن، پیشین، جلد سوم، ص ۳۳۶)

۸-اشاره به آیه ۷۸ سوره نسا که می‌فرماید: «اینما تکونوا یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج مشیده» یعنی هر جا که باشید اگر چه در کاخهای محکم، مرگ شما را فرا رسد.

۹-اشاره به آیه ۸۸ سوره‌ی شعرا که می‌فرماید: «یوم لا ینفع مال و لا بنون» یعنی روزی که مال و فرزندان به حال شما سودی نبخشد. زر جعفری: طلای خالص که به دستور جعفر برمکی ضرب کردند.(لد)

فـرو خـورده ایـن زال سـرخـاب رو[۱] بســی خـون ز هـر نـازنین دلبـری
چــراغــی نـیفروخت در خـانه‌ای کـه زودش نکشت از تـف صـرصری
بـه خـاک سـیه گشته هـر سـو نـهان وشــاقانِ[۲] گـلچهرِ مـه پـیکری
پس ای خواجه! انجام هیچ است هیچ[۳] بــه چشـم تـعقّل اگـر بـنگری
چـو دنـیا نـماند بـه کس جـاودان[۴] چــرا در پـی حشـمت و زیـوری؟
بت نـفس بشکـن، خـداجـوی بـاش مشـو بـنده‌ی صـنعت آزری[۵]
مکـن قـهرمان! خـاطر خـود دژم گـرت نـیست در کـیسه سیم و زری

زود است که نوبهار باز آید

از حـمله‌ی لشکـر زمسـتانی بگذاشت چمن چو رو به ویرانی*
آبـیش کـه بـودجاری انـدر جـوی یـخ بست بسـان خـون ایـرانـی
اهـریمن دی[۶] بـه سـاحت گـلشن افـراشت بـیارق سـلیمانی
جـمعیّت بـلبلانِ بـیدل را انـداخت بـه ذلّت و پـریشانی
قـمری ز بـرودت دی و بـهمن دیگـر نکـند بـه گـل نـواخـوانی
بـرف آمـد و گـوش لاله را مـالید از روی غـرور و جـهل و نـادانی

۱-کنایه از دنیا، مثل بیت خاقانی که می‌گوید:

از خـون دل طـفلان سـرخـاب رخ آمـیزد این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان (لد)

۲-غلام بچه، طفل بالغ نشده (لد)

۳-نظیر بیتی از جامی:

«دنیا همه هیچ و کار دنیا همه هیچ ای هیچ زبهر هیچ در هیچ مپیچ»

این بیت ضرب المثل است.(دم)

۴-یادآور ضرب المثل‌های «دنیا گذرگاه است نه قرارگاه»؛ «دنیا محل‌گذر است» و نیز «دنیا سرای گذشتنی است و حطام او گذاشتنی». (دم)

۵-آزر نام پدر ابراهیم که شغل او بت تراشی بود صنعت آزری کنایه از بت است. (لد)

*-در فصل زمستان و شدت سرما گفته شد.

۶-ایرانیان قدیم سرما را دیو می‌پنداشتند و در اعتقادات خود اهریمن سرما داشتند که گاه اهریمن دی نیز گفته شده است. البته با توجه به دنباله شعر، در اینجا اشاره است به داستان «دیو و سلیمان» که آن دیو انگشتر سلیمان را ربود و برای مدت کوتاهی ادعای سلیمانی کرد توضیح برای این موضوع در پاورقی‌های قصیده‌ی قبل آمده است.

مانا که در این عمل نیندیشد | یک ذره ز خشم و قهر یزدانی
فرداست که بهر او شود حاصل | صد گونه ندامت و پشیمانی
زود است که نوبهار باز آید | با هیمنه و شکوه سلطانی
شاهنشه لاله می‌کند از نو | تمهید قواعد جهانبانی
گرد از رخ گلبنان فروشوید | از فیض عطای ابر نیسانی [1]
در دامن دشت و جیب کهساران | مشغول شود به گوهر افشانی
از حُلّه‌ی سبز، جامه‌ها پوشند | اشجار چمن به رغم عریانی
آماده کند بهار در بستان | اسباب و مصالح چراغانی
از سوسن و یاسمن برافروزد | هر گوشه چراغهای نورانی
اتلال و دمن[2] ز گل صفا گیرد | چون جبهه‌ی زاهدان ایمانی[3]
آن بوی بنفشه‌های رنگارنگ | وان نکهت لاله‌های نعمانی [4]
تأثیر کند به صخره‌ی صمّا[5] | تا خود چه رسد به مغز انسانی
بر شاخه‌ی سرو و نارون، قمری | شور افکند از پی نواخوانی
هر لحظه به باغ، تهنیت گوید | کاین حشمت تازه، بادت ارزانی
در روز چنین، همی بباید خورد | جامی ز شرابهای دهقانی
مشروط بر آن که دلبرم بخشد | با ناز و کرشمه‌های پنهانی
بوسی دو سه زان لبان شکّر ریز | یعنی ز غذای نغز روحانی
گر دست دهد مرا چنین دولت | فخریّه کنم به ملک ساسانی
بی دغدغه، قهرمان به می خوردن | افراط کند چنان که می‌دانی

۱-ماه هفتم رومی برابر اردیبهشت ایرانی، در اینجا منظور ابر بهار است.(لد)
۲-اتلال و دمن: پشته‌ها، تپه‌ها، دشت و صحرا.(لد)
۳- جبهه زاهدان ایمانی: پیشانی زاهدان تارکان دنیا که دایم مشغول عبادت اند و اثر سجده بر پیشانی آنها هویداست. (لد)
۴- شقایق، لاله کوهی و نام نعمان بر آن از این روی است که «نعمان بن منذر» والی «حیره» و همزمان با «بهرام گور»، این نوع لاله را خیلی دوست می‌داشت و در اطراف کاخ خود در خورنق کاشت همچنین برخی گویند: کلمه ی نعمان به معنی خون است و این لاله نیز به رنگ خون است. نکهت لاله‌های نعمانی: بوی خوش لاله. (لد)
۵-سنگ سخت. (لد)

سوم: مثنوی ها



از عوام و خشم او باید گریخت

زیــر مــاشین رفت اگــر بــیچاره ای — مســـتمندی، بـــی کســی، آوارهای
زیــن قــضاوت مــاندهام انــدر شگــفت! — تــا دیت را از کــه مــی‌باید گــرفت؟
ایــن جــنایت، نــاشی از مــاشین بــود — یـــا گـــنه بــر گــردن بــنزین بــود؟
یــا شــوفر[1] شــد قــاتل آن بــینوا؟ — بـــاید او را داد پـــاداش و ســـزا
عقل خواهد گفت: «کــای نــادان خــام! — از شوفر هست ایــن جــنایت بــالتّمام»
زانکـــه آن رانــنده را در وقت کــار — عقل و حس دادنــد و هــوش و اخــتیار
گــر کســی را کــرد ایــن مــاشین تــباه — تـــو مـــنه بــر گــردن مــاشین گــناه
آهــن و بــنزین، نــدارنــد آن شــعور — تـــا جـــنایتکار گــردند و جســور
بـــلکه بــاید از شــوفر کــردن گــله — گشـــته مـــارا تـــنگ ایـــنجا حــوصله
سخت باریک است مــطلب ای رفــیق! — فــهم خــواهی کــرد اگــر گــردی دقــیق
جسم ما ماشین و بنزین جــان مــاست — آمــر و رانــندهی مــاشین، قــضاست
قــهرمان! ایــنجا خــموشی بــهتر است — شکــوه کــردن از قــضا، خشــم آورست
خشــم جــمعی را بــه خــود انگــیختن — هست بـــی شک آبـــرو را ریـــختن

۱-همان کلمه‌ی فرانسوی chauffeur است به معنی راننده‌ی اتومبیل.

از عـوام و خشـم او بـاید گـریخت
آبـروی خـود نـمی‌بایست ریـخت
آبـرو را حـفظ کـن تـا وارهـی
ز اتّـهام کـافری و گـمرهی!

اساسی که ایران به‌گیتی نهاد

شبی غـم ربـود، از دلم صـبر و تـاب
بـه چشـمم نـیامد، ز انـدیشه خـواب
غـرض آنکـه از شـام تـا وقت بـام
شـدم غـرقه در ایـن خـیالات خـام
کـه شـد حـقّ ایـران چـرا پـایمال؟
ز هـمسایگان جـنوب وشـمال
چـرا ایـن قـدر ملّتش خـوار شـد؟
بـه بـند حـوادث گـرفتار شـد
چـرا در هـمه کشـور داریـوش
نمانده‌ست گـوشی نـصیحت نـیوش؟
چرا مملکت خـوار و درمـانده گشت؟
ز هر در کـه روی آمـدش، رانـده گشت
چـرا راسـتی از مـیان رخت بست؟
بـه جـایش، دروغ و تـقلّب نشست
بـه جـای درسـتی و سـعی و عمل
نـپویند جـز راه مکـر و دغـل
هـمه جـاهل و بـی سـواد و جـبون
هـمه سست عـزم و حـقیر و زبـون
هـمه خـائن و دزد و دشـمن پـرست
هـمه از مـی جـهل و پـندار، مست
چرا روزگـارش شـد ایـن سـان سیاه؟
چـرا گشت حـالش بـدین حـد تـباه؟
چـه شـد آن هـمه فـرّه‌ی ایـزدی؟
کـه بـودی نگـهدارشـان از بـدی
کـجا رفت شـاهان ایـن بـوم و بـر
کـه بـودند بـاشوکت و زیب و فـر
ز لهـراسب و گشـتاسب و اسفندیار
نـمانده مگـر مـلک مـا یـادگار؟
چـرا ایـن قـدر زشت هـنجار شـد؟
چـرا آش شـله قـلمکار شـد؟
بـه کـاخی کـه جـمشید مأوا گـرفت
چـرا بـوم بـی آبـرو جـا گـرفت؟
چـرا نسـل جـم گشت حـالش دژم؟
چـرا شـد بـه وحشـی‌گری مـتّهم؟
اسـاسی کـه ایـران بـه گـیتی نـهاد
ز آیـین و فـرهنگ و قـانون و داد
هـنوز است ضـرب المثل در جـهان
یکـی بـین بـه ایـوان نـوشیروان[1]

۱-منظور آن گوشه از کاخ انوشیروان دادگر است که گفته‌اند: پیرزنی خانه‌ی خود را نفروخت و آن گوشه‌ی ایوان را کج ساختند. سفیر روم گفت: این کجی بهتر از راستی است. این داستان در افواه عامه مشهور است ولی ذکریای قزوینی در «آثار البلاد» آن را به شکل دیگری نقل کرده است.

که بر آسمان دست یازی کند
لب دجله گردن فرازی کند

نه تنها ز یونان گرفتی خراج
که رومش همه ساله می‌داد باج

ز آسیب گُردان آن سرزمین
نه هندوستان بود ایمن نه چین

چرااین همه شوکت و اقتدار
بدل گشت با ذلّت و انکسار؟

درین فکر دودم بر آمد ز سر
که ناگاه برخاست بانگ سحر

اذان خروسم بمالید گوش
که برخیز ای رند پشمینه پوش!

پی طاعت دوست، رخ برفروز
که پیدا شد از شرق آثار روز

بکن دور از خویش خواب و خُمار
دوگانه[1] برای یگانه گزار

چه خسبی؟ نه هنگام خسبیدن است
گه طاعت و وقت گل چیدن است

به چستی برون آی از این رختخواب
چرا این قدر می‌خوری پیچ و تاب؟

ز سر دور کن کینه و آز را
سپاس آر داننده‌ی راز را

به طاعات و یزدان پرستی گرای
رضایی مجو، جز رضای خدای

گر از بهر ایران به غم اندری
بگویم که بیهوده غم می‌خوری

مپندار کاین کارهاسرسری‌ست
نگهدار ایران کس دیگری‌ست

کند عاقبت حفظش از هر بلا
تو خود را چرا می‌کنی مبتلا؟

بسی دیده این ملک وَیل و کَرَب[2]
گه از ترک و تاتار وگاه از عرب

نماندندآن قوم و ایران بماند[3]
به گوشِ همه آیه‌ی یأس خواند[4]

یقین دان که باز آن چنان می‌شود
وطن رشکِ باغِ جَنان می‌شود

هماره چنین است رسم جهان
کسی نیست آگه ز راز نهان

۱-منظور نماز صبح است.(لد)
۲-ویل: مصیبت؛ کرب: اندوه. (لد)
۳-در سنگ نگاره‌های تخت جمشید «سرو» نماد ایرانیان است. درخت سرو علاوه بر زیبایی‌های ظاهری، سرسبزی، قامت و آزادگی چنان است که در برابر توفان‌ها سرخم می‌کند اما شکسته نمی‌شود.
۴-به نظر می‌رسد «آیه‌ی یأس» ترکیب بیانی نباشد که ما آن را مأخوذ از قرآن بدانیم. این موضوع در هیچ یک از فرهنگ‌های لغت، دایرة المعارف‌ها و کتب امثال و حکم یافت نشد. ولی گمان دارم اگر مرتبط با آیات قرآن باشد می‌توانیم آیه‌ی ۳ سوره مائده را مأخذ آن بدانیم که: خداوند پس از ارائه‌ی چند دستور دینی به مومنان و گناه شمردن بعضی از اعمال می‌فرماید: «... الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلا تخشوهم واخشونِ الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا...» مفسرین شیعه از قول امام باقر(ع) و امام صادق (ع) نزول این آیه را در جریان حج وداع و پس از غدیر می‌دانند. (ر.ک: طبرسی، تفسیر مجمع البیان، جلد ششم، ترجمه مترجمان، تهران فراهانی، ۱۳۶۰، ص ۲۰۳) مضمون آیه قائل بر این است که امروز دشمنان از شما مایوس شدند، بعید نیست این آیه، «آیه‌ی یأس» باشد. در عین حال شاید هم اشاره به آیه‌ی ۶ سوره منافقون باشد که خداوند می‌فرماید: «سواء علیهم استغفرت لهم ام لم تستغفر لهم لن یغفر الله لهم ان الله لا یهدی القوم الفاسقین»

گهی راحتی می‌دهد گاه رنج — نماند به یک سان سرای سپنج[۱]
زمانی خزان است و گاهی بهار — مشو در غم از گردش روزگار
فلک را بر این است پیوسته حال — دمی شادمانی دهد گه ملال
غرض قهرمان! چون نکو بنگری — جهان نیست جز زال افسونگری
عجوزی تبهکار و سرخاب‌روست — پلیدی سیه چادر و زشت خوست

دل ز امّید آید اندر اهتزاز

زندگی خوب است امّا با امید* — می‌دهد امّید بر جانها نوید
بخشد امّیدت به دل روح نشاط — دل ز امّید آید اندر انبساط
گر نبودی این امّیداندر بشر — لغو می‌شد زندگیشان سربه‌سر
خوش‌تر از امید چیزی در جهان — نیست هرگز ای رفیق نکته دان!
انبیا این اصل رادر زندگی — برگزیدند از طریق بندگی
مغزها را از امید انباشتند — تخم آرامش به دلها کاشتند
با چنین تعلیمِ پاکِ مُستطاب — شد بشر ایمن زشک و ارتیاب
روح اطمینان به دلها بردمید — دوره‌ی آرامش جانها رسید
آری این امّید، جان عالم است — هرچه در تقدیر او گویم کم است
سائل ار مأیوس گردد از عطا — حاصلش درد است و رنج و ابتلا
چون کنیم از یأس و حرمان اجتناب — در دل ما ره نیابد اضطراب
مرگ هم بر ما گوارا می‌شود — درد نومیدی مداوا می‌شود
تلخ کامیهای ایّام حیات — از امید آید مهنّا[۲] چون نبات

۱-نظیر بیت فردوسی که گوید:

«چنین است رسم سرای سپنج — گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج»

(ر.ک: حکیم ابوالقاسم فردوسی، شاهنامه، تصحیح ا.برتلس، زیر نظر عبدالحسین نوشین، چاپ مسکو، ج۲، ص ۱۳۸، بیت ۱۷۸. از این پس ارجاعات به شاهنامه با عنوان «شاهنامه چاپ مسکو» خواهد آمد).

و ضرب المثل «در همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد».(دم)

*-در محسّنات امّید و مذمّت از نومیدی که بدترین پدیده هاست در تاریخ ۲۵/۱۰/۱۲ سروده شد.

۲-گوارا.(لد)

هست نومیدی بلای جان ما هست حرمان آفت ایمان ما

گر بود امّید هم فرضاً دروغ آن دروغت می‌دهد بر دل فروغ

هست نومیدی بلایی جان گداز دل ز امّید آیداندر اهتزاز

از امید این باغ در نشو نماست از امید این عمر با فرّ و بهاست

عکس آن نومیدی و بیچارگی می‌کشدمان جانب آوارگی

قلب را امید پر تمکین کند تلخی آلام را شیرین کند

ای امید! ای از تو گیتی استوار ای امید! ای اصل فیض کردگارا!

فیض بخشی کن که فیضت شامل است از تو این دنیا اساساً کامل است

فیلسوفانی که جان فرسوده‌اند جز ره امید ره پیموده‌اند

سخت اندر اشتباه مطلقند منحرف از راه اسرار حقند

خلق را در وادی وهم و ظنون برده‌اند این مردمان ذوالفنون

آن که یک عمری مذلّت می‌برد بهر یک نان رنج و زحمت می‌برد

با امید آنکه در سال جدید بهر او یُسر[۱] و فرج آید پدید

گر بداند او که در سال نوین کار و بارش می‌شود بدتر ازین

ناامیدی می‌شود بر او دچار رنج می‌آرد به قلب او فشار

خدایا گر نمی‌کردی مرا هست

خدایا گر نمی‌کردی مرا هست مگر می‌رفت کارت آخر از دست؟

نمی‌بستی اگر نقش وجودم مگر مسئول غیرت می‌نمودم؟

زبود من چه سودت بود منظور؟ بگو تا چشم بد بینم شود کور

پرستش را میار اینجا بهانه[۲] که من دارم جوابی عاقلانه

گرفتم این که امکانت[۳] ستودند پرستشهای شایانت نمودند

تو هم پاداش را در کار کردی به جنّت جمله را انبار کردی

۱-آسانی، توانگری؛ مقابل عسر.(لد)

۲- اشاره به آیه ۵۶ سوره الذاریات که فرماید: «و ما خلقت الجن و الانس الالیعبدون».

۳-ممکنات، ماسوی اللّه، موجودات آفریده شده که وجود یا عدم آنها ضروری نبوده است. (لد)

ازین انبارداری حاصلت چیست؟
رقیب عقده‌های مشکلت کیست؟

وگر عکس العمل رفتار کردند
خداوندیت را انکار کردند

تو هم دادی سزا رفتارشان را
شکستی رونق بازارشان را

زدی آتش به جانشان از کم و بیش
که تا کیفر برند از کرده‌ی خویش

از این آتش زدن سودت چه باشد؟
ز سوز خلق مقصودت چه باشد؟

تو هم چشمی نداری در خدایی
که تا با او کنی قدرت نمایی

خدای کوچکی هست ار برابر
توحق داری شوی الله اکبر

وگرنه ماجراجویی حرام است
همه خود هستی، آن دیگر کدام است

زندگر دیبه‌گر[1] از شغل خود لاف
سزد رغماً لأنفِ[2] بوریا باف

خدایا! اندرین خانه کسی نیست
بجز ذات تو، پس حرف تو با کیست؟

چو از عصیان و طاعت بی نیازی
چرا این را کشی آن را نوازی؟

ز دینت سود و از کفرت زیان کو؟
تو را نقص و کمال از این و آن کو؟

خداوندا تو خود از روی بینش
رقم راندی به امر آفرینش[3]

تو هندو را سیه اندام کردی
تو صبح طالعش را شام کردی

تو دادی روی زیبا گلرخان را
تو بنهادی اساس «کان فکان»[4] را

نه در خلقت به کس دادی وکالت
نه غیری داشت در کارت دخالت

کنون از جان خوب و بد چه خواهی؟
چو رد کردی مرا، از رد چه خواهی؟

نبینم در جهان هشیار و مستی
که نقش خوب و بد را، هم تو بستی

چو از روز نخستم دیده کور است
گرم گویی ببین، این حرف زور است

خدایا! چون تو مختاری به هر کار
بیا عنوان علّت روش مگذار

نی‌ام در کارها این قدر ناشی
که بهر من کنی علّت تراشی

مگو علّت چنین شد یا چنان شد
که میلت هر چه را می‌خواست آن شد

۱-حریرباف.(لد)
۲-به کوری چشم. (فم)
۳-اشاره به آیه ۳۰ سوره‌ی بقره که می‌فرماید: «و اذ قال ربک للملائکه انی جاعلٌ فی الارض خلیفه قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدّماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون»
۴-اشاره به عبارت کن فیکون که این آیه ۸ بار در قرآن آمده از جمله آیه ۸۲ سوره‌ی یس که می‌فرماید: «انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون». این معنا دارای ریشه تاریخی نیز هست (ر.ک: مهدی پرتوی آملی، پیشین، ص ۸۴۰).

مـزن ای قـهرمان! زیـن بـیش حـرفی / کـه پـر حـرفی بـود از تـنگ ظـرفی

حکایت

چـو نـادر در ایـن مـلک شـد پـادشاه / بـه سـر بـر نـهاد آن کـیانی کـلاه*
چـنان از عـدالت بـر افـراشت دست / کـه آهـو بـرِ شـیر کـردی نشست
بـه ایّـام آن شـاهِ عـاجز نـواز / کـبوتر مکـان سـاخت در کـوی بـاز
چـنین گـفت دهـقان دیـرینه سـال / کـه در عـصر آن شـاه دریـا نـوال(۱)
بـه کـرمان یکـی مـرد فـرمان گـزار / روان گشت از جـانبِ شـهریار
بـه فـرمان آن والی مـحتشم / بـه بـیچاره‌ای رفت روزی سـتم
بـه رسـم جـریمه سـه تـومان و نـیم / گـرفتند از آن مـرد، بـی تـرس و بـیم
مـرادِ سـتم دیـده نـاگـه شـنید / کـه نـادر سـوی هـند لشکـر کشید
شـهنشاه بـا لشکـر بـی کـران / رسـیده‌ست تـا خـطه‌ی سـیرجـان
هـمان لحـظه راه بـیابان گـرفت / بـه اردوگـه از شـاه دامـان گـرفت
کـه شـاها! مـن از بـهر داد آمـدم / مـرادم بـه عـزم مـراد آمـدم
مـرادم بـر آور کـه بـیچاره‌ام / ز بـیداد از خـانه آواره‌ام
سـه تـومان و نـیم از مـرادِ فـقیر / گـرفته‌ست آن حـاکـم سخت گـیر
شـهش داد حکـمی کـه پـول مراد / بـده واپس ای حـاکـم نـامراد!
رسـید آن سـتم دیـده بـا حکـم شاه / بـرِ مـرزبان بـامدادِ پگـاه
چـو حـاکـم خـبر شـد زکـردار او / بـرآشـفته گـردید از کـار او
سـقط(۲) گـفت و دشـنام دادش بسـی / کـه الحـق! عـجب ابـله و نـاکسی!
کـجا حـدّ خـود را تـوانست پـاس / فـرومایه چـون گشت نـادر شـناس؟
کـنونت کـه در دیـده آزرم نـیست / وزین مـایه گسـتاخی‌ات شـرم نـیست

---

*-در چند سال قبل حکایتی از عدالت گستری نادرشاه افشار در یکی از جراید که فعلاً نام جریده مزبور فراموشم شده است درج شده بود گر چه در اواخر دوره‌ی آن مرد بزرگ کارش به جور و اعتساف می‌گذشت و در صحّت قصّه مندرجه تردید دارم و محل تأمّل است مع هذا آن را منظوم کردم.

۱-بخشش و عطا.(لد)

۲- دشنام و بدگویی، سخن زشت.(لد)

دگـر ره بـرو خـدمت شـهریار / کـه گـردد شهنشه به پشتت سوار
گـر از مـا طـلب میکنی داد را / بـه پشت آور اینجا شـه راد را
ز گـفتار والی بـه کـردار باد / سوی سیرجان ره سپر شد مراد
چـو آمد به اردوی شـاهِ جـهان / مـراد سـتم دیـده‌ی ناتوان
به عرض قشون[1] داشت او اشتغال / عـنانش گرفت و فرو خواند حال
شـهنشاه گـفتا کـه:«خاموش باش! / به فرمان من سر به سر گوش باش»
پس از عرض لشکر شهش پیش خواند / بپرسید و پس بـر ردیـفش نشاند
سـوی شـهر کرمان شه نامور / تـو گـفتی کـه اسبش برآورده پر
کُـمیتی[2] سـبکتازتر از خیال / زگـردش فـرومانده بـاد شمال
پس از چـند ساعت کـه ره می‌برید / بـه دروازه‌ی شـهر کـرمان رسـید
پـیاده شـد از خـنگ هـامون گذار / بـه پشت مـراد نـوان شـد سـوار
خـبردار شـد حـاکم تـیره بخت / کـه آمد خداوند دیهیم[3] و تخت
چـنان مرد بیچاره بی‌تاب شد / کـه از ترسِ شه زهره‌اش آب شد
چـو آمـد بـه بالین حـاکم فـراز / شـه نـام بـردارِ ظـالم گـداز
بـفرمود آن شـاه انـجم حشـم[4] / هـمی پـاره سـازند او را شکـم
بدو عـرض کـردند: «کای تاجور! / سـفر کـرد حـاکم به سوی سقر
نشـاید کـه بـر مـرده رانی قضا / بـدین امـر شـه نیست، هرگز رضا»
بفرمود: «حکـمم چـو امضا شود / بـه هـر حـال مـی‌باید اجـرا شـود
خـدایـم نـموده است شـاه جـهان / کـه باشم بـر این گوسفندان شبان
کسـی را سـزد در جـهان سـروری / کـه در کـارها نـنگرد سرسری
رعـیت نـوازی شـعار من است / ستم پروری ننگ و عار من است»

۱-شمارش کردن سپاه.(لد)
۲-اسب نیک.(لد)
۳-تاج قیصران روم. (لد)
۴-کسی که سپاهش به اندازه ستارگان است.(لد)

به دانش گراییم و دانا شویم

زدانش صفاتی برای بشر / نبود و نباشد پسندیده‌تر*
زدانش بشر رفته اندر هوا / زدانش بشر گشته مشکل گشا
اگر نور دانش نمی‌تافتی / بشر کی چنین پایه‌ها یافتی؟
به هر جا درخشید این نور پاک / گل و لاله رویید از تیره خاک
ولی سالها مرز و بوم کیان / ز بیداد و آشوب اهریمنان
هماغوش جهل و خرافات شد / گرفتار صد گونه آفات شد
محیطش که کانون انوار بود / سیه فام‌تر از شب تار بود
پریشیدگی چون به غایت رسید / زبونی به حدّ نهایت رسید
برون آمد از غیب دستی قوی / فروزنده شد اختر پهلوی
دگرباره کشور روانی گرفت / ز فرّشهنشاه جانی گرفت
به اقبال این شاه بیدار بخت / پریشانی از ملک بر بست رخت
شب تار ایرانیان روز گشت / بلند اخترش سعد و فیروز گشت
برافتاد از ملک رسم بدی / پدیدار شد فرّه‌ی ایزدی[1]
معارف پژوهانِ خسرو پرست / به نشر معارف گشودند دست
زدانش برو بوم شد چون بهشت / که دانش بود دشمنِ خویِ زشت
بیایید کز دانش و پرورش / به نیکی بگیریم خوی و منش
به دانش گراییم و دانا شویم / هم از راه دانش توانا شویم
نماییم خود را به دانش سمر / نپوییم جز راه علم و هنر
به گیتی کسی را شمارند کس / که با علم و دانش بود هم نفس
همانا ز فردوسی پاک زاد / در این قسمتم شعری آمد به یاد
«توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود»[2]

---

*- در یکی از جشنهای دبستان خیّام آورزمان گفته شد.

۱-شکوه خداوندی، عهدی که ایرانیان معتقدند میان شاه و خدا بسته می‌شود و در اعتقادات پیش از اسلام بوده.(لد)

۲- ر.ک: شاهنامه چاپ مسکو، ج۱، ص ۱۳، بیت ۱۴.

عاقبت رضا شاه

چون رضاشاه به حکم تقدیر — داد از کف سپه وتاج و سریر*
رفت آن مرد برون ازایران — کشوری ماند به جایش ویران
یکصد و بیست نفر دیکتاتور — جای او را بگرفتند به زور[1]
همگی خائن و دزد و طرّار — ملّت از دیدن روشان بیزار
بس که این قوم خیانت کردند — از وطن سلب صیانت کردند
عاقبت بر اثر جهل و نفاق — طاقت ملّت ایران شد طاق
هر طرف زمزمه‌ها بر پا شد — کشوری دست خوش بلوا شد
شهر تبریز به نهضت برخاست[2] — خویشتن را پی اصلاح آراست
ترکها نعره‌ی چون شیرزدند — دست بر قبضه‌ی شمشیر زدند
تاخسان را زوطن دور کنند — مدّعی را همه جا بور کنند
دارم امید که این قوم بزرگ — یعنی آزاد منش ملّت ترک
اندر این کار موفق گردند — دروطن آمر مطلق گردند
شهر تهران که بود مرکز شر — گردد آزاد زهر گونه خطر
دزد را سخت مجازات کنند — ملک را دور ز آفات کنند
ای جوانان! نه گه اهمال است — وطن امروز پریشان حال است
نیست امروز دگر جای درنگ — حاضر آیند همه از پی جنگ
قهرمان! هر چه خداوندِ وَدود — کرده تقدیر همان خواهد بود

---

*-به مناسبت نهضت دموکراتیک آزادی خواهان آذربایجان سروده شد (آذر ۱۳۲۴)

۱- اشاره دارد به تعداد نمایندگان مجلس که پس از سقوط رضاشاه نسبت به گذشته احساس قدرت می‌کردند.

۲-اشاره به تشکیل فرقه‌ی دموکرات آذربایجان در سال ۱۳۲۴ توسط پیشه وری و شبستری با پشتیبانی حزب توده. (ر.ک: جامی، پیشین، ص ۲۸۰ به بعد).

ستم پیشگان را نکوهش نکوست[۱]

چــنین گــفت پــیر جــهاندیده‌ای
جـــهاندیده پـــیر پســـندیده‌ای*

که: مـردی عـنین[۲] داشت زیبا زنی
زن مـــاه رخســـارِ ســـیمین تـنی

ز ســـیمِ سَـــره صـاف‌تر غـبغبش
گـــواراتـــر از آب حـــیوان لبش

بـــه پیش قـدش سرو بستان خـجل
غــبار رهش یک جـهان جـان و دل

ز چشـمان دو صـد فـتنه انگـیخته
بسـی خـون کـزان فـتنه‌ها ریـخته

ز ابـرو کـمان، وز مـژه تـیر داشت
مع القـصه، حسـنی جـهانگیر داشت

خـریدار وصـلش هـمه خـاص و عـام
ولی مـــرد بـــیچاره زو تـلخ کـام

قـــضا را یکـــی روز آن غـلتبان[۳]
بــه جـایی شـد از بـهر کـاری روان

چـو بـاز آمـد و سوی مـنزل رسـید
زن خـــویش را زیـــر بـیگانه دیـد

یکـــی مـــرد بُـرنای گـردن کـلفت
در آن خانه باجفت خـود دیـد جـفت

از آن نـــازنین نـــخل سـیمینه بـر
هـــمی چـید هـر دم رطـبهای تـر

چـــومردی نـبودش کـه کـین آورد
ز غـــیرت گـــره بـــر جـبین آورد

بـخندید و گـفت: «ای نکـو مـرد راد!
تـــنت خسته زین رفت و آمـد مباد

مـــریزاد بـــازوی زورآورت
بـــیا تـــا بگـردم بـه دور سـرت

بـــه زور آزمـــایی چـــو اسکـندری
نـــه تـــنها سکـندر کـه بـالاتری

بکن هر چه خواهی که ملک آنِ توست
جهان سربه سـر زیـر فـرمان تـوست»

گـــر استخر[۴] مـارا تـو ویـران کـنی
ســتمهای بـی حـد بـه ایـران کـنی

بســـوزانـــی ایـــن بـوم آبـاد را
زنـــی تـیشه‌ها ریشـــه‌ی داد را

نـــرنجیم و بـــوسیم دست تـــو را
کـــه جـان مـی‌سزد نـاز شست تـو را

۱-این شعر در نکوهش «نظامی گنجه‌ای» است که «اسکندر مقدونی» را در «شرف نامه» مدح نموده است.

*-ایضاً به مناسبت نسبت نبوت دادن حکیم نظامی در شرف نامه به اسکندر مقدونی.

۲-امرد، ناتوان. (لد)

۳-بی غیرت، کسی که ناموس خود را به دست بیگانه ببیند و دم بر نیارد.(لد)

۴-استخر فارس شهری در حدود شمال مرودشت کنونی که به دست اسکندر نابود شد و اکنون ویرانه‌های آن در نزدیکی «نقش رستم» به شکل تلی از خاک باقی مانده است. در اینجا شاعر استخر و تخت جمشید و پاسارگاد را در یک منظور آورده است.

چو اخلاق قومی زبون گشت و پست ستانند از او دشمنان ناز شست
بدین پستی‌ام صد دلیل قوی‌ست کز آنها یکی نامه‌ی گنجوی‌ست[۱]
از آن بیم دارم که فرزانگان شمارندم از خیل دیوانگان
که‌ای بدمنش! زشت خویی چرا؟ ز دانادلان عیب جویی چرا؟
«بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد»[۲]
ولی موشکافان کامل عیار که دانش بدیشان کند افتخار
چو بینند آیین و هنجار من نرنجند هرگز ز گفتار من
کسی را که از مابرآورد دود بدین پایگاهش نباید ستود
حکیم جهاندیده را کی سزاست؟ که تا منحرف گردد از راه راست
اگر هست رسم سخن گستری ز کشورستانان ستایشگری
چرا پس نگوییم مدحی قشنگ ز چنگیز خونریز و تیمور لنگ؟
سکندر که ویران کن کاخ ماست[۳] از او مدح و توصیف گفتن خطاست
ندارم ز تنقید بیجا هراس که ایران پرستم نه دشمن شناس
گر ایران پرستی گناه من است گنهکار بخت سیاه من است
کسی را که نارفته جز راه کین از او گشته ویرانه این سرزمین
نه در قاف قربش دهم آشیان نه با خضر پاکش کنم هم عنان
نه از آب حیوان شرابش دهم نه از ران عنقا کبابش دهم
ستم پیشگان را نکوهش نکوست که می‌باید از دشمنان کند پوست
ز مردی، کُله باشدت گر به سر به تعظیم، نام سکندرمبر
عنین گرنه‌ای «ناز شستش»[۴] مده کلید جهان را به دستش مده
هنوز از ستمهای آن کژ نهاد خراب است استخر و پازارگاد[۵]

۱-اشاره به نظامی گنجه‌ای است و منظور شرف نامه (بخشی از اسکندرنامه) او باشد که در آن داستان اسکندر ومدح او آمده است.

۲-(ر.ک: کلیّات سعدی، خرمشاهی، ص۱۶۲.)

۳-اشاره دارد به آتش زدن تخت جمشید توسط اسکندر که در منابع تاریخی به تفصیل بیان شده است.

۴-اشاره به ضرب المثل: «ناز شست دادن» است. در گذشته‌های دور وقتی پادشاهان در شکارگاه به صیدی دست می‌یافتند از سوی ملازمان به آنها هدایایی داده می‌شد که آن را «ناز شست» می‌نامیدند زیرا انگشت شست در عمل تیراندازی با کمان نقش مهمی دارد. (برای دریافت ریشه تاریخی آن ر.ک: مهدی پرتوی آملی، پیشین، ص ۱۰۰۹).

۵-همان «پاسارگاد» شهر معروف و مدفن کورش است که اکنون اهمیّت گذشته را ندارد.

هنوز از جفاهای آن مرد شوم
به ایوان جم، جا گرفته است بوم
هنوز است از جور آن سخت کوش
ز خون، لعل گون، جامه‌ی داریوش[۱]

این را که زاییده‌ای بزرگ کن[۲]

شب جشنِ عروسی‌دختری را
بتِ سنگین دلِ سیمین بری را
به نزد خانمی مشّاطه بردند
پری‌رو را بدان خانم سپردند
که آرایش دهد رخسار او را
نکوتر سازد آن روی نکو را
عروسِ خورده کاهو را یکی باد
به دل پیچیده بود و شیشکی داد
نه عمداً، بلکه سهواً باد از او جست
بکلّی کار دختر رفت از دست
ز خجلت ارغوانش زعفران شد
گلش پژمرده از باد خزان شد
چنان پژمرده شد رخسار ماهش
که دلها سوخت بر حال تباهش
زن مشّاطه چون این حال رادید
پی دلداری‌اش آماده گردید
زن مشّاطه اندر کار زد دست
به پیش آن پری‌رو رفت و بنشست
ز راه حیله بی عاریش گل کرد
ز روی مکر بند چانه شل کرد
بگفت: «ای تازه سرو بوستانی!
کرم کن بر کنیزت مژدگانی
چو زن در زیر آرایش دهد تیز
شگونهادارد ای شوخ دلاویز!
بدین معنی که اقبالش شود یار
پسر می‌آورد در اوّلین بار»
عروس از این سخن چون لاله بشکفت
مسرّت را یکی بشکن زد و گفت:
«چو تیزیدن شگون دارد برایم
اجازت ده یکی دیگر بزایم»
به پاسخ گفتش: «ای سرو گل اندام
جوان چون تو ندیدم این قدر خام
تو این نوزاد اوّل رابپرور
پس آن گه شو پی نوزاد دیگر
بس است، این راکه زادی پرورش کن
برایش فکر پوشاک و خورش کن»

۱-داریوش سوم (۳۳۶ ق.م تا ۳۳۰ ق.م) آخرین شاهٔ هخامنشی است که در حال فرار کشته شد و کشورش به دست اسکندر افتاد.(لد)

۲- عیناً همان ضرب المثل عامیانه است و مصرع دوم آن این است: «زاییدن دیگر پیشکشت». (دم)

دهــی آبــاد از صـد شـهر ویـران بـود بـهتر بـه نـزد پـاک بـینان[1]
بـیان تـهرمان دل مـی‌رباید سـخن را بس کـه شیرین می‌سراید

گر خطا نیست بگو تا ثمر خلقت چیست؟

ای خـدایـی کـه جـهان را بـه وجـود آوردی!
از نـبود ایـن هـمه را جـانب بـود آوردی*
گـر چـه گـویند بـه درگـاه تـوتومی مـردود
عـدم صـرف مـحال است کـه گـردد مـوجود
نـه بـقا نـیست شـود تـا کـه فـنا خـوانندش
نـه فـناهست شـود تـا کـه بـقا دانـندش
مـن نـی‌ام مـعتقد امّا جگـرم پـرخـون است
عـقده‌ها بـر دلم از حـدّ و حسـاب افـزون است
کز چه رو خلقت این خم و سبو کـامل نـیست
ای زبـان! لال مگـر کـوزه گـرش عـاقل نـیست؟
ایـن هـمه فـاقه و بـی چـیزی و ادبـار چـرا؟
ایـن هـمه ذلّت و بـدبختی در کـار چـرا؟
گر خطا نیست بگـو تـا ثـمر خـلقت چـیست؟
حـاصل دوزخ و هـم فـایده‌ی جـنّت چـیست؟
آن یک از دیـبه چـین، دامـن پـاچین[2] دارد
و آن یک از خـاک سـیه، بسـتر و بـالین دارد
این چه کرده‌ست که ازسیم وزرش خلخال[3] است؟
و آن چه گفته‌ست که حقش همه جاپامال است؟

۱-عیناً همان ضرب المثل است که می‌گوید: «یک ده آباد به از صد شهر ویران» و نیز شبیه «یک شکم سیر به از ده شکم نیم سیر». (دم)

*-شبی که مبتلای تب سختی بودم و خوابم نمی‌برد این پریشان گفته شد.

۲- دامان زنانه.(لد)

۳-حلقه‌ای از طلا و نقره که در پای کنند.(لد)

این همه کور و شل از بهر چه کاری خوبند؟
در ردیف چه حساب این ضعفا محبوبند
کبک مسکین به چه تقصیر غذای قوش[1]است؟
گربه از بهر چه در فکر شکار موش است؟
ملخ از بهر تکوین شود از اول بار؟
تا سپس سار[2]بیاری پی دفعش ناچار
این همه آکل و مأکول در این دنیا چیست؟
وین همه قاتل و مقتول گناهش با کیست؟
یا تو را نیست از این جنگ و جدلها خبری
یا خبر داری و خود باعث این شور و شری؟
ای خداوند خطا بخش و کریم ذوالمن!
غلطی کردم و باید که نگیری بر من
هذیان می‌کنم و این به خلاف ادب است
هذیان کردنم از شدّت گرمی تب است
آن چنان تب، زده بر خرمن جانم آتش
که برون آید هردم ز زبانم آتش
ای خدا! این تب بی پیر ز بس سوزان است
لاجرم روده درازی من از هذیان است
ای خدا! بهر من اسباب جنون جور شده
شب و بی‌خوابی و تب «نور علی نور»[3] شده
گر جهان تو خراب است به من ربطی نیست
پایه‌اش بر سر آب است به من ربطی نیست

۱-پرنده‌ای شکاری. (لد) ۲-نوعی پرنده که ملخ خواراست.(لد)
۳-مقتبس از آیه ۳۵ سوره‌ی نور که خداوند در بخشی از آن می‌فرماید: «... نورعلی نور یهدی الله لنوره من یشاء....» به معنی از خوب خوب‌تر ولی درکنایه به معنی بدتر از بدهم استفاده شده است.

این چه کاری‌ست که افتاده به پیش پایم؟
نه «علی غصه خورم»[۱] من، نه «فضول آقایم»[۲]

قهرمان! در عجبم تا تو چه حالت داری؟
نه وکیلی نه وزیری نه دخالت داری

این قدر جوش مزن دست من و دامانت
ترسم از جوش زدن خشک شود پستانت!

آخر ای مرد عزیزا! این سخنان یعنی چه؟
شبهه کردن به نظامات جهان یعنی چه؟

تو هم از این همه موجود، یکی موجودی
مگر ای بی سر و پا! مدّعی معبودی؟

صداقت پیشه مردم، خوار و زارند

رفیقی داشتم راد و جوانمرد
وجودش از برای دوستی فرد*

وفاداری، خلیقی، پاک‌زادی
صداقت پیشه‌ای، نیکو نهادی

ولیکن عادتش در زندگانی
ز روزِ پیری و عصرِ جوانی

تعجب آور و حیرت فزا بود
به هر نیرنگ و نقشی آشنا بود

دمی در مسجد و گه در خرابات
نمودی با رفیقان، صرف اوقات

گهی چون عابدان اذکار خواندی
نماز جعفر طیّار خواندی

زمانی مطرب و قوّال[۳] می‌شد
گهی تاجر، گهی بقال می‌شد

گهی با عاشقان، مجذوب دلدار
دمی با صوفیان، سرگرم اسرار

غرض با هر کسی همرنگ می‌شد
گهی خوشحال و گه دلتنگ می‌شد

بدو گفتم که :«ای یارموافق!
مشو همرنگ اشخاص منافق

چنین خوی از چو تو آدم بعید است
برایت رنگ یکرنگی مفید است

۱-ضرب المثل عامیانه در ملایر.
۲-ضرب المثل عامیانه در ملایر.
*-در تاریخ ۲۵/۹/۲۸ گفته شد.
۳-سرودخوان، مطرب.(لد)

چرا هر روزه در رنگی درآیی — کنی هر دم به رنگی خودنمایی»
به پاسخ گفت: «کای مرد خردمند! — بیا تا با تو گویم نکته‌ای چند
بشر پیوسته مغلوب محیط است — بیان این سخن شرحش بسیط است
چو ابنای زمان را حال این است — محیط زندگی وضعش چنین است
من ار بر خود نگیرم رنگ تزویر — کشندم عاقلان در زیر زنجیر
که این دیوانه را زنجیر باید — بجز زنجیر مجنون را نشاید
مرا با این محیط تیره و تار — تماسی سخت آخر هست در کار
کنی دقّت چو در اطوار دنیا — نبینی جز فسون در کار دنیا
سراسر کارگیتی ریو و رنگ است — محیط آن «شترگاو و پلنگ»[1] است
صداقت‌پیشه مردم، خوار و زارند — به نزد همگنان قربی ندارند
ولی آن کاو دو صد نیرنگ دارد — حنایش پیش دنیا رنگ دارد

بدین سِرّ هیچ کس را دسترس نیست

چو سال عمر من آمد به هفتاد — جهان‌بینم[2] نخست از کار افتاد
نشاطم رفت از دل، قوّت از تن — بدل شد گلشن عیشم به گلخن
جهان بگرفت بر من آن چنان تنگ — که زد بر شیشه‌ی امید من سنگ
گمان دارم که از این مرکز شر — به زودی رفت خواهم جای دیگر
از این دارالمحن آیم به پرواز — شوم در جای دیگر نغمه پرداز
ندارم زین تحوّل بیم و تشویش — ولی در رنجم از نافهمی خویش
نمی‌فهمم که بعد از انتقالم — چه فکری می‌کند دنیا به حالم
چو ترکیبم پذیرد رنگ تحلیل — خرم مرکب شود یا مرکبم فیل
گلی روید به جایم یا که خاری — تذروی ماهی‌ای یا گرزه ماری

۱-شترگاو پلنگ: کنایه از امور غیر متناسب و ناهماهنگ. این لقبی است که عمدتاً برای «زرافه» استفاده کرده‌اند زیرا درازی گردن آن به شتر می‌ماند و از نوع غذا و شکل سم به گاو شبیه است اما رنگ پوست او به پلنگ مانند است.(لد)

۲-کنایه از چشم، بیننده‌ی جهان. (لد)یاد آور می‌شوم،قهرمان ۷۰ سال قمری زیست کرد.

به جا ماند برایم حس و ادراک / و یا آن هم چو جسمم می‌شود خاک
از این اسرار آگه، هیچ کس نیست / بدین سِر، هیچ کس را، دسترس نیست
نه تنها بنده را کردند محدود / که خود این کوچه بن بست است و مسدود
بشر در کارها حیران و مات است / بشر سرگرم مشتی تُرَّهات[1] است
همه پندار او فرض است و تخمین / به تخمین خویشتن را کرده خوشبین
همه پندارها، اسباب گولند / تماماً قابل رد و قبولند
از این پندارهای جورواجور / بجز اغفال چیزی نیست منظور
ز بس اسرار خلقت پیچ پیچ است / هر آن حرفی که می‌گوییم هیچ است
غرض! ما بنده‌ی وهم و ظنونیم / گرفتاران بَیْدای[2] جنونیم
حقیقت آنکه، نوع آدمیزاد / به فرضیّات، خود را کرده دلشاد
نفهمیده چو اصل مدّعا را / غلط کرده‌ست «سوراخ دعا»[3] را
همه پندارشان لاغ و جفنگ است / سخنهاشان «شترگاو و پلنگ»[4] است

عقل دارد صاحب خود را به رنج

چون بنا بشکست، تعمیرش کنند / هر که شد دیوانه، زنجیرش کنند
خانه‌ی عمر مرا آمد شکست / کس کمر از بهر تعمیرش نبست
مدّتی رفته‌ست و من دیوانه‌ام / در زبان این و آن افسانه‌ام
لیک نامی نیست از زنجیر من / چیست ای صاحبدلان تدبیر من؟!
گردنم عاری بود از سلسله / دارم از این بخت نامقبل گله
ای خوشا! ویرانی و دیوانگی / با دو عالم داشتن بیگانگی
خود ندانم تازه عقل بُلفضول / چیست سود از بهر ارباب عقول؟
عقل دارد صاحب خود را به رنج[5] / عاقلا! از حرف این مجنون مرنج

۱-سخنان بیهوده و لغو، جمع ترهه به معنی باطل. (لد) ۲-بیابان. (لد)
۳-ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «بنای گیتی» از این دیوان. ۴-ر.ک: توضیحات مثنوی قبل.
۵-نظیر بیت مشهور:
«آفت جان من است / عقل و دل و هوش من»

پیش هر کس این حقیقت روشن است — که خریّت راحت جان و تن است[۱]

هر که عقل و فهم او افزون‌تر است — روحش اندر رنج و زحمت اندر است

عاقلان هر چند تکفیرم کنند — زین بیان تکفیر و تحقیرم کنند

کاین بیانات تو سست و نارواست — بر علیه عقل، پندارت خطاست

لیک طبعاً بین ابنای بشر — هر کسی را هست پنداری دگر

من ز پندار تو دارم انتقاد — تو ز پندار منی اندر عناد

هر جدالی کاندرین دنیا به پاست — ناشی از پندار گوناگون ماست

قهرمان! رو ختم کن گفتار را — ول نما این عقل بی کردار را

کنفرانس تهران

ای «ژوزف یونویچ استالین»[۲] راد! — ای یگانه قائد گرجی نژاد*!

ای بدست قدرتت گشته نگون! — کاخ استبداد «نیکلاویچ»[۳] دون

ای مهین‌مارشال[۴] عصر انقلاب! — آهن از پولاد خشمت گشته آب

زنده ماند تا ابد روح «لنین» — تا بحق گشتی «لنین» را جانشین

ای وجودت موجد صلح بشر! — «هیتلر» از بیم تو مفقود الاثر

ما تو را فرزانه می‌پنداشتیم — انتظارات از تو خیلی داشتیم

ما همی گفتیم کاین مرد بزرگ — گلّه را تاند[۵] رهاند از چنگ گرگ

آن که گیتی را کند رشک جنان — باشد این دنیا دلِ روشن‌روان

لیک از وقتی به تهران آمدی — میهمان دولت ایران شدی

ماندی اندر شهر تهران چند روز — رفتی اندر آن قصور دلفروز

۱-اشاره به ضرب المثل «هر که فهمید مرد و هر که نفهمید برد».(دم)

۲-«ژوزف استالین» (۱۹۵۳-۱۸۷۹ م) متولد گرجستان روسیه‌ی قدیم بود، او پس از لنین قدرت را به دست گرفت و در جنگ دوم جهانی رهبر شوروی بود.(لد)

*-به مناسبت انجمن سه گانه تهران (مارشال استالین، مستر چرچیل و مستر روزولت).

۳-ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «ما را از این چه غم که خراب است شهر رشت» از این دیوان.

۴-درجه‌ی نظامی.(لد) — ۵-تواند.

خـــوردی از آن لقـــمه‌های نــاروا کـرذی استنشاق از آن آب و هـوا
شـــد امـــید مـــا بکـــلّی نـــاامـــید بـادِ نـومیدی به بـاغ مـا وزیـد[۱]
زانکـــه از آمـــیزش خـــوی بـــدان تـــیره مـــی‌گردد روان بـــخردان
ســـخت تأثـیری بـود در اخـتلاط خـــویها را هست بـاهم ارتـباط
ترس ما زان است کان اخلاق پاک می‌شود آلوده بـا ایـن آب و خـاک
باری از اوضاع ایـن فـاسد مـحیط هست مـــا را اطـــلاعاتی بســیط
کشـــور مـا کشـور پیشینه نـیست مـلّتش آن مـلّت دیـرینه نـیست
دیگر ایـران نـیست آن اقـلیم جـم مـرکز جـور است و بـیداد و سـتم
لانـه‌ی فسـق است و بـنگاه فـجور نیست در پـیشانی ایـن مـلک نـور
غـیر مشـتی خـائن و دزد و شـریر نـیست انـدر مـلکِ کـورشِ کـبیر
جز گـروهی ابـله و نـادان و پست از مـــیِ پندار و اســـتبداد مست
نیست در این خانه‌ی بی بـام و در بایدت کـردن از ایـن مـردم حـذر
با چـه عـقلت آمـدی اینجا فـرود ای قلندرا جای دیگر قـحط بـود؟
با چه فکری آمدی اینجا قُـنق؟[۲] ای تـــو مـــهماندار سکّـانِ افــق!
به چه عقل ای ناجی فرخنده کیش! آمدی بیرون زشـهرستان خـویش؟
ما یقین داریم «چرچیلت»[۳] فکـند اندر این ویـرانـه‌ی پـرریب و بـند
یا که «روزولتت»[۴] ز ره آواره کرد رشـــته‌ی امـــید مـــا را پـــاره کـرد

۱-با ورود نیروهای شوروی به ایران در سال ۱۳۲۰ گروههای چپ در ایـران انـتظار داشـتند ایـن امـر مـقدمه‌ای بـرای گسترش نفوذ شوروی در ایران باشد. آنها منتظر بودند تا اعمال سیاست شوروی، توده‌ای‌های ایران را با آزادی عمل بیشتری روبه رو کند. به نظر می‌رسد قهرمان هم همگام با چنین تفکری است. اما به سبب دقت نظر آمریکایی‌ها برای محدود کردن نفوذ شوروی و اصرار روزولت در کنفرانس تهران (دسامبر ۱۹۴۳ / آذر ۱۳۲۱) استالین بـه خـواهش روزولت «اعلامیه‌ی تهران» را امضا نمود و با متفقین همگام شد این سیاست از دیدگاه احـزاب چپ مـقبول نـبود. (ر.ک: ایرج ذوقی، ایران و قدرتهای بزرگ در جنگ دوم، تهران، پاژنگ، ۱۳۶۸، ص ۱۸۲).

۲-کلمه ترکی است به معنی «مهمان».(فم)

۳-«وینستون چرچیل» (۱۹۶۵-۱۸۷۴ م) نخست وزیر معروف انگلیس در جنگ دوم است که با درایت خود از همکاری آمریکا و شوروی سود برد و آلمان را شکست داد. او در ملاقات تاریخی «کنفرانس تهران» شرکت نمود.(لد)

۴-«فرانکلین روزولت»(۱۹۴۵-۱۸۸۲ م) از سال ۱۹۳۶ تا پایان عمر رییس جمهور آمریکا بود. او در زمان جنگ دوم در کنفرانس تهران شرکت کرد.(لد)

یا که با هم شور کردند این دو تن / باید «استالین» را کرد اهل فن[1]
لاجرم طرح نوینی ریختند / خاک بر فرق مروّت بیختند
تا کنند آیینه‌ات را تیره فام / فاسد الاخلاق گردی والسلام!

منزل ما، در سرای دیگر است

ای برادر! برخیِ[2] جانت شوم / برخیِ کِلْکِ دُرافشانت شوم*
یاد کردی بنده را از راه دور / گشتم از این موهبت غرق سرور
از پس یک عمر صبر و انتظار / نخل امّیدِ رهی آورد بار
آفرین بر طبع گوهر بار تو / حبّذا[3] از نغزی اشعار تو
آه! آه! از درد هجران و فراق / طاقتم از دوری‌ات گردیده طاق
روزگاری یار هم بودیم ما / فارغ از رنج و الم بودیم ما
درس و بحث و گفت‌وگویی داشتیم / در محافل، های و هویی داشتیم
لیک آخر حکم دیوان قضا / این چنین کرد ای برادر! اقتضا
که شما هجرت نمایید از وطن / من بمانم اندرین بیت الحزن
تو روی در شاهرود و شهرری / در ملایر گردد عمر بنده طی
زین حقایق، جان کس آگاه نیست / در درون پرده ما را راه نیست
این قدر دانیم ما بیچاره‌ایم / جمله در دشت جنون آواره‌ایم
باری، احوال مرا خواهی اگر / با تو گویم تا نمانی بی خبر
سال عمر من درآمد چون به شصت / قدرتم را آسمان درهم شکست
ضعف پیری گشت مستولی به من / قوت و تاب و توانم شد ز تن
از دلم فرّ جوانی دور شد / دیدگانم در اثر کم نور شد

۱-به نظر می‌رسد مضمون این مصرع همان است که در فرهنگ عامه می‌گویند: «فلانی را استاد کرده‌اند» و یا «یاورش استاد شد» یعنی: «کسی را به خود آوردن». ۲-فدایی، قربان. (لد)

*-در جواب نامه یکی از بستگان نزدیک (آقای محمد امین ترکمان بوترابی) که به مقتضای سن و سال با هم علقه‌ی بی‌حدّی داشتیم از آورزمان نگاشته و به تهران فرستادم. (خرداد ۱۳۲۵ شمسی)

۳-زهی، خوشا، آفرین. (لد)

الغرض! از ضعف چشم و انکسار / کنجِ عُزلت را نمودم اختیار
تا شدم در پنجه‌ی پیری اسیر / گشته‌ام مانند عنقا گوشه‌گیر
حالیا! جا گشته کنج خانه‌ام / با جهان و اهل آن بیگانه‌ام
گر ز کوری، من به زحمت اندرم / بهره‌ای از ارث جدّم می‌برم
جدّ من هم داشت اندر دیده آب / من ز ارث جدّ خویشم کامیاب
خون من از خون او نبود سوا / در طبیعت آزمودم بارها
هر خصایص هست در جدّ و پدر / آن خصایص در پسر دارد اثر
خوب اگر در عرض من گردی دقیق / فهمش آسان است بهرت ای رفیق!
من ز کوری نیستم اندیشناک / بلکه از مردن ندارم هیچ باک
من یقین دارم کزین دنیای دون / دست تقدیرم کند آخر برون
منزل ما در سرای دیگر است / این جهان از بهر ما رنج آور است
هر که آمد در جهان، پایان کار / عاقبت باید کند جا در مزار
جسم ما در عالم کون و فساد / یافته ترکیب از چندین مواد
لاجرم از هم مجزّا می‌شویم / جزءِ ترکیبات دنیا می‌شویم
هیچ موجودی نخواهد شد فنا / هیچ معدومی نمی‌یابد بقا
این خراب آباد جای زیست نیست / خواه عمر ما بود صد یا دویست
چون مآل کار ما باشد چنین / پس چرا باید بترسم ای امین!؟
من جهان را دیده‌ام هفتاد سال / بیش ازینم زیستن باشد محال
خود گرفتم چند سال دیگری / در جهان ماندم به طور سرسری
نی که آخر این بنا ویران شود؟ / نوبت تفریق جسم و جان شود؟
در حقیقت زندگی جان کندن است / راحت و آسودگی در مردن است
ما به نام زندگی جان می‌کنیم / خویش را در آب و آتش می‌زنیم
زندگی آدمی آمد دمی / لاجرم خواندند ما را آدمی
باری از اندوه، جان را وارهان / بشنو این اندرز را از تهرمان
تا توانی مرهم هر زخم باش / بی نیاز از حرص و آز و خشم باش
کینه را هرگز مده بر خویش راه / دشمن خود را بجز نیکی مخواه

حاجت درویش مسکین را برآر — تا برآرد حاجتت را کردگار[۱]
بد مکن با هیچ کس در عمر خویش — تا نگردد خاطرت از غم پریش
پند این افتاده را گر بشنوی — هر چه را کاری همان را بدروی[۲]

ز تهران آمدن در عین رنجم*

شبی خرّم چو ایّام بهاران — شبی روشن چو بخت کامکاران
مه اندر آسمان از تابش نور — به خاک تیره داده رنگ کافور
نشسته بودم اندر گوشه‌ای فرد — هوا بود از لطافت اندکی سرد
در این فرخنده شب، از لطف داور — درآمد ناگهانم پیکی از در
به دستش نامه‌ای خوش‌تر ز جان بود — که عنوانش به نام قهرمان بود
گرفتم مُهر را زان نغز نامه — به همره داشت یک شیوا چکامه
بیاناتش همه مطبوع و دلبند — عباراتش همه شیرین‌تر از قند
ز کلک «بوترابی» گشته تنظیم — سزاوار هزاران گونه تکریم

۱-اشاره به آیه ۱۰ سوره‌ی ضحی که می‌فرماید: «و اما السائل فلا تنهر».
۲-نظیر بیت فردوسی:
همان بر که کاری همان بدروی — سخن هر چه گویی همان بشنوی
و نیز ضرب المثل «گندم از گندم بروید جو ز جو». البته در قرآن کریم نیز در بخشی از آیه ۴۰ سوره النباء درباره قیامت آمده است: «... یوم ینظر المرء ما قدمت یداه...»
*-در تاریخ ۲۵/۴/۱۲ آقای محمد امین ترکمان بوترابی که از بستگان نزدیک و در تهران پایتخت کشور مسکون است نامه‌ای نوشته و ابیاتی چند سروده و فرستاده بود بدین مضمون که تهران شهر زیبا و پرآب و قشنگی است و وسایل آسایش و راحتی از هر حیث فراهم و فرهنگ و بهداشت برای برخورداری همه مردم موجود است و سفارش نموده بود که به پایتخت زیبا! مسافرت و در معالجه چشم و جسم روح خود بپردازم، چون با اوضاعی که فعلاً در کشور حکمفرماست از قبیل نبودن امنیت کامل، بهداشت، فرهنگ، نان برای کلیه شهرها و خرابی و بی آبی بیشتر دهات و شهرستانها تصدیق می‌فرمایید که با یک گل بهار نمی‌شود. یعنی با یک شهر زیبا و پرآب و فرهنگی و بهداشتی نمی‌توان تصور و باور نمود که کشوری از کلیه حقوق بهره‌ور و از تمام مزایا و نعمتها برخوردار است. اگر تهران آباد است هزاران شهر و قریه ویران است که کسی در فکر آنها نیست اگر در تهران بهداشت و فرهنگ هست در اکثر شهرها و دهات نه طبیب و نه دارو و نه آب مشروب و نه آموزشگاه وجود دارد. سایر نقاط کشور به حال ویرانی گذاشته و یا با اخذ مالیاتهای مختلفه ویران می‌کنند تا تهران را برای طبقه حاکمه سرمایه‌دار آباد نمایند به هر حال اشعار ذیل در جواب گفته‌ی آقای بوترابی انشاء و فرستاده شد به تاریخ ۱۳۲۵/۴/۲۹ آورزمان.

تَبَرزد[۱]را عجین کرده به شکر
رطب آمیخته با عنبر تر
تو گفتی خامه‌اش بر روی قرطاس
نهاده غازه‌ی[۲]یاقوت و الماس
کلامش بس که نغز و دلربا بود
همانا آیت لطف خدا بود
به هر سطری که از آن نامه خواندم
گهر از دیده بر دامن فشاندم
سرشک از صفحه، خط را پاک بسترد
که سیلش تند بود و خانه را برد
عزیزم هر چه بنوشتی چنین است
بیانت بر مذاقم دلنشین است
ولی جان برادر در همه حال
به هفتاد آمده اکنون مرا سال
اصولاً اندرین دنیای فانی
همه جان کندن است این زندگانی
نخواهم بیش از این جان کندن خویش
از این رو شایقم بر مردن خویش
جهان را نام از آن بابت جهان است
که چون برق یمان، دنیا جهان است
غرض! خط تو، جانم را صفا داد
بویژه قسمت تاریخ اجداد
هزاران آفرین بر جان پاکت!
زهی از حس و عقل تابناک!
نوشتی تا که در تهران بیایم
علاج خود در آن سامان نمایم
ز تهران آمدن در عین رنجم
نمی‌جنبم ز جا زین پس که گنجم
تو می‌گویی که تهران خوب جایی‌ست
یگانه شهر خوب و باصفایی‌ست
بلی آن شهر زیبا شوخ و شنگ است
خیابانهای او نغز و قشنگ است
به هر مغّازه کالا بی شمار است
ز هر نوعی هزار اندر هزار است
عماراتی بلند آوازه دارد
که روح ناظرین را تازه دارد
به هر میدان او یک حوض آب است
ولی کشور ز بی آبی خراب است
به تهران هر که آید از ره دور
تصادف می‌کند با عده‌ای حور
به خود گوید: «مگر خُلدِ برین است
که در هر گوشه‌اش صد حورعین است»
نمی‌داند دگر، کان مرکز شر
چه آتشها زده بر جان کشور
سراسر کشوری را داده بر باد
که یک شهری از آن گردیده آباد
من از تهران ندارم هرگز امّید
نچیند کس ثمر از شاخه‌ی بید[۳]

۱-نبات و قند سفید. (لد)
۲-سرخاب.(لد)
۳-اشاره به ضرب المثل: «ثمر از درخت بید نباید جست».(دم)

عموماً مردمش مست غرورند ز اصلاحات کشور دور دورند
تو گویی اهل روم و زنگبارند کز ایرانیّت خود عار دارند
کسی در فکر اصلاح وطن نیست کسی فکر وطن از مرد و زن نیست
بجز «زرگنده و دربند و تجریش» نی‌اند آگه ز حال کشور خویش
بغیر از «قلهک و دولاب و سرتخت» ندارند آگهی زین ملک بدبخت
همه آلوده‌ی بنگ و حشیشند همه فکر مآلِ کار خویشند
گر از تهران دمی هجرت گزینی به ایران غیر ویرانی نبینی
نه از فرهنگ می‌یابی نشانی نه اندر مرز بینی مرزبانی
عدالت خانه‌ها چون لانه‌ی بوم بود مالیّه حالش نیز معلوم
رجال مملکت در خواب نازند تماماً بندگان حرص و آزند
به هر اسمی که در رویش گذارند بغیر از سود خود قصدی ندارند
مپرس اینجا ز کار انتخابات که هر ذی مدرکی عقلش شود مات
کسانی که درین کشور وکیلند خیانت پیشگانی بی بدیلند
به دزدی چست و چابک‌تر ز موشند وطن ویران کن و ملّت فروشند
بجز یک عده مردان وطن‌خواه که اندر دستشان نبود بجز آه
مُنزّه دانشان از لوث تکفیر مبرّا بودشان از شرک و تزویر
گلستانی که محسود جهان بود ز خوبی غیرت باغ جنان بود
کنون ویرانه‌ی پر گرد و خاک است حساب مردمش از فقر پاک است
غرض جان برادر! زان لجنزار بود روح من بیچاره بیزار
به کنج این ده ویرانه بودن ز حشر این و آن بیگانه بودن
به فقر و فاقه کردن زندگانی شکیبا گشتن اندر ناتوانی
بسی بهتر بود تا دیدن ری در آن سامان نمودن عمر را طی
به سال یکهزار و سیصد و هفت که از هجرت در آن ایّام می‌رفت
همان ایّام کامد سوی تهران «امان‌الله خان»، سلطان افغان
دو مه ماندم در آن شهر دلازار دگر خود را نخواهم دادن آزار

تا هست جهان همیشه هستیم*

روزی خردم به گوش دل گفت: کای با غم و درد این جهان جفت!
برخیز که فصل نوبهار است از لاله چمن چو روی یار است
وز نم نم ابر، چهرِ لاله تر گشته ز قطره‌های ژاله
می‌خور که زمانه بد لعاب است عالم همه پر ز انقلاب است
خونهای نژاد آدمیزاد گردیده هدر ز جور و بیداد
غم خوردن ماثمر ندارد افسوس جوی اثر ندارد
اطوار جهان همیشه این است تا بوده و هست این چنین است
این توده‌ی خاک آدمی‌خوار جز خوردن مانباشدش کار
نادیده کس از جهان فانی یک ذرّه وفا و مهربانی
باهیچ تنی وفاندارد در دیده جوی حیا ندارد
از خوردن غم چه سود مارا؟ پیش آر می‌کهن، خدا را!
تا خلقت روزگار بوده‌ست همواره بر این مدار بوده‌ست
انهار و میاه[۱] این صحاری از خون کسان شده‌ست جاری
سنگ و گل و خاک این بیابان آغشته بود به خون انسان
غیر از سر و دست و گوش و بینی هر جا که قدم زنی نبینی
هر گل که ز خاک تیره روید با ما به زبان حال گوید
من آفت روزگار بودم وقتی گل روی یار بودم
چون دست اجل فکندم از پای دادم به درون خاک مأوای
یک چند در این مغاک خفتم در زیر تراب رخ نهفتم
تا این که طبیعتم دوباره آورد بدین قد و قواره
گر گاه بلند و گاه پستم تا هست جهان همیشه هستم
ترکیب تن ار خلل پذیرد اجزای مرکّبش نمیرد

---

*-در تاریخ بهمن ماه ۱۳۲۰ که دنیا گرفتار جنگ و خونریزی است گفته‌ام.
۱-جوی‌ها و آبها. (لد)

تغییر کند اگر چه حالم / پیوسته به نقل و انتقالم
در سیر ترقّی و تکامل / باشم همه روزه در تحوّل
گویند که با عدم بقا نیست / یعنی که وجود را فنا نیست
این سرو سهی که بر لب جوست / آن قامت شاهدی پری‌روست
هر سبزه که رسته از زمینی است / خط رخ یار نازنینی است[۱]
هرگز به عدم نمی‌گرایم / هر روزه به شکل دیگر آیم
در طیّ همه قرون و اعصار / همواره تبدّلم بود کار
حالی که چنین بود سرانجام / من از چه شوم اسیر اوهام؟
آن به که دف و چغانه گیریم / در باغ، می مغانه گیریم
با لاله رخان به طرف گلشن / سرخوش شده و زنیم بشکن
ز اندوه، می مغانه خوش‌تر / شادی ز غم زمانه خوش‌تر
تا جام و سبو بود فراهم / بهر چه خوریم غصّه و غم؟
آنان که دچار حرص و آزند / جان تو قسم که مفت بازند!
از خوردن درد و غم چه حاصل؟ / عاقل نرود به راه باطل
گیرم ز مصاف ژرمن و روس / گشتیم دچار آه و افسوس
یا اینکه ز جنگ چین و ژاپون / کردیم خیال را دگرگون
آیا چه ثمر بریم از این کار / غیر از غم و رنج و درد و تیمار؟
جز اینکه دعای صلح خوانیم / کار دگری نمی‌توانیم
یارب! به مقربان درگاه / آن پاکدلان کارآگاه
کاین فتنه‌ی عام را که بر پاست / عزّ و شرفِ وجود را کاست
اصلاح کنی ز لطف و احسان / رحمت آری به نوع انسان
بالجمله تو قهرمان! دعا کن / روی از در عجز زی خدا کن
باشد که ز فضل و رحمت خویش / صلحی ابدی بیاورد پیش

۱-اشاره به رباعی خیام:
هر سبزه که بر کنار جویی رسته‌ست / گویی زلب فرشته خویی رسته‌ست
پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی / کان سبزه زخاک لاله رویی رسته‌ست
(ر.ک: ترانه‌های خیام، تصحیح و تحقیق دکتر محمد باقر نجف زاده، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۳، ص ۱۸۳).

چراغ خرد را برافروختم

چو عمرم درآمد به شصت و سه سال / به یکباره‌ام واژگون گشت حال

نشاط و سرور از دلم رخت بست / به جایش غم و ناامیدی نشست

غرور جوانی ز سر دور شد / تنم خسته و دیده کم نور شد

نه در پای قوّت، نه در مغز هوش / نه در جان توان و نه در جسم توش

رخم زرد گردید چون شنبلید[۱] / سیه موی من گشت یکسر سفید

یقین کردم ایّام جان دادن است / گه مرگ و از پا درافتادن است

زمان بسیج است و هنگام بار / رها کس نگشت از بد روزگار

مجالم بسی تنگ شد بهر زیست / مرا بیش از این فرصت زیست نیست

به خود گفتم ای مرد شوریده‌رنگ! / چو قاروره‌ی[۲] عمرت آمد به سنگ

پراکنده گفتار را جمع کن / در این بزم، روشن یکی شمع کن

سخن هر چه گفتی ز خوب و ز زشت / کنونت به دفتر بباید نوشت

ز نظم و ز نثر آنچه آید به کار / به دفتر نگار از پی یادگار

مگر بعد مرگت در این کهنه دیر / بگویند یاد فلانی بخیر!

مرا فخر این بس که اندر جهان / ستایش نکردم ز کس بهر نان

قناعت نمودم به قرصی جوین / نخوردم ز خوان کسی انگبین

به دریوزه پیش خداوند جاه / رخ سرخ خود را نکردم سیاه

ز مال جهان گر چه دستم تهی‌ست / روانم پر از دانش و فرّهی[۳]ست

اگر سرو آزاد را نیست بَر / همیشه بود خرّم و سبز و تر

نمانم من، امّا سخنهای من / بماند پس از من به هر انجمن

از این روی از رنج جان کاستم / بگفتم همان را که می‌خواستم

سخن مایه‌ی افتخار من است / سخن بهترین یادگار من است

سخن آیتِ آسمانی بود / سخن دولتِ جاودانی بود

۱-گل و شکوفه سورنجان که زرد است. نظیر بیت فردوسی:

سکندر چو گفتار ایشان شنید / به رخساره رشد چون گل شنبلید

۲-شیشه، جام.(لد)

۳-شکوه، عظمت.(لد)

به گیتی هر آن کس که دارد خرد سخن را به نقد روان می‌خرد
ولی از سخن تا سخن فرقهاست که هر نوع کالای را یک بهاست
سخن آن زمان می‌شود دلپذیر که باشد همی ترجمان ضمیر[۱]
من از گفته‌ی خود نباشم خجل که بر دل نشیند سخنهای دل
اگر خود خَزَف[۲] یا گهر سفته‌ام هر آن را که دل گفته، آن گفته‌ام
گرم عمر در رنج بی‌حد گذشت خوش استم که در نیکی آن بد گذشت
نشد خاطری هرگز از من دُژَم نکردم به مسکین‌تر از خود ستم
نرفتم رهی جز ره راستی نگشتم به گرد کم و کاستی
نکو خواه بودم بداندیش را نرنجاندم از خویش درویش را
برون ز آستینم نشد دستِ آز پی نان به دونان نبردم نیاز
چراغ خرد را برافروختم به قدر توان دانش آموختم
به بیچارگان یار و یاور شدم به هر بی‌نوایی برادر شدم
به درماندگی صبر کردم بسی تملّق نگفتم ز هر ناکسی
گریزان بُدَم از هوا و هوس خیانت نکردم به ناموس کس
بدی را نکردم به گیتی شعار به نیکی سرآمد مرا روزگار
الا ای که خوانی بیان مرا! نبینی از این پس نشان مرا
مگر از سخن پی به حالم بری به حالم کنی از سخن داوری
سعادت کسی راست اندر جهان که نیکی کند با کهان و مهان
به نیکی گراید، ز بد بگذرد به نیکی جهان را به پایان برد
ستمدیدگان را نراند ز پیش نکویی کند با بداندیش خویش
ندوزد به مال کسی چشم را ز دل بسترد کینه و خشم را
الا ای برومند فرزند من! خردمند و فرزانه دلبند من
بیا بشنو از من سخنهای چند به ریش کسی در زمانه مخند
مکن عیب جویی ز خلق خدای زبان را نگه دار از ناسزای

۱-اشاره به ضرب المثل «سخن کز دل برآید لاجرم بر دل نشیند» و نظیر شعر نظامی:
«پذیرا سخن بود و شد جای گیر سخن کز دل آید بود دلپذیر»(دم)

۲- هر چیز گلی را که در آتش پخته شده باشد. ظرف سفالین.

خـــردمند را گـــاه گـفت و شـنود | تأمّـــل بـــه گـــفتار بـــاید نـمود
تأمّـــل نـما پس سـخن سـاز کـن | بـه انـجام بـین آن گـه آغـاز کـن
مگـــوی آنـچه در دل بـباید نـهفت | که دوشم حکیمی سخن سنج گفت:
«رهـایی اگـر خـواهـی از هـر گـزند | حـــذر کـن ز گـفتار نـاسودمند»[1]
نسـنجیده هـر کس سخن ساز کـرد | در فـتنه بـر روی خـود بـاز کـرد
فـزایـی چـو یک نـقطه زیـر زبـان | زبان بی کم و کـاست گـردد زیـان[2]
زیـــان آورد گـــفته‌ی نـــادرست | چـنین گـفته‌ای، دشـمن جـان تـوست
نکـوهش ز دشـمن نـمودن خـطاست | نـبایست رنـجیدن از حـرف راست
بـــد هـیچ کس را پسِ سـر مگـوی | بـــه راه خـــطرناک هـرگز مـپوی
دل دشـــمن ار ســنگ خـارا بـود | هـــمان نـــرمی‌اش در مـدارا بـود
بـــه گـفتار نـغز و سـخنهای گـرم | دل ســنگ را مـی‌توان کـرد نـرم[3]
مـــزن قـــهرمان! دم ازیـن بـیشتر | ســخن بـه کـه نـغز افـتد و مـختصر

برای زمان نیست غیر دو حال

شـــنیدم کـــه دانـــا دلان جـهان | ســـه حـالت شـمارند بـهر زمـان
یک آینده، یک رفته، کاین دو بجاست | سوم حال حاضر، که فرضی خطاست
چـو بـرق یـمان[4] از کـمینگاه جست | بـه جـایی نـدارد وقـوف و نشست
مـــجالی کـجا هست در مـاندنش؟ | کـه تـا حـال حـاضر تـوان گـفتنش
پس ای خواجه! فرض سوم بـی‌درنگ | نـباشد بـجز حـرف لاغ و جـفنگ

۱- چون در اشعار شاعران از امام علی (ع) به عنوان حکیم نیز یاد شده است پس منظور از حکیم امام است و اشاره دارد به فرموده‌ی آن حضرت که فرمود: علامة العقل ثلاث، تقوی الله و صدق الحدیث و ترک ما لا یعنی. (ر.ک: ورام بن ابی فراس مجموعه ورام، ج۲، قم، مکتبة الفقیه، بی تا، ص ۲۹.)

۲- همین مضمون بیتی از ایرج میرزا است:

بس سـر کـه فـتاده زبـان است | بـا یک نـقطه زبـان زیـان است

(ر.ک: دیوان ایرج میرزا، به اهتمام دکتر محمد جعفر محجوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۵۳، ص ۱۳۶).

۳-مضمون آن شبیه ضرب المثل «زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می‌آورد».(دم)

۴-برق یمانی: برقی که از جانب یمن درخشد.(لد)

برای زمان نیست غیر از دو حال
بود حال حاضر خیالی محال
غلط کرد اگر قهرمان راه را
تو آگه کن آن پیر گمراه را*

علاجی کن که دیگر خر نباشی

خری با صاحب خود گفت در راه
که‌ای بی رحمِ بی انصافِ بدخواه!
مراتا چند زیربار داری؟
مراتا چند با جان کار داری؟
خدا مرگت دهد تا شاد گردم
ز بند محنتت آزاد گردم
جوابش داد: «کای حیوان دربند!
چرا از مرگ من هستی تو خرسند؟
علاجی کن که دیگر خر نباشی
کشیدن بار را در خور نباشی
وگرنه تا تو خر هستی، بناچار
چه من، چه دیگری، از تو کشد کار»
بلی تا ملّتی در خواب باشد
فرو در رنج و پیچ و تاب باشد
چو نبود ملّتی از خواب بیدار
نبیند پشت خود را خالی از بار
وگر همّت کند بیدار گردد
ز آزادیش برخوردار گردد
دگر جور و ستم بر او روا نیست
به مرد زنده دل جور و جفا نیست
کم از خر، ملّت خواب و خَمود است
که دایم زیر شلاق عَنود است

قصّه شنیدم که یکی کارگر...

قصّه شنیدم که یکی کارگر
داشت خری کارکن و بار بر
هر صفتی هست خران را ضرور
جمع دَرو بود به حدّ وفور
لیک ز نوشیدنِ آب روان
تن زدی آن نرّه الاغ جوان
صاحب خر بس که ز خر رنجه بود
شکوه‌ی آن پیش رفیقان نمود:
«کاین خرم از خوردن آب زلال
هست همه عمر به رنج و ملال»

---

*-در بیان این که برای زمان سه حالت فرض کرده‌اند که عبارت است از ماضی - مستقبل و حال حاضر و حال آنکه زمان را وقوفی نیست که حال حاضرش توان گفتن، یا گذشته است یا آینده.

گفت رفیقش شبی آن را به من
گر بدهی وارهی از این محن

آن شبه یک شیوه به کارش کنم
تا به خر خویش سوارش کنم

کاب نه تنها بخورد با شتاب
بهر تو نیز آورد از جوی آب

داد خر و شب همه شب تا سحر
بود در این فکر که‌ای مرد خر!

حاصل اندیشه‌ی آب آوری
زین خر بد آب بود از خری

آب گرفتم که بنوشد خرم
آب کشیش از چه شود باورم؟

هست مسلّم که ز نوع الاغ
آب کشی حرف جفنگ است و لاغ

غافل از این کز ره سعی وعمل
سخت‌ترین مشکل ما گشته حل

برد خر و بست در اصطبل خویش
یونجه‌ی بسیار نهادش به پیش

خورد از آن مائده تا سیر شد
سیر از آن لقمه‌ی بی پیر شد

بست به نافش دو سه من کاه و جو
خوب گرفت از خورش آن خر گرو

وقت سحر تشنگی‌اش چیره گشت
از عطشش چشم خرد تیره گشت

جست ز جا وقت سحر میزبان
گشت به نزد خرِ عطشان روان

بست یکی کوزه‌ی خالی ز آب
زیر گلوی خر عالی جناب

عاقبت‌الامر عنانش کشید
تا به سر آب روانش کشید

خر ز عطش هشت به جو پوزه را
کرد پر از آب قضا کوزه را

سیر چو شد عزم به رفتن نمود
کوزه‌ی پر آب هم آورده بود

صاحب خر شاد ازین کارشد
فارغ از آن اندُه و تیمار شد

پند مرا گوش کن و کار بند

دوش در این مزرعه، دهقان پیر
گفت به گوشم سخنی دلپذیر:

کای پسرا از سعی و عمل تن مزن
آتش بیداد به خرمن مزن

کن حذر از تنبلی و کاهلی
تا نبری حاصل بی حاصلی

هست گرت میل به تحصیل گنج
گنج نیابی مگر از دست رنج[۱]

۱-اشاره به ضرب المثل: «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.»(دم)

گـــل نـــبری هـیچ از ایــن لاله‌زار / تـــانشوی رنـجه ز آسـیب خــار[۱]
جـــان پـــدراشــاخ بــرومند بــاش / درهـــمه‌ی عـــمر خــردمند بــاش
هـــیچ مـــیاسای ز رنـــج و تـعب / نــان خــود از زحـمت بـازو طـلب
رنــــج کش و مــــنّت دونــان مکش / مـــنّت دونـــان ز پـی نـان مکش
از عـــرق چـــهره و کـدِّ یـمین[۲] / نـاز تـوان کـرد بـه خـاقان چـین
آدم بـــیکاره نـسیرزد بِـــه چـــیز / قـــیمت او پست‌تـر است از پشـیز
هـــر کـه تـن آسـای شـد و شـوربخت / کــار بــر او مـی‌شود البتّه سـخت
سفره گر از نان و خورش خـالی است / از اثـــر حـــالت بـی حـالی است
مــور صـفت شـو کـه سلیمان تـویی / کـــالبد عـــاطفه را جـــان تـویی
تـــخم بـیفشان و حَـصادی[۳] بـبر / رنــــج کش و گـــنج مـــرادی بـبر
گـــوهر یکـــدانـــه نـیاری بـه چـنگ / تــا نــخوری غـوطه بـه کـام نـهنگ
مُـــهملی‌ات نـــام بـــه نـــنگ آورد / تـــنبلی‌ات حـــوصله تـــنگ آورد
مـــرگ بــر آن مــرد گــواراتـــر است / کش به جهان کـیسه تـهی از زر است
آن کــــه بـــود تـنبلی‌اش، در قـبال / مـــی‌خورد از دهـــر بسـی گـوشمال
ای پســـرا از روز بـد انـدیشه کـن / ســعی و عـمل را هـمه جـا پیشه کـن
حاجت خود عـرضه مکن پیش کس / بر سر هر خـوان مـنشین چـون مگس
پـــنجه مـیالای بـه خـون کسـان / روی مکـــن زرد بـــرِ نـــاکســان
تکـیه مکـن هـیچ زمـان بـر عـصا / تــا بـه تـو دادنـد هـمی دست و پـا
روبـهی از کـف بـنه و شـیر بـاش! / شـیر صـفت از پـی نـخجیر بـاش[۴]
ریـــزه‌خور سـفره‌ی هـر خس مشـو / مســـخره‌ی هـر کس و نـاکس مشـو
نـیست در اصـطبل گـرت یک خـری / در بـــرِ دونـــان ز خـری کـمتری[۵]

۱-اشاره به ضرب المثل: «گل بی خارکجاست» و نیز «هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد».(اح) نیز بیت جامی:
گنج بی رنج نـدیده‌ست کسـی / گل بی خار نچیده‌ست کسی(دم)

۲-کوشش، رنج. (لد) ۳-درویدن، درو کردن. (لد)

۴-مضمون بیت سعدی در بوستان:
«بروشیر درنده باش ای دغل! / مینداز خود را چو روباه شل»
(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۲۳۸)

۵-نظیر ضرب المثل عامیانه: «هرکس خری ندارد به خری نمی‌ارزد».

زانچه نداری به دروغ و گزاف هیچ مکن دعوی و هرگز ملاف

پند مرا گوش کن و کار بند تا نشوی بُلهوس و خودپسند

بلهوسی یکسره خوارت کند در غم ایّام دچارت کند

خرج به اندازه‌ی انبار کن فکر سیه روزی و اِدبار کن[۱]

دست ز تبذیر بدار ای حکیم! پای منه پیش ز حدّ گلیم[۲]

خوار و زبون می‌شوی از حرص و آز جز به قناعت نشوی سرفراز

آن که به ما گفته:«کلوا واشربوا» امر نمودست به «لاتسرفوا»[۳]

پر خوری‌ات رنجه نماید مزاج عاجز و درمانده شوی از علاج

آخر هر کار ز اوّل نگر تا که نخوانندت کوته نظر[۴]

خانه گر آباد کنی از بنا پایه‌ی محکم بنه، ای اوستا!

ور نه فرو ریزد و ویران شود یکسره مخروبه ز بنیان شود

سست منه پایه در آغاز کار تا نشود کار تو ناپایدار

می‌کشدت کار به آوارگی گر نکنی چاره‌ی بیچارگی

زانکه در این مزرعه‌ی بی شگرف بیم خطرهاست ز سرما و برف

کشت کن و پاس نگهدار باش حافظ گنجینه و انبار باش

تا اگرت برق به خرمن فتد کار به همراهی مخزن فتد

حادثه‌ها هست در این دامگاه ایمنی از دهر مخالف مخواه

گاه بهار است و زمانی خزان بُلعجبیهاست به کار جهان

شادی او راست غمی در عقب روز خبر می‌دهد از تیره شب[۵]

یک نفس ای دل! خردآموز باش فکر شب تیره ز امروز باش[۶]

خاطر خود را مکن از غم دژم پشت مکن بر در هر سفله خم

۱-نظیر بیت سعدی: «چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن...» این مصراع در عین حال ضرب المثل است. (دم)

۲-اشاره به مثل: «پایت را از گلیمت درازتر نکن».(دم)

۳-اشاره به بخشی از آیه ۳۱ سوره‌ی اعراف که می‌فرماید:«... کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین»

۴-اشاره به مثل:« عاقل آن است که اندیشه کند پایان را». (دم) و نیز بیت مولوی:

از پس هر گریه آخر خنده‌ای ست مرد آخر بین مبارک بنده‌ای ست(لد)

۵-اشاره به ضرب المثل «پایان شب سیه سپید است». (دم)

۶-اشاره به مثل: «مرد نیک اندیش پایان بین بود». (دم) و نیز به توضیحات ابیات قبل از همین مثنوی مراجعه شود.

کار کن و بار مشو بر کسی[۱] تا نکشی منّت هر ناکسی
عمر عزیز است مسازش تلف جز پی تحصیل مقام و شرف
گر نشدی پنجه‌ی ما پر ز خار پر نشدی کیسه‌ی سرمایه‌دار
تاج سلاطین که چنین پربهاست گوهرش از اشک دو چشمان ماست[۲]
کارگران نابغه‌ی عالمند مایه‌ی تقدیس بنی آدمند[۳]
گنج روان است تن رنجبر فخر بدین قوم سزاوارتر
ناز مکن حُقّه‌ی الماس را سجده نما جان پدر داس را
هر که پذیرد سخن قهرمان خوار نخواهد شدن اندر جهان

امید است این که عالم زنده از اوست

شنیده‌ستم که صیّادی سوی دشت پی صیدی شد و هر سو همی گشت
مگر صیدی فروافتد به دامش جهان آرزو گردد به کامش
قضا را بود مجنونِ دل افکار در آن وادی به درد خود گرفتار
فلک او را به مجنون رهنمون شد شکارش آهوی دشت جنون شد
به ناگه چشمِ هرجابینِ صیّاد بر آن دیوانه‌ی دلداده افتاد
نشسته روی سنگی با دل ریش شده بیگانه از دنیا و از خویش
ز چشمان سیل خونش گشته جاری به حال اضطراب و بی قراری
چو صیّاد آن پریشان حال را دید به نزدیکش شد و از مهر پرسید
که: «ای مجنون! بگو حال تو چون است چرا بختت بدین حد واژگون است؟
اگر از بهر لیلی دل غمینی ز عشق روی او زار و حزینی

۱-اشاره به فرمایش پیامبر اسلام (ص) که فرمود: «ملعون من القی کله علی الناس» (ر.ک:اصول‌کافی،پیشین،ج۵،ص۷۲).
۲-نظیر بیت پروین اعتصامی در شعر «اشک یتیم» که وقتی کودک از گوهر تاج شاه پرسید پیرزن‌در پاسخ او گفت:
«...این اشک دیده‌ی من و خون دل شماست». (ر.ک: پروین اعتصامی، دیوان پروین،به کوشش محمد تقی بابایی، تهران، کتاب نمونه، بی تا، ص ۸۸)
۳-اشاره به اقدام پیامبر (ص) که بر دستان کارگر بوسه زد. (ر.ک: عزالدین ابن اثیر، اسدالغابه، ج۲، بیروت، دارالاحیا، ص ۲۶۹)

ز من بشنو که آن ماه قصب پوش[۱] ز خاطر کرده مجنون را فراموش
تو پنداری که لیلی با تو یار است دو چشمش همچو چشمت اشکبار است
ولیکن این خیالی سست و خام است وفا از گلرخان جستن حرام است
معاذاللّه! که آن شوخ دلازار بود یک ذرّه از حالت خبردار»
چو مجنون این سخن زان مرد بشنید بسان خُمِ می کف کرد و جوشید
برآورد از جگر آهی پر از درد که: حالی چند کوبی آهن سرد؟
مرا حکم قضا بیچاره کرده به دشتِ آرزو آواره کرده
تو صیّادی برو صیدی به چنگ آر مرا با حال خود آسوده بگذار
کند لیلی جدا گر بندم از بند زنم در زیر شمشیرش شکرخند
اگر چه درد هجران بد بلایی‌ست امید وصل، نیکوتر دوایی‌ست
امید است این که عالم زنده از اوست امید است این که جان پاینده از اوست
امید است این که در هر کیش و آیین حیات تلخ ما را کرده شیرین
امید اندر جهان چیز غریبی‌ست به درد فقر، درمان عجیبی‌ست
چو صیدی بسته آید در کمندت امید آید به قلب آزمندت
که از این صید خواهم برد سودی بخوانی با دل خرّم سرودی
همان امّید آید در دل صید که، باشد تا رهایی یابم از قید
مرا نیز این امید و آرزو هست که روزی را زنم بر طُرّه‌اش دست
مرادم حاصل آید از وصالش خوشم ای بی مروت! با خیالش
چرا آتش زنی بر قلب ریشم؟ نمایی منصرف از فکر خویشم
مکش از دل به نومیدی نفس را مکن نومید هرگز هیچ کس را
چنانم آتش امید تیز است که نومیدی نمی‌دانم چه چیز است
تو هادی نیستی، بل غول راهی از این دلداده‌ی مجنون چه خواهی؟
نگفتندت نصیحت گوی من باش برو در فکر کار خویشتن باش
اگر عاشق شوی آن وقت دانی که از هر کس نیاید قهرمانی

۱- استعاره از شاهد کتان پوش، قصب: کتان، پنبه.(لد)

در موضوع سعی و کار به طریق تمثیل گفته شد:

به موری گفت روزی عندلیبی — چرا از سیر گلشن بی نصیبی؟
نمی‌دانی که ماه فرودین است — چمن رشک نگارستان چین است
نسیم صبح در هر مرغزاری — نشانده نکهت «عودِ قَماری»[1]
به شاخ سرو، قمری در خروش است — در و دشت از شقایق حُلّه[2] پوش است
طبیعت کشف صد اسرار کرده — رخ گلزار را گلنار کرده
پریشان کرده زلف لاله را باد — قبای سبز در بر کرده شمشاد
دَمَن از خیری[3] و نسرین و سنبل — نموده دامن خود را پر از گل
چمن چون موی خوبان مشک‌بیز است — سمن چون چشم جانان فتنه‌خیز است
در این فصل مفرّح، هیچ عاقل — نخواهد کرد در بیغوله منزل
چرا با ما نپویی سوی گلشن — نبویی عارضِ نسرین و سوسن؟
کمان شد قامتت از بار بردن — تبه شد عمرت از تیمار خوردن
بس است این رنج و آز و بینوایی — تو آخر زنده‌ای، پژمان چرایی؟
جهان را اعتباری نیست چندان — که موری را دهد ملک سلیمان
دمی خوش باش و کام دل برآور — از این بی مهر دهرِ سفله پرور
برای دانه‌ای از صبح تا شام — دوانی تا به کی بر هر در و بام؟
اگر از بهر روزی دل دو نیمی[4] — گرفتار هزاران ترس و بیمی
قضاوت می‌کند دنیا در این کار — تو خود را بی جهت حالی میازار
جهان پوید چنان راه تکامل — که جای خار هر جا بردمد گل
شود تولید اگر چندین برابر — بشر عمری به راحت می‌برد سر
جوابش داد مور دانش اندوز — که: چون این آرزوهای تو امروز
گرفتار هزاران پیچ و خمهاست — اسیر پنجه‌ی جور و ستمهاست
تو بر اورنگ گل خوش تکیه می‌زن — که من اندیشه‌ها دارم ز بهمن

۱-عودی که منسوب به شهر «قماره» است. شهر قماره از شهرهای جاوه است و عودهای آن بهترین عود است. (لد)
۲-دیبای سبز، جامه‌ی نو، پوشاکی که همه‌ی بدن را بپوشاند.(لد)
۳-گل همیشه بهارکه شب‌بو نیزهست.(لد)
۴-آزرده و هراسان و اندوهگین شدن (بودن).(فب)

از آن ترسم که چون دی حمله آرد ز پی قوتی مرا از پا درآرد
اگر امروز راه عیش پویم به فردا ریخت خواهد آبرویم
به حفظ آبرو امروز کوشم که فردا جامه‌ی عاری نپوشم
بود دیوانگی کز سعی در کار گریزم در پناه ذلّت و عار
بهار ار در گلستان خانه گیرم زمستان چون رسد باید بمیرم
کشم رنج و ندارم منّت از کس همین سعی و عمل، دولت مرا بس
اگر تن پروری روزی فزودی الر از کار در دنیا نبودی
بنای این جهان بر کسب و کار است همیشه مرد تنبل خوار و زار است
برو کوشش کن ای فرزانه فرزند! که تا پیوسته باشی آبرومند
هوسرانی مکن، رو دانش آموز ببین احوال فردا را ز امروز
کسی کاو عاقبت اندیش باشد شه است ار خود همه درویش باشد
ز صحبتهای نااهلان بپرهیز حذر کن ای پسرا زان آتش تیز
خردمند آن که با دانا نشیند ز خود داناتری را برگزیند(۱)
تملّق گوی را بر خود مده راه که افتی عاقبت زان راه در چاه
به دانش گر بکوشی در جوانی کنی هنگام پیری کامرانی
وگر نابخردی را برگزینی به خاک تیره روزی می‌نشینی
مشو ایمن از این گردنده گردون که دارد حادثاتی از حد افزون
کجا دانی که این زال کهن‌سال همیشه گردشش ماند به یک حال؟
گلی کز گلبن این گلستان است هزار آسیبش از باد خزان است
بترس از روزگار تیره‌بختی مبادا کارت انجامد به سختی
جهان پیوسته کارش زشت خویی‌ست همیشه مسلک و دأبش(۲) دورویی‌ست
گرت نقشی مساعد برنگارد مخالف نقشه‌ها در پرده دارد
ثباتی نیست اندر مهر و کینش پر از زهر است رَطلِ انگبینش

۱-اشاره به فرمایش امام علی (ع) که فرمود: «قارن اهل الخیر تکن منهم» (ر.ک: نهج البلاغه، نامه ۳۱) و نظیر بیت سعدی:

همنشین تو از تو به باید تا تو را عقل و دین بیفزاید

۲- عادت، خوی، شأن و شوکت.(لد)

جوانا! گر مرا ژاژ[1] است گفتار تو خود اندازه‌ی دانش نگهدار
سخن از تهرمان، بشنیدن از توست که تخم افشاندن از من، چیدن از توست

نام خود انسان به چه رو هشته‌ای؟

ای بشر! ای مایه‌ی شر وفساد! بودِ تو ای کاش! که نابود باد
دیده‌ی انصاف ز جورت گریست این همه پندار و غرورت ز چیست؟
گر شرفت دشنه‌ی کین‌آور است گرگ بیابان ز تو اشرف‌تر است
هیچ سِباعی[2] ندرد نوع خویش غیر تو، ای بدمنش زشت کیش![3]
اُف به تو و پوزه و ساق و سُمت! خوب بریدند، منافق! دمت
مثل تو ای دیو پدر سوخته ! هیچ ددی حیله نیاموخته
هر چه تو را هست به جیب و بغل مکر و فسون است و فریب و دغل
تخم بدی را چو تو خود کشته‌ای نام خود انسان به چه رو هشته‌ای؟
فخر مکن آدم موهوم را یاد بیار آن دُم معدوم را
جدِّ تو را بود به جنگل مقام میوه جنگل خورشش صبح و شام

۱-مجازاً به معنی بیهوده گویی. (لد) ۲- حیوان درنده. (لد)

۳-اشاره به نظریه معروف «توماس هابز» (۱۶۷۹-۱۵۸۸ م) ریاضیدان و فیلسوف انگلیسی که می‌گفت: «انسان در حالت طبیعی دشمن انسان است و هر چه می‌خواهد برای خود می‌خواهد». «هابز» با «ماکیاول» هم عقیده بود که انسان برای خواهشها و غرایز خودکینه توز و بدخواه است و این در حالت طبیعی است که قانون نباشد. در این حالت جنگ همه ضد همه پیش می‌آید و در آن «حق و باطل» و «عادل و ظالم» معنی ندارد و «انسان گرگ انسان» می‌شود زیرا اخلاق وجود ندارد. (ر.ک: محمد علی فروغی، پیشین، ص ۱۲۰ و نیز ر.ک: حمید عنایت، بنیاد فلسفه سیاسی در غرب، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۶، ص ۲۰۴). بی مناسبت نیست در اینجا شعری با همین مضمون از یک شاعر گمنام ملایری به نام صادق عاملی ملایری بیاوریم. اشعار او عمدتاً طنز اجتماعی است و فقط در یادداشت‌های اهل ذوق یافت می‌شود زیرا هنوز کسی آنها را جمع آوری و چاپ ننموده است. در این شعر به خشم انسانها نسبت به یکدیگر از دیدگاه طنز نگریسته شده است.

میان دو خر بهر جو جنگ شد لگد زد یکی دیگری لنگ شد
به خشم آمد و گفت او را همی یقیناً تو خر نیستی آدمی
نشاید که خر خوانمت زانکه خر نیازارد ابناء خود چون بشر

متأسفانه تاکنون اشعار این شاعر در جایی به چاپ نرسیده و صرفاً اهل ذوق قطعاتی از ساخته‌های وی را ضبط کرده‌اند.

دست طبیعت چو دمت را برید[1] — دورِ تو را وقت تکامل رسید
آمدی و آدم کامل شدی — شهر نشین گشتی و غافل شدی
بی سبب ای دون نسبِ هرزه لاف! — اشرف مخلوق شدی از گزاف
سیم و زر از علم و هنر یافتی — معدن الماس و گهر یافتی
ظنّ تو آن است کزان خوی زشت — دست فروشسته‌ای، ای بد سرشت!
لیک به جانت که همانی و بس — جز به هوس می‌نزنی یک نفس
کار تو یکباره دروغ است و شید — فعل تو بالمّره فسون است و کید
نازکنی هر چه ازین بی دُمی — ره نبری در حرم مردمی
کاین زر و سیم تو به فتوای من — اشک یتیم است و رخ بیوه زن[2]
مردمی آن نیست که از فرط آز — رحم‌زدا گردی و شفقت گداز
مردمی آن نیست که در جمع مال — خون بشر را بشماری حلال
مردمی آن نیست که از بهر سود — از دل درویش برآری تو دود
گر بشر این است و تمدّن چنین — شاد زی ای عنتر جنگل نشین!
پای در این حوزه منه زینهار — تا به خرکبر نگردی سوار
شهر میا شهرنشین می‌شوی — کنده دم و زار و غمین می‌شوی
خوش بچم از دولت اقبال و بخت — گه به چمن گاه به شاخ درخت
باش همه عمر ز فرزانگان — کن حذر از مجمع دیوانگان
داخل این دار مجانین مشو — بسته‌ی زنجیر قوانین مشو
کاین همه قانون که نهد این بشر — آلت عاجزکشی است ای پدر!
دوش حکیمی به من این راز گفت: — «نیست عدالت بجز از حرف مفت!»
چشم عدالت ز بشر داشتن — خاک بود در بصر انباشتن
مختصر اندر نظر تهرمان — لاغ و جفنگ است تمام جهان
بس که جهان مسخره بازی بود — دم زدنش روده درازی بود

۱-اشاره به نظریه‌ی تکاملی «چارلز داروین»، ر.ک توضیحات قصیده‌ی «بقا با قوی آمده هم عنان» از همین کلیّات.

۲-نظیر آن در شعر «پروین اعتصامی» با عنوان «اشک یتیم» آمده است. (ر.ک: توضیحات مثنوی «پند مرا گوش کن و کار بند» در صفحات قبل.)

به من گوید که عمرم بی شمار است

بپرسید از رهی[1] مردی خردمند* که: «سال عمر تو اکنون بود چند؟»
بدو گفتم: «هزاران سال ازین پیش به دنیا بوده‌ام من ای نکوکیش!
از آن سالی که آدم گشت موجود مرا هم دست قدرت خلق فرمود
به هر جا آدم اوّل مکان کرد مرا دست قضا با وی روان کرد
به هر جا زندگی می‌کرد آدم منش بودم انیس و یار و همدم
چنان از گفته‌ی من گشت دلگیر که شرحش را نیارم کرد تقریر
به خود گفتا: «نمی‌دانستم این بار که با دیوانه‌ام افتد سر و کار
سخنهایش همه لاغ و جفنگ است بیاناتش شتر گاو و پلنگ است
به من گوید که عمرم بی شمار است هزار اندر هزار اندر هزار است
چنین افسانه‌ای نشنیده گوشم دروغش برد از سر عقل و هوشم»
بدو گفتم که: «ای جان برادر! نیامد از منت هر چند باور
ولی من راستی را با تو گفتم تو گشتی خشمگین زین دُر که سفتم
نمی‌دانی که جسم و جانِ اخلاف بود لختی ز تار و پودِ اسلاف
من و تو نسل امروزیم امّا ز پشت آدمیم و بطن حوّا
درختی کاندرین باغ است خرّم به جنّت غرس شد در دست آدم[2]
همین بلبل که اکنون نغمه خوان است ز اولاد تذرو[3] باستان است
گل این باغ میلیون سالها پیش شکفته فی المثل در باغ تجریش
ازین انگور خم‌ها گشته پرآب که تا آماده گردد باده‌ی ناب
وزین ماءالعنب «عیسی بن مریم» فشانده جرعه‌ها بر گور آدم[4]

۱-بنده، فدایی، چاکر.(لد)

*-در فلسفه‌ی اینکه: «هیچ چیز در دنیا تازه نیست بلکه هیچ وقت موجود معدوم یا معدوم موجود نمی‌شود» گفته شد.

۲-در اینجا منظور شاعر کاشتن درخت نبوده است بلکه حرکت حضرت آدم و به وجود آمدن نسل بشر را تشبیه به درختی کرده است که هم اکنون در باغ جهان بالیده و ما آن را می‌بینیم.

۳-تَذَرْوْ نام مرغی رنگین و نیکوست که بیشتر در پای سرو زندگی می‌کند و به خروس صحرایی هم شهرت دارد.(لد)

۴-اشاره به رسم جرعه افشانی است که در دو شکل وارد شده است:

الف - جرعه بر خاک فشاندن که نشان از بخشندگی و کرامت است. منشأ این رسم مربوط به یونانیان قدیم است. آنها

ز شاخ این شجر «موسی بن عمران» عصا کرده برای گوسفندان(۱)
کسی آگه ز رمز این بیان است که جانش آشنا با قهرمان است

ما نخواهیم دین تازه دگر

آن شنیدم ز راه نادانی که یکی سیّد فراهانی*
شورش تازه‌ای به پا کرده خویش را مظهر خدا کرده
کرده اعلان به دولت ایران که جهان از ستم شده ویران(۲)
از امام زمان شدم مأمور که کنم این خرابه را معمور
احمدا!حالیا برو به کنار کارها را به دست من بسپار
تا به اصلاح آورم آن را پاک سازم ز کفر تهران را

«مو» را هدیه آسمانی می‌دانستند که به بهره‌گیری از خاک، انگور می‌دهد و شراب از آن به دست می‌آید. از این رو به عنوان سپاس، جرعه‌ای از شراب را بر خاک می‌ریختند این رسم در دو مرحله یکی با آمدن اسکندر و سلوکیان و مرحله دوم در دوران عباسیان با ترجمه‌ی آثار یونانی به ایران راه یافت و در اشعار شاعران نظایر فراوان دارد از جمله بیت حافظ:

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک؟

ب) جرعه برگور فشاندن نیز از باب احترام است اما برای مرده‌ای که دستش از جام شراب کوتاه است چنان که در شعر خواجو می‌خوانیم:

جرعه‌ای برخاک می‌خواران فشان آتشی در جان هشیاران فکن

این رسم اکنون هم در قالب «آب برگور مردگان پاشیدن» در ایران رایج است. اما در مورد پاشیدن شراب به نظر می‌رسد با توجه به مقدس بودن شراب در آیین میترائیزم و رواج این دین در دوران اشکانی و سرایت آن به اروپا، از ایران به آنجا راه یافته است. با رواج مسیحیت در اروپا، آنها آداب دین میترائیزم خود را با رنگ جدید در مسیحیت حفظ کردند و برای آن منشأ مسیحی قایل شدند که از آن جمله شب تولد مسیح که همان انقلاب خورشید است و احترام به شراب و عشای ربانی و روز خورشید قابل توجه هستند (برای توضیح بیشتر ر.ک: مجله یادگار، سال اول، ش۸، ص ۴۷ به بعد و نیز بهاء الدین خرمشاهی، حافظ نامه، ج۲،پیشین، ص ۸۹۷).

۱-اشاره به عصای موسی (ع) که اسباب چوپانی او بود اما به هنگام پیامبری به دستور خداوند آن را به عنوان معجزه در برابر فرعونیان استفاده کرد و اژدها شد. این نام ۳ بار در قرآن آمده است. (ر.ک: قرآن کریم، سوره اعراف، آیه ۱۰۷)

*-در شماره ۲۳۵ مورخه دوشنبه ۲۲ تیرماه ۱۳۲۶ در مجله‌ی «ترقی هفتگی» شرح مبسوطی راجع به دعوی ظهور نایب امام زمان (سیّد فراهانی) و ارسال نامه به ریاست وزراء وقت (احمد قوام) سروده شد ۲۶/۴/۲۳ در آورزمان.

۲-این سیّد فراهانی شیادی بوده است که مدعی نیابت امام زمان و اصلاح ملک شده، طالبین برای توضیح بیشتر به مجله ترقی، تیرماه ۱۳۲۶ مراجعه کنند.

مملکت را کنم بهشت برین | بهرتان دین بیارم و آیین
نگذاریم حرف ناگفته | که «ترقّی»(۱) مر این سخن گفته
زین بیان آتشم به جان افتاد | آتشم بر دل و روان افتاد
که دگر این چه حقّه و بازی‌ست؟ | قرن بیستم چه جای دین سازی‌ست؟
این جهان گر که نیست محشر خر | خر در آن از چه می‌کند عرعر؟
گهی «آواک»* از عدم ظهور کند(۲) | گاه این مرد قار و قور کند
این خران گر بریده افسارند | چه خیالی برای ما دارند؟
کرده این نقشه را چه کس ترسیم | تا دهد در میان ما تعمیم؟
بس که این مملکت خراب شده | آلت دست شیخ و شاب شده
کار این مملکت تماشایی‌ست | سر به سر افتضاح و رسوایی‌ست
ای خدا باز این چه نیرنگ است!؟ | دین نو از برای ما ننگ است
نیست منظور ما ز دینداری | جز دغل بازی و ریاکاری
ما نخواهیم دین تازه دگر | بس بود دین پاک پیغمبر
قهرمان! گو به سیّد دین ساز | مشت خود را چرا نمایی باز؟

ز من گفتن، شنیدن از جوانهاست

شنیده‌ستم که دهقانی خردمند | شبی می‌گفت: «کای فرزانه فرزند!
مرا باشد نصیحت‌های چندی | که گردی رستگار، ار کار بندی
چو پیران را به عالم تجربتهاست | ز من گفتن، شنیدن از جوانهاست

۱- مجله ترقی که توسط «لطف الله ترقی» به صورت هفتگی منتشر می‌شد. این نشریه ابتدا در سال ۱۳۰۸ چند شماره منتشر شد اما تا سال ۱۳۲۰ تعطیل بود و پس از آن به صورت هفتگی منتشر شد.(ر.ک: محمد صدر هاشمی، پیشین، ذیل ترقی)

*- «آواک» جوان ارمنی بود که آن هم ادعای پیغمبری داشت.

۲- «آواک» جوان ارمنی تبار اهل مصر بود که در دوران جنگ جهانی دوم مدعی شده بود که با نیرو گرفتن از روح مسیح از راه دور و نزدیک بیماران را شفا می‌دهد و گروههای زیادی از مسیحیان و مسلمین از او شفا می‌خواستند اما بعداً معلوم شد حقه باز است. (ر.ک: محمود مهران ادیب، پایگاه اینترنتی www.spiran.com).

گر افتد دشمنت روزی به خواری
نباید سهل و ناچیزش شماری[۱]

ز مکرش تا که بتوانی حذر کن
به سوءالظّن ز خود دفع خطر کن

ز یاران هم مشو بالمّره ایمن
که شاید با تو روزی گشت دشمن

بدون امتحان، او را مخوان یار
چو کردی امتحان، خویش نگهدار

چو گشتی مطمئن از امتحانش
نگهداری نما بهتر ز جانش

که یار خوب اندر زندگانی
بود بهتر ز گنج رایگانی

ز آزار کسان، جانا بپرهیز!
از این کردار ناهنجار بگریز

جفا کردن به مظلومان روا نیست
خدا هرگز به این معنا رضا نیست

مرو هرگز به راه نادرستی
مکن در کارهای نیک سستی

امانت گر تو را دادند چیزی
نما حفظش، گر از اهل تمیزی[۲]

به خوان سفلگان هرگز منه پای
مرو جایی که آنجا نیستت جای

زبان را باز دار از عیب جویی
مکن عادت به هزل و بذله گویی

که هزل و بذله وزنت را بکاهند
به هر جا بذله گویان روسیاهند[۳]

همماره راستگوی و یکزبان باش
به صدق اللهجه مشهور جهان باش

دورویی نیست مردان را سزاوار
که کاری زشت‌تر نبود از این کار

مگو جانا! بدی از دشمن خویش
که آخر آگهی یابد بداندیش

چو میدانی کزان گفتار بیجا
نگردد بر تو غالب روز هیجا[۴]

بیا و سالک راه خدا باش
عفیف و رادمرد و پارسا باش

به ناموس کسان گر چشم دوزی
به ناموس تو میدوزند روزی

به گیتی هر چه کشتی آخر کار
همان را بدروی ای دوست! ناچار[۵]

اگر منزل کنی در خانه‌ی گور
از آن به تا کنی عادت به وافور

۱-اشاره به ضرب المثل‌های «دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد». و نیز «آتش اگر اندک است حقیر نتوان شمرد».(دم)

۲-اشاره به آیه ۸ سوره‌ی مومنون است که خداوند در مورد ویژگی‌های مومنان می‌فرماید: «والذین هم لاماناتهم و عهدهم راعون».

۳-اشاره به حدیث امام علی که فرمود:«من کثر مزاحه قلّ هیبته» (ر.ک: غرر الحکم، پیشین، ص ۲۲۲).

۴-روز کارزار.(لد)

۵-نظیربیت: «دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور دیده بجز از کشته ندروی» یا:«اگر خار کاری سمن ندروی».

قـــمار آتش زنـــد کـــاشانه‌ات را / بـــرانـــدازد اســاس خـــانه‌ات را
شود بـا مـی‌پرستان هـر کـه مأنـوس / به بی عقلیش باید خـوردن افسـوس
تو ای جان پـدرا بشـنو از ایـن پـیر / که روزی همچو من گردی زمـین‌گیر
بـــه راه اقــتصاد و صــرفه جــویی / گــر امــروز ای عــزیز مـن! نـپویی
گــرت بــرقی فـتد فـردا بـه خـرمن / شــوی بیچاره‌ی هـر کـوی و بـرزن
بـــه رفـــع ایــن بــلای احــتمالی / چـه خـواهـی کـرد بـا انـبار خـالی؟
ولی داری اگــر جــنسی بــه انـبار / نــمی‌گردی بــه بـی بـذری گـرفتار
همه عـمر ای پسـر دانش طـلب کـن / به خردی بچه‌ی خود را ادب کـن[1]
زن و فـــــرزند را در زنـــدگانی / ز ســختی دور کــن تــا مــی‌توانـی
بـدیشان گـر بگـیری کـار را تـنگ / گــریزند از بـرت فـرسنگ فـرسنگ
چو زن از شوی خـود دلتـنگ بـاشد / در آن خــانه هــمیشه جـنگ بـاشد
زن نــیکومنش فـیض خـدایـی‌ست / زن بـــدخوی، قــهر کــبریایی‌ست
زن ار با شوی خـود نـامهربان است / بـــدون شک بــلای خــانمان است
گــهرهایی کـه طـبعِ قـهرمان سُـفت / از آن بــهتر نشـاید هـیچ کس گـفت
نــماند او، ولی ایـــن یـــادگاری / از او مـــاند بـــه هـر شـهر و دیـاری
ســـخن‌سنجانِ روشــنفکر ایــران / بــرای او ز حــق خــواهـند غـفران

در این خاکدان، بستنِ دل خطاست

جـــهان را از آن نـــام آمـــد جـــهان / کــه بــاشد جــهنده چــو بـرق یـمان[2]
در ایـــن خـــاکـدان، بسـتن دل خـطاست / که شهدش شرنگ است و مهرش جفاست
کســی را کــه هـوش است و رأی و خـرد / جـــهان را بـــه نــیکی هـمی بســپرد

۱-اشاره به فرمایش امام علی‌که فرمود: «من لم یتعلم فی الصغر لم یتقدم فی الکبر». (ر.ک: غررالحکم، پیشین، ص ۴۳) و نظیر آنچه سعدی می‌فرماید:

هر که در خـردی‌اش ادب نکـنند / در بـزرگی فـلاح ازو بـرخـاست

(ر.ک: کلیّات سعدی‌خرمشاهی، ص ۱۴۰)

۲-به برقی می‌گویند که از جانب یمن باشد زیرا آنجا مطلع ستاره‌ی سهیل است.(لد)

ستم دیدگان را برادر شود / به افتادگان یار و یاور شود

نجوید به بیچارگان برتری / نپوید به راه ستم گستری

نکو خواه باشد به نوع بشر / نه تنها بشر، بل به هر جانور

که تا هست در این سپنجی سرای / کند مهربانی به خلق خدای

جهان آفرین را ستایش کند / به درگاه یزدان نیایش کند

ز گرگان رهایی دهد میش را / نراند ز در مرد درویش را

به قدر توان دوری از شر کند / مبادا! کسی را مکدّر کند

گریزان شود از بد و بدمنش / تنی را نباید کند سرزنش

وگر لازم آمد دخالت کند / قضاوت ز روی عدالت کند

کند پیشه‌ی خویش را راستی / بپرهیزد از کژّی و کاستی

تحاشی کند از هوا و هوس / نپاشد نمک بر جراحات کس

ره آدمیّت خم اندر خم است / نه هر کس که دارد دو پا آدم است

تو از آدمیّت چه فهمیده‌ای؟ / که خود را بدین حد پسندیده‌ای

اگر آدمیّت به خورد است و خواب / تو را نیست یک ذره فرق از دواب

به اخلاق برجسته و خوی پاک / شود آدمی گوهر تابناک

حذر کن ز گفتار ناسودمند / چو خواهی که نامت شود ارجمند

چنان زندگی کن که از بعد مرگ / ز نیکی به جا ماندت ساز و برگ

مشو ایمن از دشمن بدسگال / که مهر از بداندیش باشد محال

عدو را همه عمر شو نیک خواه / ولی هوشیارانه‌اش کن نگاه

مبادا که از روی مکر و فسون / به کار بدی گرددت رهنمون

ز عقرب کسی نوشدارو نخواست / وگر خواست جان را به تیمار کاست

به گیتی هر آن کس که دارد خرد / بجز راه دانش رهی نسپرد

نپوشد به تن جامه‌ی حرص و آز / نیارد به درگاه دونان نیاز

به محتاج و درویش یاری کند / به درد کسان غمگساری کند

اگر حاجت آرد به نزدش کسی / بکوشد به درمان دردش بسی

بـــــه دانش بـــود افـــتخار بشـــر ز عـــلم، آدمـی اشـرف آمـد زخـر[۱]
اثـــر نــــیست در آن سـخن قــهرمان! که گـوینده خـود نـیست خستو[۲] بـدان

هست تویی جز تو کسی نیست هست

دوش چــــراغ خـــرد افـــروختم دیـــده بـــه اجـرام فـلک دوخـتم*
در خــــم ایـــن گـــنبد زنگـارگون مــنطقه‌ها یــافتم از حــد فـزون
هـــر طـــرفش آمـده سـرگرم کـار کـــوکب رخشـــنده هـزاران هـزار
دور زنـــان یکســـره انـــدر فـضا زان هــمه نــارفته یکـی بـرخـطا
ســـرنکشیده ز خـــط انـــتظام[۳] آمـــــد و رفت هـــمگی بـــانظام
هـــیچ یک از مـحور پـرگار خـود خَـــبط نـــپیموده رهِ کـــارِ خـــود
آنـچه رصـد فـرضِ ثَـوابِت کـند کس نـــتوانســـته کـه ثـابت کـند
چـون نـه پـدید است سرانجامشان ثـــابت و ســـیّاره شـــده نـامشان
چیست سکون؟ بل به نشـان مـی‌روند ســوی نشـــان پـویه کـنان مــی‌روند
در تک و تـازند چـو آهـو بـه دشت رفــتـه‌ی ایـــن ره نکـند بـازگشت
ثـــابتی ارگـفته مـنجّم خـطاست کاین غلط از دیده‌ی کـج بـین مـاست
از پـــی تـــعداد مـــه و آفـــتاب عـــقل غـلط کـرده شـمار وحسـاب
هـــر چــه درایــن فکـر فـروتر شـدم عــاجز و درمـانده ومـضطر شـدم
عـــاقبتم پـــای خـــرد لنگ شــد هـــمچو دلم حــوصله‌ام تـنگ شـد

۱-اشاره به فرمایش پیامبر اکرم(ص): «اکثر الناس قیمة اکثرهم علما و اقلّ الناس قیمة اقلّهم علما». (ر.ک: بحارالانوار، پیشین، ج ۱، ص ۱۶۳)
۲-معترف. (لد)

*-در یکی از شبها که هوا بسیار صاف و ستارگان در آسمان به چشمک زنی مشغول و به ساکنین کره زمین لبخندهای تمسخرآمیز می‌زدند، خواب از چشمم متواری و این افکار در مغزم به دوران آمده به صورت اشعار تراوش نمود. البته خوانندگان عزیز پی به خیالاتم در آن هنگام خواهند برد.

۳-اگر در این شعر دقت مناسبی کنیم خواهیم دید در سیر این مثنوی تا انتها اشاره‌ی صریحی به «برهان نظم» شده است. در «برهان نظم» ما نخست ثابت می‌کنیم که جهان منظم است فهم این موضوع با حس و تجربه‌ی انسان ثابت می‌شود. در مرحله‌ی دوم می‌گوییم این «جهان منظم» ناظم می‌خواهد. در مرحله‌ی سوم به این فهم می‌رسیم که: «جهان ناظم می‌خواهد». (ر.ک: جمعی از نویسندگان، معارف اسلامی، تهران، سمت، ۱۳۶۷، ص ۳۹ به بعد)

کاین همه اجرام در این بام چیست؟ هست کنِ این همه اجرام کیست؟
این همه ترتیب و نظام از کجاست؟ صبح فروزنده و شام از کجاست؟
کیست بر آرنده‌ی این اختران؟ عاطفه‌آموز نکو منظران؟
کیست که این گنبد مینا فراشت؟ هرکره‌ای را سرکاری گماشت؟
بانی این قصر، چه معمار بود؟ طرح بنا را، که سزاوار بود؟
عقل که بخشیده دلِ مور را؟ نیش که داده تنِ زنبور را؟
بر مگسِ نَخل که تعلیم داد؟ تا که شد این هندسه را اوستاد
نیست اگر صانعی اندر میان نیست شدی، ماحصل این جهان
جلوه چو شد، جلوه نما لازم است خانه که شد، خانه خدا لازم است
بار خدایی که جهان آفرید آنچه پسندید همان آفرید
عالم ایجاد به فرمان اوست خلق جهان ریزه‌خور خوان اوست
ای خردآموز یکی مشت خاک![1] ذات تو ز آلایش و عیب است پاک
گرنزدی امر تو نقش وجود شبهه نمی‌بود که بودی نبود
هست تویی، جز تو کسی نیست هست غیرتو این نقش که دانست بست؟
خامه‌ی تقدیر تو از کاف و نون[2] بُلعجبیها رقم آرد برون
در رحم از قطره‌ی آب منی احسن تقویم رقم می‌کنی[3]
بی مدد غیر بهار آوری باغ پر از نقش و نگار آوری
ابر عطا چون گهر افشان شود خاک سیه لاله‌ی نعمان شود
مختصر، ای موجد بالا و پست! هست ز بود تو بُوَد هر چه هست
هر که به انکار تو اصرار کرد قسمت خود نکبت و ادبار کرد

۱-اشاره به خلقت انسان از گل و دمیدن روح خدایی در او که در قرآن کریم سوره‌ی «ص» آیه ۷۲ آمده است: «فاذا سوّیته و نفخت فیه من روحی...».

۲-اشاره به آیه‌ی ۴۰ سوره‌ی نحل که می‌فرماید: «انما قولنا لشیئی اذا اردناه ان نقول له کن فیکون» این معنا در قرآن چهار بار تکرار شده است. در این باره در دیوان شعرا اشعار فراوانی یافت می‌شود. نظیر بیت شیخ محمود شبستری:

توانایی که در یک طرفة العین زکاف و نون پدید آورد کونین

(نقل شعر از: مهدی پرتوی آملی، پیشین، ص ۸۴۳).

۳-اشاره به آیه‌های ۱۳ و ۱۴ سوره‌ی مؤمنون که می‌فرماید: «ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماًفکسونا العظام لحماً ثم انشاناه خلقاً آخر فتبارک الله احسن الخالقین»

وان که به تردید، عَلَم بر فراخت — ظنّ و گمانش ز تو بیگانه ساخت
ورنه گر انصاف و یقین داشتی — کی به تَمَرُّد عَلَم افراشتی؟
شیوه‌ی منکِر اگر افسونگری‌ست — ساحت قدست ز فسونش بری‌ست
داد رسا! جان مرا وارهان — از خطر مُبرم ظنّ و گمان
نور یقین را به دلم جای ده — در کنف فضلم، مأوای ده
محو کن از خاطرم اوهام را — پخته کن از لطف خود این خام را
تا ره ایمان و یقین بسپرم — رو به در مَکْرُمَتت آورم
نیست روا دم زدن ای قهرمان! — دربرِ دانندهی رازِ نهان

زن که بود بد اخلاق

از ظریفان جهان چندتنی — کرده بودند مگر انجمنی
صحبت از فتنه و شر می‌کردند — شکوه از کار بشر می‌کردند
که چرااین بشر بی سر و پا — یار آز است و گرفتار هوا؟
آن یکی گفت‌که: «هِر هیتلر»[1] شوم — عاقبت کرد جهان را مسموم
اگر امروز هویدا گردد — یعنی آن گمشده پیدا گردد
باید او را چه مجازاتی داد؟ — فتنه‌اش را چه مکافاتی داد؟»
آن یکی گفت: «که کورش بکنند — هم چنان زنده به گورش بکنند»
دیگری گفت: «اگر افتد گیر — بایدش کشت به ضرب شمشیر»
وان دگر گفت: «که با زجر زیاد — کند باید ز وی اصلاً بنیاد»
زان میان گفت ظریفی: «که اگر — اوفتد گیر منِ بدگوهر
می‌دهم امر که یک ماه تمام — با عیالم به سر آرد ایّام
یک مهی می‌کنمش بی کم و بیش — مونس و همدم، با خانم خویش
تا به پاداش بدی، بد بیند — به سیه روزی من بنشیند»

۱-آدولف هیتلر (۱۹۴۵-۱۸۸۹) صدراعظم آلمان در جنگ جهانی دوم. ابتدا معماری می‌خواند و در جنگ اول سرجوخه شد پس از جنگ عضو حزب نازی شد، در ۱۹۳۳ به رهبری حزب درآمد و تا ۱۹۴۵ رهبر آلمان بود. وی شروع کننده‌ی جنگ جهانی دوم است. (لد)

قهرمان! زن که بود بد اخلاق / شهره گردد به بدی در آفاق
هرکسی را زن بد گردد یار / کرد باید ز گناه استغفار

ز هنجار زنان شوهر آزار

شنیده‌ستم تنی چند از ظریفان / به فنّ طیبت و شوخی حریفان
به جایی مجلسی تشکیل دادند / بنا را صحبت از هیتلر نهادند
که دیدی تاکجا آن مرد خونخوار / به بد بنمود گیتی را گرفتار؟!
سزای آن جنایتهای بی حد / چه باید کرد با آن آدم بد؟
یکی گفتا: «اگر افتد به‌دستم / دو پایش را ز زانو می شکستم»
یکی گفتا: «اگر گردد اسیرم / شود بی گفت وگو آماج تیرم»
یکی گفتا: «ز تن می‌کندمش پوست / که با «دوچه»[1] نگردد هیچ گه دوست»
یکی گفتا: «سرش را می‌بریدم» / یکی گفتا: «به خونش می‌کشیدم»
غرض! هرکس به نوعی حکم می‌کرد / ظریفی زان میانه سربرآورد
که جانا! خوب گفتید آنچه گفتید / ولی اصل حقیقت را نهفتید
اگر او را بدین داعی سپارند / مجازات ورا برمن گذارند
نمایم مونسش باهمسر خویش / به یک مه تا که بیند کیفر خویش
به خانم یک مهش دمساز سازم / که شمعش را بدان آتش گدازم
تمام این حرف راکردند احسن / که بودند آگه از اخلاق آن زن
بگفتا قهرمان! این نغز اشعار / ز هنجار زنان شوهر آزار

۱-لقب موسولینی دیکتاتور ایتالیا بود. «بنیتوموسولینی» (۱۹۴۵-۱۸۸۳) در ۱۹۱۹ طرح حزب فاشیست ایتالیا را ریخت و از آن تاریخ به لقب «دوچه» (رهبر) خوانده شد. از ۱۹۲۴ رهبری ایتالیا را به دست گرفت. حکومت او بر اختناق شدید استوار بود. در جنگ دوم با هیتلر دول محور را به وجود آوردند اما در ۱۹۴۳ توسط مردم کشورش برکنار و دو سال بعد اعدام شد. (لد)

خوشاعالمِ پاکِ دیوانگی!

شنیدم که می‌گفت دیوانه‌ای / نه دیوانه بل فحل فرزانه‌ای
که‌ای عاقلان! حاصل جنگ چیست؟ / به مغز اندرونتان مگر هنگ[1] نیست؟
چه سود است از فتنه انگیختن؟ / به میدان کین خون هم ریختن؟
اگر عقل این است و دانش چنین / همی باد لعنی بر آن و بر این
خوشاعالم پاک دیوانگی / از این عقل بی پیر بیگانگی

بیانات شهنامه جان می‌دهد

پس از مرگ فردوسی رادمرد* / سخن بر تقارب[2] نبایست کرد
کسانی که این کار بیجا کنند / ز بی دانشی مشت خود واکنند
نزاده چنو مادر روزگار / حکیمی سخن سنج و کامل عیار
چه خوش گفته است آن مهین اوستاد / که روحش به خلدبرین شاد باد
«پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند»[3]
تو گویی که شهنامه از آسمان / فرود آمد از بهر ایرانیان
نبودی گر آثار آن پاکزاد / نبودی نشان از جم و کیقباد
زبان نیاکان ما مرده بود / گل باغ زرتشت پژمرده بود
ز شهنامه جاوید و پاینده شد / چو فردوسی آمد ز نو زنده شد
دگر باره این ملک جانی گرفت / پس از ناتوانی توانی گرفت
همانا ز اشعار دانای توس / به بام ادب می‌توان کوفت کوس
ادیبان دیگر که دُر سفته اند / سخنهای نغز و نکو گفته اند

۱-هوش، در زبان پهلوی به معنی فهم و معرفت. (لد)

*-شبی در تقدیر از فردوسی - علیه الرحمة - در۲۶ اسفند ۱۳۲۳ در آورزمان گفته شده است.

۲- تقارب یا متقارب مثمن محذوف، نام بحری از بحور عروضی است که بر وزن «فعولن، فعولن، فعولن، فعل» است که بحر شاهنامه است. این با «متقارب سالم» که بر وزن «فعولن فعولن فعولن فعولن» است تفاوت دارد.

۳-ر.ک: شاهنامه چاپ مسکو، ج۵، ص ۲۳۸، بیت ۶۵.

همه خادم ملّت و کشورند — سخن گسترندو ادب پرورند
ولیکن ز انصاف اگر نگذریم — خرد را در اینجا حَکَم آوریم
بیانات شهنامه جان می‌دهد — مسرّت به پیر و جوان می‌دهد
ز بس در رموز ستیز آشناست — سپهبد اگر خوانی آن را رواست
به لشکرکشی آن حکیم بزرگ — بود افسری رادمرد و سترگ
به گفتار او ژرف اگر بنگری — بدو ختم گشته سخن گستری
وطن خواه‌تر زو میندار هست — نبوده‌ست دستیش بالای دست
سخنهای او چون در شاهوار — همه در خور افسر شهریار

تعصب ز سعدی قبیح است و زشت

شبی با خراباتیان خراب — گسردیم[1] پیمانه‌های شراب
سعادت تو گفتی مرا یار شد — که منزلگهم کوی خمّار شد
از آن می‌که دهقان ز تاکش گرفت — به خمخانه چون جان پاکش گرفت
روان راپر از خرّمی ساختیم — بنای غم از دل بر انداختیم
به هم‌چشمی هم در آن انجمن — کشید آخر کار، با رطل[2] و من
چنان مست گشتیم در پای خم — که خود را ز مستی نمودیم گم
عنان سکونمان رها شد ز دست — صراحی نگون گشت و ساغر شکست
مغنّی در آن بزمگاه سرور — که از روی او چشم بد باد دور
نشست و نواخوانی آغاز کرد — ز صلح و سلامت سخن ساز کرد
چو مضراب شد آشنا تار را — فروخواند این نغز اشعار را
«بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی»[3]

۱-از مصدر «گساردن» به معنی «نوشیدن».(لد) ۲-پیمانه شراب.(لد)
۳- اشعار سعدی درگلستان. (ر.ک:کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۴۰)

به تار این نوا را به قسمی نواخت — که ما را به یکباره دیوانه ساخت
من از گرمی او به جوش آمدم — چو دف از کَفَش در خروش آمدم
برآشفتم و هی زدم کای عمو! — پریشانم آخر، پریشان مگو
دروغ است این حرفها، دم مزن! — که پاره شده جامه‌ی صبر من
کسی کاین سخن گفته، در سومنات[۱] — چرا مغ کُشد بهر بطلان لات؟[۲]
مگر مغ ز اولاد آدم نبود — نژادش ز قوم مُکَرَّم نبود؟[۳]
برای چه گبران پازندخوان — دریدندش از بهر آن استخوان؟
برهمن اگر عضوی از آدمی‌ست — چرا قاتلش را غم بی غمی‌ست؟[۴]

۱-معبد صاحب ماه، معبد و بتخانه‌ی معروف درگجرات هند که سلطان محمود غزنوی در سال ۴۱۶ ق. آن را فتح نمود و این بزرگترین فتح محمود در هند بود که در آن بت بزرگ را خود شکست و بیش از ۲۰ میلیارد دینار غنیمتی آورد. (ر.ک: عباس اقبال و حسن پیرنیا، تاریخ ایران، تهران، خیام، بی تا، ص ۲۶۳)

۲-لات: بت معروف قبیله‌ی بنی ثقیف در طائف بود که پس از مسلمان شدن اهل طائف پیامبر خدا (ص) مغیرة بن شعبه را مامور انهدام آن کرد. (ر.ک: ابن الکلبی، کتاب الاصنام، ترجمه سید محمد رضا جلالی نایینی، تهران، بی نا، ۱۳۴۸، ص ۱۷)

۳-مغ روحانی دین بهی (دین مردم ایران قبل از زرتشت) بود که در دین زرتشتی هم راه یافتند و بعدها با عنوان «مغبذ» و «مؤبذ» در خدمت زرتشتیان بودند. (ر.ک: آرسی زنر، طلوع و غروب زرتشتی گری، ترجمه تیمور قادری، تهران، فکر روز، ۱۳۷۵، ص ۲۴۲ به بعد)

۴-اشاره‌ی قهرمان به حکایت «بت سومنات» در بوستان است که در آن سعدی از اعتراض خود به برهمن و بت پرستی او می‌گوید: برهمنان در پاسخ اعتراض من مرا دنبال کردند.

مغان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان — چو سگ در من از بهر آن استخوان

سعدی تسلیم می‌شود و از آنها توضیح می‌خواهد و برهمنان برای نشان دادن قدرت بت، سعدی را به مجلسی از پیروان در محضر بت سومنات دعوت می‌کنند. بت برای جمعیت پیروان دست تکان می‌دهد و سعدی گوید:

زمانی به سالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم پشیمان شدم

از آن پس سعدی با بت پرستان همکار می‌شود و به مرور امین بت خانه می‌گردد و با دقت در اطراف بت بزرگ سر از سرّ دست تکان دادن بت در برابر جمعیت درآورده که آن ریسمانی است که یکی از بزرگان آن را می‌کشد.

که ناچار چون درکشد ریسمان — برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن وقتی متوجه آگاه شدن سعدی از این راز می‌گردد پا به فرار می‌گذارد تا شاید به دوستان بگوید و سعدی او را دنبال می‌کند:

بتازید و من در پی اش تاختم — نگونش به چاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن — بماند کند سعی در خون من
چو دیدم که غوغایی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۳۲۶)

مغان بهی کیش یزدان پرست / که از جام توحید محوند و مست
کجا رو سوی سومنات آورند؟ / کجا سجده در پیش لات آورند؟[۱]
پسندش نشد خانه‌ای کان یهود / به همسایگی وصف او را نمود[۲]
پی شستن نعش عبرانیان / کشد آب، از چاه نصرانیان[۳]
یکی بنگر ای تندرست علیل! / که این کوسه را هست ریشی طویل[۴]
همانا مرا اعتقادی بجاست / که از شیخ ما، این خطاها خطاست[۵]
تعصّب ز سعدی، قبیح است و زشت / که روشن روان است و نیکو سرشت
چو عالی مقام است و کامل عیار / چنین شخص را با تعصب چه کار؟
فضولی مکن تهرمان! در کلام / که رسوا شوی در بر خاص و عام
تو را حدّ آن نیست کاندر مقال / کنی خرده‌گیری به اهل کمال
عیار سخن را مزن بر محک / که شهرت دو صد عیب را کرده حک[۶]
به دانش هر آن کس که مشهور شد / از او دست بی‌دانشان دور شد[۷]

۱-در اینجا قهرمان دو ایراد تاریخی از سعدی گرفته است: نخست آنکه مغان بهی کیش اصلاً ایرانی اند و سجده کردن آنها در پای لات که بت طائف است معنی ندارد و دوم آنکه این دو اصلاً ارتباطی با سومنات ندارند. از اینها گذشته به نظر می‌رسد چون سعدی در قرن هفتم زندگی می‌کرده و بتخانه سومنات در ۴۱۶ ق. به دست سلطان محمود فتح شد. این داستان برای سعدی جز در پندار اتفاق نیفتاده است. زیرا سعدی سفر هند نرفته است. امثال این در نوشته‌های سعدی یافت می‌شود.

۲-اشاره به حکایت سعدی در باب فواید خاموشی گلستان که گوید: خواستم خانه‌ای بخرم جهودی آن را وصف نمود و من بدو گفتم:

خانه‌ای راکه چون تو همسایه است / ده درم سیم بدعیار ارزد
لکن امیدوار باید بود / که پس از مرگ تو هزار ارزد

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۱۱۳)

۳-اشاره به بیت سعدی:

«گر آب چاه نصرانی نه پاک است / جهود مرده می‌شویی چه باک است؟»

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۹۸)

۴-نظیر ضرب المثل: «این رشته سر دراز دارد». (دم)

۵-با توجه به شهرت و اندیشه‌ی سعدی این خطاها از او انتظار نمی‌رود.

۶-شهرت عیبها را از بین می‌برد، هم مضمون با ضرب المثل: «ننگ بزرگان و مرگ فقیران صدا ندارد.»(دم) و نیز هم مضمون با این بیت از سعدی:

گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص۱۰۲)

۷-این دست انتقادات از سعدی در کلام بعضی از ادیبان آمده است از جمله «احمد شاملو» در مصاحبه با «مجله‌ی

بشر راه اصلاح راکرده گم

شـــنیدم ز ســـرمایه‌داری لئـیم / گدایی طلب کرد یک بدره[۱] سیم
بـــرآشـفت ســـرمایه‌دار خسیس / که:«ای با غم و رنج گشته جلیس!
مگـــر ارث بـــابای خـود را ز مـن / طـــلب داری ای مـرد کـمتر ز زن!
اگر خوب بـودی، خـدای ودود[۲] / تـــو را نـــیز هـــمرنگ مـا مـی‌نمود
زر و سـیم و یـاقوت و دُر داشـتی / خر و اسب و گـاو و شـتر داشـتی
ده و بـاغ و آب و زمـینت بـدی / قصوری چـو خـلد بـرینت بـدی»
دل مـــرد درویش گـــردید ریش / چو زلف بتان، گشت حالش پریش
بگفت: «ای خداوند اقبال و جاه! / تـو در ظـنّ خـود کـرده‌ای اشـتباه
بیانت بـجز وهـم و پـندار نـیست / دو چشمی خدا را سـزاوار نـیست
بشـــر راه اصـــلاح را کـرده گـم / شـــده نـاخن آن مـبدّل بـه سـم
غـــلط کـرده آیـین و هـنجار را / خـــطا رفـته ایـن راه دشـوار را
وگـــر نـه در ایـن عـالم پـر فساد / خـدا مـنحرف نـیست از راه داد»
بـــیا قـهرمان خـامشی بـرگزین! / بِـــهِل کـار رابـا جـهان آفـرین

حق بود در دهن توپ کروپ*

گـــرگ بـی عـاطفه‌ی خـون خـواری / ظـالم و شـوم و سـتم کـرداری[۳]

آدینه». (ر.ک: مجله‌ی آدینه، شماره ۷۲، ص ۱۷)

اما «دکتر غلامحسین یوسفی» از بزرگان شیفته‌ی سعدی، در مورد داستان «بت سومنات» چنین می‌گوید: جهان سعدی در عین توجه به مسائل معنوی از زندگی واقعی غافل نیست. واقع بینی یکی از اصولی است که در این عالم مقرر است. در داستان بت سومنات، تفکّر و پی جویی و کشف حقیقت راگوشزد می‌کند. و رد عقاید سخیف بت پرستان را. (ر.ک: غلامحسین یوسفی، برگهایی در آغوش باد، تهران، علمی، ۱۳۷۸، ج۱، ص ۲۸۲)

۱-کیسه، همیان. (لد) ۲-دوست، بسیار با محبت. (لد)

*-در هنگام جنگ بین الملل اول گفته شد.

۳-اشاره به شعر «لافونتن» در ادبیات فرانسه که می‌گوید: روزی سلطان جنگل امر کرد هیچ کس به دیگری ظلم نکند و در این میانِ گرگی خواست بره را بخورد و دنبال بهانه می‌گشت و چون بره دو بهانه‌ی گرگ را پاسخ گفت، گرگ به بره حمله کرد و به جرم دروغگویی او را خورد. لافونتن (۱۶۹۵-۱۶۲۱ م) شاعر فرانسوی است که با مطالعه‌ی

روزی از جوع تکاپو می‌کرد / وز شره(۱) هر طرفی رو می‌کرد
ناگهان بره‌ی خردی را دید / کاب از دامن جو می‌نوشید
آز گردید به عقلش چیره / چشمش از حرص و طمع شد خیره
بی محابا ز سر خشم و غضب / گفت: «کای بره‌ی بی عقل و ادب!
آب را از چه گل آلود کنی؟ / خاک انباشته در رود کنی
این چه گستاخی و بی پروایی‌ست؟ / حاصل بی ادبان رسوایی‌ست»
بره‌ی خسته به صد عجز و نیاز / گفت: «کای خسرو صاحب اعزاز
تو که ثانی انو شروانی / تالی «معن»(۲) و «اباقاآنی»(۳)
جرم ناکرده، منه تقصیرم / کفر ناگفته، مکن تکفیرم
زین لب نازکم ای جان جهان! / کی گل آلوده شود آب روان
حرف زوری‌ست که می‌فرمایی / من به پایین و تو در بالایی!»
گرگ زد نعره که «ای ژاژ سرا! / خبرت هست که پارینه مرا
فحش و دشنام و سقط می‌گفتی / حرف بیجا و غلط می‌گفتی»
گفت: «آخر چه کنی بیدادم؟ / همه دانند که من نوزادم
پنج مه پیش، من زار پریش / بودم اندر شکم مادر خویش
به جهان دگری جایم بود / رحمش منزل و مأوایم بود

افسانه‌های کهن آنها را در قالب نو ارائه می‌کرد او را بیشتر مقلد «ازوپ» افسانه سرای یونانی دانسته‌اند. مجموعه قصه‌های لافونتن به فارسی برگردانده شده است. (ر.ک: لافونتن، قصه‌های لافونتن، ترجمه‌ی منظوم، نیر سعیدی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲، ص ۹۳) اما بعضی محققین منشأ این داستان را شرقی می‌دانند و می‌گویند این مضمون در جنگهای صلیبی به غرب منتقل شده است زیرا عین مضمون داستان در شعر ربیعة الرّقی از شعرای عهد عباسیان (فوت ۱۸۰ ه) آمده است:

ظلمت کذب السوء اذقال مرّة / لسخل رای والذئب غرثان مرمل
انت الذی فی غیر جرم شتمتنی / فقال متی ذاقال ذاعام اول
فقال ولدت بل رمدت غداة / فدونک کلنی لاهنالک مالک

برای توضیح بیشتر (ر.ک: مهدی اخوان ثالث، تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم، تهران، مروارید، ۱۳۷۰، ص ۴۵۷ و نیز مجله یادگار، سال اول، شماره ۵، ص ۱۲۰ که اصل اشعار را از طبقات الشعرا ابن المعتز آورده است.)

۱-غالب شدن حرص. (لد)

۲-«معن» بخشنده‌ی عرب که مثل حاتم طایی بود. تالی: پیرو و تابع. (لد)

۳-پسر هولاکو خان مغول بود که در ۶۶۳ ه در مراغه به تخت نشست و کمتر از هجده سال بعد در همدان مسموم شد.(لد)

بـــی خــبر از تــو و دنـیا بــودم / فــارغ از ایــن ســر و ســودا بـودم
مـــن بـــدبخت کـجابودم پـار؟ / کـــه رســـانم بــه وجــودت آزار
مـــیلت ار هست بـــه آزردن مـــن / عــازم اســتی ز پــی خــوردن مـن
این من و این تو و این دشـنه‌ی تیز / خــیز وخــون مـن بـی کس را ریـز
دیگر این پشت هم اندازی چیست؟ / لازم فـــــلسفه‌پردازی نـــیست»
تهرمان! آن چـه بـه مـا مـعلوم است / بـره‌ی بسـته زبـان مـحکوم است
کاین مـثل هست در اقـطاب اروپ: / «حق بود در دهـن تـوپ کـروپ»(۱)
هــر کــه بــی زور عـدالت خـواهـد / بــه خــطا رفـته و جــان مـی‌کاهد
این جهان نیست بجز پهنه‌ی جـنگ / صــلح در دنـیا لاغ است و جـفنگ

روز مرا زور تو کرده سیاه

بـــرزگری خســـته و زار و نـــزار / زار و نـــزار از ســـتم روزگـــار
پنجه‌اش از خـار جـفا، ریش ریش / حـــالتش از زور مشــقّت، پــریش
قـــامتش از بـــار الم گشـــته خـم / چـــهره‌اش از شـدّتِ مـحنت دژم
پـیکرش از تـابش خـور، سـوخته / صـــورتش از نـار غـم، افـروخته
بس کـه عـرق گشـته روان از تـنش / خــیس عــرق آمـده پـیراهـنش
کــهنه پـلاسیش کـه بـر دوش بـود / بـــافته‌ی عـــهد ســیاووش بـود
کـفش وکـلاهش، زِگَـهِ داریـوش / چرک کلاهش، شده همتای گـوش(۲)
گــفت بــه مـردی ز خـدا بی خـبر / صـاحب مـلک و حشـم و کـرّ و فـر
مــالک گــاو و خــر و اسب و شتر / مـخزن گـنج و زر و یـاقوت و دُر
کــای شــده مـغرور هـوا و هـوس! / مـحنت مـن بـین و بـدادم بـرس
من که در ایـن مـزرعه جـان مـی‌کنم / جـان پـی یک لقـمه‌ی نـان مـی‌کنم
روز و شـــبم مـــی‌گذرد در مـحن / نـیست کسـی آگــه از احـوال مـن

۱-اشاره به جمله معروف «بیسمارک» صدر اعظم آلمان که گفته بود: «حرف حق را باید از دهانه‌ی توپ شنید» این معنا در فرهنگ اسلامی در قالب این ضرب المثل آمده است: «هر که شمشیر زند خطبه به نامش خوانند». (اح)

۲-در گذشته رعایا کلاه نمدی کم ارزشی بر سر می‌گذاشتند که عمدتاً به دلیل فقر فرسوده و کثیف بود.

چون شود ار رحم به حالم کنی / فارغ از این رنج و ملالم کنی؟
هست غذای تو ز ران طیور / قسمت من روز و شب این آب شور
جامه‌ی تو خَزّ و حریر لطیف / کسوت من ژنده پلاسی کثیف
همسرتو لعبت چین و طراز / مونس من پیرزنی جان گداز »
گنجور از این سخنان درشت / سخت بر آشفت و گره کرد مشت
زد به سرش گفت که: «ای بی حیا! / بی ادبی خدمت من تا کجا ؟
فلسفه گویی مکن و لال باش / بنده‌ی فرمانبر اقبال باش
کرده مرا ایزد یکتا عزیز / تو به عبث آبروی خود مریز
داده مرا عزّت و جاه و جلال / کرده تو را مورد رنج و ملال
راحت و رنج من و تو از خداست / حکم قضا باعث این کارهاست
ناله ز تقدیر مکن شاد باش / تابع تقدیر خداداد باش»
مرد فقیر از سخن گنجور / گشت غمین گفت که: «ای خیره سرا!
زین سخنان تو دلم گشت تنگ / هست بیانت همه لاغ و جفنگ
روز مرا زور تو کرده سیاه / حال مراحرص تو کرده تباه
حکم قضا عاری از این کارهاست / زندگی نوع بشر بر خطاست»

درست آید حساب آفرینش

شنیده‌ستم گیاهی هرزه خودرو / بگفتا با گلی خوشرنگ و خوشبو
که: «این حسن تو و قبح من از چیست؟ / درین بستان سرا نقاش ماکیست؟
چواز یک آب و از یک خاک زادیم / من و تو هر دو تن از یک نژادیم
چراروی تو را گلنار کردند؟ / مرابی قدر و بی مقدار کردند؟
تو را خوبان به مجلس می‌فشانند / مرا گاوان به مرتع می‌چرانند
تو را بر فرق مهرویان بود جای / به فرق من گذارد هر کسی پای
ز تو مغز خرد گردد معطّر / ز من تسکین پذیرد معده‌ی خر
تو همسنگی کنی هر دم به الماس / مرا دهقان گلو بفشارد از داس

تو را قیمت فزون، از دلربایی‌ست بهای من بهای بی‌بهایی‌ست
به عمر خویش، در ادوار عالم نبردم حاصلی جز محنت و غم
جراحتها ز هر اوباش دیدم چه بد کردم که این پاداش دیدم؟
گناه من چه بود اندر زمانه که تیر غصّه را گشتم نشانه؟
چرا حسن تو محسود چمن شد؟ چرا خواری نصیب جان من شد؟
نه آخر هر دو از یک خاندانیم؟ نه آخر رسته از یک بوستانیم؟
چه باعث شد که ناچیزم شمارند؟ بعکس من تو را مطلوب دارند
چه علت رفت در آغاز این کار که «گل را گل» کنند و «خار را خار»؟»[1]
جوابش داد: «کای خودخواه نادان! خطا باشد سبب جویی ز یزدان
خدایی کاین جهان را کرد بنیاد به هر کس هر چه حکمت رفت آن داد
چو نیکو بنگری از روی بینش درست آید حساب آفرینش
تفاوت گر نبودی در مقامات غلط می‌شد اساس انتظامات
به هر نقشی که کلک قدرتش بست هزاران حکمتش در زیر و رو هست[2]
حذر کن از اساس بی اساسی مکن ای بی مروّت! بی سپاسی
تو بر مادون خود یک ره بیندیش که تا نازان شوی بر شوکت خویش
گیاهی، شکر کن سنگت نکردند درون خاک دلتنگت نکردند
همه صُنعِ خدای لایزالیم همه در جای خود صاحب جمالیم[3]
به ایجاد خدا، سهو و خطا نیست مجال گفتن چون و چرا نیست
من وتو هر دو ناچیزیم و فانی مهیّای بلای ناگهانی

۱-این عبارت در صفحه ۱۱۴ نسخه خطی ابتدا بدین صورت «خوار را خوار» نوشته شده ولی بعداً دستکاری شده و به «خار را خار» تبدیل یافته است. به نظر می‌رسد این تغییر با دست خط شاعر است و البته نوشته‌ی اصلاح شده به سبب قرینه بودن با گل، صحیح‌تر به نظر می‌رسد.

۲-اشاره دارد به آیه ۲ سوره‌ی فرقان که می‌فرماید: «فقدّره تقدیرا» و نیز نظیر بیت سعدی که گوید:

دهنده‌ای که به گل نکهت و به گِل جان داد به هر که هر چه سزا دید حکمتش آن داد

۳-اشاره به ضرب المثل: «آنچه هست آنچنان همی باید» و نظیر بیت شبستری:

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست

نیز بیت سنایی:

آن زمان کایزد آفرید آفاق هیچ بد نافرید بر اطلاق(دم)

خزان چون حمله ور گردد به گلشن هم از تو خانه پردازد هم از من
بجز ذات خدای فرد یکتا که فضلش این جهان را کرده برپا
همه مشغول هذیان و چرندیم همه اسباب هزل و ریشخندیم
زبان درکش که عالم بی ثبات است همه ماتیم و دنیا نیز مات است
مکن چندان فضولی کز چنان راه هزاران بُلفضول افتاده در چاه
چو حکمش نافذ آید در عدالت کسی را نیست در کارش دخالت»
کجا ای قهرمان! با ظنّ و اوهام کند لا پیش الاّ عرض اندام[۱]

دمی باما صفاکن ای صفایی!*

«صفایی»[۲] ای به فنِّ نظم استاد! بیا از مخلص خود کن دمی یاد
من و تو، روزگاری یار بودیم به شعر وشاعری همکار بودیم
به هم بودیم چندی یار و همدوش کنونم از چه روکردی فراموش؟
چرا پیوند الفت را بریدی؟ مگر کار بدی از بنده دیدی؟
اگر چه رسم خوبان بی وفایی‌ست ستم، آیین ترکان ختایی[۳]ست
بیا این شیوه را از کف رها کن خلاف بی وفاییها، وفا کن
بپرس از حال این پیرشکسته که دل را بر تو و مهر تو بسته
بگو حال دل زار تو چون است؟ چرا چون طُرّه‌ام بختت نگون است؟
برادر جان، جهان ناپایدار است ستمکاری، شعار روزگار است

۱-اشاره به لا اله الا الله.

*-نامه‌ای‌ست منظوم که در تاریخ مهرماه ۱۳۱۹ به آقای ابراهیم صفایی از دوستان در تهران فرستاده‌ام .

۲-«ابراهیم صفایی» محقق و شاعر معاصر است که در سال ۱۲۹۲ ش در ملایر به دنیا آمد و پس از تکمیل تحصیلات به تهران رفت و از محضر وحید دستگردی بهره برد. کارمند وزارت فرهنگ و هنر بود، کتب و مقالات ارزشمندی حاصل عمر اوست که نوشتن اولین تاریخ ملایر، رهبران مشروطه و اسناد سیاسی دوران معاصر در چندین جلد با عناوین گوناگون از آن جمله است. او در ملایر با قهرمان حشر و نشر داشته است و بنا بر نوشته‌های قهرمان، پس از کوچیدن صفایی از ملایر به تهران هنوز قهرمان با او مکاتبه داشته است. صفایی از فن نویسندگی و شاعری بهره‌ها دارد، شرحی از زندگی او در فرهنگ شاعران پارسی آمده است. (ر.ک: عبدالرفیع حقیقت، فرهنگ شاعران زبان پارسی، تهران، شرکت مولفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۸، ص ۳۵۳).

۳-ختا: نام منطقه‌ای در شمال غربی چین که در ادبیات فارسی زیبا رویان آنجا شهرت دارند.(لد)

جدا خواهد نمود، این دهر غدّار ... بزودی از توام، ای نازنین یارا!
به قول «ایرج» آن مرد سخن سنج ... که گفتارش بود صد رَه به از گنج:
«بیا تا زنده‌ام خود را مکن لوس ... که فردا می‌خوری بهر من افسوس»[۱]
ز وصلت گر تهی مانده‌ست دستم ... تو را هر جا که باشی می‌پرستم
همه نام توام ورد زبان است ... همه یاد توام آرام جان است
هر آن کائن به عالم گشت موجود ... محبّت باعث ایجاد آن بود
ز گیتی گر محبّت رخت بندد ... عدم بر ریش موجودات خندد
تو هم جزیی ز اجزای وجودی ... چرا این قدر بی مهری نمودی؟
تو رامن عاشق استم از دل و جان ... بدین حد عاشق خود را مرنجان
همانا! این مثل باشد در افواه ... که دلها را به یکدیگر بود راه[۲]
چرا پس غیر هجران حاصلم نیست ... دلت را هیچ راهی با دلم نیست
دمی با ما صفا کن ای صفایی! ... بس است این عُجب و ناز و کبریایی
تکبّر، عادتی زشت و پلید است ... چنین خوی، از چو تو یاری بعید است
شبی عشق توام آتش به جان زد ... ز دل آتش برآمدبر زبان زد
چنان این آتشم بر سینه افتاد ... که مؤمن نشنود کافر مبیناد[۳]
گر از طرز ادب بیگانه‌ام من ... بیا عذرم بنه، دیوانه‌ام من
دل دیوانه رااین عشقِ بی پیر ... کشد آخر به بند و کُند و زنجیر
بیان قهرمان گر آتشین است ... همانا عشق را، آیین چنین است
نشاید گشت از این بیچاره دلتنگ ... نبایستی زدن بر شیشه‌اش سنگ
دلازارا! دل آزاری مفرما ... بدین غایت ستمکاری مفرما
مکن با دوستان این قدر سختی ... بترس از روزگار تیره بختی
بیا بشنو از آن پیر خردمند ... که نیکو گفته با فرزانه فرزند:

۱- بیتی از مثنوی «عارف نامه» ایرج میرزا. (ر.ک: دیوان ایرج میرزا، پیشین،ص ۸۷)
۲-اشاره به ضرب المثل فارسی: «دل به دل راه دارد» یا «از دل به دل راه است» و «القلب یهدی الی القلب» و نظیر بیت جامی:
بلی داند دلی کاگاه باشد ... که از دلها به دلها راه باشد (دم)
۳-همان ضرب المثل فارسی: «مسلمان نشنود کافر نبیند.» (دم)

«جوانا سعی کن تا در جوانی / به پیری زنده‌دل خود را رسانی»
غرض جان برادر تا بمیرم / نخواهد رفت یادت از ضمیرم
من این اشعار را از راه یاری / فرستادم به رسم یادگاری
به پاس دوستی ای شوخ عیّارا! / ز من این یادگاری را نگهدار

سخن را حکیمانه بنیاد کن

ز پیرخرد دوش کردم سؤال / که: «ای پیر فرخنده‌ی خوش خصال!
مراذوق تنظیم اشعار هست / سرایدن نغز گفتار هست
دلم خوش به نظم سخن مایل است / ولی عقده‌ای سختم اندر دل است
نمی‌دانم ای پیر روشن ضمیرا! / سخن تا چه پایه بود دلپذیر؟
چه گویم که داناپسند اوفتد؟ / به کام خرد همچو قند اوفتد
ز بلبل کنم قصّه یا از هزار؟ / ز گل دم زنم، یا ز رخسار یار؟
اگر رانده گشتم ز کوی حبیب / ز طالع کنم شکوه، یا از رقیب؟»
رخش زین سخن همچو گل برشکفت / تبسّم کنان، رو به من کرد و گفت
که: «دانا دلان و سخن گستران / معارف پژوهان و دانشوران
چو در خامه‌ی فکر، جولان دهند / مسیحا صفت، مرده را جان دهند[1]
ز آب بقا، زنده‌تر جانشان / جهان گشته، مرهون احسانشان
طبیبانِ امراضِ روحانی‌اند / به نوع بشر، مشفق و جانی‌اند
سخن بر گزافه، نیارند گفت / روان با نکوهش، نیارند جفت
نبودندی ار، این ادیبان پاک / کمال بشر بود، مدفون به خاک
مقام سخن، از فلک برتر است / سخن تارَک عقل را افسر است
ولی شرطها هست گفتار را / تو آسان مپندار، این کار را
نه هر کس به هم بافت الفاظ چند / ادیب است و فرزانه و هوشمند

۱-اشاره به معجزه‌ی عیسی (ع) که مردگان را زنده می‌کرد.

نه هر نظم را شعر خواندن رواست / نه هر پارسی جامه‌ای، پارساست[1]
سخن سنج، باید که دانا بود / به دانش پژوهی، توانا بود
سخن را، ز حکمت چنان سر کند / که مغز خرد را معطّر کند
چو خواهی که شیرین کنی کام را / به نیکی برآری همه نام را
ره مدحت و چاپلوسی مپوی / حکیمانه گو، هر چه خواهی بگوی
اگر بوسه خواهی زدن بر رکاب / منه زیر پا، کرسی نُه قِباب[2]
میفراز آن خیمه، در بیستون / که کوهش شود سنگ زیر ستون
به مرجان منه رطلی از انگبین / به گیسو مکش ماه را بر زمین
قلم را ز هر قیدی آزاد کن / سخن را حکیمانه بنیاد کن
گریزی چو ز اغراق، فرسنگ‌ها / چه حاجت به قاموس و فرهنگ‌ها؟
به اوهام صرف و خیالات خام / عبارات مُغلَق،[3] مکش در کلام
ز تهذیب اخلاق و اندرز و پند / شود رتبه‌ی آدمی ارجمند
بیانی غریب است و حرفی عجب / شب تیره را، روز دادن لقب
اگر سرکه را نام حلوا کنی / خرد را به یکباره رسوا کنی
مده دل ز کف، هر پری زاد را / مشوّش مکن، فکر آزاد را
ز وصف چغندر سخن ساز کن / شکر را حوالت به اهواز کن
به موهوم، دل خوش مکن خویش را / بینداز دور، این کم و بیش را
به پیش خردمند، بار دل است / هر آن نظم و نثری که بی حاصل است

۱-اشاره به ضرب المثل: «هر گردویی گرد است اما هر گردی گردو نیست». (اح) و نظیر بیت حافظ:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص۱۷۹)

۲- قِباب جمع قبه و در اینجا کنایه از فلک. نه قباب: نه فلک. اشاره به آن بیت سعدی دارد که در جواب ظهیر فاریابی سروده است:

بیت ظهیر فاریابی:

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پا / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند

و بیت سعدی:

«چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان»

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص۱۹۲)

۳-دشوار و پیچیده، کلامی که دریافت معنی آن دشوار باشد. (لد)

قبیح است بهر گدا دم زدن — ز سیمِ سُرین[1] یا ز سیبِ ذَقَن[2]

گرفتم که چشمش غزالی‌ست مست — تو را صید وحشی نیاید به دست

ز چاه زنخ تا به موی میان — همان «آسمان است با ریسمان»[3]

به ترک ختا دادن دل خطاست — که امروزِ ما غیر دیروزِ ماست

ز بس در پی عشق خوبان شدیم — چو گیسوی خوبان پریشان شدیم

نبردیم سودی از این زندگی — بجز تیره رویی و درماندگی

زبان پهلوانی، بس است ای پسر! — به نشر هنر کوش، چندی دگر

چو غرّش کند توپ دشمن شکار — کمانهای ابرو نیاید به کار

برون گر کند آنچه دردل نهفت — خدنگ مژه نیست جز حرف مفت

به اوجی، که طیّاره بگشود بال — منه، پای بر نردبام خیال

به راه هوس گر دهی جان به باد — تُفو بر چنین همّت‌پست بادا!»

از این بیشتر قهرمان دم مزن! — که مشت ملامت خوری بر دهن

شرافت به کسب کمال است و بس

شنیدم که دهقانی آشفته حال — چنین گفت با کودکی خردسال:

«به پند من ایدون[4] فرادار گوش — که می‌بینمت زیرک و تیز هوش

مرا سال تا گشت افزون ز شصت — به پیمانه‌ی عمرم آمد شکست

تنم شد ز پیری نحیف و علیل — بزودی دهندم صلای رحیل

تو را نوبت کامرانی بود — اوان بهار جوانی بود

بسی برنیاید که برنا شوی — جوانی رشید و توانا شوی

پذیری گر امروز پند مرا — سخن‌های خوش‌تر ز قند مرا

همه عمر خواهی نکونام زیست — ز عمر تلف گشته‌ات غصّه نیست

نخست آنکه در علم همّت گمار — که ایمن شوی از بد روزگار

۱-سیم سرین: کَفَل. (لد) ۲-چانه. (لد)

۳-همان ضرب المثل فارسی است که می‌گویند: «آسمان و ریسمان می‌کند» یعنی من از آسمان می‌گویم او از ریسمان می‌گوید. (اح)

۴-این چنین. (لد)

کسی را که دانش نباشد خر است — نه خر بلکه از هر خری کمتراست[۱]
شرافت به کسب کمال است و بس — نگردد شریف آدمِ بُلهوس
دوم آنکه درکار هشیار باش — به هر کار، هشیار و بیدارباش
مرو کورکورانه اندر رهی — مبادا که افتی درون چهی
حذر کن ز کین و لِجاج و عِناد — مده هستی خویشتن رابه باد
بپرهیز از کژّی و کاستی — منه پای جز در ره راستی
مگو هیچ وقتی دروغ و گزاف — ز چیزیت کت نیست هرگز ملاف
معاشر مشو با بدان و ردان[۲] — غنیمت شمر صحبت بخردان
سوم این که دوری نما از شتاب — شتابت برد در ره ناصواب
به هر کار اندیشه باید نمود — همه حزم راپیشه باید نمود
برو کار کن لیک از روی حزم — که حزم است صد بار بهتر ز عزم
به جایی منه پای از بهر کار — مگر جای پا را کنی استوار[۳]
چو خواهی سخن گفت در انجمن — نسنجیده باید نگویی سخن
نما فکر، وان گه سخن سازکن[۴] — به انجام بین، وان گه آغاز کن[۵]
مگوی آنچه نتوانی آن را شنید[۶] — که نتوان ثمر چیدن از شاخ بید[۷]
گر از عزّت نفس داری نشان — مکش منّت از هیچ کس بهرنان
چو خواهی که بگریزی از درد و غم — مکن پشت خود پیش هر سفله خم
گر آزادگی خواهی از حرص و آز — به درگاه دونان نیاری نیاز
مبر حاجت خویش پیش خسان — تملّق مگو هرگز از ناکسان

۱-شاید اشاره به آیه ۱۷۹ سوره‌ی اعراف است که درباره خصوصیات غافلان می‌فرماید: «... اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون»

۲-مردودان، از نظر افتادگان.(لد)

۳-اشاره به ضرب المثل: «اول جای پایت را محکم کن بعد قدم بردار» و نیز: «بنگر جا را بگذار پارا» و شعر نظامی:
«تانکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار»(دم)

۴-اشاره به ضرب المثل: «اول اندیشه وانگهی گفتار».(اح)

۵- اشاره به ضرب المثل: «مرد نیک اندیش پایان بین بود.» و نظیر بیت مولوی:
از پس هر گریه آخرخنده‌ای است — مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
(ر.ک: مثنوی مولوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۹.)

۶-تعبیری از ضرب المثل معروف است که می‌گویند: «چو دشنام گویی ثنا نشنوی».(دم)

۷-اشاره به ضرب المثل: «ثمر از درخت بید نباید جست». (اح)

ز نَمّامِ بدکیش، دوری گزین مشو با حسود دنی همنشین
به یاران مشفق وفادار باش نکو خواه هر خویش و اغیار باش
چنان زیست کن در جهان وجود که گویند فلان آدمی نیک بود
به سیم و زرت گر بود دسترس به داد دل بینوایان برس
بدان حاجت مستمندان برآر که تا از تو راضی شود کردگار»

مده نوشدارو که سهراب مرد

چنین گفت رستم به کاووس شاه که: «ای بر تو زیبنده دیهیم و گاه!
پس از مرگ فرزانه سهرابِ گُرد مده نوشدارو، که سهراب مرد
چو از دست رفت آن یل نامدار مرا نوشدارو، نیاید به کار
تو گفتی که از دوده‌ی زال زر به گیتی نماند نشان و اثر
بگردیدی از رسم و آیین داد نیاوردی از خدمتم، هیچ یاد
چنین خوی بد، در خور شاه نیست که او را دل از دانش آگاه نیست
کسی را سزد در جهان مهتری که بر کهترانش بود برتری»

ز عیب و نقص خود کورند مردم

شنیدم هدهدی در طرف باغی شکایت برد نزدیک کلاغی
که: «من در رنجم از کاشانه‌ی خویش پریشان خاطرم از لانه‌ی خویش
رسد بوی بدی زان در مشامم که از آن بو، همیشه تلخ کامم
تو گویی لانه‌ی من، جای گند است همارهٔ بوی گند، از آن بلند است
علاجی بهر این بی دست و پاکن ز چنگ این کثافاتم رها کن
بر آن عزمم که در اینجا نمانم به فکر هجرت از این آشیانم»
کلاغ زیرک از حرفش برآشفت پس از آشفتگی خندان شد و گفت
که: «ای هدهد! مگر دیوانه هستی چرا در رنج از این کاشانه هستی؟

ندارد لانه تقصیری در این کار ‌ ‌ ‌ عبث ای بینوا! خود را میازار
برو جانا! که ماتحت تو بدبوست ‌ ‌ ‌ شکایت کردن از لانه، نه نیکوست
نه لانه، بلکه ماتحتت خراب است ‌ ‌ ‌ ز ماتحتت تن و جان در عذاب است
تو آن ماتحت بدبو را عوض کن ‌ ‌ ‌ رها خود را از این دارالمرض کن
اگر باشد تو را عقل و کفایت ‌ ‌ ‌ ز گند مقعد خود کن شکایت»
اگر شد قهرمان افسانه پرداز ‌ ‌ ‌ پی تفریح کرد این قصه را ساز
سخن سنج از بیانش شادمان است ‌ ‌ ‌ که شرح حال ابناءِ زمان است
ز عیب و نقص خود کورند مردم(۱) ‌ ‌ ‌ به وهم خویش، مغرورند مردم

۱-اشاره به ضرب المثل: «عیب خود نایافتن بالاترین عیب هاست». (دم)

چهارم: قطعات



چه گوییم امتیاز عقلها را؟

گدایی دوش اندر کوچه می‌خواند — به آهنگ نحیفی این نوا را:*

«خداوندا! چرا جایز شمردی — به خلقت این قدر سهو و خطا را؟

بگو، روی چه منظور آفریدی — چنین بیچاره و درمانده ما را؟

تن عریان به سرمای زمستان — کجا بایست برد این ماجرا را؟

چه نقصی عاید ملک تو می‌شد — اگر خلقت نمی‌کردی گدا را؟

خدایا! این همه فقر و مَذَلّت — چرا دادی من بی دست و پا را؟

یکی محکومِ حُکمِ خویش داند — ز روی کبر، دیوان قضا را

یکی دیگر برای لقمه‌ای نان — به هر کس برده از حد التجا[1] را

خداوندا! چه باعث شد که کردی — عزیز و نازپرور اغنیا را؟

چه علّت رفت تا دادی به مفلس — همه درد و غم و رنج و بلا را؟

گر آنها را تو دادی و تو کردی — چه عذری آوری این کارها را؟

بیا و پرده زین اسرار بردار — که تا دانیم اصل مدّعا را

---

*-از مشاهده فقر و فلاکت امروز مردم و بی عاطفگی مسئولین گفته شد به تاریخ ۲۵ دی ماه ۱۳۲۵ در آورزمان.

۱-پناه بردن. (لد)

به ثروتمند، انصافی عطا کن / مگر حدّی نهد جور و جفا را
به ما بیچارگان هم غیرتی ده / که تا بندیم دست اقویا را
چو در ما حسّ غیرت نیست، کردیم / شعار خویش تسلیم و رضا را
وگرنه سخت در خون میکشیدیم / تن سرمایه‌دار بی حیا را
خداوندا! بدین مشت کرو کور / چرا بر بسته‌ای راه عطا را؟
ولی دادی بدان دارنده‌ی لوس / ده شش دانگ یا کان طلا را
گمان دارم تو تقصیری نداری / بشر گم کرده سوراخ دعا را
غلط رفته به راه زندگانی / گنه افکنده در گردن خدا را
به دور خود چو کرم قز[1] تنیده / اساساً تارِ وهم و ابتلا را
اصولِ مالکیّت گر شود لغو / جهان پوید طریق ارتقا را»
گدای دیگری گفتش به پاسخ: / «مگوی این حرفهای ناروا را
در اوّل آنچه گفتی، راست گفتی / در آخر بردی از حد ادّعا را
گرفتم اشتراکی گشت دنیا / چه گوییم امتیاز عقلها را؟
نه هر مغزی شود مغز «نیوتن»[2] / تفاوتهاست پروین[3] و سُها[4] را
تو پنداری «لنین»[5] هم مثل ما بود / مساوی میکنی ارض و سما را؟
تو بلبل را رفیق باز دانی؟ / تو همسنگ زغن خوانی هما را؟
طبیعت شیر را شیر آفریده / چه تقصیر آن شغال بینوا را؟
شغال ار میتوانستی شدن شیر / ندیدی این همه رنج و عنا را»

۱-کرم ابریشم.(لد)

۲-«اسحاق نیوتن» ریاضیدان و فیلسوف و فیزیکدان معروف انگلیسی (۱۷۲۷ - ۱۶۴۲ م) کاشف قانون جاذبه و اساس قانون عدسی‌ها. (لد)

۳-ثریا، نام شش ستاره از برج ثور که به آن خوشه ی پروین نیز گفته می‌شود. (لد)

۴-ستاره بسیار ریزی است. (لد)

۵-در نسخه اصل لنین ضبط شده است اما به سبب ملاحظاتی در چاپ نخست «علی» به جای «لنین» آورده شده بود. ما به لحاظ رعایت امانت در تصحیح همان لنین را آورده و متذکر می‌شویم؛ قهرمان در عین پایبندی به اسلام در مسلک سیاسی به پیروی از جریان روشنفکری زمان خود پس از سقوط رضاشاه گمان داشت این جریان راه حل مناسبی برای حل مشکل جامعه ایران خواهد بود. بسیاری از شعرای آن زمان و بعد نظیر لاهوتی از این موضوع با شدت بیشتری طرفداری کرده‌اند.

غرض! این کوچه بن بست است و باید ز حدّ خود برون ننهاد پا را[1]
چو عقلت تهرمان! چندان رسا نیست چه گویی این بیان نارسا را؟

تملّق ز ترس است

تملّق ز ترس است و آزاده مرد نیارد سخن راند بر ناسزا
نگوید شب تار را صبح پاک نخواند گنهکار را پارسا
کسی را که معروف باشد به بُخل چرا بایدش گفتن از اسخیا؟

ز دشمن نکوگوی

ز دشمن نکوگوی اندر غیاب چو بر آتش فتنه خواهی زد آب
بسی خاندانِ کهن دیده ایم که کرده‌ست یک حرف زشتش خراب

اگر که عشق نباشد!

اگر که عشق نباشد میانه‌ی زن و شوهر قسم به جان تو! آن خانه از اساس خراب است
به هر کجا که دروغی فکند رَحلِ اقامت نتیجه‌اش غم و اندوه و درد و رنج و عذاب‌است

نصیحت

هر که را نیست زور در بازو صلح خواهیش نقش بر آب است
آشتی فرع قدرت و زور است این نصیحت به گوشم از باب است
دیده‌ی بخت آدم کم زور ای برادر! همیشه در خواب است

۱-اشاره به ضرب المثل: «پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم؟» نظیر بیت:
«مکن ترکتازی، بکن ترک آز به قدر گلیمت بکن پا دراز»(لد)
نیز مانند: «به قدر لحافت بکن پا دراز». (دم)

بی دردی

بـــدی نکـــردنِ تـــنها ز رادِ مـــردی نـــیست کسی که کرد نکویی در این جهان مـرد است
خـــبر ز حـــال دل دردمـــند کـــی دارد هر آن که در همه‌ی عمر خویش بی درد است؟

جهان بدمنش جاهل نواز است

به شـیخی گـفت روزی بـاده نـوشی که: «دکّان تو را سرمایه چـنداست؟»
بگـفتا: نـیست انـدر چـنته‌ام هـیچ ولی دنیا اساسش ریو و بـند[1]است
همه زرق است و مکر و حیله و شید دهد زهری و پنداری کـه قـند است
تمامش خرخری یا خر فـروشی‌ست سراسر حرف مفت و ریشخند است
جـهان بـدمنش جـاهل نـواز است سـپهر کـج روش نـادان پسـند است
زمـــانه مِـــجْمَری دارد کـه در آن دل آزاده مـــردانش ســـپند است
اصـول کـار مـا هـم مـثل دنـیا همه افسون و هـذیان و چـرند است
فـــریبِ حـــقه بـازیهای مـا را نخواهد خورد هر کاو هوشمند است
زمـا دون‌هـمتان دامـن فـراچین گـرت دامـان اسـتغنا بـلند است
نـخوانـد ژاژخـا،[2] کس قـهرمان را که گفتارش هـمه انـدرز و پـند است

هر سال چند بچه؟

بـــچه گـــرگی ز مـــادرش پـرسید که: «به هر سال چند بچه تـو راست؟»
گــفت: «ســالی سه چـار مرتبه مـن زایم ای نـور دیـده! بـی کـم و کـاست
روی هـــم رفـــته عـــدّه‌ی اولاد ســـالیانه ز ده عـــدد بـــالاست»
گـــفت: «بـــرگو کـه گـوسفندان را چه تـفاوت دریـن عـمل بـا مـاست؟»
گـفت:«ســالی دو تـا هـمی زایـند بـــلکه یک دانـه عـادت آنـهاست»

۱-ریو و بند به معنی حیله و نیرنگ آمده است.(لد) ۲- بیهوده گو. (لد)

گـفت: «پس از چـه روی زیشـان پُـر قـلّه‌ی کـوه و دامـن و صـحراست ؟
لیک مـــا را چـــرا نـــژاد و تـبار کـم و نـاچیز انـدرین دنـیاست؟»
گـفت: «تـنها تـو هـم نـخواهـی مـاند بـا چـنین طـینت بـدی که مـراست »
قـــهرمان! زشت ســیرتِ نـاجنس در حـقیقت بـه هـر کـجا رسـواست

عادت زشت بشر

در بشـــر عـادتی بـود جـاری که از آن عـقل، پـاک بـیزار است
در هـــمه عـــمر مـحترم بـاشد پیششان هر که زشت کـردار است
لیک چون مرد و رفت از این دنـیا مـورد طـعن و لعـن و انکـار است
عکس آن، هر کـه بـاشد از خـوبان در زمان حیات خود، خـوار است
از جهان چون برون شـود، نـامش مـحترم پـیش یـار و اغـیار است
از نـــژاد بشــر، چـنین خـویی یـــادگار قـرون و اعـصار است

قولنج

شـــنیدم کـه بـیماری از درد دل بنالید: «کاین درد، مـرگ آور است
بـه قـولنج[1] هـر کس شـود مبتلا رهـاییش بـا خـالق اکـبر است
شـفای پس از درد بـهر مـریض ز شـــهد مُـهنّا گـواراتـر است
بـدین درد یک روز گشـتم دچـار هـنوزم بـه مـدّ نـظر انـدر است»

مرد قرض دار

مردی که همیشه قـرض‌دار است از عـیش زمـانه بـر کـنار است
روی خـوشی از جـهان نـبیند پیوسته به درد و غم دچـار است

۱-درد شدیدی است که در ناحیه شکم و معده ایجاد می‌شود و گاه ممکن است مربوط به آپاندیست باشد. (لد)

هر چه ثروت زیادتر باشد

هــــر چـــه ثــروت زیــادتر بــاشد زحــمت حــفظ آن بــزرگ‌تر است
راحت انــدر پــناه بـی چـیزی‌ست مرد بی چیز ایـمن از ضـرر است[۱]
گر چه در ثروت است جاه و خـطر عقل گوید که در خطر خطر است[۲]

زن جوان

زنی که تازه جوان است و شوهرش پیر است ز عـمر خـویش هـمیشه مـلول و دلگـیر است
اگـــر کـه پـیر نشـیند کـنار آن بت شـوخ به قول «شیخِ اجل» جان گزاتر از تیر است[۳]

حرف امروز غیر دیروز است

پســـری گـــفت پــیر دهــقان را که: «پدرا! ایـن طـریقه جـانفرساست
نـــیک بـــنگر کـه زنــدگانی مـا تــا چــه انـدازه پست و نـازیباست
بـــا الاغ چـــلاق و گـــاو نـوان زحــمت کشت و کـار مـا بیجاست
گـــویی ایـــن زنـــدگانی نـنگین روزگـــار از بــرای مــا مـی‌خواست
راســـتی بـــا تـــو در مـیان آرم گر چـه رنـجیده مـی‌شوی از راست
نـــبوَد کـافی ایـن اصـول قـدیم کـه بـه مـا ارث ز آدم و حـوّاست
حــرف امــروز غــیر دیــروز است کـار فـردا سـوای پس فـرداست
گـاو بگـذار و فکـر مـاشین کـن کــاین تـبدّل مسـلّم الاجـراست
تـن بـدین مسکـنت نـخواهـد داد هـر کـه را دیــده‌ی خـرد بیناست
در بـــــیابان خشک، گـــاه درو جگـــرم تــفته از تَـف گـرماست

۱-اشاره است به ضرب المثل: «هر تهی کیسه‌تر آسوده‌تر» و «هر که خری ندارد غمی ندارد». (دم)
۲-این قطعه برای سیل آورزمان شهریور ۱۳۱۷ سروده شده است.
۳-اشاره به جمله معروف سعدی در گلستان که گفت: «زن جوان را تیری در پهلونشیند به که پیری» (ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۱۳۵) این جمله در فرهنگ امثال راه یافته است.(دم)

فــرق مـــاشین و گـــاو در عـــالم آشکـــارا بــه نــزد هــر دانــاست
آنــچه بــر مـا رود ز شـومی بـخت هــمه در ســایه‌ی جـهالت مـاست
کــی تـوانـد گـذشتن ایـن خـر لنگ بــه فــضایی کـه آسـمان پـیماست؟
بـی نشـان هـمچو مـرغ عـنقاییم[1] عـــلم تـــا در مـــیان مـــاعنقاست
هـرچـه مـانده ز«عـهد دقـیانوس»[2] لفظ پوچ است و حرف بی معناست
زنـدگی بـا اصـول و طـرز قـدیم ممتنع چون خـیال سـوفسطاست[3]
گـوش واکـن کـه از نـفیر عـلوم ســطح گـیتی تـمام پـر غـوغاست
عـــلم آبـــاد کـــرده دنــیا را مگر این مـلک خـارج از دنیاست؟
اثـــر مـــرگ را هـــمی بـــینم کـه بـه رخسـار بـخت مـا پـیداست
بـــا نـــداری نـــداردت ســودی ایــن فـضیلت کـه جَـدُّ مـا داراست
هـــنر خـــویش را نـــما، ورنــه «بی هـنر هـر کـجا رود رسـواست»
تـهرمان! هـر کـه رخ ز عـلم بـتافت بــر تــن خـود لبـاس نـنگ آراست

زن زشت

چو مرد از زن خود شود بـد گـمان بر او نام مـردی نـهادن خـطاست
زن زشت هـــنجارِ نـــاسازگار بـه هـر خـانه‌ای‌پـا گـذارد بـلاست
کجا خانه‌دار است و شوهرپرست زنی را که صد گونه آز و هـواست؟

۱-سیمرغ، مرغ افسانه‌ای. (لد)

۲-امپراتور روم (۲۵۱-۲۰۱ م) که نام اصلی او «ترایانوس دسیوس» است و به سبب شکنجه دادن مسیحیان شهرت دارد. اصحاب کهف معاصر او بودند و نام او به دقیانوس تحریف شده است.(لد)

۳-حکمتی که مبنای آن «وَهْم» باشد گروهی یونانی (قرن پنجم ق.م) معتقد بودند نیازی به کشف حقیقت نیست و فقط باید از طریق جدل و مناظره بر دشمن غالب شد. افلاطون و سقراط با این گروه مخالف بودند. شیوه‌ی سوفسطاسیان همان سفسطه است که ما به آن بازی با کلمات می‌گوییم.(لد)

روح جوان و تعمّق پیرانه

در فصل گل به نم نم ابر و فراغ بال
هر روز صبح گردش مستانه لازم است
با بانگ ساز و نغمه‌ی تار و محیط امن
یک چند جام راح[1] رحیقانه[2] لازم است
از ران کبک و سینه‌ی تیهو، کباب گرم
در طرف باغ، خوردن صبحانه لازم است
خواهیم اگر ز عمر گرانمایه بر خوریم
بوسی ز لعل دلبر جانانه لازم است
اما به شرط آنکه نگردیم خاک دوست
تحصیل کام نیز شجاعانه لازم است
با عجز و انکسار نشاید وصال خواست
در عشق هم مناعت شاهانه لازم است
از اعتماد نفس نباید کشید دست
عزم قویّ و همّت مردانه لازم است
ایمن نمی‌توان شدن از حادثات چرخ
با خصم، حمله‌های دلیرانه لازم است
دنیا محیط جنگ و ستیز است و کشمکش
اینجا تفکّرات عمیقانه لازم است
در زندگی چو کج روی افتی به پیچ و خم
عقل سلیم و فکر حکیمانه لازم است
بس دامها نهفته بود زیر دانه‌ها
هان! ای عزیز من! حذر از دانه لازم است
گر زلف داشتی ز پی حفظ نظم آن
بی گفت‌وگو مراقبت شانه لازم است
بی آشیانه هیچ طیوری ندیده‌ایم
از بهر مرغ هم وطن و خانه لازم است
از مور پست‌تر که نه‌ایم اندرین جهان
مور ار شدیم باز یکی لانه لازم است
با قهرمان بگوی که در طرز زندگی
روحِ جوان تعمّقِ پیرانه لازم است

در موقع هرج و مرج ایران گفته شد

گفتا! توانگری به یکی مرد برزگر:
«منّت خدای را که خداوند یار ماست
ما را خدای داده زر وسیم بیکران
یعنی که دست جودش، صندوقدار ماست
آیا ندیده‌ای که نوامیس رنجبر
محکوم زیر پنجه‌ی با اقتدار ماست؟
آبادی و خرابی هر شهر و قریه‌ای
محتاج یک اشاره‌ی عالم مدار ماست
خواهیم اگر که خون شما را هدر کنیم
اجرای این معامله در اختیار ماست

۱-شراب.(لد)
۲- خالص و ناب.(لد)

جز ران کبک و سینه تیهو نمی‌خوریم / جز این غذا، غذای دگر ننگ و عار ماست
آن حور، کِش خدا به جَنان وعده می‌دهد / با ناز و عشوه هر شبه اندر کنار ماست
صندوق ما پر از سند مالکیّت است / روی زمین تمام، ضیاع و عقار ماست
غیر از لباس ژنده شما را نمی‌رسد / پوشیدن حریر و سِتَبرَق[1] شعار ماست
ما را همیشه هست قضا و قدر مطیع / اقبال و بخت بنده‌ی فرمان گزار ماست»
مرد فقیر سخت بر آشفت: «کای عمو! / عزّ شما ز مسکنت و انکسار ماست
حکم از خدا نرفته در این کار هیچ وقت / تقصیرکار، عاطفه‌ی بردبار ماست
گر ساغر شما شده لبریز از شراب / بی هیچ شُبهه، خونِ دلِ داغدار ماست
ما کار می‌کنیم و شما لقمه می‌زنید / غافل که لقمه از اثر کشت و کار ماست
انبارها ز غلّه اگر پر نموده‌اید / مبنای آن ز دولت داس و شیار ماست
ای پست فطرتان! مکنید این قدر غرور / بر بی‌کسان، که فخر شما ز افتخار ماست
آخر وبالتان شود این مال، تا کجا / حال شما مخالف احوال زار ماست؟
این دوغ ترش و نان جو و آب گرم را / گویید ارث مادر والاتبار ماست
حال آنکه از جفای شما مردمان دون / تاریک‌تر ز شام ابد روزگار ماست
گر بوستان و باغ شما خرّم است و سبز / آبش سرشک دیده‌ی پر انتظار ماست
نقدی که در خزانه‌ی قدرت نهفته‌اید / مسکوک گشته با زرِ کامل عیار ماست
انصاف گر دهید و به وجدان عمل کنید / آسایش شما ز وجود نزار ماست
از بالش شما که حریر است و پرنیان / صد خار غم خلیده به جسم فکار ماست
ایمان و صدق و راستی ارکس طلب کند / گو دورتر مرو که همه در دیار ماست
ما منشأ مروّت و اصل فتوّتیم / عالم رهین پنجه‌ی پرنیشِ خار ماست»
خوش باش قهرمان! و مخور غم که عاقبت / اشک یتیم و بیوه زنان، غمگسار ماست

خصم را یار خویش ساختن

عیب جویی نمودن از دشمن / تیغ بر فرق صلح آختن است

۱-حریر سبز، دیبا. (لد)

پشت سر خوبی از عدو گفتن خصم را یار خویش ساختن است

مکن نان کسی را هیچ گه قطع

مرا این پند از پیر خرابات شب و روز ای پسر! ورد زبان است
مکن نان کسی را هیچ گه قطع[1] که قطع نان نمودن، قطع جان است
سعادت یار آن باشد که فکرش پی آسایش بیچارگان است

مرد بی اراده

مردی که بی اراده بُوَد، کمتر از زن است عزم و اراده، قلعه‌ی پولاد آهن است
ما آزموده‌ایم، کسی را که عزم نیست بیچاره و فلک‌زده و خوار و کودن است

پیر می‌فروش

دوش پرسیدم ز پیر می فروش کاین بشر را تا چه حد آز و هواست؟
ساغرم را پسر ز می‌بنمود و گفت: «تا بدان جایی که پایان فضاست»

لذّت دنیا

بهترین لذّت اندر این دنیا تندرستی ز بعد بیماری‌ست
خوش‌ترین عشرت اندر این گیتی دولت و عزّت از پس خواری‌ست
بدترین کار اندر این دنیا شیوه‌ی پستِ مردم آزاری‌ست
شرف و جاه و آبرومندی همه مرهون راست گفتاری‌ست
قهرمان! نام نیک اگر خواهی در پناه درست کرداری‌ست

۱-اشاره به ضرب المثل: «از نان انداختن کسی را»، «هر چه می‌خواهی ببر امّا مبر نان کسی». (دم)

گرزه مار

دختر که به چارده نهد پای — در مذهب عقل، طُرفه[۱] یاری‌ست
وقتی که رسد به دوره‌ی بیست — معشوقه‌ی کامل العیاری‌ست
وان گه که به سی قدم گذارد — یک خانم خوب خانه داری‌ست
در سن چهل به پای شوهر — بی شبهه و شک، خلیده خاری‌ست
عمرش چو رسد به سال پنجاه — عفریته‌ی تیره روزگاری‌ست
در شصت از او کناره باید — کان شوم خبیثه، گرزه ماری[۲]ست

بردباری*

گفت «ناصح»[۳] که: «خصلتی بهتر — بهر انسان ز بردباری نیست»
بردباری نکو بود امّا — همه جا شرط کامکاری نیست
حاصل بردباری بیجا — آنچه دیدیم غیر خواری نیست
نا ملایم شنیدن از بد مست — ای برادرا ز هوشیاری نیست
سنگ زیرین آسیا گشتن — صفت کامل‌العیاری نیست
هر که را نیست زور در بازو — بردباریش اختیاری نیست
کبک را زیر پنجه‌ی شاهین — چاره جز صبر اضطراری نیست
گر به چَرخُشت[۴]، دختر رز را — خون ز تن رفت پایداری نیست

۱-چیز تازه و مطبوع.(لد)

۲-مار زهر دار، ماری که سرش چون گرز بزرگ است. مارهایی که سرآنها با بدنشان ناهماهنگ و به شکل لوزی است، زهر دار هستند.(لد)

*-در پاسخ به قطعه آقای محمد علی ناصح راجع به بردباری که در شماره دوم مجله ارمغان اردیبهشت ۱۳۱۸ درج شده بود.

۳-«محمد علی ناصح» (۱۳۶۵-۱۲۷۸ ش) فرزند «محمد صادق تاجر اصفهانی» او پس از تکمیل تحصیلات خود در انجمن ادبی ایران به سرپرستی وحید دستگردی شرکت جسته، با مجله ارمغان همکاری کرد. «ترجمه‌ی سیرت جلال الدین منکبرنی» تصحیح دیوان «صابر ترمذی»، «ابوالفرج رونی» و شرح حال «صاحب بن عبّاد» از جمله فعالیت‌های اوست. (ر.ک: عبدالرفیع حقیقت، پیشین، ص ۵۴۵).

۴-چرخُشت، حوضی که در آن، انگور می‌ریزند و با فشردن انگور با دست [یا پا] یا وسیله‌ی دیگر، آب و شیره‌ی انگور را

لگـدی را کـه مـی‌خورد بـر سـر / از زبـونی‌ست و پـافشاری نـیست
مـن نگـویم: «شکـیب در دنـیا / شـیوه‌ی مـردمان کـاری نـیست»
صبر خوب است و صـاحب آن را / غـم و انـدوه و شـرمساری نـیست
مشکـــلات زمـــانه را هـــرگز / چـاره افـغان و آه و زاری نـیست
بـلکه ایـنجا صـبور بـاید شـد / داروی درد، بـی قـراری نـیست
لیکـن انـصاف، صـبر بـی مـورد / هـیچ گـاه از بـزرگواری نـیست
قهرمان! صبر چون گذشت از حـد / مـایه‌ی فَـوز و رسـتگاری نـیست

همسر یکرنگ

اگرهمسرت بـاتو یکـرنگ نـیست / طلاق چنان همسری، ننگ نـیست
بـپرهیز از آن خـانه‌ای کـاندر آن / شب و روز جز فتنه و جنگ نیست

وام

هـر آن مـرد کـاو شـد گـرفتار وام / ز مردی نشانیش جز خایه نـیست
بـجز رنگ زردی نـبیند بـه عـمر / کسی را که در چنته سرمایه نیست
هـمیشه خـجل بـاشد از روی زن / چو دخلش به اندازه‌ی پایه نـیست

گفتگوی دو رفیق

شـنیده‌ستم کـه در طـیّ طـریقی / رفیقی با رفیق خـویش مـی‌گفت:
«علاج فاسد از افسـد تـوان کـرد / که با پولاد آهن را تـوان سـفت»

می‌گیرند. (فب)

حکیم و گدا

گــــدایــــی را حکــیمی دیــد روزی / کــه از تــقصیر مــی‌نالید و مــی‌گفت:
«ز دست مــفلسی شــد طــاقتم طــاق / خدایا! طاق[1] من کی می‌شود جفت؟»
حکـــــیم از گـــفته‌ی آن لاابـــالی / پـریشان دل شـد و بـی‌حد بـر آشـفت
بــه تــندی گــفتش: «ای نــادان احــمق! / مــزن از کــورفهمی چــانه‌ی مــفت
تـــو را بـــیکارگی بــیچاره کــرده / کجا الماس بی زحـمت تـوان سـفت؟
نشــد گــنجی بـدون رنـج حـاصل[2] / بــه گــلزاری گــل بـی خـار نشکـفت
نــدانــی شیخ خـرقان[3] در نشـابور / پـی زر خـاک مـیدان را هـمی رُفت؟
تــو بــا تــن پــروری هــرگز مپندار / زیــان‌نادیده، گــیری ســود هــنگفت»

زندگانی عاقل

مــردِ نــفهم، از غــم ایّــام راحت است / کش نیست در مُخیّله، ادراک خوب و بـد
عاقل همیشه خون خورد از دست روزگـار / تــلخ است زنـدگانی‌اش از مـهد تـا لحـد

یار ساده

همیشه ساغر خود پرزباده خواهم کـرد / تلاش در طلب یار ساده خواهـم کـرد
به حشرم ایزد اگـر دانـد از گـنهکاران / من از مرور زمان استفاده خواهـم کـرد

۱-مقابل جفت، تک، لنگه. (لد)
۲-اشاره به ضرب المثل «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.»(دم)
۳-«ابوالحسن خرقانی» (۴۲۵-۳۵۲ ق) از بزرگان صوفیه است.در تذکرة الاولیا آمـده است کـه: «نـقل است کـه بـاغکی داشت یک بار بیل فرو برد، نقره برآمد، دوم بار فرو برد زر برآمد، سوم بار فرو برد مروارید و جواهر برآمد. ابوالحسن گفت: خداوندا ابوالحسن بدین فریفته نگردد. من به دنیا از چون تو خداوندی برنگردم». در اینجا قهرمان از ایـن داستان استفاده کرده و ابوالحسن خرقانی را به عنوان کسی که خود کار می‌کند و تن پرور نیست معرفی کرده تا بـه مخاطب ارزش کار را گوشزد کند. (ر.ک: عطار نیشابوری، تذکرة الاولیا، به تصحیح دکتر محمد استعلامی، تـهران، زوّار، ۱۳۷۲، ص ۶۶۲.)

حال ما

گریه بر این همه مسکین و گدا باید کرد — گریه بر حال آَسَف آور ما باید کرد
نیست لازم که به ریش وزرا خنده کنیم — گریه بر غفلت و عقل وکلا باید کرد

برای پزشک احمدی

پزشک احمدی[1] آن کس که از جنایاتش — بدون دغدغه شمر شریر بگریزد
فراز دار مجازات گفت: «کای مردم — همیشه ماده به عضو ضعیف می‌ریزد»*

پرهیزِ مردِ پیر

مرد پیر از دو چیز در دنیا — سخت باید که بر حذر باشد
اوّل از آشپزی که اندر طبخ — از همه با سلیقه‌تر باشد
دوم از همسری جوان کز حسن — رشک خور[2]، غیرت قمر باشد
زین دو باید بجد بپرهیزد — تا که ایمن ز شور و شر باشد
کز غذای زیاد و فرط جماع — پیر در معرض خطر باشد
خوش مفصل نصیحتی گفتم — جمله هر چند مختصر باشد
زود پی می‌برد به مقصودم — هر که را جِدَّت[3] نظر باشد
نشنود هر که قول مخلص را — روز و شب خسته و پکر باشد
قهرمان! در مذاق جان، شعرت — نغز و شیرین‌تر از شکر باشد

۱-«احمد احمدی» پزشک تجربی اهل مشهد بود که بعداً در شهربانی تهران مشغول شد او ماموریت داشت زندانیان مورد نظر را با آمپول هوا و تیفوس بکشد و برای هرکدام انعام می‌گرفت پس از رضا شاه وقتی او را دستگیر و محاکمه کردند، گفت: « بروید آن بزرگ‌ها را بگیرید» و به همین دلیل اعدام شد. (ر.ک: جامی، پیشین، ص ۱۶۳)

*-به مناسبت اعدام پزشک احمدی در آبان ۱۳۲۳ سروده شد.

۲- خورشید. (لد)

۳-تیزی. (لد)

بیمارستان فخریه‌ی ملایر

هزار و سیصد و هفده چو بگذشت — ز دور هجرت میمون احمد (ص)*
به امر بانوی همّت بلندی — به پا گردید این چرخ مُمرّد[۱]
نماند او، ولیکن نام نیکش — بماند همچو آثارش مخلّد
ز مال خویش این دارالشّفا را — بنا فرمود آن روح مجرّد
رواقی چون رواق عدل، محکم — اساسی چون اساس دین، مشدّد
بدین همّت، زنی در هیچ عصری — ندیده دیده‌ی دوران سرمد
به «فخر الحاجیه» مشهوره و هست — کنیز فاطمه دخت محمّد (ص)
اگر چه مسکنش آورزمان است — به خلدش هست مأوایی مؤیّد
به عهد خسرو ایران، رضا شاه — مُمهّد گشت این کاخ مُشیّد[۲]
به پاس خدمتش باید بگوییم: — «به هر کار از خدا بادا مؤیّد»

کنفرانس صلح ورسای

سیاست‌مدارانِ نوعِ بشر — به «ورسای» اگر عقل می‌داشتند
به ارضِ قلوبِ ستمدیدگان — بذور دوییّت[۳] نمی‌کاشتند
نمی‌گشت عالم گرفتار جنگ — عجب خاک در دیده انباشتند![۴]

*-برای تاریخ بنای بیمارستان فخریه‌ی ملایر که مخدّره معظّمه، فخر الحاجیه خانم (سکینه سلطان) سهرابی بنت مرحوم حاج سهراب خان آورزمانی، عیال مرحوم حاج حسین خان سهرابی که زنی بلند همّت و عقیمه و متموّله بود از جیب فتوّت خود در سنه ۱۳۱۷ شمسی بنا نمود و تاکنون قریب سی هزار تومان مصرف ساختمان آن شده- که هنوز نیمه تمام است- گفته شد.

۱-بنای دراز و هموار و ساده، محکم و درخشان. (لد)

۲-این بیمارستان اکنون در دو بخش درمانگاه تخصصی و بیمارستان زنان فعال است، در زاویه‌ی جنوب غربی بیمارستان نیز قبر مرحوم سکینه سهرابی معروف به فخرالحاجیه قرار دارد.

۳- مصدر جعلی از: «دویی» فارسی + «یت» عربی به معنی دوگانگی، نفاق. (لد)

۴-کنایه از: «خود را کور کردن». (فک)

این قوم شراره‌ی وجودند

این آدمیان ز روز اوّل — در حالت انفراد بودند
از میوه و از گیاه جنگل — امرار معاش می‌نمودند
در شدّت سردی زمستان — در کنج مَغاره[۱] می‌غنودند
عریان، نر و ماده در بیابان — گویی ز وصال می‌ربودند
آخر به اصول اجتماعی — آگاه شدند و آزمودند
زان پس ده و شهرها بنا شد — از چهره غبار غم زدودند
کم کم ز تتبّعات علمی — بر شوکت خویشتن فزودند
تا اینکه به آسمان پریدند — از فرش به عرش پر گشودند
خود را به مقام اشرفیّت — کردند مُصدّر و ستودند
افسوس! که با چنین تمدّن — بسیار ستمگر و حسودند
پیوسته به فکر حرص و آزند — دایم به خیال جلب سودند
بالجمله به جامه‌ی شقاوت — از بخیه گذشته تار و پودند
می‌گفت یکی که: «نوع انسان — رونق ده عالم شهودند»
گفتم که: «تو مشتبه شده‌ستی — این قوم شراره‌ی وجودند
تکذیب کنند قهرمان را — آنان که معاند و عنودند»

چهار عنصر در این عالم شمردند

حکیمان جهان از روی دانش — شب و روز ای برادرا غصه خوردند
که تا آخر به زور قدرت علم — چهار عنصر[۲]دراین عالم شمردند
ولی در پرتو سیر تکامل — زبس در کشف مطلب پا فشردند
فزون‌تر از نود اینک دو عنصر — حکیمان کنونی نام بردند[۳]

۱-غار. (لد)

۲- منظور عناصر اربعه یا چهار آخشیج، آب، باد، خاک و آتش است.(لد)

۳-اشاره به عناصر حیات است که قهرمان ازکشف نود و دو عنصر آگاهی داشته است. البته تعداد این عناصر پس از آن

یــقین دارم پس از ایـن بـازگویند که در بـی اطّـلاعی جـان سـپردند

باز هم ورسای

سیّاسیون گیتی گر به «ورسـای»[۱] بـــنا را بـــر عـــدالت مـــی‌نهادند
نـــمی‌شد جـنـگ دیگـر بـاره بـرپا عـــجب در راه بـــاطل اوفـــتادند!
زبس در سود شخصی پافشردند[۲] زبس در نفع خود سخت ایستادند
جـــهانی را ازیـــن بـــیهوده پـــندار بـــه بـــاد نـــیستی و مـــرگ دادنـــد

جنگ میان شوهر و زن

جنگ است میان شوهر و زن گـر عـاشق یکـدیگر نـباشند
تـــا راه نـفاق و حـیله پـویند جز در پی شور و شر نـباشد

دوستان دورنگ

دوســـتان دو رنگ در دنـــیا گرگهایی به صورت میشند[۳]
زانکه گر با تو مهر مـی‌ورزند طـــالب اسـتفاده‌ی خـویشند

هم اضافه نشده است. (ر.ک: دفتر تألیف و برنامه ریزی کتب آموزش و پرورش، شیمی ۲ و آزمایشگاه، تهران، چاپ و انتشارات کتب درسی، ۱۳۸۳، ص ۳۹)

۱- «کاخ ورسای پاریس» که در آن کنفرانس صلح ورسای در سال ۱۲۹۸ ش / ۱۹۱۹ م تشکیل شد. این کنفرانس به پیشنهاد «ویلسون» رییس جمهور آمریکا تشکیل شد هر چند از ایران هم کسانی چون فروغی در آن شرکت کردند اما عملاً در اختیار انگلیس، فرانسه، ایتالیا و آمریکا بود. (ر.ک: هربرت جرج ولز، پیشین، ص ۱۳۴۷ و بعد.)

۲-در کنفرانس ورسای انگلیس و فرانسه معاهده‌ی ورسای را به نفع خود تنظیم کردند و آلمان مجبور به دادن غرامت و بخشیدن بخشی از خاک خود شد که این امر تنفر آلمانها را زیاد کرد و ریشه‌ی جنگ دوم جهانی را در همین تحقیر و بی عدالتی‌های کنفرانس و رسای می‌دانند. (ر.ک:هربرت جرج ولز، پیشین،ص ۱۳۴۷)

۳-ضرب المثل: «گرگ در لباس میش.» (اح)

دهات ملایر

ده «آورزمان»[۱] و «دیزیجان»[۲]
مسقط الرّأس قهرمان باشند
دارم امید کز بد ایّام
هر دو پیوسته در امان باشند
جزءِ خاک ملایرند امّا
پنج فرسنگ دور از آن باشند
سه هزار و دویست و اندی کم
حال ساکن، در آن مکان باشند[۳]
مردمانش به عرف امروزی
همه با هوش و نکته‌دان باشند
با غریبان زپاکیِ طینت[۴]
همه یکرنگ و مهربان باشند
این «دو ده»[۵] هر دو متصّل به همند
در صفا غیرت جَنان باشند
وضع جغرافیای آن دو مکان
پاک و پاکیزه همچو جان باشند
در شمالش، به جلگه متصّل است
کوهها، در جنوب آن باشند
آب آنها، ز چشمه سار بود
که سوی آن دو ده روان باشند

سنگهای آسمانی

گویند: «سنگهای زیادی زآسمان
هر سال سوی توده‌ی غَبرا[۶] سفر کنند»
باشد که در مسیر خود این خاک توده را
بر باد قهر داده‌و زیر و زبر کنند[۷]

۱- «آورزمان» زادگاه قهرمان، در ۲۵ کیلومتری غرب ملایر بر سر راه نهاوند واقع شده است.
۲- «دیزیجان» محله‌ای از ده آورزمان بود که در اصطلاح محلی «دیزان» خطاب می‌شد و در طرف غربی واقع شده این محله در سمت غربی رود و جوی آب واقع بود که درگذشته حمام و مسجد و سایر امکانات آن از آورزمان جدا بود و با اهالی آورزمان اختلاف هم داشتند. اکنون کمتر نامی از «دیزان» برده می‌شود.
۳- جمعیت آورزمان در دوران رضاشاه را نشان می‌دهد که کمتر از ۳۲۰۰ نفر بوده است.
۴- آورزمان بر سر راه کربلا بود. مسافرین از اصفهان و کرمان و کاشان و حوالی از طریق شرق به آورزمان رسیده و از طریق «تنگِ ده‌سرخه» با راه شمالی که از طریق «تهران» و «ساوه» و «ننج» به «ده سرخه» می‌رسید متصل می‌شدند. در ده آورزمان برخی از مسافران از جمله خانواده هایی ازکرمان و سایر ولایات در آن ساکن شده‌اند.
۵- آورزمان و دیزیجان، که البته امروزه فقط آورزمان مطرح است و عمدتاً دیزیجان شناخته شده نیست.
۶-کنایه ازکره زمین.(لد)
۷-اجرام آسمانی زیادی به سوی زمین در حرکتند که برخی از دانشمندان انقراض دایناسورها را نتیجه برخورد این اجرام می‌دانند و نیزگفته‌اند در آینده نیز خطر این سنگها برای زمین زیاد است.

از مـن یکـی خـبر بـه نـژاد بشـر بـرد — خود را چرا دچار هـراس از حـجر کـنند؟
بـا ایـن گـروه، مـا کـه پـدر کشـته نـیستیم — تـا قـصد قـتل مـا بـه قـصاص پـدر کـنند
اینان بشـر نـی‌انـد کـه هـر جـا قـدم زنـند — ایـجاد شـر نـموده و خـلق خـطر کـنند
سـنگند و سـنگ را نـبود خـوی آدمـی — کاندر عمل، چو آدمیان شـور و شـر کـنند
تحصیل علم و دانش و صنعت نکـرده‌انـد — کز شیطنت به روی زمـین کـرّ و فـر کـنند
شـر از بشـر بـود نـه از احـجار آسـمان — به کاین خـیال را ز سـر خـود بـه در کـنند
اشعار تهرمان که همه پند و حکمت است — ثـبتش سـزد بـه دفـتر بـا آب زر کـنند

حامل وحی

جبریل امـین کـه پست اصـلیش — ابـلاغ رسـالت از خـدا بـود
هر وقت پیمبری شـدی نـصب — او حـامل وحـی کـبریا بـود
هـمواره بـه کـارِ آمـد و رفت — در خـانه‌ی خـیل انـبیا بـود
از آدم پـاک تـا بـه خـاتم — مأمـور هـمان پـیامها بـود
زان پس که نزول وحی شد قـطع — کـاریش دگـر هـمی سـزا بـود
مـعلوم نشـد کـه شـغل بـعدیش — روی چه اصول و در چه جا بود
آن افسـر ارتـباط، الحـق! — بسـیار عـفیف و پـارسا بـود
در خـدمت خـود نکـرد تـقصیر — پـیوسته صـدیق و بـاوفا بـود
گـویا کـه زکـار گشـته مـعزول — گـر عـزل شـده‌ست نـاروا بـود

قیمت انسان

هـر کـه را دانش و خـرد دادنـد — در هـمه مـجلسی عـزیز بـود
وان که را نیست عـقل دور انـدیش — قـیمتش کـمتر از پشـیز بـود

نفاق میان زن و شوهر

اگر میان زن و شوهری نفاق بود صلاحشان نتوان گفت جز طلاق بود
دچار قهر چنین همسری نخواهد شد مگر کسی که ز روز نخست عاق بود

همّت بلند

هر که را همّت بلند بود در همه حال، ارجمند بود
پست همّت اگر که قارون است خوار و درویش و مستمند بود

زن جوان

زن جوان که هماغوش مرد پیر شود ز عمر خویش به زودی ملول و سیر شود[1]
زن جوان اگر افتد به گیر شیر ژیان هزار مرتبه بهتر که پیرگیر شود

ارزش خوشدلی

هر که خواهد که دیر پیر شود باید از غم کناره گیر شود
خوشدلی، روح را قوی سازد گر همه روبه است، شیر شود[2]

اداره مالیّه

هر که کارش فتد به مالیّه گر جوان آمده‌ست پیر شود*

۱-اشاره به ضرب المثل: «زن جوان را تیری در بر به که پیری». (دم)
۲-نظیر بیت اسدی توسی در گرشاسب‌نامه:
مده دل به غم تا نکاهد روان به شادی همی دار تن را جوان (اح)
*-روزی در اداره‌ی مالیه ملایر برای ادای مالیات ارضی رفته بودم، مدتی معطّلم نمودند، بدین مناسبت گفته شد.

این قدر عجز و لابه خواهدکرد
کاخر از عمر خویش سیر شود
روی بیرون شدن نمی‌بیند
تا مگر قیر، رنگ شیر شود[۱]
ترک اهل و عیال باید گفت
هر که در این بلا اسیر شود
«راکفلر»[۲] گر قدم نهد آنجا
همچو من مفلس و فقیر شود

شادباش نوروز

خیزید و به شادباش نوروز
نقل و میو انگبین بیارید
امسال پی تبرّک عید
کابینه‌ی هفت سین بیارید
با چنگ و چغانه چند جامی
زان باده‌ی آتشین بیارید
حوران بهشت را به یکجا
در منزل پاک بین بیارید
لولی صنمان شوخ و شنگی
از خطه‌ی هند و چین بیارید
ناهید که در فلک خزیده‌ست
زی منطقه‌ی زمین بیارید
یک دسته‌ی تار بهر تارش
از گیسوی حورعین بیارید
دفع غم عشق را شرابی
با مشکِ خُتن عجین بیارید
غم در دل تهرمان فزون است
می‌بهر منِ غمین بیارید

جهان آفرین روز اوّل چرا

جهان آفرین روز اوّل چرا
هیولای ما را زشر آفرید؟[۳]
مگر جنس خوبی به دکّان نداشت
که دنیایی از بدبتر آفرید؟
پی راندن بوالبشر از بهشت
چرا مار و طاووس نر آفرید؟[۴]

۱-کنایه از امر محال.

۲- «جان دویسن راکفلر» (۱۹۳۷- ۱۸۳۹. م) صنعتگر و سرمایه دار معروف آمریکایی و مؤسس کمپانی نفتی استاندارد اویل. (فم)

۳-در این شعر «چرای» شاعر «چرا» بر خدا نیست بلکه «چرای» تحیّر است و به ذهن هر کسی می‌رسد. فراموش نکنیم که قهرمان فرزند زمان خود است.

۴-موضوع مار و خارج شدن آدم از بهشت اشاره دارد به داستان سقوط انسان در تورات که در آن خداوند آدم را از نزدیک شدن به «درخت شناخت نیک و بد» و خوردن آن منع کرده بود. روزی مار -که از همه‌ی حیوانات زیرک‌تر

نمی‌خواست گر درد و رنج مسیح چرا عیسی بی پدر آفرید[۱]؟
علی بود اگر جانشین رسول چرا مانعی چون عمر آفرید؟
حسین را به قتل ار نمی‌خواست داد چرا شمر بیدادگر آفرید؟
چه باعث بر این شد که دانای پاک برای خود این دردسر آفرید؟
عقاب قوی پنجه را بهر صید چرا این قدر تیز پر آفرید؟
پسر را به عکس پدر خلق کرد پدر را به ضد پسر آفرید؟
چرا قهرمان را به کشف رموز بدین پایه نادان و خر آفرید؟
ور آدم فلزّات را می‌شناخت چرا دَور و عصر حجر آفرید؟
یکی را عطا کرد رشد و نبوغ یکی را چنین کور و کر آفرید؟
یکی را به ذلّت هماغوش کرد یکی را ز عجب و بطر[۲] آفرید؟
جهان بی زر و سیم نقصی چه داشت؟ که در کانها سیم و زر آفرید؟
چرا بهر سرمایه‌دارانِ لوس تن خسته‌ی رنجبر آفرید؟
تنی چند را صاحب ملک کرد دوصد عدّه را کارگر آفرید؟
یکی را زمال جهان مست ساخت یکی را فقیر و پکر آفرید؟
به یک طفل صد عزّت و جاه داد دگر طفل را در به در آفرید؟
غرض! بهر جبران این خبطها «اگر» را زبطن «مگر» آفرید
نبود ار به انبار او خواروبار چرا خلق بی حدّ و مَر آفرید؟
چو حاکم جزاو نیست، آخر چرا به گیتی قضا و قدر آفرید؟

بود- نزد حوّا آمد و حوّا را تحریک کرد تا از میوه‌ی درخت ممنوعه بخورد و اطمینان داد که نخواهند مرد. با خوردن میوه‌ی ممنوع، آدم و حوّا قدرت شناخت پیدا کردند. خداوند به آدم گفت: «چرا از آن میوه خوردی؟» و او پاسخ داد: «حوّا به من از آن میوه داد». حوّا هم گفت: «مار مرا فریب داد». تورات در دنباله می‌آورد که خداوند به مار گفت به سبب انجام این کار تا زنده‌ای روی شکمت خواهی خزید و بین تو و نسل تو و نسل حوّا خصومت می‌گذارم آنها بر سر تو خواهند کوبید و تو پاشنه‌ی آنها را خواهی زد. (ر.ک: کتاب مقدس، سفر پیدایش) درباره طاووس و مار همچنین در تفسیر طبری آمده است: شیطان به کمک مار و طاووس به بهشت رفت و حوّا را فریفت. ابلیس به صورت ماری به پای طاووس پیچید و از این روی پای طاووس زشت است. نیز در مورد طاووس گفته‌اند او هم بوته‌ی گندم را به شیطان نشان داد و به همین جرم از بهشت رانده شد. (ر.ک: سیروس شمیسا، پیشین، ص ۹۰).

۱-اشاره به داستان آبستن شدن مریم به عیسی بدون آنکه ازدواج کرده باشد این معنا در قرآن کریم سوره‌ی مریم آیه ۱۷ چنین آمده است: «فاتخذت من دونهم حجاباً فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشراً سویا» از این روی عیسی به روح الله ملقب گشته است.

۲-تکبر و گردن فرازی. (لد)

زذرّات نـــامریی، اســـتاد کـــار
کـــراتـــی فـــزون از شُــمَر آفـرید

چه لازم شد آن را که از شور شـر
بـــه روی زمـــین جـــانور آفـــرید؟

نـــژادی شـــرور و پـــدر ســـوخته
در ایـــن عـــالم پـــر خـــطر آفرید

چه می‌خواست از ما که با کرّ و فر
بـــه عُـقبیٰ بـهشت و سـقر آفـرید؟

اگر مـحض شـهوت پـرستی نـبود
چـــرا حـــور سـیمینه بـر آفـرید؟

پـــیِ بـــردنِ دل، زنـــانی چـــرا
نظیر «ملوک»[1] و «قمر»[2] آفرید؟

مگس را هلاک ار نمی‌خواست کرد
بـــرای چـــه تَـــنگِ شکـر آفـرید؟

نـباشد اگـــر کـفر، گـــویم خـــدا
مـر ایـن خـلق را بـی ثـمر آفـرید

باید عبرت گرفتن از دنیا

پـــــهلوی بـــود آدم خـــوبی
بـــد شـــد از مـــردمان بـدهنجار

بس کـــه اطـــرافـیان بـدو گـفتند:
«لیس فـــی المـــلک غـــیره دیّـار»[3]

نـــیست انـــدر زمـــین جـــز او داور
نـــیست در آســمان جـــز او دادار

زیـــن بـــیانات خشک شـــد مغرور
هـــم شـــد از عـقل و مـعدلت بـیزار

مشـــتبه گشت و کـــرد خـــود را گـم
پـــند نشـــنیده مـــاند در پـــندار

کس نگـــفتش کـــه کـــژ مـــنه پـــا را
خســـروا! دست از ایـن روش بـردار

مـــــتملّق نـــــمود او را بـــد
مـــــتملّق نـــمود آن را خـــوار

خـــورد هـــر دم فـــریب رنگـــارنگ
گه ز «اورنگ»[4] وگاه از «مختار»[5]

۱- «ملوک ضرّابی» متولد ۱۲۸۹ ش درکاشان و از بانوان آوازخوان ایرانی است که پیش از تأسیس رادیو مشهور شد او شاگرد «اقبال آذر» بود.(ر.ک: حسن مشحون، تاریخ موسیقی ایران، تهران، نشر نو، ۱۳۸۰، صص ۶۹۰-۶۸۹)

۲-«قمرالملوک وزیری» (۱۳۳۸-۱۲۸۴ ش) بانوی آواز خوان معروفی است او درکاشان متولد شد ابتدا نزد مادر بزرگش پای منبر مرثیه می‌خواند و بعداً نزد استادان موسیقی تعلیم یافت و خواننده‌ی مشهوری شد. از سخاوت و بلندنظری او مطالب فراوان گفته شده است. (ر.ک: حسن مشحون، پیشین، همان ص۶۹۰).

۳-کس، هیچ کس، «لیس فی الملک غیره دیار» یعنی درکشور جز او کسی نیست.

۴-«شیخ الملک عبدالحسین اورنگ» از چهره‌های سرشناس عصر «رضاشاهی» است که غالباً از منازعه پرهیز می‌کرد و اهل تملق و چاپلوسی بود چند دور نماینده‌ی همدان در مجلس بود. (ر.ک: ناصر نجمی، پیشین، ص ۱۰۴)

۵-«رکن الدین مختاری» رییس شهربانی رضاشاه و سخت مورد اعتماد او بود. او پس از سقوط رضاشاه محاکمه و به زندان محکوم شد. (ر.ک: جامی، پیشین، ص ۱۴۵).

اوفتاد از ستایش بیجا عاقبت در مذلّت و ادبار
باید عبرت گرفتن از دنیا در همه حال یا اولی الابصارا
مدح بیجا ثنای بی مورد می‌کند تندرست را بیمار[۱]
قهرمان را عقیده این باشد: «کادمی مست گردد از گفتار»

باز هم برای پزشک احمدی

چو اعدام می‌شد پزشک احمدی شنیدم همی گفت بالای دار
که: «جانی‌تر از من در این شهر هست برون از حساب و فزون از شمار
ولی چون قوی‌اند و گردن کلفت کسی را بدان جانیان نیست کار
ضعیفی به تهران اگر یافتند کنندش چو من عبرت روزگار»[۲]
قوی شو که قانون به شخص قوی ندارد جوی سلطه و اقتدار

همنشین

کبوتر گر خورد از برکه‌ای آب مرا هم با عطش افتد سر و کار
وگر مرغ و خروس از جوی نوشند شوم از تشنگی یک عمر بیزار

غفلت

گر نباشد غفلت اندر کارها مرگ سازد زندگی را ناگوار

۱- اشاره به ضرب المثل: «آخوند خدا بد نده» در دفتر سوم مثنوی آمده است که: کودکان مکتبی با تلقین، استاد خود را متقاعد نمودند که مریض است و نیاز به استراحت دارد:

کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال و اجتهاد

در این داستان ذکر می‌کند که کودکان برای رهایی از درس و مشق به این فکرافتادند که امروز وقتی آخوند (استاد) وارد شد به او بگوییم: «آخوند خدا بد نده». آخوند ابتدا توجه نکرد ولی وقتی کودک سوم و چهارم به او گفت، مشکوک شده و به خانه بازگشت. (ر.ک: احمد شاملو، کتاب کوچه، ج ۱، «حرف آ»، تهران، مازیار، ۱۳۷۷، ص ۳۳۵).

۲- ر.ک: توضیحات پزشک احمدی در قطعات قبل.

فکـــر مـــردن بـــدتر از مـــردن بُـــوَد / از بـــــرای مـــــردمان هـــوشیار
لیک غـــفلت، جـــلوه‌های رنگ رنگ / مـــی‌دهد بـــر ایـــن حـــیات مســـتعار
پس در این صورت، نفهمی بهتر است / از تـــــمام چـــیزها در روزگـــــار
عـــقل دارد صـــاحب خـــود را بـــه رنـج / بـــاش نـــادان، تـــا نـــیفتی در فشـــار
حاصل ایـن عـقل بـی کـردار چیست / غـــیر زحـــمتها و رنـــج بـــی شـــمار؟
ای خـــوشا! نـــافهمی و دیـــوانگـــی / در جـــــهان ســـــفله‌ی نـــاپایدار
مـــرد مـــجنون از تکـــالیف و ســـنن / هـــم بـود راحت بـه حکـم کـردگار[1]
پس بـــه زعـــم قـــهرمان، دیـــوانگـــان / بـــر اولی‌الالبـــاب[2] دارنـــد افـــتخار

انسان سعادتمند

سعید آن آدمـی بـاشد کـه نـامش / به نیکویی سـمر گـردد در اقـطار
شقی باشد کسی کز زشتیِ خـوی / رســـاند خـــلق را پـــیوسته آزار

قمارباز

بـاری شـنیده‌ام پـدری گـفت بـا پسـر / کز مجلس قمار کن ای جان من! حذر
کان کس که رفت در ره این کار پرخطر / نـــامش قـــمارباز شـــود نـــی قـــماربر

ره‌گم‌کرده

این هـمه کشـمکش کـه مـی‌بینم / هست امـــروزه در مـــیان بشـــر

۱-نظیر ضرب المثل: «دیه بر عاقله است». (دم) این موضوع آیه نیست اما جمله‌ی معروف دینی است کـه مـی‌گویند: «لیس علی المجنون حرج» یعنی بر مجنون تکلیفی نیست. این جمله از اصول علم حقوق نیز هست.در ایـن مـورد شرحی در کتاب ریشه‌های تاریخی امثال و حکم آمده است. (ر.ک: مهدی پرتوی آملی، پیشین، ص۵۵۶)

۲-اشاره به کلمه ی اولی الالباب یعنی صاحبان خرد است که در قرآن کریم حدود ده مرتبه آمده است نظیر آیه ی ۱۱۱ سوره‌ی یوسف که می‌فرماید: «لقد کان فی قصصهم لعبرة لاولی الالباب».

علّتش آن بود که روز نخست / راه گم کرد کاروان بشر
در بیابان وهم گشت دچار / به گروهی ز رهزنان بشر
یعنی از بَدْوِ زندگی گردید / به غلط طرح، سازمانِ بشر
گر نبودی طلا و نقره، نبود / کشمکش بین دودمان بشر
احتکار طلا و نقره زده / آتش غم به خاندان بشر
سیم و زر را هر آن که داد رواج / خواست آتش زند به جان بشر
خود چرا خنده و نشاط آرد؟ / گر طلا نیست زعفران[1] بشر
عدّه‌ای نیز مدّعی گشتند / کز خداییم، ناجیان بشر
تا به اصلاح و تربیت آرند / بر بشر، این مربّیان بشر
بهر تعدیل کار و نظم امور / نامشان شد پیامبران بشر
همه گفتند: «جیفه‌ی دنیا[2] / ندهد سود جز زیان بشر»[3]
لیک آوَخ![4] که هیچ کس نشنید / پند ازین دسته داعیان بشر
بیشتر هر که سیم و زر اندوخت / شد فئودال یا که خان بشر
هر کسی شد سوار گردن خلق / خویش را خواند حکمران بشر
وان که بر خطّه‌ای مسلّط شد / گفت: «هستم خدایگان بشر»
آن زمان کاین طلا و نقره نبود / بود نیکوترین زمان بشر[5]
سیم و زر عاقبت کند نابود / از بسیط جهان نشان بشر
هر که از سیم و زر کناره کند / بایدش خواند قهرمانِ بشر

۱-اشاره به خاصیت «نشاط آور بودنِ» زعفران و البته طلا و زعفران هم رنگ نیز هستند.
۲-کنایه از مال و منال دنیا، جیفه: لاشه. (لد)
۳-اشاره به حدیث امام علی: «حب الدنیا راس کل خطیئة» (ر.ک: غرر الحکم، پیشین، ص ۱۴۲)
۴-دریغا، افسوس. (لد)
۵-امروزه مورخین و فلاسفه‌ی تاریخ معتقدند در ابتدای زندگی جمعی بشر، زمانی انسانها با صفا و مهربانی در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند که به آن دوران طلایی می‌گویند و ماتریالیست‌ها آن را «کمون اولیه» خوانده‌اند.

عزّت نفس

عــزّت نــفس و عــفّت دامــن — بــهترین خــصلتند بــهر بشــر
مال و ثروت اگر چه مطلوب است — شــرف و آبــرو از آن بــهتر

حمله ژاپن به چین در جنگ دوم جهانی

«ژاپون» زغرور کرد اگر حمله به «چین»(۱) — بــنگر کــه چگــونه یــافت آخــر کــیفر
یــعنی پســر خــدای «هــیروهیتو»(۲) — چون دید فتاده تخت و تــاجش بــه خــطر
بــا عــجز حــضورِ «مــاک آرتــور»(۳) رفت — آن کس کــه نــیامدی کس‌اش زیــر نــظر
یــااللعجبا! کــه عــاقبت «مــیکادو»(۴) — تســلیم قــضای گشت و مــحکوم قــدر
در سال هزار و سیصد و بیست و چهار — از هــجرت شــمسی بــنی فــخر بشــر
شــد دولت آســمانی(۵) چــین فــاتح — ژاپــن ز شکست بــرد صــد گــونه ضــرر*

۱-اشاره به حمله‌ی ژاپن به منطقه منچوری در شمال شرقی چین در سال ۱۹۳۱ م. که آنجا را تا سالهای جنگ دوم در تصرف داشت این متصرفات در سالهای جنگ دوم به اوج خود رسید. (ر.ک: هربرت جرج ولز، پیشین، ص ۱۴۱۱)

۲-امپراتور وقت ژاپن که خود را پسر خورشید می‌دانست.

۳-ژنرال «داگلاس مک آرتور» نماینده‌ی تام الاختیار امریکا در ژاپن بود. امریکا اجازه‌ی دخالت به انگلیس و فرانسه در ژاپن نداد و به وسیله مک آرتور الفبای ژاپن و روحیه نظامی آنها را عوض کرد.(فم)

۴- عنوان امپراتوران ژاپن. (فم)

۵- چینیان آسمان را خدای می‌پنداشتند و شاه خود را پسر آن خدا می‌خواندند که کلمه‌ی «بغپور» و معرّب آن «فغفور» که لقب پادشاهان چین است به معنی پسر خداست و چون شاه رییس حکومت و دولت بود دولت خود را آسمانی می‌خواندند. (لد)

*-در سال یکهزار و سیصد و بیست و چهار که دولت آسمانی ژاپن در جنگ جهانی دوم با آلمان و ایتالیا (دول محور) بر علیه دولتین انگلستان و سوسیالیستی شوروی و آمریکا (آتازونی) و چین مشغول جنگ بود و بالمآل به شکست آلمان و ایتالیا و ژاپن منجر گردید و متفقین فاتح و غالب گردیدند سروده شد این را هم ناگفته نگذاریم که ژاپن با چین از مدتی پیش در نبرد بود و عاقبت الامر میکادو امپراتور ژاپن تسلیم ماک آرتور فرمانده کل قوای متفقین گردید قطعه فوق به همین منظور گفته شد ۱۳۲۴.

به مناسبت خاتمه جنگ اروپا (جنگ جهانی دوم)

یک هزار و سیصد و شصت و چهار
چون گذشت از دور میمون قمر[۱]

جنگ شش سال اروپا شد تمام
از قفای خالق جنّ و بشر

«دوچه»ی[۲] دژخیم را مغلوب کرد
دست تقدیر خدای دادگر

آن که دعوی خدایی می‌نمود
یعنی آن «هِرهیتلر»[۳] با کرّ و فر

سرنگون چون گشت کاخ شوکتش
گفت با خود: «رَبَّنا اَینَ المَفَر»![۴]

بمب اتم

«هیروهیتو» به حکم قدرت و زور
چو رفت اندر حضور «ماک آرتور»[۵]

بگفتا: «من همان پیل دمانم
که می‌خواندم تو را کوچک‌ترین مور

ز یک بمب اتم در «هیروشیما»[۶]
شدم بیچاره و مغلوب و مقهور

تو هم عبرت بگیر از کار دنیا
مشو مغرور نیروی سلحشور»

رازها در درون پرده بسی هست

از حکیمی سؤال کردم دوش
کای به عقل و خرد ز ما ممتاز!

علّتش چیست اینکه از اشراف
نشد امساله هیچ کس سرباز؟

۱-جنگ جهانی دوم در ۱۹۴۵ برابر ۱۳۲۴ شمسی و ۱۳۶۴ قمری به پایان رسید.

۲-لقب موسولینی. (ر.ک: توضیحات مثنوی «زهنجار زنان شوهر آزار» از همین کلیات.)

۳- herr در زبان آلمانی به معنی «آقا» است و این لقبی بود که آلمان‌ها به «هیتلر» دیکتاتور معروف و سرکرده‌ی حزب نازی داده بودند. این موضوع را در جای دیگر هم نقل کرده‌ایم. (برای توضیح درباره‌ی هیتلر، ر.ک: توضیحات مثنوی «زن که بود بداخلاق» از همین کلیّات).

۴- خدایا! کو راه فرار؟ برای توضیح بیشتر ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «بقا با قوی آمده همعنان» از این دیوان.

۵-برای توضیح اسامی در این شعر. (ر.ک: توضیحات قطعه ی حمله ژاپن به چین).

۶-شهر و بندری است در جزیره‌ی «هونشو» ژاپن که اولین بمب اتمی آمریکایی‌ها در این شهر رها شد و ۹۰ هزار کشته و ۷۵ هزار زخمی به جای گذاشت. (فم)

شد چرا این نظام اجباری[۱] | محتشم پرور و فقیر گداز؟
لبِ چون غنچه را گشود از هم | گفت: «کای شاعر سخن پرداز!
رازها در درون پرده بسی‌ست | من یکی گویم از هزاران راز
بیست و یک سال پیش ازین که فلک | کرد آهنگ عشوه سنجی ساز
آسمان از اساس مشروطه | روزگار نوین نمود آغاز
منعمین را ز هول آزادی | مرغِ اِحلیل[۲] ماند از پرواز
تیغشان کارگر نشد به سپر | داشت مشروطه صد چنین اعجاز
لیک بر عکس مردمان فقیر | همه فاتح شدند و تیر انداز
هر شب و روز کلبه‌ی فقرا | شد همانند دکّه‌ی رزّاز[۳]
پیله ور شد سوارِ چوگان‌زن | پیرزن گشت شاهدِ غمّاز
شاد و خوش هر گدای ژنده به دوش | اسب می‌راند در نشیب و فراز
لاجرم نسل این گروه فقیر | گشت افزوده‌تر ز تُرب و پیاز
چون شنیدم، ز سوز دل گفتم: | «اُف! بر این روزگار سفله نواز»
خشمگین گشت و گفت: «تند مرو! | که تو لنگی و راه دور و دراز»
قهرمان! این لطیفه را بشنو | که چه خوش گفت عارف شیراز
فقرا کشتگان بی پَنَهند | «بر نیاید ز کشتگان آواز»[۴]

۱-منظور نظام سربازی که رضا شاه در آغاز سلطنت خود مقرر کرد تا به این وسیله نیروی نظامی ارتش را فراهم کند این نظام به سبب زحمتی که برای مردم ایجاد می‌کرد در ذهن مردم اجباری قلمداد شد و روحانیون نیز با آن مخالفت کردند. (ر.ک: ژان پیردیگار، ایران در قرن بیستم، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، تهران، البرز، ۱۳۷۸، ص ۱۰۱)

۲-آلت تناسلی مرد.(لد)

۳-کسی که شلتوک را می‌کوبد و برنج را از آن جدا می‌کند. (لد)

۴-شعری از «گلستان سعدی» در باب اول:

عاشقان کشتگان معشوقند | بر نیاید ز کشتگان آواز

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۲۴).

بدی از ما به ما آید

عــــقابی از بــــرای طــــعمه روزی درآمــد از سر سنگی به پرواز[۱]
چو دنیا را به زیر بال خود دید غـرور و خـود پسندی کرد آغاز
که جز ما کیست کاین روی زمین را تـوانـد کـرد ازیـن بـالا ورانداز؟
اگـر مـوری بـجنبد زیـر سنگی به ما مخفی نخواهد ماند آن راز
رجز می‌خواند کـاین چـرخ فسونگر دوبـاره کـرده آهـنگِ نـویی ساز
که ناگه از کـمین تـیری جگـر سوز بـر او افکـند مـردی حیله پرداز
به بالش خورد چو آن ناوک سخت به خـاک تـیره بـختی گشت دمساز
نظر کرد و پر خود را در آن دید بگـفتا: «بـختِ بـد مـا را شـد انباز»
ز خـود بـایست نـالیدن نه از غیر نـه حـاسد را گنه بـاشد نه غـمّاز
بـدی از مـا بـه مـا آید[۲] وگـرنه نه از حرص این خطا باشد نه از آز

کار وطن

خسروا! کار وطن پر خم و تاب است امروز پایه‌ی هستی ما بر سر آب است امروز
مگـر ایـران شـود از عـدل تـو شاها! آباد ورنه سر تا سرش از جور خراب است امروز

سفله

تـا تـوانـی ز سـفلگان بگـریز بـی جـهت آبـروی خـویش مـریز
سفله[۳] هیز[۴] است و گرد هیز مگرد کس نـجوید وفـا ز آدم هـیز

۱-«ناصر خسرو قبادیانی» نیز شعری با همین مضمون دارد که عنوان آن در ادبیات فارسی «از ماست که بر ماست» است و قهرمان با تأثیر پذیری از ناصر خسرو آن را به این گونه سروده است. (ر.ک: دیوان ناصرخسرو، پیشین، ص ۱۴۲).

۲-اشاره به ضرب المثل: «از ماست که برماست» و نیز: «خویش است که در پی شکست خویش است» و «پر من است که بر من است». (دم)

۳-فرومایه، پست، ناکس. (لد)

۴-آن که پیوسته دنبال جنس مخالف است؛ هرزه و چشم چران. (فب)

انسان دانا

هر که خود را آدمی نادان شمرد — در جهان داناتر از او نیست کس[1]

وان که شد مغرور دانایی خویش — این دلیل از بهر نادانیش بس[2]

خدایی به تو می‌زیبد و بس

تو خدایی و خدایی به تو می‌زیبد و بس — عارف ذات قدیمت نشود هرگز کس

در کفِ نفسِ بداندیشِ ستمکارِ ظَلوم — سخت درمانده‌ام و زار به فریادم رس

کم‌شرور باش

ای دُم بریده نوع بشر! کم شرور باش — یک دم ز جنگ و فتنه و آشوب دور باش

این چند روز عمر به صلح و صفاگرای — کم تابع اراده‌ی زور و غرور باش

بهای وقت

قیمت وقت، وقت باشد و بس — این سخن را ز تهرمان کن گوش

وقت را وقت چون بها باشد — به جهانیش هیچ گه مفروش

۱-اشاره به ضرب المثل: «اقرار به نادانی عین دانایی است». (دم) و نظیر بیت فردوسی:

چو دیدار یابی به شاخ سخن — بدانی که دانش نیاید به بن

(ر.ک: شاهنامه چاپ مسکو، ج۱، ص ۱۴ بیت ۳۴)

۲-اشاره به فرمایش امام علی (ع) که فرمود: «شر الناس من یری انه خیرهم.» (ر.ک: غرر الحکم، پیشین، ص ۳۰۸).

ثبات عزم

آن کاو متلّون المزاج[1] است — کارش نرود بکلّی از پیش
وان کس که ثبات عزم دارد — هرگز نشود دلش ز غم ریش

تملّق

تملّق گوی اگر ترسو نباشد — نگوید از کسی هرگز تملّق
ولی آن کاو قوی قلب و دلیر است — ندارد با دو عالم هم تعلّق

زن خوب در خانه‌ی مرد بد

زن خوب در خانه‌ی مرد بد — چو درّی است کافتد به چاه مَبال
مگر مرگ شوهر به دادش رسد — که شوریده بخت است و آشفته حال

جنگ تاکی؟

خدایا! تا کی این جنگ جهانسوز — بشر را می‌کند از جور پامال!؟
هزاران تن به خون آغشته گردد — که «سرگردی» شود در رتبه «ژنرال»

باز هم برای پزشک احمدی

پزشک احمدی گفت بالای دار — که: «تنها نه من قاتل و جانی‌ام
ولی شیوه‌ی زشت آدم کشی — نکنده به روز پریشانی‌ام
قوی بودم ار من هم، این روزگار — نکوشیدی از بهر ویرانی‌ام»

۱-ناپایدار، آن که بر یک روش نپاید و رنگ به رنگ شود، بلهوس. (لد)

تقسیم مداخل

کن سه قسمت مداخل خود را / تا ز عیش جهان بیابی کام
اوّلین قسم را مخارج کن / کاین بود شیوه‌ی رجال کرام
دومین بهر را نما انفاق / در ره حق به بیوه و اَیتام
سومین را ذخیره باید کرد / تا نگردی ذلیل قوم لئام[1]
قهرمان! نیک قسمتی کردی / گر خود عامل شوی به این اقسام

حرص مال

گر مال را وبال شمارم برای مرد / بر نقص عقل خویشتن اقرار کرده‌ام
ور در هوای مال دهم آبرو به باد / خود را به حرص و آز گرفتار کرده‌ام
رُجحانِ فقر را به غنا یا به عکس آن / اندیشه و تعمّق بسیار کرده‌ام
بالجمله مال را پی تأمین زندگی / بر هر کسی پسنده به مقدار کرده‌ام
چون اعتدال در همه کاری نکوتر است / من در تمام عمر همین کار کرده‌ام
تا قهرمان! میانه روی گشت پیشه‌ام / خود را ز قید غصّه، سبکبار کرده‌ام

قطعه اشاره به بیان آناتول فرانس

وه چه خوش گفته آن حکیم بزرگ! / آن که افشانده دُر به جای کلام
آن که مانند او ندیده به خواب / تا به امروز دیده‌ی ایّام
«حاصل حکمت آن بود که نهیم / سر هر جمله حرف استفهام»[2]

۱-جمع لئیم، ناکسان، فرومایگان. (لد)

۲-«آناتول فرانس» (۱۹۲۴-۱۸۴۴ .م) نویسنده‌ی معروف فرانسوی است که بیشتر به سبب نوشته هایش مشهود شد و در ۱۹۲۲ جایزه‌ی ادبی نوبل را گرفت. آثار معروف او عبارتند از: «زنبق سرخ، تاییس، ملکه سبا و باغ اپیکور.» او در سبک فلسفی خود به اصالت فکر و ذهن معتقد بود و در کتابش به نام اپیکور، بهترین لذت را در اشتغال به فلسفه می‌داند. از او کلمات قصار و جملات پندآموز بسیاری نقل شده است. در اینجا شاعر به یکی از جملات او اشاره دارد

از دامِ غصّه رَستم

شکر خدا که آخر، از دام غصّه رستم — با عزم آهنینی، وافور را شکستم
گر بعد ازین به وافور، روی ارادت آرم — حقا! بدان که خیلی نامرد و پست هستم

حدّ آرزو

حدود آرزوهای بشر را — سؤال از عاقلی فرزانه کردم
بگفتا با فضا در یک ردیفند — عجب کشفی من دیوانه کردم!

به شیخ سامن*

شیخ سامن شنیده‌ام روزی — به گمان، خوانده نامسلمانم
ای «هدایی»[1]! به حضرتش برگو — پاک از این تهمت است دامانم
مُذعِنَم بر خدا و احمد و آل — نیست یک جو خلل به ایمانم
بهر اثبات حرف خود جانا! — بی نیاز از دلیل و برهانم
کافر ار خوانده‌اند داعی را — علّتش آن بود که انسانم
از خرافات و وهم بیزارم — وز ظنون و گمان گریزانم

که می‌گوید: «انسان عاقل در پایان جملات خود علامت سؤال می‌گذارد.» (ر.ک: ویل دورانت، لذات فلسفه، ترجمه عباس زریاب، تهران، علمی فرهنگی، ۱۳۸۰، ذیل فصل «فلسفه تاریخ» به صورت پراکنده.)

*- به شیخ سامن که یکی از ملاهای قریه مذکور بود و اینک به رحمت ایزدی پیوسته، در غیاب تکفیرم کرده بود این اشعار را گفته و خدمتش فرستادم. [سامن امروزه شهری است در مسیر ملایر به بروجرد.م]

۱-«ابوتراب هُدایی» (۱۲۷۶-۱۳۷۳ .ش) در شهر ملایر متولد شد و در دوران کودکی شاگرد روحانی روشنفکری به نام «علم الهدی» بود. پس از آموختن مقدمات رهسپار قم شد و علوم دینی را تکمیل نمود. در سال ۱۳۱۰ ش به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد؛ مدتی نیز درکردستان خدمت کرد. سالهای بعد به اراک و از سال ۱۳۳۸ به مشهد منتقل شد و تا پایان عمر در آنجا بود. از هدایی کتابهایی به نام اسلام و نظام، بهائیت دین نیست، تاریخ اراک، راز بعثت و راه سعادت به چاپ رسیده است. هدایی شعر می‌سرود و با قهرمان ارتباط داشته است. هدایی در مشهد محبوبیت فراوان یافت و در همان جا به خاک سپرده شد. (ر.ک: راه سعادت، ابوتراب هدایی، با مقدمه دکتر محمد مهدی رکنی، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۴، ص ۱۳ و بعد).

به خدایی که عالم و داناست | به همه آشکار و پنهانم
من نه اهل ریا و تزویرم | من نه مرد فسون و دستانم
راست گفتار و راست کردارم | نیک هنجار و نیک وجدانم
نو گل بوستان تجریدم | آفتاب سپهر عرفانم
نیست موشی درون انبارم[۱] | نیست کیکی میان تنبانم[۲]
بارها گفته باز می‌گویم | دوستدار علی (ع) عمرانم
همچو سقراط مردم این شهر | جای شکّر دهند شوکرانم[۳]
حِصْن نایم[۴] اگر شده مأوای | من چو مسعود سعد سلمانم
تهمتم گر زنند چون یوسف | کی زیان می‌رسد ز زندانم؟[۵]
لاف دانایی ار زنم شاید | زانکه دانسته‌ام که نادانم[۶]
فضلم این بس بود که درویشم | فخرم این بس بود که دهقانم

دل پر آرزو به گِل بردیم

چند روزی به مرغزار جهان | سبز گشتیم و بعد پژمردیم
نگرفتیم کامی از دنیا | دل پر آرزو به گل بردیم

۱- در اینجا کنایه از: بیغشی و پاکی است

۲-«کیک در شلوار کسی بودن» یا داشتن کنایه از اضطراب است. (ر.ک: منصور ثروت و رضا انزابی‌نژاد، پیشین، ذیل «کیک در شلوار...»). شاید کنایه از به شدت وسوسه شدن باشد. (فک)

۳-ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «دیوژن ایران» از همین کلّیات.

۴-«نای» نام زندانی در هندوستان که «مسعود سعد» مدت ۳ سال در آن جا زندانی بوده.

۵-اشاره دارد به داستان حضرت یوسف و زلیخا که طی آن یوسف با تهمت روانه زندان شد. (ر.ک: قرآن کریم، سوره یوسف، آیه ۳۰ به بعد.)

۶-نظیر بیت منسوب به بوعلی که گوید:

«تا بدان جا رسید دانش من | که بدانم همی که نادانم»

و نیز اشاره به ضرب المثل: «اقرار به نادانی عین دانایی است.» و نظیر بیت مشهور:

آن کس که نداند و بداند که نداند | آخر خرک لنگ به منزل برساند (دم)

از عمر استفاده کنیم

خیز کز عمر استفاده کنیم — فکر یاری جوان و ساده کنیم
فارغ از این و آن به طرف چمن — ساغر عیش پر ز باده کنیم

دیدار دوست

عمری پی دیدار تو هر سوی دویدیم — چون مرغ ازین شاخ بدان شاخ پریدیم
افسوس! که با این همه زحمت که کشیدیم — آخر گلی از گلبن امید نچیدیم

مکن هیچ گه غیبت

اگر راحتی خواهی اندر جهان — مکن هیچ گه غیبت این و آن
سلامت نهفته است در خامشی — بسی سر که بر باد رفت از زبان[۱]

حذر پیر مرد

از بهر مرد پیر، دو چیز است مرگبار — باید حذر کنند از این هر دو، عاقلان
من گویم آن دو چیز کدامند، بشنوید: — «طبّاخ با سلیقه و همخوابه‌ی جوان»

غزالی و دزد

چون «ابوحامد غزّالی»[۲] را — آن که نازد به وجودش کیهان

۱-اشاره به حدیثی از پیامبر(ص): «مَنْ صَمَتْ نجیٰ» (ر.ک: بدیع الزمان فروزانفر، پیشین، ص ۲۱۹) و نیز اشاره به ضرب المثل «زبان سرخ سر سبز را بر باد می‌دهد.»(اح)

۲-«ابوحامد غزالی» معروف به حجة الاسلام و امام محمد غزالی (۵۰۵ - ۴۵۰ه) از دانشمندان معروف اسلامی و استاد نظامیه‌ی بغداد، مؤلف کتاب‌های فراوانی از جمله: احیاء علوم الدین، کیمیای سعادت و تهافت الفلاسفه. (لد)

عزم دیدار وطن یعنی توس
ساخت آواره ز خاک گرگان

هر چه آموخته بود از «بونصر»[۱]
از مقامات سلوک و عرفان

دفتری کرده و آن دفتر را
کرد در مخزن خورجین پنهان

از قضا داشت کمین اندر راه
عدّه‌ی مختصری از دزدان

دزد بی عاطفه آن خورجین را
برد و بَرشد ز غزالی افغان:

«کای جوانمرد! مبر خورجین را
ورنه من دست بشویم از جان»

دزد پرسید: «که در این خورجین
چیست ای خسته‌ی زار نالان؟»

گفت: «علم است که با دشواری
کرده‌ام ثبت و تو بردیش آسان»

گفت: «علمی که رود در خورجین
حرف مفت است و چرند و هذیان

بود اگر علم تو اندر سینه
هیچش از من نرسیدی خسران

گر کنی بارِ خری را ز کتاب
با تواش نیست تمیز ای نادان!»[۲]

مُتنبّه شد از این حرف، امام
بست با خویش از آن پس پیمان

که به خورجین ننهد دانش را
تا به سودش نرسانند زیان

قهرمان! پایه چو محکم باشد
آن بنا زود نگردد ویران

پندی از امام حسین(ع)*

شهید راه آزادی حسین ابن علی (ع) گفتا
به دشت کربلا با لشکر بن سعد بی ایمان:

۱-«ابونصر اسماعیلی» است که غزالی در خدمت او تعلیقه نوشت و دزدان در بازگشت از گرگان یادداشت‌ها را دزدیدند.(ر.ک: دکتر علی اصغر حلبی، تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلام، تهران، اساطیر، ۱۳۷۳، ص ۲۶۷.)

۲-اشاره به آیه ۵ سوره‌ی جمعه که می‌فرماید: «مثل الذین حملوا التوراة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا...» نیز نظیر بیت سعدی:

«نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی بر او کتابی چند»

(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۱۵۶)

*-این قطعه ترجمه‌ای از بیان حضرت سید الشهدا - علیه الاف التحیه و الثناء - در صحرای کربلا است که فرمود: «ان لم یکن لکم دین کونوا احراراً لدنیاکم» [دنباله متن کامل و اصل حدیث این است: «ویلکم! ان لم یکن لکم دین فکونوا احراراً فی الدنیا». (ر.ک: ابوالفرج اصفهانی، پیشین، ص ۱۲۰).م]

«گــرفتم دیــن نــداریــد، از چــه رو آزادی خــود را
در این دنیا ز کف دادید، ای خلق! این چنین آســان؟»

باز هم برای پزشک احمدی

هزاران خانه‌ی اشخاص عادی می‌شود ویـران
به هر روز و شبی در شـهرها هـنگام بـمباران
ولیکن کـاخ ایـن گـردن کـلفتان جـهان بـاشد
همیشه سالم از نقصان، هماره ایمن از خسران
نـیارد آسـمان پـیما بـه گـرد بـامشان گشـتن
ازین عاجز کشی، روح عدالت می‌شود حیران

در خدمت ناکس

از چاه بـه مسکـنت رسـیدن
وز چـاله بـه چـاه اوفـتادن
با ناخن و چنگ خـار کـندن
در آهــن تــفته پــانهادن
در کـام نـهنگ تـن سـپردن
جان در کف شیر شرزه دادن
بهتر کـه بـرای رفـع حـاجت
در خـدمت نـاکس ایسـتادن

همّت جوان و عقل پیر

در جــنگ زنــدگانی، بـاید دلیـر بـودن
با مشکلات گیتی، چون شرزه شیر بودن
از بهر کامیابی تنها دو چیز شـرط است:
«با هـمّت جـوان و بـا عـقل پـیر بـودن»

لوس شدن در برابر بیگانه

دیــد یکــی مــرد زن خــویش را
آفت دلهــا شــده در انــجمن*

*-در موقعی که ایران گرفتار دوره‌ی احمد شاهی و نفوذ بیگانگان بود غالب ایرانیان خائن و وطن فروش دلال اجنبی‌ها شده و زور آنها و بی قدرتی ایرانیان و حکومت مرکزی رابهانه ساخته در راه خدمت به بیگانه جانفشانی می‌کردند و می‌گفتند: «چاره نداریم به زور ما را به کار وا می‌دارند» گفته شد.

رقـص کـنان بـوسه فشـاند همی | از دو لب هـمچو عـقیق یـمن
گشـته بـه یـاران خـراب از شـراب | بـاده گسـار، آن صـنم سـیم تـن
راح رحـیقانه نـمودی بـه جـام | تـا بگسـارند حـریفان دَن[1]
نـوبت پـیمانه چـو او را رسـید | گفت که:«ای هـمسر پـیمان شکـن !
هـر چـه دم از مـهر و مـحبّت زدی | بـود تـمامش پـی اغـفال مـن!
گر نـه چـنین است، در اینجا چـرا | آمـدی ای قـحبه‌ی پـر مکـر و فـن!؟
رفت کجا آن همه سـتر و حـجاب ؟ | راست بگـو تـار تـقلّب مـتن»
گـفت: «بـه زور آمـدم ایـن جـایگاه | هـیچ بـه مـن تـهمت بیجا مـزن
زور نـدانـی کـه چـها مـی‌کند | زور بـود تـیشه‌زن و ریشـه کـن»
گـفت: «گـرفتم کـه بـه زور آمـدی | ای زن بـد سـابقه ی کـج دهـن!
زور دگر عشـوه و نـازش کـجاست؟ | از تو پذیرم به چـه رو ایـن سـخن؟»
باعث ایـن عشـوه بـه جـان حسـین! | شهوت و عشق است به مرگ حسن!
اجـنبی ار زور بـه ایـران نـمود | ایـن هـمه‌اش لوس نـباید شـدن
حـرف نـوی گـفت اگـر قـهرمان | تـر جـمه‌ای بـود ز راز کـهن [2]

بشر شرور

از بشر غـیر شـر نـدیدم مـن | زین دَدان جز ضرر ندیدم من
به ده و شهر هر چه گـردیدم | ز آدمـیّت اثـر نـدیدم مـن[3]

۱- به نشاط رونده، شاد و خوشحال.(لد)

۲-آنچه در این قطعه آمده چنان که در بیت آخر نیز اشاره شده است ترجمه یا بازگویی از یک داستان قدیمی است. با توجه به قرابت داستان با قصه‌ی «مرد گرمابه دار با زن خویش و شاهزاده» به نظر می‌رسد این قطعه تعبیر نوبی از همان داستان است که طبق معمول قهرمان از آن بهره‌ی اجتماعی و سیاسی برده است. (ر.ک: محمدعلی ابن محمدظهیری سمرقندی، سندباد نامه، به اهتمام احمد آتش، تهران، کتاب فرزان، ۱۳۶۲، ص ۱۷۳).

۳-نظیر بیت مولوی:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر | کز دیو و دَد ملولم و انسانم آرزوست

(ر.ک: شفیعی کدکنی، گزیده‌ی غزلیات شمس، پیشین، ص ۸۱)

همّت ارجمند

گر چه حالی نژند دارم من — خاطری مستمند دارم من
با همه مفلسی و بی چیزی — همّتی ارجمند دارم من

همنشین خوب

با سفله همنشین مشو، ای یار نازنین! — ترسم اثر کند به تو اخلاق همنشین
خود را دچار شربت مسموم کرده‌ایم — از دست سفله گر بستانیم انگبین

پند یهودی

یک جهودی، با زبان بی زبانی، دوش گفت: — «درحوادث مردمی بایست خونسردی کرو؟[1]
بارها فرموده «ملا [illegible] بن اشقیا»[2] — شخص با بیچارگان خوب است همدردی کرو
نقشه‌ی جنگی کشیدن نیست کار مشکلی — هر که طرح صلح را محکم نهد مردی کرو»

شاهد صلح

هر که بی زور آشتی جوید — به عبث خویش را کند رنجه
شاهد صلح [illegible] در بر — گر تو را هست زور سر پنجه

۱-تلفظ یهودیان ایران از واژه ی «کند»

۲-یزقل به فتح اول و سکون دوم و کسر سوم یکی از نامهای یهودیان است. در زبان عوام به آدم بدسر و وضع و شوریده رنگ که عملاً از توجه به خود صرف نظر می‌کند گویند، مثل ملاّ پیناس. (ر.ک: سید محمدعلی جمال زاده، فرهنگ لغات عامیانه، به کوشش محمد جعفر محجوب، تهران، فرهنگ ایران زمین، ۱۳۴۱) البته اصل این نام حزقیل و نام پدرش اشعیاء درست‌تر است ولی در نسخه اصل هم به این صورت اشقیا ضبط شده است.

حرص و آز

این همه حرص و آز یعنی چه؟ این همه سوز و ساز یعنی چه؟
پشت در پیش سفله خم کردن از پی چند غاز (۱)یعنی چه؟

گله از قاآنی*

متملّق‌تری ز «قاآنی»(۲) دیده ی روزگار کم دیده
تا بدین حد تملّق و اغراق گوش گردون هنوز نشنیده
این همه گفته‌های تو خالی نیست از هیچ کس پسندیده
حیف و صد حیف! کان مهین استاد به سر و پای شاعری ریده!

چرا جنگ؟

نمی‌دانم بشر از صلح و آرامش چه بد دیده؟
که جنگ و کشمکش را تا بدین غایت پسندیده
گمان دارم چو قُوت(۳) اوّلش خون رحم بوده
ز تأثیر غذای بد، به ریش آشتی ریده**

۱-واحدی از پول در دروان قاجار [معادل $\frac{1}{160}$ ریال]. جزئی از قران قدیم است. قران برابر ریال بود. و هر قران به ۲۰ شاهی، هر شاهی به دو پول، هر پول به دو جندک و هر جندک به دو غاز بود.(لد)مجازاً پول کم و ناچیز (فب)

*-شبی به مطالعه کتاب قاآنی مشغول و از اغراق گویی و تملّق‌های او حوصله‌ام تنگ شد و معذرت از جسارت خود را نیز از خوانندگان عزیز می‌خواهم.

۲-«میرزا حبیب اله قاآنی» (۱۲۷۰ - ۱۲۲۲ ق) معروف‌ترین شاعر دوران قاجاریه بود. شاهکار او در قصاید مدحی است؛ مضامین اخلاقی و فلسفی در اشعار او به ندرت یافت می‌شود اوج شهرت او در دربار ناصر الدین شاه قاجار است. (لد)

۳- غذا. (لد)

**-روزی بداهتاً به مناسبت جنگ و جدل گفته و از رکاکت آن پوزش می‌خواهم. (اسفند ۱۳۲۳)

رشتهٔ عزم

سیّدی مال جد زمن می‌خواست[۱] گفتمش:«کای دَبَنگِ[۲] بیکاره!
مالِ جدِّ تو هست عزم قوی رشته‌ی عزم را مکن پاره
چاره‌ی کار، کار باشد و بس نشود مرد کار، بیچاره
نان خود را ز بازوی خود خواه بر درِ کس مرو به نظّاره
بار بَوّاب[۳] را مکش بر دوش ای گرفتار نفس امّاره!
هر که تن پرور است و راحت دوست خوار و زار است و پست و آواره
همه سرگرم کار خویشتنند هر چه را ثابت است و سیّاره
مرد را کی سزاست تا خوابد کودک آسا میان گهواره ؟
قهرمان! حور اگر شود تنبل لقبش کن عجوز پتیاره

نکویی

اگر چه بد نکردن، کار خوبی‌ست تو نیکویی نما، گر مردِ مردی
نکویی پیشه کن تا می‌توانی مکن نازش، که با کس بد نکردی

در تاریخ تولّد خود

نود و شش پس از هزار و دویست رفته از سال هجرت قمری[۴]
کامد از عالم عدم به وجود قهرمان، چون ستاره ی سحری
یَعلمُ اللّه، تا چه ایّامی دوره‌ی عمر او شود سپری

۱-درگذشته، برخی از سادات، به بهانه‌ی گرفتن «مال جد» (بخشی از خمس که سهم سادات است) در ایام مخصوصی از سال به در خانه‌ها رفته و آن را در قالب جنس (گندم یا آرد) دریافت می‌کردند و اغلب از این راه امرار معاش می‌کردند.

۲-تنبل، نادان و احمق. (لد)

۳-بوّاب: دربان. بار بوّاب در اینجا منظور خورجین گدایی است. (لد)

۴-برابر ۱۲۵۸ ش. قهرمان در این دیوان سال عمر خود را به قمری آورده است که ۷۲ سال می‌شود.

در محیطی کثیف و تیره و تار / زندگی می‌کند به خون جگری
حال کاین قطعه را نمود انشاد[1] / چهل و هفت است سالش، ار شمری
مسقط الرأس اوست «دیزیجان»[2] / از دهات ملایر ارگذری
ترکمان زاده است و اجدادش / همه بودند مردمِ هنری
دل نبندد در این جهان هرگزا / مرد دانا و آدمِ سفری

چرا جان کندن؟

تا کی به نام زندگی، ای سخت جان! جان می‌کَنی؟
چون کرم قَز[3] در دور خود، تار تکلّف می‌تنی
جز درد و غم ای تهرمان! آخر چه دیدی زین جهان
تا خویش را از بهر آن در آب و آتش می‌زنی

گفتگوی پلنگ و گوسفند

شنیده‌ام که پلنگی به گوسفندی گفت: / «چرا ز مخلص خود، این قدر کناره کنی»؟
جواب داد: «هراسم از آن بُوَد که مرا / ز روی مهر بگیری و پاره پاره کنی»

گفت و گوی شاهین و گنجشک

شنیده‌ام که به گنجشک گفت شاهینی / مرا تو دوست قدیمی و یار دیرینی
جواب داد: «بلی شرط دوستی این است / که در مذاق تو باشم غذای شیرینی»

۱-شعر خواندن، خواندن. (فب)
۲-محله‌ای در بخش غربی آورزمان.
۳-ابریشم. کرم قز: کرم ابریشم. (لد)

سگ و گربه

روزی سگی، به گربه، ز روی غرور گفت: «تا چند کاسه لیسِ درِ این و آن شوی؟
از بهر لقمه‌ای که ربایی ز سفره‌ها گاهی به خانه، گاه به مطبخ، دوان شوی»
گفتا: «جواب دارم و ترسم کزان جواب مانند من، شکسته دل و ناتوان شوی
من کاسه لیسم و تو شب و روز پاسبان در آستانه‌ها پی یک استخوان شوی
آیا چه امتیاز سگان را به گربه‌هاست جز اینکه در مقال زبان پهلوان شوی؟»

باران

دانی که چیست یاران این دانه‌های باران‌گر قطره‌اش خدنگی ست بر چشم غله داران[1]

۱-درگذشته‌های دور محتکرین غله را انبار می‌کردند و آرزو می‌کردند باران نیاید و خشکسالی شود تا بتوانند غله را گران‌تر بفروشند و باران چنانکه قهرمان گفته است خدنگی بر چشمان آنها بود.

پنجم: ترکیب بندها



ترکیب بند یکم

ای رئیس معارف بانه!* هیچ یادی زما کنی یا نه[1]
پرسش حال دوستان خوب است گاه گاه، ای ادیب فرزانه!
تو که باآشنا چنین باشی وای بر روزگار بیگانه!
گر چه حرف وفا درین دوران پوچ و لاطائل است و افسانه
هر که دم از وفا زند، گویند که: «فلان آدمی‌ست دیوانه»
لیک من از خُمِ وفاداری زده‌ام صبح و شام پیمانه
پیش شمع وفا تن و جان را کرده‌ام وقف، همچو پروانه
دوش مطرب به گوش من می‌خواند این نوا را به کنج میخانه

بی وفا را به هیچ مشمارید
اگر از مردمی خبر دارید

ای هدایی به حضرت عبّاس! من نی‌ام ناسپاس و حق نشناس

---

*- به یکی از دوستان که از افاضل و اهل ادب هستند و چند سال قبل ریاست معارف بانه را داشتند نوشته و فرستادم دوست محترم مزبور هدایی و از اهالی دولت آباد ملایر است.

۱-برای آشنایی با ابوتراب هدایی ر.ک: توضیحات قطعه «به شیخ سامن» که در آن از هدایی به عنوان قاصد نام برده شده است.البته در زندگی‌نامه‌ی مرحوم هدایی به نقل از فرزندش آمده است که: او مدتی در پست ریاست آموزش و پرورش «قروه» خدمت کرد و از «بانه» نام برده نشده است. (ر.ک: ابوتراب هدایی، پیشین، ص ۱۳)

هر که با من دم از محبّت زد | عهد او را همماره دارم پاس
نتوانی گرفت در عالم | از برای ارادتم مقیاس
توپ خالی نمی‌زنم[1] هرگز! | هست در دستم از وفا «چارآس»[2]
نکنم هیچ گه فراموشت | خواه باشی به بانه یا سلماس
به گمانم که کاغذ بانه | در گرانی‌ست تالی[3] الماس
ور چنین نیست یاد می‌کردی | این رهی را به صفحه‌ای قرطاس[4]
گر چه روشن دلی ولی ای کاش! | بودی آیینه‌ات کمی حسّاس

تا خبر می‌شدی ز احوالم
می‌نمودی تفقّد از حالم

هیچ گفتی که در ره یاری | داشتم عاشقِ دل افکاری؟
هیچ جویای حال ما گشتی؟ | وه چه اندازه مردم آزاری!
هیچ گفتی مرا رفیقی بود | به جهان شهره در وفاداری؟
زود باشد که بهرمن افسوس | خورد خواهی ز راه غم خواری
زود باشد که از من بیدل | هر چه جویی نیابی آثاری
من نگویم مرا بخوان آنجا | یا خود اینجا بیا بناچاری
لیک با کاغذی دلم خوش کن | تا نگویم: «عجب ستمکاری!»
گر تو هم همچو قهرمان نوشی | از خم عشق، جامِ سرشاری

دشمن عقل و هوش خواهی شد
رند و ایمان فروش خواهی شد

پشت پایی به بانه خواهی زد | جامهایی مغانه خواهی زد
با قمر طلعتان سیمین ساق | دف و چنگ و چغانه خواهی زد
تیرهای مراد را یکجا | بی گمان بر نشانه خواهی زد

۱- از اصطلاحات بازی ورق، توپ زدن: روی دست حریف برخاستن با وجود آنکه ورقهای کم ارزش‌تری از دست حریف داشته باشد. (فب با تصرف)

۲- آس: از ورقهای بازی که بر روی آنها تنها یک نقش از چهار نوع نقش ورق «خشت، دل، گشنیز، پیک» باشد، تک خال.... (فب) چارآس: یکی از بالاترین برگهای برنده در بازی پوکر.

۳-مانند، برابر.(لد) ۴-کاغذ.(لد)

لذّت وصل را چو دریابی / ناله‌ی عاشقانه خواهی زد
گر بپری به اوج آزادی / خنده بر آشیانه خواهی زد
ور فسون زمانه را بینی / طعنه‌ها برزمانه خواهی زد
آتش عشق و نار استغنا / چون سمندر به لانه خواهی زد[1]
ریش رِشکین[2] شیخ و زاهد را / چند بیهوده شانه خواهی زد؟
گو که تا کی زدام تلبیست[3] / راه ما را به دانه خواهی زد؟

بگذر از این فسانه و افسون
از شتر شو پیاده چون مجنون[4]

روزگاری‌ست کز تو مهجورم / وز حضور مقدّست دورم
در حقیقت ز فُرقتِ رویت / خسته و دردمند و رنجورم
کرده در تنگنای این زندان / فلکِ کج مدار محصورم
عاشقی کار اختیاری نیست / من بدین شیوه سخت مجبورم
باختم در رهت دل و دین را / چه کنم؟ عشق کرده مقهورم
دوش تخفیف غصّه را جامی / داد ساقی ز آب انگورم
از چنان باده وز چنان ساقی / ای برادرا هنوز کیفورم[5]
گو به واعظ که: «قصّه کمتر گوا / من مرید صدای تنبورم
گر نمودم جسارتی اینجا / زین جسارت بدار معذورم»

پیش ارباب عقل مشهور است
که ز دیوانگان ادب دور است

۱- جانوری است که می‌گویند در آتش زندگی می‌کند و چون خارج شود می‌میرد و فرشته‌ی موکل آتش نیز گفته شده است. (ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «یکی شد گیاه و یکی سرو کشمر» از این دیوان)

۲-رشکین منسوب به رشک که با دو معنی آمده است: تخم شپش و انبوه. (فم)

۳-تلبیس: فریب، مکر، دروغ، ریا و فساد. (لد)

۴- در «فیه مافیه» و «مثنوی» مولوی داستانی به این مضمون نقل شده است که: مجنون قصد دیار لیلی کرده سوار بر شتری شد. شتر را به طرف منزل لیلی راند اما همین که مجنون مستغرق یاد لیلی می‌شد، شتر از این فرصت استفاده کرده و به طرف ده بر می‌گشت تا به بچه‌اش برسد و چون مجنون به خود می‌آمد دو روزگذشته بود خلاصه اینکه سه ماه در راه ماند و بالاخره از شتر پیاده شد و خود پیاده به راه افتاد (ر.ک: فیه مافیه، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۹، ص ۱۶، و نیز مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۴ به بعد.)

۵-در تداول عامیانه سرخوش، در اصطلاح تریاکیان، کامل شدن و رفع اشتهای تریاک یا شیره.(لد)

هر چه گفتیم و هر چه بشنیدیم — جز خدا جمله را ظنون دیدیم
کوچه‌ی عقل بس که بن بست است — راه مقصود را نفهمیدیم
عقل را بالفضول دانستیم — بنده‌ی عشق پاک گردیدیم
اختلافات و کشمکشها را — به سر زلف یار بخشیدیم
سرّ مرموز آفرینش را — به ترازوی عشق سنجیدیم
وز همه کار میگساری را — بهر خود در جهان پسندیدیم
گل آزادی و تعیّش را — از گلستان آرزو چیدیم
هم به چنگ و چغانه دل بستیم — هم به ریش زمانه خندیدیم
هر جفایی کزین جهان دیدیم — زان جفا هیچ گه نتالیدیم

حاصل عمر آدمی عشق است
مایه‌ی عیش و خرّمی عشق است

ترکیب بند دوّم

پس از عمری که آن دلبر جفا کرد — سپاس ایزد که آخر یاد ما کرد*
نمی‌دانم چه شد کان سست پیمان — خلافِ بی وفاییها، وفا کرد
گرم طالع نه در قوس صعود است[۱] — چرا تُرک ختا[۲] تَرک خطا کرد؟
نمود از حسال مسکینان تفقّد — به جان دوست احسانی بجا کرد
ز لطفِ نامه، جانم را صفا داد — ز فیض آمه[۳] دردم را دوا کرد
شد از دیدار خطّش دیده روشن — به چشمم مشک، کار توتیا کرد
نمی‌نالم من از درد جدایی — که پیشامد زهم ما را جدا کرد
تصادفها جهان را هست در پیش — نشاید با جهان چون و چرا کرد
برو تسلیم پیشامد شو ای دل! — که پیشامد هزاران کارها کرد

---

*-در جواب نامه یکی از بستگان سروده و به شاهرود فرستادم. ایشان از صلح کامل نوشته بودند که من هم بدین گونه جواب دادم.

۱-منظور اینکه: بخت و اقبال به من روی آورده است.

۲-ختای: ناحیه‌ای است در ترکستان چین، در اشعار شاعران سرزمین خوبرویان خوانده شده و ترک ختایی کنایه از معشوق است. (لد)

۳-ظرف دوات. (لد)

جهان چون بی ثبات و حرف مفت است		خوش آن کز بند غم خود را رها کرد

نشاید رنجه از بیش و کمش شد
دچار غصّه و درد و غمش شد

مرا تا باده‌ی گلگون به جام است		خیالم فارغ از هر ننگ و نام است
میسّر نیست چون نان حلالم		خوراکم، روز و شب «آب حرام»[1] است
وگر «ام الخبائث»[2] خوانَدَش شیخ		چه باید کرد؟ آن مسکین عوام است
من از میدم زنم، زاهد زتلبیس		تو خود انصاف ده حق با کدام است!
به آزار کسان هرگز نکوشم		همیشه خدمت خلقم مرام است
می و معشوقه و مطرب برایم		فراهم گر شود بختم به کام است
غم بود و نبود این جهان را		نخواهم خورد تا عیشم مدام است
به تقلید کسان پابست گشتن		برای آدم آزاده دام است
به جان تو بهشت و حور و غِلمان		به زعم پختگانِ عشق، خام است
مرا زی خانقه دیگر مخوانید		که در کوی خراباتم مُقام است
تو گر با می کشان یک دم نشینی		به آیین مغان مطلب تمام است

به تقلیدت نمی‌افتد سر و کار
شوی از عقل بی کردار بیزار

ز اشعار تو روحم شادمان شد		دل زارم پس از پیری جوان شد
کلامت بس که شیوا بود و شیرین		تسلّی بخش این جان نوان شد
بگو جانا! چه باعث شد که جاری		تو را از خامه نام قهرمان شد؟
نگارِ شاهرودیٔ‌مَسکنِ من		به فکر شاعر آورزمان شد
تشکر دارم از طالع که آن دوست		به یاد این ضعیف ناتوان شد

۱-کنایه از باده و شراب.

۲-مادر پلیدی‌ها که شراب است. این موضوع اشاره است به قول نبی‌اکرم (ص) که فرمود: «الخمر جماع الاثم و امّ الخبائث و مفتاح الشرّ» (ر.ک: محدث نوری، مستدرک الوسایل، پیشین، ج۱۷، ص ۵۵) و بنابراین درگفتار واعظان از شراب با این عنوان نام برده شده است. نظیر بیت حافظ:

آن تلخ وش که صوفی امّ الخبائثش خوانَد		اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا

(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۵)

ز صلح کل سخن گفتی ولیکن — مرا زین گفته‌ها آتش به جان شد

عزیزم صلح کل امری محال است — مرین پندار کار جاهلان شد

تو را من عاقلی فرزانه دانم — چنین حرفی بعید از عاقلان شد

خیال صلح کل در مغز پختن — مثال «آسمان و ریسمان» شد(۱)

مخور گول کسانی را که گویند — جهان از صلح کل رَشکِ جِنان شد

به دفتر داشتم اشعار نغزی — به نام هدیه پیشت ارمغان شد

من آن اشعار را از راه یاری

فرستادم به رسم یادگاری*

ترکیب بند سوم

شبی از عشق آن تُرکِ حِصاری — کشیدم رخت را زی مرغزاری

در آن گلشن که بویی از رخش داشت — شدم با بلبلان سرگرم زاری

غرض آن بوستان را تا سحرگه — به آب دیده کردم آبیاری

دو صد افکار گوناگون به مغزم — هجوم آورد در آن شام تاری

گهی با اشتران «امرؤالقیس»(۲) — به هر تل و دمن کردم سواری

۱-اشاره به ضرب المثل: «آسمان و ریسمان کردن».(ر.ک: توضیحات مثنوی «سخن را حکیمانه بنیاد کن» از همین کلیّات).

*-بعد دو فقره اشعارکه یکی از آنها به مطلع محیط زندگی میدان جنگ است و دیگری به مطلع:

«دلا با ضعف و عجز و ناتوانی — نشاید هیچ کردن زندگانی»

ضمیمه نموده فرستادم. (هر دوی این اشعار در این دیوان موجود است ر.ک: بخش غزلیات)

۲-سلیمان بن حجر کندی یکی از شاعران بزرگ جاهلیت و از صاحبان معلّقات سبعه است. در اینجا قهرمان به معلقه‌ی معروف این شاعر نظر دارد با این مطلع:

«قفانبک من ذکری حبیب و منزل — بسقط اللوی بین الدخول فحومل

فتوضح فاالمقراة لم یعف رسمها — لما نسجتها من جنوب و شمأل»

همسفران لحظه‌ای درنگ کنید تا به یاد یار سفر کرده و سرمنزل او در ریگستان میان «دخول و حومل و توضح و مقراة» بگرییم / روزگاران گذشت و هنوز وزش بادهای جنوب و شمال آثار خیمه‌ها و خاکستر اجاقهایشان را نزدوده است.

در دنباله‌ی این قصیده با صراحت بیشتری به موضوع شتران اشاره شده است.

(ر.ک: معلقات سبع، ترجمه عبدالمحمد آیتی، تهران، سروش، ۱۳۷۱، ص ۱۹)

گـهی «خـیّام» را در گـوشه‌ی بـاغ — نـمودم یـاری انـدر مـیگساری
گـهی رفـتم بـه زنـدانهای یونان — که تـا «سقراط» را سـازم فـراری[1]
زمـانی چـرخ را خـواندم تـبهکار — که چرخا! بس کن از این کج مداری
دمـی بـا بـخت بـد گشتم گـلاویز — که بختا! تـا چـه حـد آشفته کـاری
کـه نـاگـه دیـدمش مـی‌آمد از دور — خـرامـان هـم چـو کـبک کـوهساری
بـه زیـر لـب هـمی آهسته مـی‌گفت — که:«ای سرگشته‌ی دشت و صحاری!

چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بـه امـیدی رسـد امـیدواری[2]»

چو جانان از طبق برداشت سرپوش — زدیـدارش بکـلّی رفـتم از هـوش
بـه حـال آمـد دلم از بـوی زلفش — چـو آن مـه تـنگ بگـرفتم در آغـوش
بگفتا: «گاه وصل این بیهشی چیست؟ — چراغت را چه بـادی کـرد خـاموش؟»
به پاسخ گـفتم: «ای تـرک جـفا جـو! — تـو را دیـدم شـدم حـیران و مـدهوش
نـخواهـی گـر ز گـیسو بست مـا را — چـراهشـتی کـمند انـدر سـر دوش؟
ور از ابـرو بـخواهـی زد بـه تـیرم — کمان را از چه بـردی تـا بـناگوش؟»
جـوابـم را ز روی خشـمناکـی — بگـفت: «ای عـاشق رنـد قـدح نـوش!
مگـر «افـراسیابت» زیـر حکـم است — کـه یـاد آوردی از خـون «سـیاووش»
قـوانـین «حـمورابـی»[3] مگـر گشت — به دستت کشف اندر «قلعه‌ی شوش»[4]

۱-اشاره به سقراط فیلسوف معروف یونان که به یگانگی خداوند اعتقاد داشت و حکومت وقت یونان در سال ۴۰۰ ق.م او را زندان نمود. سقراط به قانون پایبند بود و با اینکه وسیله‌ی فرار او از زندان توسط شاگردانش نظیر افلاطون فراهم شده بود، فرار نکرد. او را به جرم اینکه به دادرسی دولتی اعتقاد ندارد به مرگ محکوم نمودند و وی نیز برای احترام به قوانین کشورش جام شوکران (زهر) را نوشید و مرد او زندگی خود را فدای اعتقادات خود نمود. (نیز ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «دیوژن ایران» از همین کلیّات).

۲-با کمی تفاوت بیتی از نظامی:

چه خوشتر آنکه بعد از انتظاری — بـه امـیدی رسـد امـیدواری

(ر.ک: نظامی، خسروشیرین، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰، ص ۱۹۴.)

۳- «حمورابی» ششمین شاه از اوّلین سلسله‌ی سلاطین بابل و مؤسس بابل قدرتمند که در حدود ۲۱۰۰ سال قبل از میلاد در بابل حکومت می‌کرد. قوانین او قدیمی‌ترین قوانین بشر است. و آن بر ستونی سیاه رنگ به ارتفاع دو متر و بیست و پنج سانتی متر نوشته شده است که چهار هزار سطر است و موارد مربوط به رشوه، قتل، جنایت، خرید و فروش و امثال آن را در خود دارد. (لد)

تو را که کرده تا این پایه گستاخ — چرا طرز ادب گشتت فراموش؟

بت شیرین لبم خوانده نظامی

که خسرو را دهم خطّ غلامی»

به پاسخ گفتمش: «کای شوخ عیارا — دلم را بیش از این از غم میازار

از آن روزی که رخسار تو دیدم — شدم یکبارگی از عقل بیزار

زخودکامی به بدنامی فتادم — به بد نامی سمر گشتم در اقطار[1]

نه آیین خرد دانم نه فرهنگ — نه گفتارم بجا باشد نه رفتار

نباید خرده از کارش گرفتن — چو با دیوانه‌ات افتد سر و کار[2]

جسارت گر نمودم بگذر از من — که خود دیوانه را این است هنجار

اگر وصل تو را با جان فروشند — من آن کالای را هستم خریدار

عجب نبود که حسن دلفروزت — برد «منصور» را آخر سر دار

به هر دل حسن رویت جلوه گر شد — نماند زان دل بیچاره آثار

ملامت گوی را معذور دارم — که مسکین بنده‌ی وهم است و پندار

همه ذرّات محو و مات عشقند — نه تنها قهرمان زار است و افکار

ز صهبای وصالت گشته‌ام مست

ترحّم کن که خواهم رفتن از دست

ترکیب بند چهارم

گویند مرغ جان را ویرانه شد چو لانه — اندر فضای دیگر می‌سازد آشیانه

در حیرتم! که آنجا گنجشک بینوا را — شاهین بی مروّت خواهد گذاشت یا نه؟

۴- همان قوانین حمورابی را ایلامی‌ها در قرن یازدهم ق.م. به غنیمت از بابل به شوش آورده بودند اما با ویران شدن شوش به دست آشوری‌ها در خرابه‌های شوش مدفون شده بود تا این که در سال ۱۹۰۱ میلادی توسط گروه «ژاک دمُرگان» در شوش کشف و به موزه‌ی «لوور فرانسه» منتقل شد.(لد).

۱-اشاره به بیت حافظ:

«همه کارم زخودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها»

(ر.ک: حافظ خرمشاهی، ص ۱)

۲-اشاره به مثل مشهور عربی: «لیس علی المجنون حرج». (نیز ر.ک: توضیحات قطعه‌ی «غفلت» از همین کلیّات)

هر چند از عدالت گفتند داستانها / این حرف را ندیدم مفهوم عاقلانه
الفاظ عدل و احسان اندر کتاب خلقت / معنی نداده غیر از افسانه و بهانه
از قاضی عدالت در عمر خود ندیدم / ای زاهد «مُعَربِد»[1]! یک حکم منصفانه
ساقی بیا که جانم فرسوده گشت از غم / تا سر خوشم نمایی زان بادهٔ مغانه
خرم دلی که دارد با شاهدی پریوش / هم ساغر لبالب هم چنگ و هم چغانه
کار زمانه دایم، عاجر کشی‌ست جانا! / هان! باده نوش و کم خور، دیگر غم زمانه
باقهرمان بگویید، چون در محیط ایران / یک جو بها ندارد افکار شاعرانه

پس بهتر آنکه خود را خوار و زبون نسازی
در سنگلاخ و ظلمت خنگ[2] جنون نتازی

پامال جور کردی ای شوخ دیده! ما را / آخر به حکم وجدان حدّی بنه جفا را
می‌دانمت که خواهی گفتن ز روی دانش / کی رحم بر فقیران بوده‌ست اغنیا را؟
شهباز را طبیعت منقار تیز داده / تا پاره پاره سازد گنجشک بینوا را
روزی هم ار ضعیفان یابند اقتداری / از بیخ و بن برآرند بنیاد اقویا را
شیر گرسنه‌ای را زشت است گر بگویی / هان! صید خود مفرما آهوی تیز پا را
جز کشمکش نباشد، در طیّ زندگانی / خون است تا به زانو میدانگه بقا را
در مذهب سیاست رحم ای پسر نبینی! / چونان که از بزرگان، آسایشِ گدا را
این زادگان میمون رحم و شرف ندارند / جز شهوت و غضب نیست این نسل بی‌حیا را
قاموس آفرینش اصلاً نکرده معنی / منظومه‌ی بقا را منطوقه‌ی[3] وفا را

قانون ارتقا را با دیده‌ی تدبُّر
گر بنگری نبینی دوری جز از تطوّر[4]

عمرم به آخر آمد در تیره‌روزگاری / طرْف از جهان نبستم غیر از سیاهکاری
از بس که صبر کردم بیداد این و آن را / جانم رسید بر لب از فرط بردباری
ای ترک عنبرین مو! وقتی که طفل بودم / روزی گذر نمودم بر طرف کشتزاری
گفتم به پیر دهقان: «در مزرع حقیقت / هشدار! تا زغفلت تخم جفا نکاری»

۱-دوست آزار وقت مستی، عربده جو، شریر.(لد)
۲-اسب خاکستری مو سپید.(لد)
۳-مضمون و معنی، سخن.(لد)
۴-تنوع و قسم قسم بودن. (لد)

گـفتا: «مگـر نـدانـی کشت وجـود مـارا / از خـــون نـازنینان کـردند آبـیاری؟
این لاله را که بینی، داغـی نـهاده بـر دل / هـر بـرگ آن حکـایت دارد ز گـلعذاری
آهسـته نـه قـدم را زیـرا کـه زیـرپایت / یا کلّه‌ی گدایی‌ست یـا فـرقِ شـهریاری
هـرگز رهـا نکـردی از پـنجه‌ی تـبدّل / گه سبزه، گاه خاکی، گه گرد و گه غباری
حالی چو افتخاری در دست کس نباشد / آن به که تـا بکـوشی در کـار مـیگساری

تا چند می‌خوری غم دنیا بـه غـم نـیرزد
این مـنزل مـوقّت بـا بـیش و کـم نـیرزد

انــدر بسـیط گـیتی آسـودگی مـحال است / زیـرا کـه زنـدگانی آلوده بـا جـدال است
پــرسیدم از حکـیمی اسـرار زنـدگی را / گـفتا:«مـحیط عـالم مـیدانگـه قـتال است»
بـا ایـن اصـول خـونین در کشـور طـبیعت / انـدیشه‌ی سـعادت پـرورده‌ی خـیال است
گـر دوره‌ی تکـامل ایـن غـنچه را کـند گـل / از بـاد مـهرگانی نـقصیش در قـبال است
یـعنی وجـود بـاشد هـمخوابـه تـحوّل / بدری که دوش دیدی چندی دگر هلال است
در کـار آفـرینش کـردم بسـی تـعمّق / تا دیدم از طبیعت در گونه گـونه حـال است
هـر چـند شـیخ شـهرم تکـذیب‌ها نـماید / کاین گفته‌ها سراسر از جهل یا ضـلال است
لیکـن مـن از حـقیقت دم مـی‌زنم ولی او / یا فـاقد الشعور است یـا دیـر انـتقال است
ای شـیخ پـاکـدامن! تکـفیر بی گـناهان / از بـنده گـر نـرنجی در گـردنت وبـال است

هـرگز خـداپـرستان راه جـفا نـپویند
آزار بـیدلان را بـهر خـدا نـجویند

در بود خود چو سنجم موجودی از جهانم / کـاغاز را نـبینم انـجام را نـدانـم[1]
تـرکیب ایـن هـیولا تـحلیل چـون پـذیرد / گردد بـریده از هـم پیوند جسـم و جـانم
طوفان مرگ لختی چـندان کـند کـه آخـر / از بـیخ و بـن بـرافـتد بـنیان آشـیانم
محوم چنان نـماید دست اجـل کـه گـویی / اصـلاً نـبوده هـرگز انـدر جـهان نشـانم
در حـیرتم کـه آیـا بـعد از چـنین تـحوّل / هـمراز پـادشاهم یـا یـار پـاسبانم؟
معشوق خوب صورت یا دیو زشت سیرت / از بـندگان پسـتم یـا در خـدایگـانم؟

۱-نظیر بیت مولوی که فرماید:
«پشه کی داند که این بـاغ از کی است؟ / در بـهاران زاد و مـرگش در دی است»
(ر.ک: مثنوی مولوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۹)

زان آب آتشینم ساقی چمانه‌ای[1] ده — باشد که وارهانی از ظنّ و از گمانم
هرکس که داد نسبت بر من عقیده‌ای را — گو آفرین به عقلت، زیرا که آن چنانم
گه شیخ پارسایم گه رند پارسی گو — گه راهب «کنشتم»[2] گه «گبر زند خوانم»[3]

گه لاله گاه ژاله، گه خارم و گهی گل
گه باده گه پیاله، گه ساغرم گهی مُل

در حلّ این معمّا عقلم پریده از سر — افتاده مُهره‌ی جان در تنگنای ششدر[4]
امروز اگر بقا را گردیده‌ام پسر عم — فردا چرا فنا را خواهم شدن برادر؟
آن کاو بنای ما را بنیاد هشته زَ اوّل — چون است کاین بنا را ویران نماید آخر؟
مانا! خراب سازد، معمار قدرتش تا — سازد مصالحش را صرف بنای دیگر
پیوسته از تحوّل در رفت و آمد استی — ای شاهد سخنگو وی دلبر سمنبر[5]!
از خاک عشق بازان خوش‌خوش کند حکایت — عودی که می‌گدازد امشب درون مجمر
با قد و روی خوبان دارند آشنایی — این سروهای موزون وین لاله‌های احمر
اندازه‌ی سخن را می‌دار پاس ای دل! — هرگز ز حدّ دانش پا را منه فراتر!
در سِدره‌ای رسیدی ای تهرمان! که آنجا — جبریل کجکاوی دیگر نمی‌زند پر[6]

از من بیا و بشنو چندان که می‌توانی
خود را مکن به دنیا پابست زندگانی

۱-نصف کدوی نقاشی شده که با آن شراب می‌خورند، پیاله شراب.(لد)
۲-کنیسه، معبد یهود.(لد)
۳-گبر: از لغت آرامی و هم ریشه‌ی کافر است و گور هم گفته شده است. این لفظ در ایران به معنی مطلق زرتشتیان است و از باب استخفاف استفاده می‌گردد.این لغت همان کافر است که ایرانیان آن را به رنگ ایرانی خواندند. زند: تفسیر اوستا به زبان پهلوی است که نوشتن آن از دوران اشکانی شروع و تا زمان ساسانی طول کشید. گبر زند خوان به معنی زرتشتی که تفسیر اوستا می‌خواند. (لد)
۴-مرحله‌ی مات شدن و باختن در بازی «نرد».(ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «یکی شد گیاه و یکی سرو کشمر» از همین کلیّات)
۵- خوشبو، کسی که بوی سمن می‌دهد، کسی که یاسمن در برگرفته است. (لد)
۶-اشاره به داستان معراج پیامبر (ص) که در آن پیامبر به سدرة المنتهی رسید. این سدره درختی است در آسمان هفتم که انتهای اعمال مردم است و جز پیامبر از آن نگذشته است. در سفر معراج جبریل پیامبر را تا همان جا بدرقه کرد و خود بالاتر نرفت.(ر.ک: حسین عمادزاده، معراج محمد(ص)، قم، نشر مجمد، ۱۳۶۱، ص ۱۳۸) این موضوع در آیات سوره‌ی نجم مورد اشاره قرار گرفته است.

با شاهدان رعنا در طرف باغ و بستان طرفی ز باده گیر و دادی ز عیش بستان
بر سبزه و ریاحین رندانه باده می‌خور زان پیشتر که گردی با خاک تیره یکسان
ای شوخ شکّرین لب! زی بوستان بِچَم تا دشوار این جهان را برخود کنیم آسان
از جان دهم شرابت، با دسته دسته نرگس وزدل دهم کبابت، با بسته بسته ریحان
گر من زنم به چشمت، هی بوسه آشکارا تو نیز کن به کارم، هی غمزه‌های پنهان
از سوسن و سپرغم، شد باغ و راغ خرّم گویی به لاله شبنم، درّی‌ست جفت مرجان
اردیبهشت آمد، ای شیخ پاکدامن! راه ریا رها کن، بگزین طریق مستان
یک چند با حریفان، پیمانه زن که ایزد بر روی کس نبسته، درهای عفو و غفران
من ناصحی امینم، از من بیا و بشنو این خرقه ریا را، کن پاره یا بسوزان

فرسوده گشتی آخر، از رنج تنگدستی
یک ره به قول حافظ، «درعیش‌کوش‌ومستی»[۱]

هنگام گل نشاید، بی می‌نشست یک دم تا راح روح مانده، عاقل نمی‌خورد غم
من در تمام عمرم، غم را وداع گویم روزی که کوه و هامون، گردد ز سبزه خرم
گیرم زلعل جانان، نوشم زدست ساقی هی بوسه‌ی پیاپی، هی ساغر دمادم
چون مست مست گردم، ته جرعه را بریزم کم کم به گور حوّا، نم نم به قبر آدم[۲]
گر صد هزار چون من، فسق و فجور ورزند هرگز زتخم ایمان، مویی نمی‌شود کم
ورزانکه می‌پرستی، ما را خراب سازد یک جو خلل نیفتد، اندر نظام عالم
ای دوست! گر قدم را، در باغ رنجه داری جان در رهت فشانم، از بهر خیر مقدم
مستور گشت بستان، از اقحوان[۳] و سنبل مفروش شد گلستان، از سوسن و سِپَرْغم[۴]
تا در بهشت می را، یزدان حلال کرده دیگر چه ترس باید، از آتش جهنم؟

۱-اشاره به شعر حافظ:
«هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را»
۲-اشاره به رسم جرعه افشانی برگور مردگان. (ر.ک: توضیحات مثنوی: «به من گوید که عمرم بی شمار است»)
۳-بر وزن ارغوان و به معنی شکوفه‌ی ریحان و بابونه.(لد)
۴-مخفف اسپرغم به معنی ریحان. (لد)

هیچ است کار دنیا، بر هیچ از چه پیچی
هر چند بنده هیچم، تو نیز هیچِ هیچی[۱]؟

آن کاو پی حقیقت عمری به سر دویده ‌ ‌ ‌ سودای خام پخته رنج عبث کشیده
غیر از فسون و دستان جز مکر و حقّه بازی ‌ ‌ ‌ من در جهان ندیدم ای نور هر دو دیده!
گر عنکبوت دارد دکّان شَعر[۲] بافی ‌ ‌ ‌ دامی‌ست کز تقلّب بهر مگس تنیده
تا عِلق و دَلق[۳] خود را تحمیل ما نماید ‌ ‌ ‌ صوفی به نام خلسه در گوشه‌ای خزیده
زاهد زمال دنیا دوری اگر گزیند ‌ ‌ ‌ هرگز مباش ایمن، زان وحش دم بریده
بی حرص و آز و شهوت اندر جهان کسی را ‌ ‌ ‌ ایزد نکرده تکوین، یزدان نیافریده[۴]
آن بینوا که کرده خود را مرید اینان ‌ ‌ ‌ نقد تمام داده جنس جلب خریده
در باغ آفرینش از شامه‌ی حقیقت ‌ ‌ ‌ یک میوه‌ی رسیده دست کسی نچیده
خواهی که تا نبینی این سفله مردمان را ‌ ‌ ‌ بگریز در بیابان چون آهوی رمیده

اسرارهای بی حد، جانا! نگفته دارم
چون محرمی نیابم آن را نهفته دارم

۱-اشاره به ضرب المثل: «در هیچ مپیچ».(دم) (ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «از آیین نابخردان دور باش» از همین کلیّات)
۲-مو، تار، نوعی جامه ابریشمی. (لد)
۳-علق و دلق: انبان و جامه‌ی درویشان.(لد)
۴- اشاره به آیه ۱۹ سوره المعارج که می‌فرماید: «ان الانسان خُلِقَ هلوعاً».

ششم: مخمس ها



در جنگ بین الملل اوّل و بی طرفی ایران این مخمس در همان اوان یعنی هرج و مرج و خرابی ایران گفته شد.

چــو بـاد خـزان وزیـد ز بیداد روزگـار　　در اکـناف گـلستان، بـه اطـراف لاله زار

چمن گشت چون وطن، پریشیده و فکار　　مـــغنّی بـــیا بـــه هـــم، بـــنالیم زارزار

من از پاره‌های دل، تو از پرده‌های تار

چـرا ای وطـن! چـنین، گـرفتار مـاتمی؟　　چرا همچو زلف یار، پریشان و درهمی؟

اســـیر مـــصیبتی، دل آزرده‌ی غـــمی　　نه آخر تو داشـتی نـریمان[1] و رسـتمی

که بودت ز بودشان، مُباهات و افتخار

به اَکْوارِ[2] مامَضی، بـه ادوار مـا سـلف　　تو را بود ای وطن! دو صد عزّت و شرف

کــنون خـوار مـانده‌ای، ز اولاد نـاخلف　　فقط قانعی و شاد، به عنوان بی طرف [3]

در این روزِ کشمکش، در این عصرِ گیرودار

ز بیگانگان خوری، الا چـند گـوشمال!　　گه از مادر جنوب، گه از دایه‌ی شـمال

یکی در خیال ملک، یکی در قبال مال　　حقوق تـو را ز جـور، نـمودند پـایمال

نه آزرمی از خدا، نه شرمی ز کردگار

۱-نام جدّ رستم. (لد)　　۲- دوره‌ها، ادوار. (لد)

۳-در جنگ‌های اول و دوم جهانی ایران موضع بی طرفی اختیار کرد. ولی هر دو بار نیز بی طرفی ایران از سوی روس و انگلیس نقض شد.

خوش آن روزگارها که بختت به کام بود — سـمند سـعادتت بـه زیـرِ لُجام بـود
رخ دشـمنت ز غـم هـمه تیره‌فام بـود — حدودت ز کاشغر[1] الی مـرز شـام بـود
شهانت گرفته باج، ز یونان هزار بار[2]

به ایوان داریوش چرا بوم لانه کـرد؟ — چرا زاغ بد صدا در آن آشیانه کـرد؟
چرا گلشن بهی خزان را خزانه کـرد؟ — چرا بلبلِ سرور سفر زین میانه کرد؟
مگر «بَهمَنَش»[3] نداشت نژاد از «سپندیار»[4]؟

نشد حاصل ای وطن! ز احزابمان مـراد[5] — بـغیر از نـفاق و شـر، بـجز فـتنه و فسـاد
زبـانها هـمه سـلاح، روانـها هـمه عـناد — عجب نیست گر به کف نـداریم غـیر بـاد
گذشتیم از شرف، گزیدیم ننگ و عار

گهی روس را به جان، طلبکار مـی‌شویم — گـهی انگـلیس را، خـریدار مـی‌شویم[6]
گهی با گروه ترک، مهین یار می‌شویم[7] — ندانی که عاقبت، چنین خـوار مـی‌شویم
بدا حال ملّتی، که جهلش شود دچار

درسـتی کـار مـا سـراسـر شکسـته شـد — ز هـر سـو بـه روی مـا در چـاره بسـته شـد
هر آن کاو دوید بیش به جا ماند و خسته شد — زبـانها بـریده گشت، نـفسها گسسـته شـد
نبرده رهی به دوست، ندیده جمال یار

چو خواهیم ای وطن! تـو را پـربها کـنیم — سر و جان خویش را به راهت فدا کـنیم
عـنان غـرور را ز کـفها رهـا کـنیم — مگـر از مـعارفت عـلاج و دوا کـنیم
وگر نه به سوی مرگ گراییم خوار خوار

۱-شهری در ترکستان چین و معروف است که حدّ شرقی مرز اسلامی است. (لد)
۲-اشاره به خراج گزاری یونان در دوران هخامنشی است. سیاست‌های ایران در یونان نقش تعیین کننده داشت .(ر.ک: رمان گریشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمد معین، تهران، علمی فرهنگی، ۱۳۶۴، ص ۱۶۳ و بعد)
۳-بهمن، پسر اسفندیار. (لد)
۴- پسر گشتاسب و همان پهلوان رویین تن شاهنامه است. (لد)
۵-منظور احزاب عامیون و اعتدالیون است که در آن دوره دو جناح مجلس را تشکیل می‌دادند. در همین ارتباط ادیب الممالک فراهانی گوید:

نوعروس ملک را کابین نمود از بهر خصم — اعـتدالیـون ز سـویی انـقلابیون ز یک سـو

(ر.ک: عبدالرحیم ذاکرحسین، پیشین، ص ۷۴)
۶-اشاره به سلطه‌ی روس و انگلیس در ایران.
۷-اشاره به دولت ایران آزاد که با کمک عثمانی و آلمان در کرمانشاه تشکیل شد و خیلی زود بـاطل شـد. (ر.ک: ملک الشعراء بهار، تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، تهران، کتب جیبی، ۱۳۵۷، ص۱۷ و بعد)

به احزاب شهر ری بگویید سر به سر خیال همه هَبا، مرام همه هدر
شئون جلالتان اگر هست در نظر بگیرید از وفا همه دستِ یکدگر
نهید از برای علم بناها به هر دیار

به کابوسِ وهم و ظن، گرفتار تا به کی؟ دمی فکر فرودین، گهی در خیال دی
به بیهوده عمر خویش چرا می‌کنید طی؟ ز من ای صبا! بگو به احزاب ملک ری
که ایران ز عهد «کَی»،[1] شما راست یادگار

اگر دست همّتی برون زآستین کنید شجاعانه خدمتی در این سرزمین کنید
ز دانش به مملکت، اساسی رزین[2] کنید وطن را ز فرّ علم، بهشت برین کنید
زهی عزّت و شرف! زهی قدر و اعتبار!

بلندی نامتان ز نشر معارف است عُلوّ مقامتان ز نشر معارف است
زمانه به کامتان ز نشر معارف است همه احتشامتان ز نشر معارف است
چو خواهید پا نهید به گردون اقتدار

ز بی دانشی خراب، شده کشور عجم ز بی دانشی به آب، رسیده اساس جم[3]
ز بی علمی آمده، به ایرانیان ستم ز جهل است کامدیم، قرین غم و ندم
ز بی دانشی شدیم چنین مستمند و زار

به آبادی وطن بکوشید ای مهان! ز راه فنون علم نه تقلید این و آن
یگانه علاجتان همین است در جهان کسی آفرین کند به اشعار قهرمان
که داند اساس ملک ز علم است پایدار

ایضاً در موقع جنگ بین الملل اوّل و اعلان بی طرفی ایران و حمله روس و انگلیس و عثمانی به مرکز و مغرب و شمال این مملکت، مخمس ذیل گفته شد.

ای سنگدل حبیب! ای بی وفا نگارا ای ماه مشک موا وی سرو گل عذارا

۱-منظور سلسله کیانیان است. ۲-محکم. (لد)
۳-اشاره به ضرب المثل مشهور: «پایه بر آب بودن» کنایه از سستی است.

ای ترک دلفریب! وی شوخ جان شکارا! دارم دلی غــمین، از جــور روزگــار

خوش کن دل مرا، از بوس و از کنار

بــا عــاشقان خــود راه ستم مپوی خوش نیست خوی زشت با طلعت نکوی[۱]

گشــتم ز دوریت ای یــار تند خــوی! از ناله همچو نـال وز مـویه هـمچو مـوی[۲]

زین بیش جور و کین، با ما روا مدار

تا کی چو روزگـار بـا مـا جـفا کـنی آهـنگ کـینه و تـرک وفـا کـنی؟

زلفین خود پریش، چون کار ما کـنی خواهم که یک شبی با ما صـفا کـنی

گاهی خوریم می، گاهی زنیم تار

نشـنیده‌ای مگـر ای سـرو سیمتن! زان بهترین حکیم این نغزتر سخن

اندر جهان دو چیز از دل برد محن یا سـاده‌ی جـوان یـا بـاده‌ی کـهن

خاصه به فصل گل، در طرف لاله زار

زان پـیش کـز جـهان بـیرون بـریم رخت خوش باش و کار را بر خود مگیر سـخت

غـرّه مشـو بـه عـمر مـنّت مکش ز بـخت بس کس که در نشیب بُـرد از فـراز تـخت

این آبگون فلک وین نیلگون حصار

چون آسمان به کس ابقا نـمی‌کند تـرک ستمگری بـا مـا نـمی‌کند

امروز اگـر نـمود، فـردا نـمی‌کند از هـیچ فـتنه‌ای پـروا نـمی‌کند

این طاس واژگون، وین چرخ کج مدار

ساقی چو می‌شود طـومار عـمر طـی پـیمانه‌ی مـرا لبـریز کـن ز مـی

با تار و ارغنون با رود و چنگ و نی بیجا مخور فسـوس بـر روزگـار کـی

وز رزم بهمن و جنگ سپندیار

گـر خـطه‌ی اروپ آتش‌فشـان شـده گر سیل خون روان اندر جهان شـده

گـر نـوع آدمـی بـی خـانمان شـده ور ملک جم خراب از این و آن شده

ما را از آن چه غم ای ترک میگسار؟!

۱-اشاره به ضرب المثل: «به از روی نیکو خلق نیکوست».(دم)

۲-نظیر این بیت رضوانی:

به ره تو بس که نالم زغم تو بس که مـویم شـده‌ام زنـاله نـالی شـده‌ام زمـویه مـویی

(ر.ک: از پنجره‌های زندگانی برگزیده‌ی غزل امروز ایران، به کوشش محمد عظیمی، تهران، آگاه، ۱۳۷۷، ص ۱۹۰)

آن بـه کـه مـدتی بـا شـاهدان شـنگ   عـمری بـه سـر بـریم ای فـتنه‌ی فـرنگ
خـود را رهـا کـنیم از بـند نـام و نـنگ   ما را چه مدخلی‌ست در کار صلح و جنگ
عاقل نمی‌کند، خود را به غم دچار

بـرخـیز تـا کـنیم خـود را ز کـین مـعاف   چـندی شـویم خـوش بـا صـلح و ائـتلاف
از بـیخ بـرکنیم بـنیاد اخـتلاف   گر چه جهان پر است از جور و اعتساف[۱]
چون بی طرف شدیم، کس را به ما چه کار؟

هوشم ز سر پرید از لفظ بی طرف[۲]   کز دست بی طرف بیرون رود شرف
ظالم به بی طرف بی‌خود شود طرف   بر حال بی طرف عاقل خورد اسف
عاجز کشند خلق، ای شوخ دیده یار!

قـومی کـزین سـخن انکـار مـی‌کنند   هی صلح و سِلم[۳] را تکرار مـی‌کنند
مـا را چـو بـارکش افسـار مـی‌کنند   آخـر بـه خـبط خـود اقـرار مـی‌کنند
گر مختلط شوند روزی به گرگ و مار

نیکی اگـر کـنی صـد سـال بـا بـدان   خود را نموده‌ای سخریّه‌ی جـهان[۴]
رأفت بـود قـبیح بـا خـیل نـاکسـان   زیب دفـاتر است اشـعار قـهرمان
در گوش هوش کن چون درّ شاهوار

۱-بیراه رفتن، ستم کردن. (لد)
۲-اشاره به بی طرفی ایران در جنگ جهانی اول است.
۳-آشتی و صلح. (فم)
۴-نظیر بیت سعدی:
نکویی با بدان کردن چنان است   که بد کردن به جای نیکمردان
(ر.ک: کلیّات سعدی خرمشاهی، ص ۳۶)

هفتم: رباعیات



خواهی که کنی وظیفه‌ی عمر ادا
یک لحظه مشو، زیار گلچهره جدا
دریای زمانه گر چه طوفان خیز است
بگذار تو کار ناخدا را، به خدا

***

ای دل ز زمانه، پایداری مطلب
وز گردش روزگار، یاری مطلب
زین زال سپید چشم، یعنی دنیا
کاری، بجز از سیاهکاری مطلب

***

شاهی که به ملک، اسب قدرت می‌تاخت
دیدیم که هر چه برد، درآخرباخت
مردی که غرور و کبریاییها داشت
دوران فلک، زبون‌ترین خلقش ساخت*

***

زاسرار وجود، عقل دنیا مات است
دانستن ما، به قدر ادراکات است
خورشید که می‌کند جهان را روشن
ناچیزترین، ذرّه‌ای از ذرّات است

***

ای دوست بیا!که جسم و جان هم،هیچ‌است
دانستن اسرار نهان هم، هیچ است
پیش آی و بده شراب تا خوش باشیم
خبط ار نکنیم این جهان هم، هیچ است

***

---

*- به مناسبت استعفای رضاشاه [گفته شد].

ای دوست! بیا، که کار دنیا، پوچ است | عمری که به خرّمی سر آید، پوچ است
آسـوده بـه مـنزلی نمی‌شاید زیست | کز هر طرفش، صلای کوچا کوچ است

***

آسایش مرد در جهان، از کـار است | بـیکاره، دچـار نکبت و ادبـار است
امروز جهان، جهان سعی و عمل است | تنبل همه وقت پیش مردم خوار است

***

ایّـــامِ بـهار و مـوسم گـلزار است | هنگام دف و خروش چنگ و تار است
ماه رمضان و وقت طاعات و دعـاست | تکلیف به تهرمان عجب دشوار است!

***

ای دوست بیا! که این جهان درگذر است | چون برق یمان، همی زمـان درگـذر است
تا باده خـوریم و لحـظه‌ای خـوش بـاشیم | جان تو قسم! که جسم و جان درگذر است

***

این عمر، که چون باد صـبا درگـذر است | گاهی به مَثَل حـنظل وگـاهی شکـر است
هـر لحـظه بـه شکـل دیگـری جـلوه کـند | چون نیک نظر کنیم، ذات الصّـوَر[1] است

***

اندر دل هـر ذرّه، جـهانی دگـر است | خورشید و زمین و آسمانی دگر است
اسرار حیات، بس که پیچاپیچ است | مستلزم حکـمت و بـیانی دگـر است

***

گـویند بـهشت، مسکـن اخـیار است | وان روضـه‌ی پـاک، مـوطن ابـرار است
پس خلد برین چو کیسه‌ی ما خالی‌ست | بـالعکس جـحیم، مـردمش بسـیار است

***

موجود گرت به کـیسه، یک بـدره زر است | خوش باش که عاقبت جهان درگـذر است
بـهر سـرت ای پسـرا کـلاهی کـافی‌ست | یک را دو مکن، که سربه سر دردسر است

***

۱-دارای صورتها.ظاهراً اشاره است به داستان «قلعه‌ی ذات الصور» که در حکایت مولوی در مثنوی شریف آمده است. (ر.ک: مثنوی مولوی، دفتر ۶، بیت ۳۶۴۷)

گویند خدای، قادری بی همتاست البته مسلّم است، این گفته‌ی راست
از ملک خود ار مرا نماید تبعید من در عجبم که جای تبعید کجاست؟

***

گویند شرابخواره از غم دور است وز ناز و نعیم آن جهان، مهجور است
من باده خورم ولی نیازارم کس تا زین دو عمل کدامشان مغفور است؟[1]

***

امروز، که روزگار علم و هنر است آفاق، به کام مردم پیشه‌ور است
ما خفته به خواب ناز و از غایت جهل گوییم که:«علّت از قضا و قدر است»

***

در طرف چمن، شراب نابم هوس است با لاله رخان، دف و ربابم هوس است
بی زحمت این و آن و بی منّت غیر از سینه کبک نر، کبابم هوس است

***

حالی که چمن، ز لاله دیباپوش است پر کن قدحی، که وقت نوشانوش است
با مطرب شهرگو، کفی بر دف زن شکرانه‌ی آنکه محتسب خاموش است

***

در صحن چمن، شراب گلنار خوش است نوشیدن باده، از کف یار خوش است
اندر سر سبزه، با دلی خرم و شاد با نغمه‌ی چنگ و ناله‌ی تار خوش است

***

از بدمنشان، امیدواری غلط است با آدم سفله، بردباری غلط است
زشت است، ملاطفت نمودن با غیر چندان که به شوره، کشتکاری غلط است[2]

***

۱-نظیر بیت خیام:

تو خون کسان خوری و ما خون رزان انصاف بده کدام خون خوارتریم؟!

(ترانه‌های خیام، پیشین، ص ۲۴۴).

۲-نظیر بیت مولوی در مثنوی:

پند گفتن با جهول خوابناک تخم افکندن بود در شوره خاک

(ر.ک: مثنوی مولوی، دفتر ۴، بیت ۲۲۶۵)

گویند کسان، که عصر ما، عصر طلاست / این حرف به زعم این رهی، عین خطاست
زیرا که طلای بی حد «هانری فورد»[1] / آلوده به خون عدّه‌ای از فقراست

***

گویند بهشت جایگاه بُلَهاست[2] / این حرف به زعم عاقلان عین خطاست
زیرا که بهشت چون شود زابله پر / بی شبهه جحیم ملک طلق عقلاست

***

از روی تو، آفتاب تابان خجل است / وز قامت تو، سرو روان منفعل است
می‌خواستم از تو بگسلم پیمان را / دیدم دو هزار بند، در پای دل است

***

حالی که چمن، پر از گل و ریحان است / هنگام نشاط و شادی مستان است
فرداست که این محیط پر شور و نوا / از باد خزان، وادی خاموشان است

***

صبح است و به سبزه، نم نم باران است / گویی که فلک، به بخت ما گریان است
بر حال تباه خلق ایران، دلِ سنگ / امروزه بدون گفت و گو، بریان است

***

گویند بقای روح، جاویدان است / زین مسأله عقل خرده بین، حیران است
روحی که مجرّد است از عقل و شعور / بی شبهه، وجود و عدمش یکسان است

***

این فتنه که در حدود خوزستان است / گویند بنای اصلی‌اش طهران[3] است
خزعل که ره خلاف و عصیان پوید / درسش زمدرس و بهارستان است[4]

***

۱- شاید «هانری فورد» صنعتگر معروف آمریکایی و بانی کمپانی اتومبیل سازی «فورد» مورد نظر بوده است.
۲-اشاره دارد به حدیث پیامبر اکرم(ص): «اکثر اهل الجنة البُله» (ر.ک: بدیع الزمان فروزانفر، پیشین، ص ۱۰۳، نقل از احیاء العلوم غزالی، ج۴، ص ۱۲۶).
۳-تهران به رسم الخط قدیم به صورت «طهران» نوشته می‌شد و ما به رعایت امانت این طور نوشتیم.
۴-چنان که در توصیحات غزل با مطلع:
«گر چه در دور قجر کشور جم ویران شد / شکر کز دولت سردار سپه جبران شد»
آمده است این شعر ارتباط میان خزعل و مدرس را بازگو می‌کند.

عشقی که مقدّس است، عشق وطن است — بی عشقِ وطن، سر ای پسرا بار تن است
مـردی کـه نگشـته است سـرباز وطـن — در کیش وطن پرست، کـمتر ز زن است

***

عمری‌ست که عشقت ای‌وطن‌ادین‌من‌است — جـان در ره تـو سـپردن، آیـین مـن است
در مکـــتب عشـــق، درس اســتقلالت — پیوسته اصـول بـحث و تـمرین مـن است

***

ایّـــام بـــهار و مـــاه فـروردین است — کوه و در و دشت، پر گل و نسرین است
گـویند شـراب در بـهشت است حـلال — می خور که جـهان بـهشت عـلّیین است

***

ایّـام بـهار و مـاه فـروردین است — هنگام گـل و بـنفشه و نسـرین است
از ژاله نشســـته بـر رخ لاله عـرق — وز عطر سمن، چمن عبیرآگین است

***

گر صحبت ما، همه ز رود و جام است — وین فکر به نزد اهل دانش خـام است
خـام است ولی اگـر بـه دقّت نگـریم — این ملک خـراب، مـوطن خـیّام است

***

گـویند بـقای روح مـا مـعلوم است — عقلش ز قبول، عاجز و محکوم است
صـد فـلسفه در بـقای او مـی‌بافند — اما چو نظر کنی، هـمه مـوهوم است

***

امروز کـه پـر زبـاده، پیمانه‌ی مـاست — صد گونه هوس، به مغز دیوانه‌ی ماست
فرداست کـه در صـحیفه‌ی گـم‌شدگان — ذکر قصص و حدیث افسانه‌ی مـاست

***

امـروز کـه جـام بـاده دارم در دست — اندیشه چرا کنم کـه فـردایـی هست؟
در بین خـرد دمـی بـه شـادی بـودن — بهتر که به دام غصه گشتن پـا بست؟

***

بدبخت‌تری ز ما، درین دنیا نیست — بیچاره و دل شکسته و رسوا نیست
دلباخته در جهان، بسی هست امّـا — دیدیم کسی بسان ما شـیدا نـیست

در طیِّ حیات، جز فسون، چیزی نیست　جز وهم، در این محیط دون، چیزی نیست
هر کشمکشی که در جهان می‌بینیم　چون فکر کنیم، جز جنون، چیزی نیست

***

درکشور اگر بجز پریشانی نیست　نامی زحقیقت مسلمانی نیست
ای شیخ! در این فجایع گوناگون　مسئول تویی، گناه ایرانی نیست

***

عمرم همه در ظُنون و اوهام گذشت　گاهی به خیال ننگ و گه نام گذشت
طرفی ز جهان نبسته بیرون رفتیم　تا چشم به هم زدیم ایّام گذشت

***

گویند که جنگ، از میان خواهد رفت　شادی ز زمین، به آسمان خواهد رفت
این حرفِ مُحال را کنم گر باور　عقل از کف من، به رایگان خواهد رفت

***

یک چند در این جهان، چریدیم، عبث　رنج و غم بیکران کشیدیم، عبث
بی آنکه زیان و سود خود رایابیم　جنسی به بهای جان خریدیم، عبث

***

دهقان که شراب ارغوانی دارد　در خانه، اساس کامرانی دارد
با باده به طرف باغ در فصل بهار　پیرانه سرم سر جوانی دارد

***

هجرم، به امید وصل،شادان دارد　بر عکس وصال، بیم هجران دارد
حالی که امید بهتر از بیم بود　پس درد غمش، شرف به هجران دارد

***

تا چند غم زمانه می‌باید خورد ؟　بار ستمش، به دوش می‌باید برد؟
ای دوست! به جان نازنینت سوگند　گر غم بخوری ور نخوری باید مرد

***

عمری که به فاقه و نداری گذرد　پیوسته، به افتضاح و خواری گذرد
ای کاش! نصیب هیچ کافر نشود　عمری که به تیره روزگاری گذرد

این عمر که سخت وسست بر ما گذرد — پیوسته به سرما و به گرما گذرد
اندر ره خویش، پیچ و خمها دارد — بالجمله، تمام در معمّا گذرد

***

دیدی که فلک، زبون‌تر از مورم کرد — پامال به پای قدرت و زورم کرد
تنها نه به فقر مبتلا ساخت مرا — در آخر عمر دفعتاً کورم کرد

***

اندوه و غم جهان ز جان سیرم کرد — ای مرگ بیا! که زندگی پیرم کرد
باری که به دوش من نهاده‌ست فلک — از بس که گران بود زمین گیرم کرد

***

تا دوست، به مهر خود گرفتارم کرد — جز عشق ز هر چه بود بیزارم کرد
یک جلوه نمود، چون هلال رمضان — انگشت‌نمای یار و اغیارم کرد

***

در خانقه غمت طلب خواهم کرد — کامی طلب از تو، قند لب خواهم کرد
گر تن ندهی به «کوچک ابدالی»[1] ما — با «چوب طریقتت»[2]، ادب خواهم کرد

***

گر باده‌ی مرگ، صاف باشد یا دُرد — بی دغدغه، آن پیاله را باید خورد
گیرم که شریک نوح گشتی در عمر — سودی نبری چو عاقبت خواهی مرد

***

گفتم ز تو کی عقده‌ی دل واگردد ؟ — حاصل ز لبت، کام دل ما گردد
خندید و نهاد بر لب انگشتان را — یعنی که به صبر، غوره حلوا گردد[3]

***

گویند چو خلق آدم و حوا شد — آشوب میان قدسیان برپا شد
گفتند کزین بشر نیاید جز شر[4] — نشنید خدا و مشتش آخر واشد

۱-در اصطلاح قلندران مرید را گویند، مرید جوان. (لد) ۲-چوب ادب. (لد)

۳-اشاره به ضرب المثل: «گر صبر کنی زغوره حلوا سازی.»(دم)

۴-اشاره دارد به آیه ۳۰ سوره‌ی بقره که می‌فرماید: «و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفه قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک قال انی اعلم مالا تعلمون».

گویند خدا قادر مطلق باشد
در کیش خرد بدون شک حق باشد
از ملک خود ار تواندم بیرون کرد
این مسئله آن زمان محقّق باشد[1]

***

افسوس! که دوره‌ی جوانی طی شد[2]
ایام نشاط و کامرانی طی شد
افسوس! که پر شده‌ست پیمانه‌ی عمر
وان فرّ و غرور قهرمانی طی شد

***

این خرمگسان که شور و غوغا دارند
در وهم و خیال کشمکشها دارند
من در عجبم که این سفیهان تا کی
با هم سر حرف مفت دعوا دارند

***

جمعی به فسون زهد مایل باشند
قومی به نشاط و عیش خوشدل باشند
البته اصول خوشدلی را گیرند
آنان که در این میانه عاقل باشند

***

ما را به جهانِ جان چرا آوردند؟
بودیم کجا و از کجا آوردند[3]؟
زین پس به کجا رویم و آنجای کجاست؟
خبط ارنکنیم از خطا آوردند؟

***

مردان بزرگ، خیرخواه بشرند
با نوع بشر، شفیق‌تر از پدرند
آنان که زیان نوع را می‌خواهند
در مذهب ما ز هر ددی پست‌ترند

***

این گونه که روزگار چون باد رود
عشق من و تو به زودی از یاد رود

۱- به نظر می‌رسد شاعر در این شعر با غنج و دلال شاعرانه خواسته بگوید همه جا ملک خداست و هیچ جایی نیست که در آن خدا نباشد. امّا اگر غیر از این باشد، ممکن است قهرمان پاسخ این پرسش را نیافته و یا از سر مزاح گفته باشد. در علم کلام آمده است که امر خدا بر محالات عقلی تعلق نمی‌پذیرد.

۲-نظیر بیت خیام:

افسوس که نامه‌ی جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد

(ترانه‌های خیام، پیشین، ص ۲۱۰)

۳-نظیر بیت مولوی:

«از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود؟
به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم؟»

(ر.ک: شفیعی کدکنی، گزیده‌ی غزلیات شمس، پیشین، ص۵۷۷)

ای دوست! مرا ز وصل خود دلخوش کن حیف است که این شکسته ناشاد رود

***

عمری که به پای سرو و شمشاد رود! از بند غم زمانه آزاد رود
آبی که به بیستون روان می‌بینی اشکی است که از دو چشم فرهاد رود

***

گویند جهان زمادّه آمد به وجود گر مادّه نبود هیچ موجود نبود
من در عجبم که مادّه اصلش زکجاست؟! آن کس که نمود مادّه را خلق که بود؟

***

ساقی! قدحی شراب گلرنگ بیار با زمزمه‌ی نی و دف و چنگ بیار
تا کی ز غم زمانه دلتنگ شویم؟ از بهرِ نشاطِ این دلِ تنگ بسیار

***

دیدم به خلائی اوفتاده، یک خر گفتم که:«چرا به منجلابی اندر»؟
گفتا: «چو نیاموزده هِشتم پا را[۱] این روز سیاه و سختم آمد بر سر»

***

هر چند میّسر است بهرت زر و زور آن به که حذر نمایی از کبر و غرور
با خلق خدا معاشرت کن به خوشی اندیشه گرت بود ز تنهایی گور

***

وقت است کزین باغ، نمایم پرواز وندر چمن دگر، برآرم آواز
انجام ازین جای بباید رفتن چونان که در اینجای نبودم زآغاز

***

ای دل! نفسی به فکر مردن هم باش یک لحظه در اندیشه‌ی رفتن هم باش
مغرور مشو که جاودان خواهی ماند باری به خیال جان سپردن هم باش

***

روزی که برون رویم ازین کهنه رباط در ملک دگر کشیم البته بساط
ترسم که در آن محیط هم، چون اینجا محروم همی شویم از روح نشاط

۱-اشاره به ضرب المثل: «بنگر جا را بگذار پا را». (دم)

دیدم به رخش فتاده از خال نُقَط گفتم: «که نقط فتاده اینجا به غلط»
گفتا که: «تو نکته را غلط فهمیدی بی نقطه دبیر حسن ننویسد خط»

***

ای کهنه پرست! چند با ذلّت و ننگ انکار کنی ز صنعت و علم فرنگ؟
عالم که مسافرت کند با بالون جاهل نرسد به گرد او با خر لنگ

***

عمرت چه به نام بر سر آید چه به ننگ این هر دو، به زعم عقل، لاغ است و جفنگ
بی دغدغه در مضیقه خواهد افتاد هر کس که زمانه را به خود گیرد تنگ

***

از مغبچه‌ای نمودم این نکته سؤال! «کای از تو! به پای بُختی عقل، عقال[۱]
دنیا و اساس کار دنیا از چیست؟» گفتا که:«تمام وهم صرف است و خیال»

***

چشمی ز هزار غصه گریان دارم جانی به هزار شعله بریان دارم
بشکافد اگر کسی جگرگاه مرا در سینه هزار راز پنهان دارم

***

درویش! به جان تو، که من منگ شدم بی‌عار چو مردمان صد رنگ شدم
از دولت بی‌خیالی و بی‌خبری آسوده ز نام و فارغ از ننگ شدم

***

ای حُقّه‌ی پر کلک! اسیر تو شدم مجذوب نوای بم و زیر تو شدم
از ساده دلی به دام تو افتادم در عین جوانی، همه پیر تو شدم

***

یک عمر ز وافور،[۲] هراسان بودم زین سمّ خطرناک گریزان بودم
یک چند شدم اسیر دامش ز قضا حقا! که همی ابله و نادان بودم

***

۱- ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «بقا را از تنازع چاره‌ای نیست» از همین کلیّات.

۲-همان Vapeur فرانسوی به معنی بخار و دود است. ولی در فارسی به معنی وسیله‌ای برای کشیدن تریاک است که دسته چوبین و حقه‌ی سفالی یا چینی دارد.(لد)

تا چند در این محیط پر درد و الم — باشیم اسیر پنجه‌ی محنت و غم؟
فرخنده دمی که از بیابان وجود — گیریم ره دیار صحرای عدم

***

از جور زمانه در فشارم، چه کنم — چون طرّه‌ی دوست، بی قرارم، چه کنم؟
از بس که جفا کشیدم از دور فلک — آماده برای انتحارم، چه کنم؟

***

ای دوست! بیا ز غم کناری گیریم — یعنی که شراب خوشگواری گیریم
پیمان شکنی بس است برخیز که تا — پیمانه به طرف جویباری گیریم

***

این قدر به درگهت نیاز آوردیم — تا اینکه تو را بر سر ناز آوردیم
ابروی تو، قبله گاه دلها گردید — از بس که بدان طرف نماز آوردیم

***

تا چند اسیر نفس بیهوده شویم؟ — در دام ظُنونِ وهم، فرسوده شویم
ای مرگ! ز زندگی رها کن ما را — تا از غم روزگار، آسوده شویم

***

خیزید که از حساب غم، پاک شویم — با روح نشاط، چست و چالاک شویم
زان پیش که خاک راه گردد تن ما — ما در ره عیش و خرّمی، خاک شویم

***

خیزید که تا جوانی از سر گیریم — یعنی که ز دست دوست، ساغر گیریم
با خاطر شاد، از لب لعل بتان — هر ثانیه‌ای، بوسه مکرر گیریم

***

در موسم گل، بیا شرابی بخوریم — با چنگ و دف و نی و ربابی بخوریم
از سینه‌ی کبک و ران تیهو من و تو — یک روز به کام دل، کبابی بخوریم

***

دیدی به جهان چگونه افسانه شدیم؟ — افسانه به نزد خویش و بیگانه شدیم
هر چند که لاف دانش و عشق زدیم — آخر ز فراق یار، دیوانه شدیم

گویند جز این سرا، سرایی داریم | بر حسب عمل مقام و جایی داریم
مؤمن به بهشت و کافر اندر دوزخ | ما نیز درین میان خدایی داریم

***

هر شب که به آسمان نظر اندازیم | در خرمن عقل خود شرر اندازیم
چون دانش و فهم ما به جایی نرسد | خود را ز چه رو به دردسر اندازیم؟

***

یک عمر، اسیر وهم و پندار شدیم | افسانه به پیش مست و هشیار شدیم
از بس که به زلف دلبران دل بستیم | در سلسله‌ی جنون، گرفتار شدیم

***

یک عمر به درد و رنج و غم، طی کردیم | تا ناقه‌ی[1] حرص و آز را پی[2] کردیم
پیمانه‌ی عمر ما، لبالب گردید | تا ساغر خویش را پر از می کردیم

***

یک عمر، دچار درد هجران بودیم | چون طرّه‌ی گلرخان پریشان بودیم
آخر همه جا پدید گردید که ما | بر سفره‌ی روزگار مهمان بودیم

***

ای کاش! که حرف صلح آید به میان | آسوده شوند از جدل، خلق جهان
آلات هلاک نوع انسانی را | گیرند و کنند در مغاکی[3] پنهان

***

آینده‌ی خود قیاس از ماضی کن | با داده‌ی دوست قلب را راضی کن
فرداست که از من و تو نبود اثری | بنشین و کلاه خویش را قاضی کن[4]

***

ای دل! ز شراب ناکسان مست مشو | در دام فریبِ سفله پا بست مشو
از مردم سست عزم نادان بگریز | با آدم بی اراده، همدست مشو

***

۱-شتر ماده. (لد)
۲-به یک ضربت پای حیوانی را بریدن. (لد)
۳-سوراخ، گودال، خندق. (لد)
۴-ضرب المثل «کلاه خود را قاضی کردن».(اح)

پرسید ز می‌فروش، شیخی خودخواه: «کای نامه سیاه از چه گشتی گمراه؟»
خشت از سر خم گرفت و با شادی گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله»

***

حال ضعفا، همه تباه است تباه روز فقرا، همه سیاه است سیاه
با کبر، نگه به بینوایان کردن[۱] در مذهب عارفان گناه است گناه

***

گویند اثیر[۲] موجد ماده شده بین مسأله تا چه پایه‌ای ساده شده
من در عجبم که روز اوّل ز کجا در طیّ فضا، اثیر آماده شده

***

بالای تو، اصل هر بلا گردیده بس فتنه ز قامتت به‌پا گردیده
با این همه، ای عزیز من! در دنیا حسن تو سمر ز عشق ما گردیده

***

تا چند ز روزگار مأیوس استی؟ پیوسته قرین آه و افسوس استی
ز افسوس چه سود؟ خدمتی کن به وطن گر زاده‌ی داریوش و سیروس استی

***

ای شیخ! که متکّی به طاعات خودی مغرور به طاعت و عبادات خودی
بشنو زمن این قدر تفرعُن مفروش تو بنده‌ی عادتی زعادات خودی

***

پندی دهمت من از ره غمخواری باشد که نصیحت مرا جای آری
از عزّت نفس نیست چیزی بهتر آن را به کف آر تا نبینی خواری

***

گفتم: «صنما! بدین همه طنّازی کی جانب من نگاه لطف اندازی؟»
با غمزه جواب داد: «ای عاشق زار! گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی»

***

۱-اشاره به حدیث پیامبر (ص) که فرمود: «ان اعظم الکبر غمص الخلق». (ر.ک: کافی، پیشین، ج۲، ص ۳۱۰)
۲-کره‌ی آتش که بالای کره‌ی فضا است و برخی آن را روح عالم می‌دانند و فضای بالای کره‌ی زمین است.

این ذلّت و افتضاح و خواری تا کی؟ با ظلم زمانه بردباری تا کی؟
مردم همه در هوا مسافر گشتند ما را غم ننگ خر سواری تا کی؟

***

ای دل! تو اساس هستی و بود منی اندر همه جا مراد و مقصود منی
ای دل! به خدا، چو جان عزیزت دارم زیرا که تو جایگاه معبود منی[1]

***

ای مرگ! تو راحت دل و جان منی جمعیّتِ خاطرِ پریشانِ منی
جمعی ز تو در گریز و من می‌گویم دردی هستی که عین درمان منی

***

هر چند که شوخ وشنگ و سیمین بدنی افسوس که شمع جمع هر انجمنی
طاقی[2] تو به دلبری، ولی چون دنیا شیرین نشد از تو هیچ وقتی دهنی

***

خواهی اگر ای جوان! سرافراز شوی با شاهدِ عشقِ پاک، دمساز شوی
می‌کوش که تا به همّت دانش و عقل از بهر وطن، یگانه سرباز شوی

***

گر فلسفه‌ی حیات را می‌جویی از باذ طریقِ هیچ را می پویی
سوگند به جان نازنینت! هیچ است بر فلسفه‌ای که از بقا می‌گویی

***

۱-اشاره به حدیث امام صادق است که می‌فرماید: «القلب حرم الله فلا تسکن حرم الله غیر اللّه» (ر.ک: بحارالانوار، پیشین، ج ۶۷، ص ۲۵)

۲-تنها و بی جفت، دورماندن. (لد)

هشتم: دو بیتی‌ها



بِشَر بایست خواندن، این بَشَر را | که او می پروراند تخم شرّ را
خدا ای کاش! از روز نخستین | نکردی خلق هیچ این جانور را

***

گرفتم رفت عالم بر مرادت | سر طاعت فلک برپا نهادت
گرفتم شاه هفت اقلیم گشتی | به کف آخر نماند غیر بادت

***

دلا! گیتی خراب اندر خراب است | بنای هستی‌اش بر روی آب است
تمام خفتگان بیدار گشتند | مگر ایران که اصلاً مست خواب است

***

دلا! دنیا خراب اندر خراب است | خراب است آنچه بنیادش بر آب است
اصولاً بنگه اندوه و درد است | اساساً خانه‌ی رنج و عذاب است

***

ز هجرانت، تنم زار و فکار است | دلم بریان و چشمم اشکبار است
مگر مرگم کند راحت، کزین پس | برایم زندگانی ناگوار است

***

بشر، بیچاره‌ی وهم و ظنون است | بشر، آواره‌ی دشت جنون است

بشـــر بـــا قـــدرت و زوری کـــه دارد به دست آز و خودخواهی، زبون است

***

به دل، جـز مـهر آن سیمین‌برم نـیست بـــه سـر، غـیر از هـوای دلبـرم نـیست
گـــرفتم زیـــن قـفس گـردیدم آزاد چه حاصل، چون دگر بال و پرم نیست؟

***

دلا! آیـــین دنـیا، بـی وفـایی‌ست چو خوبان شیوه‌هایش بد ادایی‌ست
نـــدارد ذره‌ای آزرم در چشـــم تو گـویی خـلقتش از بی‌حیایی‌ست

***

در این دنیا ندیدم جز غم و درد نکوبیدم در آن جز آهـن سـرد
بـرای مـردگان چـیزی ز دنـیا نـدارم غـیر نـاکامی رهـاورد

***

مرا روزی کـه از خـاک آفـریدند تـو را از گـوهر پـاک آفـریدند
به چشمت انقلاب و فـتنه دادنـد به جسمم قلب صد چاک آفریدند

***

«درخشانی»[1] به بادافراهِ[2] کـردار بـه زنـدان ابـد گشـته گـرفتار
اگر هر خـائنی مـی‌گشت مـحکوم نـبودی از خـیانت دیگـر آثـار

***

دلی دارم فکار از دست وافـور شدم زار و نزار، از دست وافور
به هر روز و شبی صدبار گـویم که یاران! الفرار از دست وافور

***

ز هـــجران تـو ای مـاه دل افـروز! نه روز از شب شناسم، نی شب از روز
دو چـیزم حـاصل عـمر عـزیز است «به چشم، اشک و به دل، آه جگر سوز»

***

صـبا! از مـن بـدان سـرو قـباپوش بگو: «کای آفت دین و دل و هوش!

۱-«سرتیپ درخشانی» فرمانده لشکر آذربایجان و او کسی است که مامور سرکوبی «پیشه وری» و پس گرفتن آذربایجان شد. (ر.ک: جامی، پیشین).
۲-عقوبت، سزا. (لد)

مکـــرر وعـــده‌ی دیـدار دادی چرا یکـباره‌ام کـردی فـراموش»؟

***

جهان را سر به سر افسانه دیدم محیطش را کدورت خانه دیدم
چو نیکو فکر کردم، اهـل آن را گـروهی ابـله و دیـوانه دیـدم

***

«درخشانی» شنیدم، گشته مـحکوم بـه زنـدان ابـد، از فـعل مشئوم
اگـر هـر خـائنی مـی‌شد مـجازات خـیانت را شـدی تکـلیف مـعلوم

***

بیا جـانا! شـبی بـا مـا صـفا کـن بـه دیـدار، آرزوی مـا روا کـن
خطا کردی که مهر از من بـریدی بیا و یک نـفس تـرک خـطا کـن

***

به رندی، در جهان افسانه‌ام من ز خویش و آشنا بـیگانه‌ام مـن
طریق عـقل را از مـن مـپرسید که مردی عاشق و دیوانه‌ام من

***

ز عشقم شهره در اقطار کـردی به انـظار جـهانم خـوار کـردی
به وصلم وعده‌ها دادی ولیکـن در آخر جـمله را انکـار کـردی

***

مکـن افـراط انـدر بـاده خـواری بـــپرهیز از بـلای مـی‌گساری
مخور چیزی که بعد از هوشیاری بـری از روی یـاران شـرمساری

***

دلا! بگـریز از مکـر و دورویـی حذر کن از دروغ و فـتنه جـویی
نگردی تا به زشتی شهره‌ی شـهر زبـان را بـاز دار از زشت گـویی

***

نهم: حکمت‌ها*



درباره‌ی سعادت

سعادت چیست و سعادتمند کیست؟ سعادت کلمه‌ای است که مفهوم خارجی ندارد.

سعادت اقیانوسی است که کشتی وجود در سطح موّاجش سرگردان و از ساحل نجات مأیوس است.

محال و ممتنع[1] را به چیزی غیر از سعادت حمل نتوان کرد.

کلمه‌ی سعادت از اختراعات بی مورد بشر است.

اگر موهوم را فرض معنی نمایید سعادت را یافته‌اید، ترکیب و تحلیل سعادت را جمع و تفریق مکنید.

اوّلین مرحله‌ی سعادت موهوم را، نادانی و آخرین منزلش را مرگ می‌توان نامید.

آنچه بشر نیافته و نخواهد یافت سعادت است.

با تنازع بقا سعادت لغو است.

سعادتِ آنی سعادت نیست بلکه دل‌خوشی موقّتی است.

سعادت خاشاکی است که گرد باد حوادثش پراکنده می‌کند.

---

*-این جملات از خاطرات ایّام حیات نگارنده است که بدون نظم و ترتیب در این صحیفه نگارش یافته است.

۱-دشوار، نایاب. (لد)

سعادت کلمه‌ای است که نوع بشر در آرزوی حصول آن جان می‌دهد.

سعادت حربه‌ای است که در تنازع بقا به کار می‌رود، اگر امید سعادت انسان را فریب نمی‌داد به چه خیالی دل خوش می‌شد؟

آرزوی رسیدن به سعادت تلخی‌های ایّام حیات را شیرین و گوارا نموده است.

کلمه‌ی سعادت عجوزه‌ی مَکّاری است که به جلوه طاووسان و کسوت عروسان طنّازی سازد و غمّازی آغاز کرده هر روز جمعی بلهوس را فریب داده و به هلاکت می‌افکند.

در دنیا سعادت موهوم است و سعادتمند غیر معلوم.

اگر سعادت احتکار ثروت است، بالاترین بدبختیهاست و اگر سعادت رسیدن به کمال مطلوب است، مرگش در قفاست.

«مدائن» سعادتمند بود اگر عربانِ پا برهنه ویرانش نمی‌کردند.[۱]

«رم» غرق سعادت بود اگر «نرون» ظالمش طعمه حریق نمی‌ساخت.[۲]

اگر «تزار» را سعادتمند گوییم اولین بدبخت جهان شد و اگر «لنین» عروس سعادت را در بر گرفت حجله‌ی حیاتش را مرگ سیاه نمی‌کرد.

بشر سعادت را اسباب کار و مَتاع بازار خود نمایی قرار داده.

حوادث دنیا خرمن سعادت را آتش زده و می‌زند.

اگر حیات دائمی بود، سعادتمندی یافت می‌شد.

چراغ سعادت را صرصر[۳] ایّام خاموش نموده و می‌نماید.

آهو در چراگاه خودآزاد و با سعادت است اگر شیر شرزه‌اش شکار ننماید؛ برّه در مرتع خود سعادتمند است اگر گرگ خونخوارش از هم ندرد.

ای سعادت موهومی که بشر هدف آمالت قرار داده و نوع انسان نشانه‌ی آرزویت شمرده‌!، منزلت کجاست و مأوایت در چه دیار است؟ اروپایی هستی یا آسیایی؟ در آمریکت جویم یا از اهل آفریقت گویم؟ آسمانت جایگاه است یا در زمینت خیمه و خرگاه!؟ در وجود باکیمیا توأمی و با سیمرغ پسرعم. لفظت پر آب و رنگ است و معنی‌ات پوچ و جفنگ. عاشقانت دیوانه و دلدادگانت از خرد بیگانه‌اند، بل دیوانه منم که ذکرت را بر زبان و نامت را به بیان می‌آرم.

۱-اشاره به تصرف و ویرانی پایتخت ساسانیان به دست اعراب.

۲-اشاره به آتش زدن رم به دست «نرون». (ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «از آیین نابخردان دور باش» از این دیوان).

۳-باد تند. (لد)

درباره‌ی بقای انسب

طبیعت جنگ و خونریزی را دائمی و صلح و مسالمت را موقّتی قرار داده همواره حق اقلیّت در مقابل اکثریّت پایمال است.

جنگ و خونریزی باعث نشو و ارتقاست[1] یکی از علل بزرگ کشمکش و جنگ، قانون بقای انسب[2] است که از نوامیس طبیعت است و بی وجود این ناموس عمده‌ی عالم راه انحطاط را می‌پیمود و رو به زوال می‌رفت. قوانین موضوعه‌ی جاری، امروزه تا درجه‌ای اعتدال را در نوع انسان حفظ می‌کند ولی تنازع بقا را به هم نمی‌زند.

ظالم را گناهکار نتوان گفت زیرا که مظلومش جسور کرده اگر مظلوم نبود ظالم وجود نداشت.

جسوری ظالم از حَمولی[3] مظلوم است؛ گرگ اگر گوسفند را ندرد بر خلاف طبیعت رفتار کرده.

تا تنازع بقا حکم فرماست مقتول را بر قاتل حقی نیست.

اقویا فرمانبر طبیعت و ضعفا محکوم عدالتند.

اگر موری را پیلی پایمال ستم کرد، محکمه‌ی جنایات که را مسئول داند و دیوان مجازات خونش را از که ستاند.؟

اگر طبیعت به شاهین چنگال تیز و منقار خونریز نمی‌داد، کبوتر بیچاره صیدش نمی‌شد و لقمة الصّباحش نمی‌گردید.

درباره‌ی قانون

قانون به عنکبوت نمی‌تواند حکم کند که پشه را صید ننماید.

قانون برای جلوگیری از خودسریهای بشر وضع شده و بهترین تدبیر است اما ناموس طبیعت را دگرگون نمی‌کند.[4]

هر جامعه‌ای که قانون ندارد از روح حیات محروم است.

هر چند قوانین موضوعه دارای محسّنات باشند باز هم دردهای اجتماعی بشر را نتوانسته و

۱-ر.ک: توضیحات غزل با مطلع «باز از خون بشر روی زمین رنگین است» از همین کلیّات.

۲-بقای بهتر و ماندن نوع بهتر. ۳-به فتح اول، بردبار، حلیم. (لد)

۴-ر.ک: توضیحات قصیده‌ی «نام خود انسان به چه رو هشته‌ای؟» در همین دیوان.

نمی‌توانند درمان کنند.

قانون برای دردهای اجتماعی وضع شده و می‌شود اما مرضهای اجتماعی طوری مزمن است که این داروها بلا اثر است.

تمدّن و حضارت[۱] نتیجه‌ی مطلوبه‌ی قانون است.

هر ملّتی که قانون ندارد هیچ ندارد.

ایوان آزادی را جز با خون بنا نتوان کرد.

همواره قوی حاکم و ضعیف محکوم است.

درباره‌ی کار

از آسایش، آسایش نیابی و از راحت، راحت نبینی.

سود از کار و گنج از رنج خیزد.

کار تاج افتخار و بیکاری موجب ننگ و عار است.

تصوّف و درویشی در هیکل وجود بشریّت به منزله‌ی فلج و استرخاء[۲] است.

تصوّف و درویشی هیکل وجود را معلول کرده و می‌کند.

کوشش کنندگان را پرستش و تنبلان را نکوهش و سرزنش واجب است.

سعی و عمل بهترین دولت و صبر و قناعت، نیکوترین شرافت است.

راحت در زحمت و نعمت در مشقّت است. تن پروران مخلّ آسایش نوعند.

قیمت مرد از سعی و عمل شناخته می‌شود.

درباره‌ی فضایل انسانی

فضیلت انسان در آزار نکردن به نوع است نه در تزیید ثروت.

کم آزاری بهترین آداب و نیکوترین خصلت است.

۱-شهرنشینی و مقیم شهر بودن. اما در تداول امروزه عرب، به معنی تمدّن است. (لد)

۲- سستی و نرم شدن، لمس شدن.(لد)

سخاوت در غیر موقع ترویج گدایی است.
تحمّل و بردباری بیجا انسان را خوار و و بی مقدار می‌کند.
تمدّن، مادامی که با تدیّن توأم نباشد توحّش صرف است.
تدیّن جمال زیبایی است که تمدّن مشّاطه[۱] اوست.
قانون به ظاهر حکم می‌کند و خشیّتِ اله[۲] باطن راتصفیه می‌نماید.
جلب خیر و دفع شر از لوازم ضروری زندگانی است.
حسن اگر متروک گردد قبح و قبح چون معمول گردد حسن خواهد شد.
هر ادیبی شاعر است ولی هر شاعری ادیب نیست.
ادیب آن کسی است که حقایق را بدون مداهنه و چاپلوسی گفته و از اغراق بپرهیزد.
ادیب آن کسی است که در اظهار مطالب و ابراز حقایق محتاج به کنز و قاموس نباشد.
عاقل باید از چاپلوسی تا می‌تواند بپرهیزد و از متملّق حتی القوه بگریزد تا در چاه غرور نیفتد.
دنیا را جز مکر و فسون و اهلش را غیر از جنون در قبال نیست.
بیم و امید خیمه‌ی انتظامات بشر را دوستون قویم‌اند.
حسِ رقابت دنیا را به زلزله انداخته است.
فقر و فنا و راحت و غنا دو عامل قوی در ایجاد جنگ و کشمکشند.
فروتنی و شهامت جمع ضدّین و اجتماع نقضینند.
اگر دختر رز را در چَرخُشت[۳] لگدکوب ستم نمی‌کردند خونش همرنگ لعل یمانی و همسنگ آب حیوانی نمی‌شد.

درباره‌ی سیاست

سیاست را جز باقوّه‌ی سر نیزه به چیز دیگر حفظ نتوان کردن.
سیاست با قدرت شمشیر توأم که با توپ کروپ پسرعم است.[۴]

۱-آرایش کننده، عروس آرا.(لد) ۲-ترس و خوف از خدا. (لد)
۳- ر.ک: توضیحات قطعه‌ی «بردباری» از همین کلیّات.
۴-نظیر ضرب المثل: «هر که شمشیر زند خطبه به نامش خوانند». (اح)

جنگ و خونریزی در باغ طبیعت باغبانی است که تا «فضله رز»[۱] را نبرد انگور شاداب نچیند.

داس دهاقین را شمشیر فاتحین تیز نموده و چکش کارگر را سندان غالبین مستحکم ساخته.

اغنیا همیشه محسود فقرا بوده و خواهند بود، تا فقر و غنا از جهان محو نشود و نابود نگردد گیتی را آرامش و بشر را آسایش حاصل نگردد.

محویّت فقر و غنا با آز و هوی صورت نگیرد و امکان نپذیرد.

عابد شدن گربه دام تزویری از برای صید موش است.

تا موش در زاویه‌ی خُمول است گربه قائم اللیل و صائم النهار[۲] است.

بینوایان را مرگ بالاترین سعادت‌ها و نیکوترین خوش بختیهاست.

اگر توده‌ی رنجبر پی به حقوق خود می‌بردند طبقه‌ی اشراف را حال تباه و روزگار، سیاه می‌شد.

ترقّی خواص، از تنزّلِ عوام و راحت اعیان از زحمتِ کارگران است.

گوهر تاج سلاطین از اشک چشم یتیمان و بیوه زنان است.

فقیر همواره آلت اجرای مقاصد ظالمانه‌ی سرمایه‌دار است.

انسانهای دوره‌ی اولیّه انفرادی، بهتر از عصر حالیه‌ی اجتماعی زندگی کردند.

هرچه تمدّن، ترقّی نماید احتیاجات بشری رو به فزونی گذارد و سختی و بدبختی گلوی نوع بشر را بفشارد.

بسط تمدّن، دایره خونریزی را وسعت لایتناهی داده و خواهد داد.

حراستِ حدودِ مملکت از تهاجم بیگانه با توپ کروپ است نه با «حرز ابودجانه»[۳].

هر ملّتی جاهل شد لقمة الصَّباح عالمان خواهد گردید.

موکّلِ جاهل، وکیلِ عالمِ وطن خواه انتخاب نتواند نمود.

ملّتی که وکیل وطن‌خواهش، انیستیتو پاستور[۴] را با طویله فرق ندهد چگونه با ملل حیّه

۱-شاخه‌های اضافی و خشک مو که باغبانان آن را هرس می‌کنند.(لد)

۲-شب زنده داری و روز به روزه طی کردن. اشاره به داستان «موش و گربه عبید زاکانی» است.

۳- حرز ابودجانه، نوعی طلسم که در قالب دعا برخود آویزند. این ابودجانه از صحابی رسول خدا (ص) بود. (لد)

۴-مؤسسه‌ای در پاریس که در سال ۱۸۸۶م برای معالجه‌ی «هاری» به روش شیمی بیولوژیک انجام شد این مؤسسه بعدها در سراسر جهان شعباتی یافت. (لد)

می‌تواند همسری کند.

دنیای زندگانی میدان جنگ و سلامت نفس در آن حکایت شیشه و سنگ است.

اگر عدالت دروغین انوشیروان نبود حقایق مزدک مستور نمی‌گشت.

تاریخ گذشتگان آیینه‌ی عبرت آیندگان است.

با رواج خرافات افق ایران تاریک و راه نجاتش باریک است.

هر که گرفتار حرص و آز است، درهای مذلّتش بر روی باز است و آن کس که به قناعت سرفراز است، از جهان و جهانیان بی نیاز است.

با حرص و آز راحت طلبیدن ابتدا به ساکن نهادن است.

دین از برای بشر بویژه نفوس شریره ضرور و بی دینی‌ازمواهب‌الهیّه‌به‌غایت‌دورومهجوراست.

با احتکار ثروت بشر را آسایش و گیتی را آرامش حاصل نشود.

روح عدالت و انصاف از اصول سرمایه داری بیزار است.

به اندازه‌ای اوضاع کشوربدبخت ما خراب است که اندیشه اصلاحاتش بکلّی نقش برآب‌است.

تا فکر منافع فردی و سود شخصی درکشوری جاری است عنوان آزادی و اندیشه‌ی آبادی آن، لفظی از حقیقت عاری است.

بردباری بی مورد مستلزم خواری و عجله‌ی بیجا موجب شرمساری است.

از رفیقان دو رو تا می‌توانید بپرهیزید و از دوستان منافق تا ممکن است بگریزید.

سهل باوری زیان تن و جان و هلاک کننده‌ی انسان، دوستانِ نادان است.

راست گفتاری مایه‌ی فتوح و دروغگویی سوهان روح است.

دروغگو همیشه ازگفتار خود خجل و همواره از بیانات خویش منفعل است.

تعالی اقوام در سایه‌ی اتّحاد و از اتّحاد، هر مملکتِ ویرانی آباد است.

نفاق، ویران کننده‌ی خاندانها و بر هم زننده‌ی دودمانهاست.

برای خانواده و زنان

هر خانواده‌ای دارای اتّحاد است، کاخ سعادتش آباد است.

اگر علم در ایران از برای زنان ننگ است این عار برازنده اهل فرنگ است.

با دست اتّحاد هر دشواری آسان است و با پنجه‌ی نفاق هر بنیان مشیّدی ویران است.

شرم و عفاف، زنان را بهترین زینت و آزرم و بردباری، نیکوترین خصلت است.

جمال زن در عفّت و کمال آن در پاکی سیرت است. زنی که خانه دار است شوهرش از فقر و تنگدستی برکنار است. زن بردبار رحمت خدایی و همسر لجوج عذاب کبریایی است.

دهم: مقالات



زندگی‌نامه‌ی میرزا قهرمان به قلم خودش با مقدمه مرحوم وحید دستگردی[1]

یکی از شعرای روشن فکر و سلیم ذوق این زمان، «قهرمان پاک بین آورزمانی ملایری» می‌باشد.

قهرمان از مدرسه طبیعت و دبیرستان فطرت دانش‌آموز و سخن افروز شده و دور از منطقه‌ی سخن و سخن شناس در کنجِ دهِ آورزمان که در دو سه فرسنگی ملایر واقع است با زندگانی ساده‌ی دهقانی، روزگار گذرانیده و با همه تنهایی به حکم طبیعت از سرودن اشعار گوناگون مثنوی و قطعه و غزل و تغزّل و رباعی - که در همه دست تصرّف طبیعی دارد - کوتاهی ندارد.

موهبت نغز گفتاری و فیض شاعری قهرمان، از دیوان فطرت و جوشش افکار ابکار صافی و روشن وی از سرچشمه‌ی طبیعت است.

در اشعار قهرمان شعر تازه و مضمون بدیع فراوان دیده میشود و با همه خوبی و لطافت از ساختگی و صنعت دور و نموداری که نگاشته می‌شود به راستیِ دعوی ما، گواه است.

آقای قهرمان آورزمانی را نگارنده تقریباً ده سال پیش در ملایر دیده[2] و ساعتی چند از

۱-زندگی نامه قهرمان به قلم خودش که در مجله‌ی ارمغان سال هجدهم شماره ۹ و ۱۰ درج شده است.

۲-مرحوم وحید دستگردی در سال ۱۳۰۶ قهرمان را در آورزمان ملاقات کرده است و شرح این دیدار را در شماره اول سال نهم (۱۳۰۷) در صفحه ۷۰ آورده است:

«در مسافرت همدان و ملایر ما همواره در جستجوی شعرای گمنام و دانشمند بودیم و یکی از شعرا که گنج مانند در

شنیدن سخن و شعر دلپذیر وی محظوظ گردیده و پس از آن گاه گاه اشعار وی در مجله ارمغان مندرج و همواره در نظر داشتم که شرح حال کاملی از وی بنگارم بدین سبب از ایشان درخواست شرح حال و عکس برای گراور کردم تا مدتی پیش از این شرح حال در رسید و به انتظار رسیدن عکس از نگارش آن شرح دست نگاه داشتم ولی اینک شرح حال به قلم وی با مختصری از آثار و نمودار از اشعار وی نگاشته می‌شود و انتظار داریم که عکس ایشان زودتر برسد و درشماره‌های سال نوزدهم زیب صفحات شود.

اینک شرح حال قهرمان به قلم وی:

یگانه استاد سخن سنج، ادیبِ فرید، حضرت وحید دامت افاضاته. با این که شرح حال و گزارش احوال بنده، رقّت خیز و اسف‌انگیز است امتثالاً لامرک العالی به طور اجمال تقدیم می‌شود.

نامم قهرمان و سجل احوالم پاک بین، ولادتم هیجدهم شعبان سال یک هزار و دویست و نود و شش هجری در قریه‌ی آورزمان ملایر، پدرم «حسینقلی بیگ» از طایفه‌ی ترکمان، تحصیلات اولیّه و آخریّه‌ام را در خدمت ملا ذالانام آخوند قریه -که خدایش رحمت کناد- به پایان رسانیده کتب علمیه‌ی نفیس را از قبیل: «موش و گربه و عاق والدین و خاله سوسکه»، خوانده سپس شروع به کتاب «نصاب صبیان»[1] نحو کرده به قول مرحوم «ابونصر» که می‌گوید: «کتاب من بخوان گر علم خواهی» از برکت آن کتاب خود را عالمی کامل و دانشمندی فاضل بل تالی «غزالی» و همبازی «امام فخر رازی» دانسته «سحبان وائل» را «باقل» و «ابوالعلاء معری» را ضریری جاهل شمرده پدرم که با تهیدستی همدوش و با فقر و فاقه هماغوش بود محبّت پدرانه را بهانه و از مکتب به خانه‌ام روانه و سند تبحرم راامضا فرمود و در همان اوان فارغ التحصیلی که سنّم بیش از چهارده نبوده به شغل نوکری خوانین قریه‌ام واداشت، من هم مخالفت پدر راگناهی عظیم وغیر قابل عفو فهمیده رضا به قضا دادم تقریباً «بیست و دو» مرحله از عمرم نگذشته بود که بر بدبختی‌ام افزود،

قریه‌ی آورزمان ملایر به دست آوردیم جناب مستطاب میرزا قهرمان خان است.

میرزا قهرمان خان دارای ذوق سرشار و قریحه‌ی تابناک و استعداد ذاتی است و اگر روزگار این مرد را با این طبع و ذوق، از علوم و فنون و شعر و ادب و آنچه لازمه‌ی یک شاعر بزرگ است بهره‌مند ساخته و وسایل تحصیل او را برایش فراهم کرده بود در صف اول شعرای قرن اخیر جای داشت. به هر حال شاعری است گرانمایه طبعی سرشار و روان دارد و امروزه در حدود نهاوند و ملایر و سلطان آباد (اراک کنونی) نظیر او را نمی‌توان نشان داد. نگارنده را فیض ملاقاتش دست داده، تقریباً پنجاه سال از عمرش می‌گذرد.

۱-نصاب صبیان محتوی اطلاعات عمومی و معانی لغات از تازی به پارسی و عروض ابتدایی است.(فم)

معیلم کرد و ذلیلم ساخت. تکفّل عیال و اطاعت پدر دو سدّ آهنین در پیش خیالات بلندم گردیده یکباره فاتحه خودم را خوانده از قافله ترقّی وامانده شده، چنان در گوشه‌ی خُمول خزیدم و دامن از جهان فرو چیدم که دنیا را حصر در آورزمان و آن بیت المحن را دار الامان دانسته، نکبتم چیره و روزگارم تیره گشت ولی به مقتضای ذهن سرشار و قریحه‌ی خدا داد و استعداد فطرت از هر گوشه توشه‌ای و از هر خرمن خوشه‌ای برداشته هنوز هم رفتارم این است و هنجارم چنین. امروز به درجه‌ای از علم رسیده‌ام که به خوبی می‌دانم «ضرب» در اصل «الضرب» بوده الف و لام مصدر را از اولش انداخته عین الفعل و لام الفعلش را فتحه دادیم. ضرب شد.

فـحمداً له ثـم حـمداً له　　　　علی ماهدانـا طـریق النـعم
فشکـراً له ثـم شکـراً له　　　　علی ما کسانا لبـاس الکـرم

بالاخره عمرم به باطل صرف و کارم همه به حرف گذشت اگر گاهی یاوه سرایی کرده و چرند و پرندی گفته ناشی از سوز درون و تأثیرات گوناگون است که در خـاطرم خـطور و از مـعانی‌اش معذورم نه علم عروض خوانده و نه فن بدیعی آموخته‌ام طبعاً شعر را دوست دارم و شـاعران را گرانمایه می‌شمارم، مشروط بر اینکه اشعارشان رعد آسا و کلماتشان مـعناً رسـا بـاشد؛ جـامعه افسرده را تکان دهد و ملّت خوابیده را بیدار نماید؛ دامن گل را رها کنند و دست از جان بلبل بیدل بردارند چشم جادو و خال هندو، دردی برای کسی دوا نمی‌کند. حرف امروز غیر دیروز است و کار فردا سوای پس فرداست باید قند لب جانان را با پدر قند که چغندر است معاوضه نمایند و سخن را نوعی سرایند که راحت روح و مایه‌ی فتوح باشد اخلاق فاسده اصلاح و بازار کاسده را رواج ندهند از مداهنه بپرهیزند و از تملّق گویی بگریزند؛ دیو را فرشته نخوانند و اهرمن را سلیمان ندانند کمان ابرو را به رستم و کمند گیسو را به زال مرحوم واگذارند، سنان مژگان را به گیو و چاه زنخدان را به بیژن - علیه الرحمه - بسپارند، از توپ کروپ حکایت کنند و از تلگراف بی سیم روایت، گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم می‌زد کنون نه دوره ترکان نه عصر خاقان است، اگـر سخنانم پوچ و عرایضم مفلوج است از پیشگاه ادب بخشایش می‌طلبم.

والعذر عندکرام الناس مقبول

مـرا چـه کـار کـه مـجنون اسیر لیـلی شـد؟　　　　مرا چه کـار کـه وامـق قـتیل عـذرا[1] شـد؟
از این رویّه سـخن در جـهان سـعی و عـمل　　　　به جان دوست کـه بـالمرّه مشتِ مـا وا شـد

۱-همان وامق و عذرا عاشق و معشوق معروف.

گذشته گذشت، آینده هم به سرعت برق می‌گذرد، مولای متقیان می‌فرماید:

مافات مضی و ماسیأتیک فاین   قم و اغتنم الفرصة بین العدمین[۱]

بر خداوندان ادب و سخن فرض است که ادبای عصر حاضر مملکت را آگاه سازند که جفا نکنند و به راه خطا نروند از چنگ و چغانه و شراب مغانه احتراز جویند اصول صوفی منشی و قلندر مآبی را بدرود گویند.

سخن را زحکمت چنان سر کنند   که مغز خرد را معطّر کنند

در خاتمه از زبان بازی و روده درازی خود پوزش می‌خواهم

مرا مذهب این است اگرخوب اگربد   تو وجدان خود را در اینجاحَکَم کن

نقدی بر «سعدی نامه» علامه قزوینی.[۲]

آقای مدیر ارمغان!

از آنجاکه مجله‌ی ارمغان امروزه یگانه مجله ادبی و زحمات طاقت فرسای مدیر محترم آن در راه خدمت به ادبیات حقاً قابل تقدیر و ستایش است، این بنده باقلّت بضاعت و عدم استطاعت می‌خواهم بوسیله‌ی آن نامه‌ی نامی و مجله‌ی گرامی رفع شبهه کرده باشم.

چندی پیش «سعدی نامه» راکه برای دو شماره‌ی بهمن و اسفند مجله «تعلیم و تربیت» به یاد بود جشن «هفتصدمین سال تألیف گلستان» انتشار یافته بود مطالعه می‌کردم شرح مبسوطی که به قلم فاضل بی نظیر، آقای محمد قزوینی راجع به ممدوحین شیخ بزرگوار سعدی، نگارش یافته بود نظرم را جلب ساخت و البته نام سعدی و کلمات درباره وی از هر دهن که شنیده شود بی اختیار

۱-البته این شعری است که به حضرت علی (ع) نسبت داده شده است. اما در منابع حدیث و اخبار نشانی از آن یافت نمی‌شود.علی نمازی شاهرودی در مستدرک سفینة البحار آورده است: و من کلمات امیرالمؤمنین (ع) انما انت طول مدة ما عمرت، کالساعة التی انت فیها و هذا کقوله:

مافاة مضی و ما سیأتی این   قم فاغتنم الفرصة بین العدمین

(ر.ک: علی نمازی شاهرودی، مستدرک سفینة البحار، ج۷، تحقیق: حسن بن علی نمازی، قم، مؤسسة النشرالاسلامیه، ۱۴۱۹ق، ص ۴۲۰)

امّا محمد باقری محمودی در نهج السعادة فی مستدرک نهج البلاغه این شعر را از سعدی دانسته است. (ر.ک: محمد باقر محمودی، نهج السعادة فی مستدرک نهج البلاغه، ج۳، بیروت، دارالتعارف، ۱۳۹۷ ق، ص ۲۵۶)

۲-مقاله سعدی نامه که توسط علامه محمد قزوینی نوشته شده است در شماره بهمن و اسفند سال ۱۳۱۶ مجله تعلیم و تربیت درج شده است.

دلها مجذوب می‌شود ویژه که از خامه توانای نویسنده‌ی سترگ هم تراوش یافته باشد. در ضمن مطالعه به نکته‌ای بر خوردم که بی اندازه متعجبم ساخت. با اینکه خود آقای قزوینی شهامت ادبی و شجاعت اخلاقی و صراحت لهجه‌ی شیخ را کاملاً مُذعِن و بیش از هر کس حضرتش را راست گفتار و عاری از مداهنه گویی می‌داند مع هذا در صفحه «۷۴۴» که سلجوقشاه را جزو ممدوحین ذکر کرده و فهرست اجمالی مواضعی که نام ممدوح را برده از قرار ذیل مرقوم داشته‌اند:

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند — که زیر بال همای بلند پروازند
به روزگار همایون خسرو عادل — که گرگ و میش به توفیق او هم آوازند
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش — روان تکله و بوبکر سعد می‌نازند

ایضاً

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم — بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم
به دور دولت سلجوقشاه سلغر شاه — خدایگان معظم اتابک اعظم
سرملوک جهان پادشاه روی زمین — خلیفه‌ی پدر و عم به اتّفاق امم
زمین فارس دگر فرّ آسمان دارد — به ماه طلعت شاه و ستارگان حشم

الی آخر القصیده و دیگر:

درِ بهشت گشادند بر جهان ناگاه — خدا به چشم عنایت به خلق کردنگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید — به دور دولت سلجوقشاه سلغر شاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه — درآید از در امیدوار چشم به راه
خدایگان معظم اتابک اعظم — سر ملوک جهان ناصر عباداللّه

و هم چنین

خجسته روزی و فرخ کسی که باز کند — به روی دولت و بختش در فرج ناگاه
شب فراق نمی‌باید از فلک نالید — که روزهای سپید است در شبان سیاه
زمانه برسر آن است گر خطایی کرد — که بعد از این همه طاعت کند عذر گناه

و دیگر:

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را — وان دام زلف و دانه‌ی خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست — بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

و در آخر آن گوید:

سـعدی حـدیث مسـتی و فـریاد عـاشقی | دیگـر مکـن کـه عـیب بـود خـانقاه را
دفـتر ز شـعر گـفته بشـوی و دگـر مگـوی | الاّ دعـای دولت سـلجوقشاه را
یارب! دوام عـمر دهش تـا بـه قـهر و لطف | بـد خـواه را جـزا دهـد و نـیکخواه را
وانـدر گـلوی دشـمن دولت کـند چـو میخ | فـرّاش او طـناب درِ بـارگاه را

پس از کشته شدن سلجوقشاه که دوران سلطنتش پنج ماه یا هفت ماه بوده آقای قزوینی در قصیده‌ای که به نام ایلخان است و ممدوح آن را هلاکو می‌داند و هی هذه:

ایـن منّتی بـر اهـل زمـین بـود زآسـمان | وین رحمت خـدای جـهان بـود بـرجـهان
تـاگـردنان روی زمـین مـنزجـر شـدند | گـردن نـهاده بـر خـط فـرمان ایـلخان
اقـصای بـرّ و بـحر بـه تأیـید عـدل او | آمـد زتـیغ حـادثه در پـاره‌ی امـان
شاهی که عرض لشگـر مـنصور اگـر دهـد | از قـیروان سـپه بکشـد تـا بـه قـیروان
سلطان روم و روس به مـنّت دهـد خـراج | چیپال[1] هند و سند به گردن کشد قلان[2]
ملکی بدین مسافت و حکمی بـدین نسـق | نـنوشته‌انـد درهـمه شـهنامه داسـتان

تاجایی که می‌فرماید:

هر کاو به بندگیت کـمر بست، تـاج یـافت | نـنهاد مـدعی سـر و بـر سـر نـهاد جـان
بـاشیر پـنجه کـردنِ روبـه نـه عـقل بـود | باطل خیال بست و خـلاف آمـدش گـمان
سـر بـر سـنان نـیزه نکـردیش روزگـار | گـرسر بـه بـندگیت نـهادی بـر آسـتان
گـنجشک راکـه دانـه‌ی روزی تـمام شـد | از پـیش بـاز بـاز نـیاید در آشـیان
اقـبال نـا نـهاده بـه کـوشش نـمی‌دهند | بـر بـام آسمان نـتوان شـد بـه ریسـمان

همه‌ی جان کلام اینجاست، با اینکه آقای قزوینی مظنون بودن قصیده را در مدح هلاکو ذکر نموده و شیخ را با چهار نفر از سلاطین مغول که همه عنوان ایلخان داشته‌اند و عبارتند از هلاکو و اباقا و تکودار و ارغون، معاصر دانسته، معذلک اشعار بالایی را در موضوع کشته شدن و عصیان سلجوقشاه دانسته، در صورتی که نمی‌توان تصوّر کرد که سعدی با آن شجاعت ادبی و صراحت لهجه، ممدوح پنج ماه یا هفت ماه قبل خود راکه با شیر ژیانش برابر و با نوشیروانش برادر دانسته به مجرد زوال دولت، صفت روباهی دهد و کمترین گنجشکی شمارد. از کجا معلوم شد که اشعار اخیر مربوط به دیگری غیر از هلاکو و سلجوقشاه نباشد؟ خیلی اشخاص در مدت سلطنت هلاکو و

۱-نام پادشاه لاهور در زمان سلطان محمود غزنوی. (لد) ۲-خراج. (لد)

اباقا و تکودار و ارغون طغیان ورزیده و مرتکب عصیان گشته‌اند و از سطوت و قدرت ایلخانان مذکور مخذول و منکوب شده‌اند و لزومی ندارد نسبت آن اشعار را که ممکن است به یکی از طاغیان دیگر منسوب بوده باشد به هلاکو و سلجوقشاه بدهیم و شاعر بلند مرتبه ایران بلکه معلّم و مربی اخلاق جهان را به چاپلوسی متهم داریم. بی حد بعید بلکه محال است که شیخ شجاعت اخلاقی را ترک و ممدوح چند ماه قبل خویش را مذموم و پست معرفی نماید. با تقدیم احترامات فائقه.

قهرمان پاک بین آورزمانی

کتابنامه

الف) کتب مقدس:

- قرآن کریم
- نهج البلاغه
- تورات

ب) سایر کتب:

۱- آرسی، زنر. طلوع و غروب زرتشتی گری. ترجمه تیمور قادری، تهران، فکر روز، ۱۳۷۵.

۲- آریانپور کاشانی، عباس و منوچهر. فرهنگ انگلیسی فارسی دانشگاهی. تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۸.

۳- آرین پور، یحیی. از صبا تا نیما. ۲ جلد، تهران، زوار، ۱۳۸۲.

۴- آژند، یعقوب. ادبیات نوین ایران. تهران. امیرکبیر، ۱۳۶۳.

۵- آوری، پیتر. تاریخ معاصر ایران. ترجمه رفیعی مهر آبادی، تهران، عطایی، ۱۳۶۹.

۶- آیتی، عبدالمحمد (مترجم). معلقات سبع. تهران، سروش، ۱۳۷۱.

۷- ابن الاثیر، عزالدین. اسدالغابه فی معرفة الصحابه. جلد۲، بیروت، دارالاحیا.

۸- ابن الکلبی. الاصنام. ترجمه سید محمد رضا جلالی نایینی، تهران، بی نا، ۱۳۸۴.

۹- ابوالفرج اصفهانی. مقاتل الطالبیین. ترجمه سید هاشم رسولی محلاتی، تهران، صدوق، بی تا.

۱۰- اچ ترنر، جاناتان. ساخت نظریه‌های جامعه‌شناسی. ترجمه عبدالعلی لهسایی زاده، شیراز، نوید، ۱۳۷۳.

۱۱- اخوان ثالث، مهدی. تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم. تهران، مروارید، ۱۳۷۸.

۱۲- ازکیا، مصطفی. دیدگاههای نوین در جامعه‌شناسی. تهران، کیهان. ۱۳۶۶.

۱۳- استعلامی، محمد. فهرست‌ها و کشف الابیات مثنوی. تهران، زوار، ۱۳۷۴.

۱۴- اعتصامی، پروین. دیوان پروین. به کوشش محمد تقی بابایی، تهران، کتب نمونه، بی تا.

۱۵- اعتماد السلطنه، محمد حسن، الماثر و الآثار. جلد۱، به اهتمام ایرج افشار، تهران، اساطیر، ۱۳۶۳.

۱۶- اقبال عباس و حسن پیرنیا. تاریخ ایران. تهران، خیام، بی تا.

۱۷- الامام علی (ع). دیوان الامام علی. قم، پیام اسلام، ۱۳۶۹.

۱۸- انوری حسن و دیگران. فرهنگ بزرگ سخن. دوره‌ی ۸ جلدی، تهران، سخن، ۱۳۸۲.

۱۹- ایرج میرزا. دیوان ایرج میرزا.به اهتمام دکتر محمد جعفر محجوب، تهران، اندیشه، ۱۳۵۳.

۲۰- بهار، محمد تقی (ملک الشعرا). تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران. تهران، کتب جیبی، ۱۳۵۷.

۲۱- بهرامی، اکرم. تاریخ ایران تا سقوط بغداد. تهران، دانشگاه تربیت معلم، ۱۳۶۵.

۲۲- پرتوی آملی، مهدی. ریشه‌های تاریخی امثال و حکم. ۲ جلد، تهران، سنایی، ۱۳۶۹.

۲۳- پورخالقی، مهدخت. فرهنگ قصه‌های قرآن. مشهد، آستان قدس، ۱۳۷۱.

۲۴- پیردیگار، ژان. ایران در قرن بیستم. ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، تهران، البرز، ۱۳۷۸.

۲۵- ثروت منصور و رضا انزابی نژاد. فرهنگ لغات عامیانه و معاصر. تهران، سخن، ۱۳۷۷.

۲۶- جامی. گذشته چراغ راه آینده است. تهران، ققنوس، ۱۳۶۶.

۲۷- جبلی، عبدالواسع. دیوان اشعار. به اهتمام ذبیح اله صفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۵.

۲۸- جمال زاده، سید محمد. فرهنگ لغات عامیانه. به کوشش محمد جعفر محجوب. تهران، فرهنگ ایران زمین، ۱۳۴۱.

۲۹- حایری، عبدالهادی. تشیع مشروطیت در ایران. تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴.

۳۰- ــــــــــــ. نخستین رویارویی‌های اندیشه‌گران ایران با تمدن دورویه بورژوازی غرب. تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰.

۳۱- حرانی، حسن بن شعبه .تحف العقول. قم، جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، ۱۴۰۴ ق.

۳۲- حسینی، سید اشرف الدین. کلیّات باغ بهشت (نسیم شمال). تهران، مطبوعاتی حسینی، بی‌تا.

۳۳- حقیقت، عبدالرفیع. فرهنگ شاعران زبان فارسی. تهران، شرکت مولفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۸.

۳۴- حلبی، علی اصغر. تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلام. تهران، اساطیر. ۱۳۷۳.

۳۵- خرمشاهی، بهاء الدین. حافظ نامه. ۲ جلد، علمی فرهنگی، ۱۳۶۷.

۳۶- خیام پور، ع. فرهنگ سخنوران. تبریز، بی نا، ۱۳۴۰.

۳۷- خیام، غیاث الدین عمر بن ابراهیم. ترانه‌های خیام. به تصحیح و تحقیق محمد باقر نجف زاده، تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۳.

۳۸- داروین، چالز. نظریه منشاء انواع. ترجمه دکتر نورالدین فرهیخته، تهران، نگارستان و زرین، ۱۳۸۰.

۳۹- دفتر تألیف و برنامه ریزی کتب آموزش و پرورش . شیمی ۲ و آزمایشگاه. تهران، چاپ و انتشارات کتب درسی، ۱۳۸۳.

۴۰- دورانت، ویل و آریل. تاریخ تمدن. ترجمه مترجمان، جلدهای ۳ و ۷، تهران، علمی فرهنگی، ۱۳۷۸.

۴۱- دورانت، ویل .تاریخ فلسفه. ترجمه عباس زریاب، تهران، علمی فرهنگی، ۱۳۸۰.

۴۲- ــــــــ.لذات فلسفه. ترجمه عباس زریاب، تهران، علمی فرهنگی، ۱۳۸۰.

۴۳- دهخدا، علی اکبر. امثال و حکم. دوره‌ی ۴ جلدی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱.

۴۴- دهخدا، علی اکبر و دیگران. لغت نامه. مؤسسه لغت نامه دهخدا، تهران، ۱۳۶۱.

۴۵- ذاکر حسین، عبدالرحیم. مطبوعات سیاسی ایران در عصر مشروطه. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۰.

۴۶- ذوقی، ایرج .ایران و قدرتهای بزرگ در جنگ دوم جهانی. تهران، پاژنگ، ۱۳۶۸.

۴۷- ــــــــ.تاریخ روابط سیاسی. ایران و قدرتهای بزرگ در جنگ اول جهانی. تهران،

پاژنگ، ۱۳۶۸.

۴۸- رتیز، جرج. نظریه‌های جامعه‌شناسی در دوران معاصر. ترجمه محسن ثلاثی، تـهران، علمی،

۴۹- رحیم زاده، صفوی. اسرار سقوط احمد شاه. به کوشش احمد دهگان، تهران، فردوسی، ۱۳۶۸.

۵۰- رستگار فسایی، منصور. فرهنگ نامهای شاهنامه. تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۸۰.

۵۱- زریاب خویی، عباس. سیره رسول خدا. تهران، سروش، ۱۳۷۶.

۵۲- زنجانی، برات. احوال و آثار و شرح مخزن الاسرار نظامی گنجه‌ای. تـهران، دانشگـاه تهران، ۱۳۷۴.

۵۳- سعدی، شیخ مصلح الدین. کلیّات سعدی. به تصحیح بهاء الدین خـرمشاهی، تـهران، ناهید، ۱۳۷۵.

۵۴- شاملو، احمد. کتاب کوچه. جلد ۱، تهران، مازیار، ۱۳۷۷.

۵۵- شریفی گلپایگانی، فرج اله. گزیده و شرح امثال و حکم. ۲ جلد، تهران، هیرمند، ۱۳۷۶.

۵۶- شعیری. جامع الاخبار. قم، رضی، ۱۳۶۳.

۵۷- شفیعی کدکنی، محمد رضا. گزیده غزلیات شمس. تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۶۵.

۵۸- شکور زاده، ابراهیم. دوازده هزار مثل فارسی. مشهد، آستان قدس، ۱۳۸۰.

۵۹- شمس لنگرودی. تاریخ تحلیلی شعر نو. جلد ۱، تهران، مرکز، ۱۳۷۷.

۶۰- شمیسا، سیروس. فرهنگ تلمیحات. تهران، فردوسی، ۱۳۷۳.

۶۱- شیخ الاسلامی، جواد. افزایش نفوذ روس و انگلیس در ایران. تهران، کیهان، ۱۳۶۹.

۶۲- شیخ صدوق، ابوجعفر محمد بن بابویه. علل الشرائع. نجف، مطبعه حیدریه، ۱۳۸۶.

۶۳- ________________ . من لا یحضره الفقیه. قم، جامعه مدرسین، ۱۴۱۴ ق.

۶۴- صدر هاشمی، محمد. تاریخ جراید و مجلات ایران. ۴ جلد، اصفهان، کمال، ۱۳۶۳.

۶۵- صفا، ذبیح اله. تاریخ ادبیات در ایران. جلد۲، تهران، فردوسی، ۱۳۶۸.

۶۶- صفری، محمدعلی. قلم و سیاست. تهران، نامک، ۱۳۷۱.

۶۷- طبرسی. تفسیر مجمع البیان. ترجمه مترجمان، جلد۶، تهران، فراهانی، ۱۳۶۰.

۶۸- طلوعی، محمود. تاریخ و تصویر. تهران، نشر علم، ۱۳۷۴.

۶۹- ظهیری سمرقندی، محمد علی بن محمد. سندبادنامه. به اهتمام احمد آتش، تهران، کتاب فرزان، ۱۳۶۲.

۷۰- عارف قزوینی، میرزا ابوالقاسم. دیوان کامل عارف. تدوین محمد علی سپانلو و مهدی اخوات، تهران، نگاه، ۱۳۸۱.

۷۱- عاقلی، باقر. روزشمار تاریخ ایران از مشروطه تا انقلاب اسلامی. تهران، نشر گفتار، ۱۳۷۴.

۷۲- عاملی، شیخ حرّ. وسایل الشیعه. جلدهای ۷ و ۲۰، قم، مؤسسه ال البیت، ۱۴۰۹ ق.

۷۳- عطار، نیشابوری. تذکرة الاولیا. به تصحیح محمد استعلامی، تهران، زوار، ۱۳۷۲.

۷۴- عظیمی، محمد. برگزیده غزل امروز ایران. تهران، آگاه، ۱۳۷۷.

۷۵- عمادزاده، حسین. معراج محمد (ص). قم، نشر محمد، ۱۳۶۱.

۷۶- عنایت، حمید. بنیاد فلسفه سیاسی غرب. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۶.

۷۷- ________ . اندیشه سیاسی در اسلام معاصر. ترجمه بهاء الدین خرمشاهی، تهران، خوارزمی، ۱۳۷۲.

۷۸- عنصر المعالی، کیکاووس بن اسکندر. قابوس نامه. تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۸.

۷۹- فاطمیان، علی. نشانه‌های پایان. تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد. ۱۳۸۱.

۸۰- فخر روحانی. اهرمها در سقوط شاه. جلد۱، بی جا، بلیغ، ۱۳۷۰.

۸۱- فردوسی، حکیم ابوالقاسم. شاهنامه. به تصحیح آ.برتلس، زیرنظر عبدالحسین نوشین، چاپ مسکو

۸۲- فروزانفر، بدیع الزمان. شرح احادیث مثنوی. تهران، امیرکبیر، سال ۱۳۶۹.

۸۳- فروغی، محمدحسین. تأثیرات سیاسی اجتماعی بیماریهای مسری در دوران قاجار. تهران، دانشگاه آزاد اسلامی، واحد شهرری، ۱۳۷۱.

۸۴- فروغی، محمد علی. سیر حکمت در اروپا. تهران، زوار، ۱۳۷۲.

۸۵- فرید، مرتضی. الحدیث روایات تربیتی. جلد۳، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴.

۸۶- کاتوزیان، محمد علی. اقتصاد سیاسی ایران. ترجمه نفیسی و عزیزی، تهران، مرکز، ۱۳۷۲.

۸۷- کاخی، مرتضی. شیوه نگارش. تهران، امیرکبیر، ۱۳۸۱.

۸۸- کاسب، عزیزاله. منحنی قدرت در ایران. تهران، مؤلف، ۱۳۶۸.

۸۹- کریستین سن، آرتور. ایران درزمان ساسانیان. ترجمه رشید یاسمی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۷.

۹۰- کزازی، میرجلال الدین. از گونه‌ای دیگر. تهران، نشر مرکز، ۱۳۶۸.

۹۱- کلینی رازی، محمد بن یعقوب. الکافی. جلدهای ۲و۳. تهران، دارالکتب اسلامیه، ۱۳۶۳.

۹۲- گریشمن، رمان. ایران از آغاز تا اسلام. ترجمه محمد معینی، تهران، علمی فرهنگی، ۱۳۶۴.

۹۳- لافونتن. قصه‌های لافونتن. ترجمه منظوم از محمد نیرسعیدی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲.

۹۴- لمبتون، آن.ک.س .مالک و زارع در ایران. ترجمه منوچهر امیری، تهران، علمی فرهنگی، ۱۳۷۷.

۹۵- مجلسی،محمد باقر. بحارالانوار. جلدهای ۶۹و۷۲، بیروت، مؤسسه وفا، ۱۴۰۴ ق.

۹۶- محدث نوری. مستدرک الوسایل. جلدهای ۷ و ۱۷، قم، آل البیت، ۱۴۰۸ق.

۹۷- محمود محمود. تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس. ۸ جلد، تهران، اقبال، ۱۳۶۲.

۹۸- محمودی، محمد باقر. نهج السعاده فی مستدرک نهج البلاغه. جلد۳، بیروت، دارالتعارف، ۱۳۹۷ ق.

۹۹- مدنی، سید جلال الدین. تاریخ سیاسی معاصر ایران. ۲ جلد، قم، انتشارات اسلامی، ۱۳۶۱.

۱۰۰- مستوفی، حمد اله. تاریخ گزیده. تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴.

۱۰۱- مشحون، حسن. تاریخ موسیقی ایران. تهران، نشر نو، ۱۳۸۰.

۱۰۲- مشکور، محمد جواد. ایران در عهد باستان. تهران، اشرفی، ۱۳۶۷.

۱۰۳- مصاحب، محمود. دایرة المعارف فارسی. تهران، فرانکلین، ۱۳۴۵.

۱۰۴- مطهری، مرتضی و دیگران. بحثی دربارهٔ مرجعیّت. تهران، شرکت سهامی انتشار، بی تا.

۱۰۵ - معیری، رهی. سایه عمر. تهران، زوّار، ۱۳۷۲.

۱۰۶- معین، محمد. حافظ شیرین سخن. تهران، نشر معین، ۱۳۶۹.

۱۰۷- معین، محمد. فرهنگ فارسی. دورهٔ ۶ جلدی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۱.

۱۰۸- مقدم گل محمدی، محمد. تویسرکان. تهران، اقبال، ۱۳۷۸.

۱۰۹- مکی، حسین. زندگی سیاسی احمد شاه. تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰.

۱۱۰- منوچهری دامغانی. دیوان اشعار. به کوشش محمد دبیر سیاقی، تهران زوار، ۱۳۷۰.

۱۱۱- مولوی. فیه مافیه. تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۹.

۱۱۲- میرزاده عشقی. کلیّات میرزاده. به کوشش علی اکبر مشیرسلیمی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷.

۱۱۳- میرزانیا، منصور. فرهنگنامه کنایه. تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۸.

۱۱۴- ناصر خسرو. دیوان اشعار. تهران، نگاه، ۱۳۷۳.

۱۱۵- ناظم الاسلام کرمانی. تاریخ بیداری ایرانیان. تهران، امیر کبیر، ۱۳۶۳.

۱۱۶- نجمی، ناصر. بازیگران سیاسی عصر رضاشاهی و محمد رضاشاهی. تهران، انیشتن، ۱۳۷۳.

۱۱۷- نظامی‌گنجوی . خسروشیرین. تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰.

۱۱۸- نظامی عروضی سمرقندی. چهارمقاله. باهتمام دکتر محمدمعین، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۹.

۱۱۹- نفیسی، سعید. تاریخ اجتماعی سیاسی ایران. جلد۱، تهران، بنیاد، ۱۳۶۸.

۱۲۰- نمازی شاهرودی. مستدرک سفینة البحار. جلد۳، تحقیق: حسن بن علی نمازی، قم، مؤسسه النشر الاسلامی، ۱۴۱۹ ق.

۱۲۱- واعظ قزوینی، صدالدین. ریاض القدس. جلد۲، تهران، اسلامیه، ۱۳۴۸ ق.

۱۲۲- ورام بن ابی فراس. مجموعه ورام. جلد۲، قم، مکتبة الفقیه، بی تا.

۱۲۳- ورهرام، غلامرضا. تاریخ سیاسی و سازمانهای اجتماعی ایران عصر قاجار. تهران، معین، ۱۳۶۹.

۱۲۴- وکیلیان، سید احمد. تمثیل و مثل. جلد۲، تهران، سروش، ۱۳۶۶.

۱۲۵- ولز، جرج هربرت. کلیّات تاریخ. جلد۲، ترجمه مسعود رجب نیا، تهران، سروش، ۱۳۶۶.

۱۲۶- هدایتی، ابوتراب. راه سعادت. با مقدمه دکتر محمد مهدی رکنی، مشهد، آستان قدس، ۱۳۷۴.

۱۲۷- هوشنگ مهدوی، عبدالرضا. تاریخ روابط خارجی ایران از صفویه تا پایان جنگ دوم. تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴.

۱۲۸- یاحقی، محمدجعفر. چون سبوی تشنه. تهران، جامی، ۱۳۷۴.

۱۲۹- ــــــــــــ . فرهنگ اساطیر و اشارات داستانی. تهران، سروش، ۱۳۷۵.

۱۳۰- یوسفی، غلامحسین. برگهایی در آغوش باد. تهران، علمی، ۱۳۷۸.

ج) مجلات و روزنامه‌ها

۱- کیهان فرهنگی، شماره ۱۰۰، مرداد ۱۳۷۲.

۲- مجله آدینه، شماره ۷۲.

۳- مجله ارمغان، سالهای ۱۸ و ۱۹.

۴- مجله تعلیم و تربیت، سال هفتم (۱۳۱۶)، شماره بهمن و اسفند.

۵- مجله یادگار، سال اول، شماره ۸ و۵.

۶- روزنامه مرد مبارز، سال ۱۳۴۰، مجموعه مقالات مسعود علیشاهی.

۷- فصلنامه همدان، شماره۲۵ ، بهار ۱۳۸۰.

۸- پایگاه اینترنتی،spiran.com، مقاله محمود مهران ادیب.

فهرست اعلام

ب

ک

گ

ل

فهرست آیات، احادیث، ضرب المثل‌ها و نام‌ها و واژه‌هایی که توضیح آنها درپاورقی آمده است

فهرست آیات

فهرست احادیث

فهرست ضرب المثل‌ها

نامها و واژه‌ها

عکس خانوادگی قهرمان



نشسته : شاعر

نشسته طرف راست : جعفر فرزند ارشد

ایستاده طرف راست : عبدالحسین فرزند سوم

ایستاده وسط : اصغر فرزند دوم

ایستاده طرف چپ : روح الله برادرزاده شاعر



منزل شاعر در روستای آورزمان



سنگ قبر شاعر

نسخه خطی

غزل

دل که از عاشقیش غرق خون حاصل نیست — آنکه از یار توان بوش جان غافل نیست
مهوشی ز آن لاله‌عذاران سخت است — ورنه دلدادگی دل‌شدگان مشکل نیست
گفتن از رنگ پیر بوده دلت را از کف — دل که از بد غرض آن [illegible] اندر دل نیست
یا رب از تیغ کند خم به دو ابروی یار — گر ترا جز بسر کوی وفا منزل نیست
عاشق آن است که فانی کند اندر معشوق — غیر از این هرچه کند عاشقیش کامل نیست
بیم از عشق اگر هیچ کند معدود ز آنست — زانکه هر باره در آن مشکل [illegible] داخل نیست
قصه‌ای از مجنون [illegible] آنچه باک — هر که شد عاشق و دلداده در [illegible] غافل نیست

در سال‌های قبل به مناسبت اوضاع به مملکت و نفاق داخله و غرابی مجلس گفته شده است ۱۳۱۶

گر دیده‌ها [illegible] دیگر — تا بی‌خبران بخواب اندر
خواهی که نهی شوی بهار — زان خواب مگر بروز محشر
خواهی که از آن بهار رفته است — تا هیچ [illegible] کشور
خواهی که بباغ هشت ما — پرورده [illegible] بر
یا رب ز چه روی کشت [illegible] — قانون قمار [illegible] دیگر
نه اسم درا و نه نشد تا نون — نه رسم درا و نه نظم لشکر
مجلس که پناه مملکت بود — شد [illegible] گاه و [illegible] ضرر
یک عده فضول مردم از آن — به طینت و [illegible] منظر
گرد آمده‌اند اندر آنجا — [illegible] دشمن [illegible] شر
تا که به صف کشند پر سیم — تا جیبشان پر کنند ز زر
گوشه‌ای خرابی ملک — غافل ز خدا و روز کیفر
پر [illegible] کهنه رانده [illegible] — اندوخته گنجها [illegible] هر
از بهر وصول [illegible] دلها — آتش زده در سرای [illegible]
در راه [illegible] دراز [illegible] — بگذشته ز پا [illegible] سر
چون بر [illegible] خوار گشته — گر نه [illegible] ز [illegible]
اصلاح امور ما محال است — با این [illegible] باور
ویرانه شود ز کشور ما — هرگز [illegible] اندر
[illegible] ز [illegible] گرو [illegible] — در کام خرد ز [illegible] لنگر

غزل

چون من بدام عشقت مرغ شکسته پر [illegible] — ما نازهای نازم صید را [illegible] شکست

از ناله درونم گوش زمانه [illegible] — روحی که در دل او فریاد را [illegible] شکست

هر لحظه [illegible] خون از دیده بارم — این شام را خدایا از پی مگر سحر شکست

چون ماه روی [illegible] بر آسمان نه — چون قامت رسایش سرو [illegible] شکست

از عاشقان [illegible] دیده گر [illegible] — بر ماه دار [illegible] در فکر [illegible] شکست

[illegible] از [illegible] و [illegible] — هر جا عاشقان [illegible] شکست

جانا ز خویش ما را [illegible] — دانی که عمر [illegible] شکست

بگذار تا ز [illegible] — [illegible] همیشه دارای زیب [illegible] شکست

[illegible] در [illegible] — [illegible] و لطافت [illegible] شکست

[illegible] عالم [illegible] — [illegible] دل سنگ [illegible] شکست

گفتم که [illegible] گرم [illegible] گفت — [illegible] ار [illegible] شکست

غزل

~~[illegible]~~

~~[illegible]~~

[illegible] از [illegible] که تا امروز — [illegible] تا [illegible] کنم

اگر دست [illegible] — ز سم [illegible] انگشت را [illegible] کنم

[illegible] را از کف — [illegible] کنم

[illegible] — [illegible] دل [illegible] را [illegible] داره کنم

ز دیده [illegible] که [illegible] — [illegible] نگاه [illegible] کنم

[illegible] و در [illegible] — برای درد [illegible] کنم

[illegible] دارم از برای رفو — [illegible] دلش پاره پاره کنم

دل حریف [illegible] از سنگ

[illegible] پاره [illegible] کنم

[illegible] از [illegible] سر را — برای [illegible] را

اگر [illegible] از [illegible] — [illegible] را

[illegible] — جز آنکه [illegible] را

[illegible] آدم [illegible] — دلی [illegible] را

[illegible]